نثر پارسی در آینهٔ تاریخ

به انتخاب و معرفی

دکتر علی اصغر خبره زاده

در این کتاب، نمونه‌ها و برگزیده‌هایی از نثر فارسی مندرج در کتابهای تاریخی، از دیرزمان تا پایان دوران صفوی، در دو جلد و به توالی تألیف، به نظر خوانندگان می‌رسد.

ویژگی این تألیف در آن است که افزون برارائهٔ سبکهای متفاوت، تحول شیوهٔ نگارش و دیدگاهها و روشهای تتبع مورخان و مؤلفان را در کتابهای تاریخی فارسی نشان می‌دهد و بخصوص سیر عدالت و عدالتخواهی و توالی فتنه‌ها و برادرکشی‌ها را در ادوار مختلف تاریخی دنبال می‌کند.

در سرفصل هراثر، خلاصه‌ای در باب معرفی آن اثر چاپ شده است. جلد سوم، که بزودی منتشر خواهد شد، شامل نمونه‌های نثر فارسی تا دوران مشروطه و زمان حال است.

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



علی اصغر خبره‌زاده در سال ۱۳۰۲ در یزد متولد شد. آموزش ابتدایی را در همان شهرستان و آموزش متوسطه را در تهران گذراند و دکترای ادبیات فارسی را در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به پایان برد.

از سال ۱۳۲۴ به تدریس در دبیرستانهای تهران و از سال ۱۳۳۴ به تدریس در دانشگاه تهران و برخی دیگر از مؤسسات آموزش عالی پرداخت و از زمان بازنشستگی (۱۳۵۷) تاکنون نیز به تدریس در مدارس عالی کشور اشتغال دارد. در سال ۱۳۵۱، به سمت کارشناس سوادآموزی حرفه‌ای، از طرف یونسکو در ماداگاسکار خدمت کرد.

دکتر خبره‌زاده تاکنون کتابهای زیر را تألیف کرده است:

زبان و ادبیات فارسی، *گزیده ادب فارسی* (۲ جلد)، *سخن و اندیشه*، *ادب و اندیشه*، *جدال نور و ظلمت*.

برخی از ترجمه‌های ایشان به شرح زیر است:

بیگانه، اثر آلبر کامو، با همکاری مرحوم جلال آل احمد؛ *زن سی‌ساله*، بالزاک؛ *تسخیر شدگان و همیشه شوهر*، داستایفسکی؛ *هیچ و همه*، آرتور کستلر؛ *راهبه*، دیده‌رو؛ *دانتون* و *زندگی تولستوی*، رومن رولان؛ *ناپلئون*، استاندال.

بسم الله الرحمن الرحيم

نثر پارسی در آیینهٔ تاریخ

(گزیدهٔ متون تاریخی)

نثر پارسی در آیینهٔ تاریخ

(گزیدهٔ متون تاریخی)

به انتخاب و معرفی

دکتر علی اصغر خبره‌زاده

جلد یکم

تهران ۱۳۷۰

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام کتاب : نثر پارسی درآیینهٔ تاریخ (جلد ۱)
به انتخاب و معرفی : دکتر علی اصغر خبره‌زاده
ویراستار : پرویز اتابکی
چاپ اول : ۱۳۷۰
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : هنرگرافیك
چاپ : صفا

دفتر مرکزی و فروشگاه شمارهٔ ۱: تهران، خیابان‌افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان‌کودك)،
کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴ تهران کد پستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن: ۷۰ــ۶۸۴۵۶۹
فروشگاه شمارهٔ ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

توضیح ناشر

در کتاب حاضر، نمونه‌ها و برگزیده‌هایی از نثر فارسی مندرج در کتابهای تاریخی، از دیر زمان تا پایان دوران صفوی، در دو جلد، به توالی تألیف، به نظر خوانندگان می‌رسد.

بدیهی است نمونه‌های نثر فارسی تاکنون به صورتهای گوناگون و از دیدگاه انشاء و تدوین و سبک نگارش و قواعد دستوری و واژگان و جز آن انتشار یافته، اما ویژگی این تألیف در آن است که افزون بر ارائهٔ سبکهای متفاوت، از ساده و مغلق و مختصر و مفصل و روان و پیچیده و ناقص و کامل و ستایشگر و ملامتگر، منحصراً از کتب تاریخ برگرفته شده و تحول شیوهٔ نگارش و دیدگاهها و روشهای تتبع یا ابداع مورخان و مؤلفان را در کتابهای تاریخی از قدیمترین ایام تاریخنگاری فارسی نشان می‌دهد. در سر فصل اثر هر مورخ و مؤلف، خلاصه‌ای در باب معرفی آن اثر آمده است.

مزیت دیگر این کتاب در آن است که تنها به نقل یا گزینش بخشی از متون تاریخی اکتفا نشده، بلکه سیر مسئله عدالت و عدالتخواهی و توالی فتنه‌ها و برادرکشیها را در ادوار مختلف تاریخی دنبال کرده است و خواننده را در این محورها به دریافتهایی روشن از آنچه بر مردم این سرزمین گذشته مجهز می‌کند.

اگر درست است که تاریخ آینهٔ عبرتی از گذشته است، این کتاب نیز آینه‌ای از ادب و نثر فارسی در بستر تاریخ و تاریخنگاری محسوب می‌شود و اهل مطالعه و بصیرت را دستمایه‌ای سودمند تواند بود.

در پایان لازم است از آقای دکتر علی اصغر خبره‌زاده که زحمت انتخاب و گردآوری این اثر نفیس را بر خود هموار کردند، همکار گرامی و فاضل خود استاد پرویز اتابکی که ویرایش آن را برعهده داشتند، آقای عبدالله شریفی‌خجسته که مرور و آماده سازی نهایی متن به ایشان محول شد، و تمامی همکاران سازمان که در انجام مراحل مختلف انتشار کتاب سهمی برجسته داشته‌اند، صمیمانه سپاسگزاری کنیم؛ و من‌الله التوفیق و علیه‌التکلان.

به جای مقدمه*

تــواریخ خزایـن اسرار امور است، و در آن عبر و مواعظ و نصایح ... و علــم تواریخ مرکب‌است از علم ادیان وعلم ابدان. اما آنچه تعلق به دین دارد، شناختن ابتدای خلقت آدم علیه‌السلام [است]، و اخبار گذشتگان از انبیا و رسل‌علیهم‌السلام، و خلفا و ملوك، و آنچه در کتب انبیاست علیهم‌السلام، و احوال ائمه و مقدمــان دین، و مقامــات هر یکی از ایشان، و تفاصیل، و ملل و نحل و مذاهب، و واضــع هــر یکی، و آنچه رفته است در عهد رسول علیه‌السلام از مخالفان و مــوافقان، و معجزات انبیا علیهم‌السلام و امثال اینها.

و آنچه تعلق بــه مصالح ابدان دارد، آن است که هیچ واقعه[ای] نباشد از خیر و شر که سانح گردد، که نه در عهد گذشته مثل آن یا نزدیك بدان واقعه بوده باشد. و چنان که اطبا از بیماریهای گذشتگان که افتاده باشد و اطبای بزرگ آن را علاج کرده، دستور سازند وبدان اقتدا کنند و آن را امام دانند؛ همچنین‌وقایعی که افتاده باشد و سعاداتی که در عهد گذشته مساعدت نموده، اسباب آن بدانند و از آنچه احتراز باید کــرد، احتراز کنند. و آنچه حادث شود، چنان‌کــه در عهد

---

* نقل از تاریخ بیهق، اثــر ابوالحسن علی بن زید بیهقی، معروف به ابن فندق (۴۹۳ـ ۵۶۵ هق).

گذشته از آن احتراز کرده باشند و دفع آن کرده، آن را دفع کنند؛ زیرا که درعالم، کمتر واقعه[ای] باشد که نه پیش از آن، مثل آن، یا قریب بدان افتاده باشد.

علم تواریخ علمی لذیذ است... حال حاسهٔ سمع در شنیدن اخبار و حکایات، چون حال چشم بود در نگریستن به صورتهای نیکو. چنان که چشم را از نگریستن در صورتهای نیکو کمالی است، سمع را در شنیدن تواریخ و اخبار کمالی است. و از حواس ظاهر آدمی، هیچ شریفتر از حاسهٔ بصر و سمع نیست ...

و در غریزت آدمی است اخبار و استخبار. نبینی که اگر کاری بزرگ افتد، مردم بیقرار شود تا آن خبر بشنود و بشنواند ــ اگر چه او را بدان تعلقی نباشد؟... آدمی را حق تعالی محب اخبار و استخبار آفریده است ... و چون چنین بود، معرفت تواریخ و اخبار عالم، لازم این محبت باشد. و اگر این محبت اخبار و استخبار در غرایز آدمیان مرکب نبودی، از گذشتگان هیچ شریعت و فضایل و اخبار و حکایات به متأخران نرسیدی؛ و خلل احوال عالمیان به حدی رسیدی که تدارك نپذیرفتی و طریق آسایش وسبکباری در اقتدا به گذشتگان مسدود گشتی...

تاریخ دانستن، با آن که فایدهٔ بزرگ دارد، سهل المتناول باشد و در استفادت از آن زیادت کلفت و مشقتی نباشد؛ زیرا که معمول در دیگر علوم، بر حفظ وفهم باشد، و درین علم بر حفظ مطلق ...

فایدهٔ دیگر آن است که در اندك مدتی، آدمی از اخبار و حکایات گذشتگان و احوال وعمارات عالم و ملکوك وممالك چندان فایده یابد که از طریق مشاهدت در عمرهای دراز او را حاصل نیاید؛ تا چنان شود که آدمی، به اندك مایه روزگار که در تواریخ و قصص تأمل کند، او را تخیل افتد که این جمله وقایع و حوادث را مشاهد بوده است؛ و جان او می نازد که ریاحین قصص و اخبار می بوید و میان زور و بهتان و زرق و دستان فرق می کند...

...تجربت از فضایل آدمی است. و مجربات، مقدماتی معلوم است درعلمی که معروف است. و به امداد تجربت بود که رأی کمال پذیرد ... عیش جز به معرفت اسباب کسب منفعت و دفع مضرت پدرام نشود، و اشجار اخلاق جز به تهذیب تجربت پیراسته نگردد؛ و از عقول، عقلی بود که آن را عقل تجاربی خوانند. چنان که میوه را، کمال در پختگی است، کمال رأی در تجربت است.

... کسی که در تواریخ تأمل کند و اخبار گذشتگان بداند، در هر حادثه و واقعه که او را پیش آید، از عهد آدم علیه‌السلام تا به عهد وی، جاری مجرای آن باشد که او با جمله عقلای عالم در آن مشورت کرده باشد؛ و این معنی، از مشاورت نافعتر است؛ زیرا که بزرگان گذشتگان و متقدمان، مصالح خاص خویش نگاه داشته‌اند در وقایعی که ایشان را افتاده باشد؛ و ارباب مشاورت در عهد و زمان حاضر، مصالح خویش نگاه دارند، و عنایت مردم به خاص احوال خویش، صادقتر از آن بود که در حفظ مصالح خویش. لاجرم، هر که در تاریخ تأمل کند، در هر واقعه که او را پیش آید، نتیجهٔ عقل جمله عقلای عالم به وی رسیده باشد... نتایج عقول گذشتگان را رایگان بخرد و به آتشی که دیگران برافروخته باشند، استضائت جوید. و اگر کسی را شبهتی افتد که بعضی از تواریخ، موضوعات و مفتریات و اساطیر الاولین بود و بر آن اعتمادی نباشد، چون صدق با کذب، و غث با سمین، و صواب با خطا، امتزاج و اختلاط پذیرد، تمییز عسر شود، و حل این شبهت آن است که هرچه از آن فایده باشد، به‌نظر تحقیر و تصغیر و قلت مبالات، بدان التفات نباید نمود ... و حکایات که در کلیله و دمنه بر زبان حیوانات نهاده‌اند، موضوعات است برای فواید و تجارب، و جمله مفید و مقبول است ...

فهرست مطالب جلد یکم

تاریخ بلعمی ۱-۴۲

تاریخ سیستان ۴۳-۸۰

زین‌الاخبار ۸۱-۱۲۲

سفرنامه ناصرخسرو ۱۲۳-۱۶۱

تاریخ بیهقی ۱۶۳-۲۸۴

تاریخ برامکه ۲۸۵-۲۹۵

اسکندرنامه ۲۹۷-۳۳۳

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ۳۳۵-۳۴۳

سیرالملوك (سیاستنامه) ۳۴۵-۳۷۸

مجمل التواریخ و القصص ۳۷۹-۳۹۹

تاریخ بخارا ۴۰۱-۴۱۶

تاریخ بیهق ۴۱۷-۴۳۸

فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۴۳۹-۴۵۸

چهار مقاله ۴۵۹–۴۶۸

تاریخ الوزرا ۴۶۹–۴۸۸

عقدالعلی ۴۸۹–۴۹۸

راحة الصدور ۴۹۹–۵۳۴

تاریخ یمینی ۵۳۵–۵۵۰

تاریخ طبرستان ۵۵۱–۵۷۳

تاریخ شاهی ۵۷۵–۵۸۴

سیرت جلال‌الدین منکبرنی ۵۸۵–۶۱۰

تاریخ بلعمی

معرفی کتاب

ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی (فت۳۸۳هق)، وزیر سامانیان، به فرمان ابو صالح منصور بن نوح سامانی (فت۳۶۶هق)، تاریخ‌الرسل والملوك امام محمد بن جریر طبری (۲۲۴ یا ۲۲۵–۳۱۰ هق) را در سال ۳۵۲هق ازعربی به فارسی برگردانده است. ابوعلی‌محمد بلعمی، دومین وزیر ازخاندان بلعمیان از افاضل عصرخود بوده است.

تاریخ بلعمی نثری روان و ساده دارد و از فصاحت و سلاست برخوردار است. لغات و عبارات تازی آن از مقدمهٔ شاهنامه بیشتر است و سجع وموازنه ومترادفات درآن کمتر وجود دارد.

یک

سپاس و آفرین

سپاس و آفرین مر خدای کامران و کامگار و آفرینندهٔ زمین و آسمان را، آنکش نه همتا ونه انباز و نه دستور و نه زن و نه فرزند. همیشه بود وهمیشه باشد و برهستی او نشان آفرینش پیداست آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندر است.

و چون به‌خرد نگاه کنی بدانی که آفرینش او برهستی او گواست، و سپاس وی بربندگان وی پیداست، و نعمتهای او بربندگان وی گستریدست، سپاس داریم آن خدای را برین نکوییها که با بندگان خویش کرده است. و درود بر محمد، پیغامبر بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازنین همهٔ فرزندان آدم و شفاعتخواه بندگان به روز بزرگ؛ بر وی بادو بر خاندان وی، آن‌گزیدگان و پسندیدگان.

و بدان که این تاریخنامه‌ای بزرگ است که گردآورد ابی‌جعفر محمدبن جریر یزیدالطبری، رحمه‌الله، که ملك خراسان، ابوصالح منصوربن نوح فرمان داد دستور خویش را، ابوعلی محمدبن محمدبن البلعمی، که این تاریخنامه را، که از آن‌پسرجریر است،پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نباشد.

پس گوید: «چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم اندر وی علمهای بسیار و

حجتها و آیتهای قرآن و شعرهای نیکو، و اندر وی فایده‌ها دیدم بسیار، رنج بردم و جهد و ستم برخویشتن نهادم و این را پارسی گردانیدم، به‌نیروی ایزد، عز وجل.»

و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندرآنچه هر کسی گفته است، از اهل نجوم و از اهل هرگروهی که تاریخ گفته‌اند از گبر و ترسا و جهود و مسلمان، هرگروهی آنچه گفته‌اند، یادکنیم اندرین کتاب، به توفیق ایزد، عز و جل، از روزگار آدم تا گاه رستخیز چند بود، و این اندرکتاب پسر جریر نیافتیم و باز نمودیم تاهر که اندر وی نگرد زود اندر یابد و بر وی آسان شود، انشاءالله‌تعالی وحده‌العزیز.

دو

ابتدای آفرینش آدم، صلوات الله و سلامه علیه

... واین تاریخ ازبهرآن باید تا روزگار هر کس پیدا بود وگویند زمین بودست و آب ومردم نبوده... ودیگر گویند گبران وبسته کستیان که‌ایزد، اندرجهان، نخستین چیز، مردی‌آفرید و گاوی؛ و آن مرد «گیومرث» خوانند، ومعنی گیومرث «زندهٔ گویای میرا»بود. پس او را «گرشاه» خواندندی که «جهان بیران» بود، و او اندر شکاف کوه‌بودی تنها، ومردم با وی نبودی. ومعنی «گر»کوه باشد، و او را «پادشاه کوه» خواندند، و سی سال تنها بزیست بی‌کس. پس بمرد وآن آب که از پشت وی بیامد اندرشکاف زمین شد، و چهل‌سال اندرزمین بود، و از پس چهل‌سال دو بن پیکر از زمین برآمد، پس دو درخت گشتند بر سان مردم، یکی نر و دیگرماده. پس حرکت کردند به‌یکدیگر، و انسان بیامد، واز ایشان دو فرزند آمدند، وایشان را «مشی» و «مشانه» خوانند، و اسلامیان «آدم» و «حوا» خوانند، و این همه‌خلقان ازیشان پدید آمدند.

پس چون خدای عز وجل خواست که‌آدم را، علیه‌السلام، بیافریند، جبرئیل رابر زمین فرستاد و گفت: «از زمین‌یك قبضه گل برگیرتر وخشك، و ازهر لونی،

از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین، تا این خلق رااز گل بیافرینم.» جبرئیل، علیه‌السلام، به زمین آمد ـ آنجا که امروز خانهٔ کعبه است. و خواست که برگیرد، زمین زیر او اندر بلرزید و گفت: «چه خواهی کرد؟» وی گفت: «از تو یك قبضه برگیرم و به خدای برم تا از تو خلقی آفریند و برروی تو بر نشاند.» زمین گفت: «یا جبرئیل، از من خلقی آفریند، ندانم که فرمان برد او را اگر نه؛ به حق خدای برتو که بازگردی و از من برنگیری.» جبرئیل از تعظیم سوگند نام خدای بازگشت و چیزی از او نگرفت و پیش خدای تعالی شد و گفت: «یا رب، تو دانی که زمین مرا به‌حق تو سوگند داد که از من برنداری؛ نیارستم برداشتن.» پس میکائیل را بفرستاد، وهمچنین زمین با او گفت؛ اسرافیل را بفرستاد، همچنین گفت. پس عزرائیل‌را بفرستاد، ملك‌الموت را. چون زمین اورا سوگند داد به‌حق خدای، گفت: «من فرمان اورا به سوگند تو دست بازندارم.» و یك قبضه گل از زمین برگرفت از هرلونی، زرد و سیاه و سرخ و سپید وکبود و سبز، و گل تر و خشك، و خاك و سنگ‌ریزه؛ وز بهر آن است که فرزندان‌آدم از هر گونه باشند، سپید و سیاه و زرد و سرخ؛ و نیز خویهای ایشان هرگونه باشد؛ خوی نیك وخوی بد ـ و خدای عز و جل این همه اندر نبی یادکردست.

و گفت: انا خلقناهم من طین لازب. واین لازب گل سپید باشد پاکیزه. و جای‌دیگر گفت: من حمأ مسنون. آن گل که‌زیر آب سیاه‌شده باشدوجای‌دیگر گفت: من صلصال. و صلصال‌آن گل باشد که‌آب بسیار برآورده بود. پس ازو بشده، و آفتاب براوتافته، وخشك شده، و بترکیده. پس چون دست براو نهی، بانگ ازو برخیزد، وچون زنگل. و از بهر آن صلصال خوانندکه انه یتصلصل کالحدید. و جای دیگر گفت: من سلالة من طین. وسلاله آن گل باشد که سپید و پاك باشد که چون به دست اندر افشاری، از نازکی به میان انگشتان بیرون آید.

گروهی ایدون گفتند که نخست خاك‌بود خشك، از هر لونی، چنانکه گفت: انا خلقناکم من تراب. پس آن خاك را تر کردند تاطین لازب گشت. پس آن‌گل‌را از

دست بازداشت روزگار بسیار تا سیاه شد و حمأمسنون گشت. پس آفتاب بسیار بران بتافت وصلصال گشت. قال: فخلق‌الله تعالی آدم علی صورته. و الهاء راجعة الی‌آدم علیه‌السلام، یعنی:علی صورة آدم، وآن‌صورت،آن است که امروز صورت فرزندان‌آدم است، و این صورت هرگزهیچ‌کس ندیده بود،نه‌فرشته و نه جن ونه دد ودام ونه وحوش، هیچ‌صورتی بدین نیکوی نبود، وبالای‌آدم‌چندانی بود که از زمین تا برآسمان. و چهل سال کالبد،آدم به‌زمین‌افکنده بود،آنجاکه امروزخانهٔ کعبه است. و هرکه بروی بگذشتی ــ ازفریشته ودیگر گونه ــ از آن صورت‌عجب داشتی. پس ابلیس به‌دیدن وی‌آمد و پای بروی زد، و خشك شده بود و صلصال گشته. از آن بانگك برآمد. ابلیس عجب داشت‌از آن صورت وی. نیکو بنگرید، میانش تهی دید به دهن وی فروشد وبه‌شکم وی اندر بگشت. پس به‌سوی بینی اوبیرون شد و سوی سرش برشد وبه مغزش‌اندر بگشت و بیرون آمد ازآنجا.

وآن فریشتگان‌که برروی‌زمین‌بودندکه اوملك ایشان بودآنجا بودند.چون ابلیس از شکم او بیرون آمد، آن‌کفرخویش‌که به دل اندر داشت بر ایشان پیدا کرد و ایدون‌گفت‌که: «این خلق چیست که چیزی نیست و نیرو ندارد، ازیراکه میان‌تهی است و هرخلقی که میانش تهی‌بود او ضعیف و بی‌نیرو باشد؛ و اگرخدای تعالی این زمین اورا دهد، ما بدونسپاریم واورا از روی زمین برکنیم، چنانکه‌گروه جان را راندیم.»

ایشان گفتند: «ماآنکه باجان کردیم به‌فرمان خدای‌تعالی کردیم، نه به فرمان تو. این زمین خدای راست؛ هرکه را خواهد بدهد. اگراین زمین اورا دهد،ما بدو سپاریم.»

ابلیس چون ازیشان یاری ندید، ازآن‌کفر و ازآن سخن بازگشت و طاعت آشکاراکردوکفرپنهان‌کرد،وایشان‌راگفت: «راست‌گویید. این زمین خدای است؛ آن‌را دهدکه خواهد، و نیز من هم براینم. ولیکن شما را بیازمودم بدین سخن.» وبدل اندر ایدون اندیشیدکه اگرخدای این خلقِ را برمن‌فضل کند، من اورا فرمان

نکنم؛ و اگر مرا بر وی مسلط کند، هلاك کنمش. خدای تعالی خواست که این اندیشهٔ وی آشکارا کند، جان را بفرستاد تا به‌آدم اندرشد. به دهان و به گلوش فرو شد و به سرش بر شد، و سر و روی و دهن وبینی راست‌شد، پس چون به گلوش فرو شد وبر شکم‌رسید و تا ناخن پای شد، هر کجای که جان آنجا رسیدی، آنجای از گل همه استخوان و پی گشتی و زیر او گوشت بر آمدی. و به حدیث اندر ایدون آمدست که: چون جان به سر وی اندر بگشت و بروی و چشم و دهن وبینی برسید، عطسه داد. جبرئیل، علیه‌السلام برسرش ایستاده بود. گفت: «بگو، ای آدم، الحمد لله.» چون بگفت، خدای تعالی گفت: یرحمك ربك، یا آدم! «خدای ببخشایاد تورا!»

پس چشم‌باز کرد و بهشت بدید و درختان دید و آن میوه‌ها بر او بربدید بار آورده. و چون جان بر برش فرو شد و به معده برسید، گرسنه گشت. چون جان به شکمش بگذشت و به‌نافش رسید، چندان گرسنگی آمدش که خواست برخیزد واز آن میوهٔ بهشت بر کند. و دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد و نیم‌تن فرو-دینش هنوز گل‌بود، نتوانست برخاستن.

جبرئیل گفت: «یا آدم، شتاب مکن.» وخدای گفت: کان‌الانسان‌عجولا، وبابت دیگر گفت: خلق‌الانسان من عجل «این خلق را بیافریدم و شتاب‌زده آفریدم.»

سه

سجودکردن فریشتگان مر آدم را، علیه‌الصلوة والسلام

چون جان به ناخن پای‌آدم رسید و خلقتش تمام شد، خدای عز و جل از بهشت حله‌ای فرستاد تا بپوشد، وبرتخت کرامت برنشاند، وفریشتگان را گفت: اسجدوا لآدم. گفت: «آدم را سجده کنید.» وگروهی‌گفتند کآن فریشتگان راگفت‌اسجدوا لآدم، که به‌روی زمین بودند و زیردست ابلیس بودند، و مخاطبه با آن فریشتگان بود خاصه، همچنانکه بدان‌آیت دیگر اندر ایدون گفت: و اذقال ربك للملئکة انی

جاعل فی‌الارض خلیفة، و این مخاطبه با این فریشتگان بود که به روی زمین بودند خاصه.

گروهی گفتند همهٔ فریشتگان آسمان و زمین را فرمود، و دلیل کردند قول خدای که گفت: فسجد الملئکة کلهم اجمعون الا ابلیس. همه‌را نام‌برد که سجود کردند. و خدای تعالی اورا آدم نام کرد، ازبهرآنکه از ادیم زمین آفریدش. پس فریشتگان همه سجود کردند. و معنی سجود معنی تعظیم و کرامت بود آدم را، نه عبادت و پرستیدن دون از خدای عز وجل، سجودخدای را بود و تعظیم و کرامت آدم را ــ همچنانکه مارا فرمود که چون سجود کنید روی‌به سوی کعبه کنید، سجود خدای بود. و بدان سجود اندر خواست خانهٔ‌کعبه را تافضل وی پدید آید بر همهٔ زمین. و همچنین سجود فریشتگان خدای را بود، وکرامت سجود آدم را، وآدم را قبله ساخت و فریشتگان را فرمود سجده کردن. همه سجودکردند، ابلیس سجده نکرد آدم را.

خدای گفت: ما منعك ان تسجد لما خلقت بیدی. و جای دیگر فرمود: ما منعك الا تسجد اذ امرتك. گفت: «چه باز دارد تو راکه سجده نکنی آدم را چون به تو فرمان دادم؟»

گفت: «من برتر ازآدمم. مرا از آتش آفریدی و اورا از گل، و اصل من برتر است و بهتر، و جوهر من روشنتر است و پاکتر و هرچیزی شرف به اصل و گوهر گیرد.»

وابلیس بدین سخن‌اندر، حجت به خویشتن‌گردانید وندانست. ایدون گفت: خلقتنی من نار و خلقته من طین. نتوانست خدای را گفتن مرا تو بیافریدی و اورا کسی دیگر آفرید، ولیکن گفت مرا آفریدی ازآتش و اورا از گل. چون مقرآمد که‌آفریدگار خدای است، حجت براوگشت که فضل براین‌دوگوهر آن‌را بود که خدای فضل کند، که هردو گوهر اوآفرید، پس‌گزین آفریدگار کند و فضل اونهد. پس چون ابلیس این سخن بگفت، همهٔ فریشتگان را بدید آمد ازکافری او

که‌خدای تعالی دانست‌ازدل وی. اورا به‌لعنت کرد وازحد وصورت فرشتگی بیرون آورد و به صورت ابلیس برد. و او انـدر فریشتگی نیکو صورتی بـود، و نام او عزازیل بود. آن نام و صورت فـریشتگان از وی بیفکند و او را ابلیس نام کـرد. و معنی ابلیس نومید بـود از رحمت، چنانکه گفت: فاذا هم مبلسون، یعنی آیسون من رحمةالله. پس خدای تعالی گفت: اخرج منها فـانک رجیم و ان علیک لعنتی الی‌یوم‌الدین. گفتا بیرون‌شو وازحال فریشتگی به‌حال ابلیسی ونومیدی‌شو.

پس خدای عز وجل خواست که فریشتگان را پدید کند که آدم را برایشان نه بگزاف فضل کرد. از آدم علمی پیدا کرد که فریشتگان آن‌ندانستند وآدم‌دانست تا ایشان را پدیدآمـدکـه فضل او برایشان به علم است، نه به اصل و گـوهر. و به نبی اندر یادکرد و گفت: و علم آدم‌الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکة. گفت: هرچه درهوا واندر روی زمین و جانور است که اورا نام است، از زمین و کوهها و گوهرها و دریا وچهارپای وریگ بیابان و دد و دام وجمنده و چرنده و سوام و هوام، وآنچه اندر هواست ازمرغان، چندین گونه هریکی را جداجدا نامی‌است؛ و نامهای درختان و میوه‌ها و ماه وآفتاب و ستارگان و رعد و برق و هرچیزی که برزمین است وبرآسمان واندرین دومیان‌که اورا نام است،آن‌نامها اورابیاموخت، و هیچ کس ازآفریده این ندانست. پس‌خدای فریشتگان راگفت: «بگویید نامهای این چیزها اگر راست گویید»، چنانکه گفت: فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین. ایشان‌گفتند: لا علم لنا الا ما علمتنا. پس خدای عز و جل نامهای این‌همه از آدم بـازجست و بپرسید. آدم همه بگفت و فریشتگان همه خیره بماندند. پس چون مقر آمدند کـه «ما ندانیم»، گفت: «یا آدم، انبئهم بـاسمائهم.» آدم همه چیز ایشان را بیاموخت وبگفت تا فضل‌آدم برایشان‌پدیدآمد وبدانستند که فضل به‌علم و حکمت و به‌دانش است نه به اصل و گوهر.

چون آدم ایشان را این همه پدیدکـرد، خدای عز وجل گفت: الم اقل لکم انی اعلم غیب‌السموات والارض و اعلم ما تبدون وماکنتم تکتمون. گفت: «نگفتم

شما راکه من از غیب آن دانم که شما ندانید؟ شما ایدون گفتید که خون ریزد و فساد کند، و من دانستم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش.» پس گفت: و اعلم ما تبدون و ماکنتم تکتمون. یعنی «من دانم آنچه شما به گفتار پیدا کنید و آنچه به دل اندر پنهان دارید.» آنچه پیدا کردند ایدون گفتند که ازین خلق فساد آید. و آنچه پنهان داشتند آن بود که به دل ایشان اندر افتاد که این خلق از خاك آفریدست، و میانه تهی است؛ به عبادت صبر نتواند کردن. خدای عز وجل باز نمود که فضل نه به عبادت گیرند که به علم گیرند.

پس خدای عز وجل آدم را بدین جهان به حلهٔ بهشت بپوشانید و میوهٔ بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبلهٔ فریشتگان کردش تا چون فریشتگان خواستندی که خدای تعالی را پرستند، روی سوی او کردندی، چنانکه به سوی قبله کنند. پس چون میوهٔ بهشت بخورد و بر آن تخت بنشست، برتخت خوابش ببرد. خدای عز وجل از پهلوی چپ وی حوارا بیافرید (واز این جهت گویند که زن از پهلوی چپ است)، خلقی به صورت چون ماه. و حله‌های بهشت اورا بپوشانید و به خواب اندر بنمودش. چون چشم بازکرد، اورا ــحوا راــ به بالین خویش دید نشسته برتخت. گفت: «تو کیستی؟» حوا گفت: «من جفت توام، و مرا خدای تعالی از تو آفرید و از پهلوی تو بیرون آورید تا دل تو به من بیارامد.» پس فریشتگان خواستند که اورا بیازمایند، گفتند: «یا آدم این را چه نام است؟» گفت: «حوا». گفتند: «حوا چه باشد؟» گفت: «از حر آفریده است.» و این مسئله، با چند مسئلهٔ دیگر، پیغمبر ــصلی‌الله علیه و سلمــ را پرسیدند. جهودان گفتند: «ما را بگوی که آدم را از حوا آفرید یا حوا را از آدم.» گفت: «نی، حوا را از آدم.» گفتند: «اگر آدم را از حوا آفریدی چه بودی؟» گفت: «طلاق را در دست زن بودی.» گفتند: «آدم تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار؟» گفت: «نیم خفته.» گفتند: «اگر بیدار بودی چه بودی، و اگر تمام خفته بودی چه بودی؟ گفت: «اگر تمام خفته بودی، مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی؛ و اگر بیدار بودی، زن را

پرده ببایستی کردن».

پس‌خدای عز وجل آدم را با حوا به‌بهشت فرستاد و گروهی از علما گفتند حوا را به بهشت‌آفرید. و درست‌آن است که نه به بهشت اندرآفرید، زیرا که‌همی گوید: اسکن انت و زوجك‌الجنة. وپیش از آنکه به بهشت فرستاد، برآدم عهد گرفت از بهر ابلیس را و ایدون‌گفت: ان هذا عدو لك و لزوجك فلا یخرجنکما من‌الجنة فتشقی. گفت: «این دشمن توست و آن حوا جفت تو؛ نگر تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید.» پس چون به بهشت فرستاد، گفت: وکلا منها رغداً حیث شئتما، «هرچه خواهید همی خورید.» ولا تقربا هذه الشجرة. «نزدیك این یک درخت مشوید.»

پس‌آدم اندر بهشت همی بود مقدارپانصد سال از سال این جهان ونیم روز از روزهای آن جهان. و به خبراندرآمده است که نیم روز از روز آدینه به شمار روزهای‌آن جهان گذشته بود که به‌بهشت اندر شد؛ آفتاب‌فرو نشده‌بود که از بهشت بیرون‌آمد. گروهی دیگر چنین‌گفتند که وقت نماز دیگر بیرون آمداز روزی آدینه، و به زمین‌آمد ودویست سال این جهان‌بگریست ــوآن یك ساعت آن جهان بودــ چند مقدار نماز دیگر تاآفتاب زرد شدن. خدای‌عز وجل توبهٔ او بپذیرفت، و خبر است از پیغمبر، علیه‌السلام، که به روز آدینه اندر، ساعتی هست‌که هرچه بنده از حق بخواهد بدهدش ــوآن‌وقت آفتاب فروشدن باشدــ و توبه بپذیرد.

چهار

خبر بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت

سبب بیرون آمدن آدم علیه‌السلام، از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهرآدم، علیه‌السلام، ملعون گشت و از رحمت نومید شد و نام وصورتش بگردانید،خدای عز وجل ملك زمین و خازنی بهشت از وی بستد، و ملك زمین به آدم داد و دربانی و خازنی بهشت به رضوان داد. ابلیس از هرسوی همی گشتی و به‌بهشت

اندر نتوانستی شدن، که فرمان به دست رضوان افتاده بود، و او [را] منع کردی. پس این مار یکی بود ازدربانان بهشت، ومیان او و ابلیس پیشتر دوستی بود. چون ابلیس به‌لعنت شد، همهٔ فریشتگان ورضوانان روی ازوی بگردانیدند. واین مار همچنان با وی دوستی داشت. و ابلیس هرگاه به در بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از خبرآدم پرسیدی و گفتی آدم ازآن درخت که او را منع کردند همی خورد، مار گفتی نه.

چنین آمدست به خبر اندرکه ابلیس مار را بفریفت و خواهش کردکه مرا راه ده تا اندربهشت شوم نزدآدم وبا وی‌حدیثی کنم. مارگفت:«نیارم، که‌فرشتگان تورا ببینند.» ابلیس گفت: «دهن بازکن تا اندر دهن تو شوم تا ایشان نبینند.» و گویند مار برصورتی بودکه از آن نیکوتر صورت نبود، و چهار دست و پای داشت. پس ابلیس را اندر بهشت برد، به دهن اندر، ایدون‌که کس اورا ندید تا پیش‌آدم شد. آدم با حوا نشسته بودند برتخت. ابلیس پیش ایشان شد و بنشست و از حال ایشان بپرسید. آدم از خدای تعالی شکرکرد وآزادی‌کرد و تسبیح کرد خدای را. ابلیس گفت: «مرا غم شماست که شما را خدای تعالی از بهشت‌بیرون خواهدکرد». آدم گفت: «توچه دانی؟» گفت: «این درخت که شما را گفت ازاین درخت مخورید، آن درخت جاودانه خوانند وهرکه ازآن بخورد جاودانه ایدر بماند»، و خدای تعالی اندر نبی یادکرد:

قال ما نهیکما ربکما عن هذه‌الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من‌الخالدین. و قاسمهما انی لکما لمن‌الناصحین فدلیهما بغرور. خدای تعالی این سخن وی را وسوسه می‌خواند، چنانکه گفت: فوسوس لهماالشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما. گفت: «ابلیس ایشان را وسوسه‌کرد، تا از آن لباس که ایشان را بود عریان شدند.» و جای دیگرگفت: یا آدم هل ادلك علی شجرة الخلد و ملك لایبلی. گفت: «ای آدم تورا راه نمایم به درختی که اگر ازآن درخت میوه‌ای بخوری، جاودانه بمانی»، و بسیار بگفت. وآدم همی گفت: «من فرمان خدای را

دست‌باز ندارم وفرمان تو نکنم». چون ازآدم نومید شد، نزدیك حواشد ـ وفریب برزنان زودتر رواگردد، ومردان‌را نیزهم برزنان توان فریفتن ـ پس حوارا بگفت. وی فریفته شد، ازآن درخت بار بخورد، و او را زیان نداشت ازآن قبل، که عهد آدم را افتاده بود، هرچند مخاطبه بر هردو بود. وگفت: ولا تقربا هذه‌الشجرة. ولیکن عهد برآدم بود، چنانکه گفت: و لقد عهدنا الی ادم من قبل فنسی و لم نجد له عزما. گفت: «من برآدم عهدگرفتم پیش ازآنکه به بهشت فرستادم، و او عهدش فراموش کرد.» و عهد خدای تعالی برآدم آن بودکه او را گفته بود: ان هذا عدو لك و لزوجك. پس آن دشمنی وی فراموش کرد. پس حوا بخورد، او را زیان نداشت. به‌آدم آورد و گفت: «بخورکه من خوردم مرا زیان نداشت». او گفت: «من نخورم.» ابلیس به بزرگی خدای تعالی سوگند خوردکه من شما را نصیحت همی کنم. آدم نهی خدای‌تعالی‌را فراموش کرد وآن سخن‌او به‌نصیحت پنداشت وفریفته شد به سوگند دروغ، چنانکه گفت خدای تعالی: فدلیهما بغرور.

پس چون‌آدم یکی بشکست و به دهن اندر نهاد و به گلوش اندر شد، هردو جامه از تن ببرید و عورتهاشان برهنه شد، و همهٔ پوست اندامشان چون ناخن‌بود و چون ماه همی تافتی. خدای تعالی آن پوست ازیشان باز کرد. چون به کرانهٔ انگشتان رسید، بماند تا هر گاه که آدم برآن ناخن نگریدی آن لباسش یادآمدی و گریستن بر وی افتادی. پس چون‌آن لباسهاشان بستد و عورتهاشان برهنه گشت، هردو از یکدیگر شرم داشتند: هریکی برگ درختی برگرفتند و عورت بدان بپوشیدند، چنانکه خدای تعالی گفت: و طفقا یخصفان علیهما من ورق‌الجنة. پس ایشان را گفت: الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان‌الشیطان لکما عدو مبین.

گفت: «شما را نهی کردم ازین درخت وگفتم این دیو شما را دشمن‌است.» پس خدای عز وجل مار را به لعنت کرد، از بهرآنکه ابلیس را اندر بهشت برد بی فرمان خدای عز وجل، وصورت او بگردانید و دست و پایش بستد و رفتنش به شکم کرد و خوردنش خاك کرد وهریکی‌را دشمن یکدیگر کرد وهرچهار ازبهشت

بیرون کرد: آدم را و حوارا و ابلیس را و مار را. پس مار را عقوبت کرد به‌خاك خوردن و به شکم رفتن؛ حوا را عقوبت کرد به حیض و کودك‌زادن و شحی و پلیدی دیدن، ازبهر آنکه دلیل آدم بود به‌خوردن بر آن درخت؛ وهرچهاررا اندرین جهان‌فرستاد وبه‌نبی اندر یادکرد و گفت: اهبطوا بعضکم لبعض عدولکم‌فی‌الارض مستقر و متاع الی حین. گفت: «هرچهار به زمین شوید و آنجا قرار گیرید و مر یکدیگر را دشمن دارید.» و آدم و حوا مر ابلیس را دشمنند، و ابلیس ایشان را دشمن، وآدم و حوا وفرزندان ایشان ماررا دشمنند. پس چون به زمین‌آمدند، هر یک ازایشان به‌جایی افتادند: آدم به هندوستان افتاد، به‌کوه سرندیب؛ و حوارا به جده افتاد؛ و ابلیس به میسان و مار به‌اصفهان.

پنج

گفتار اندر حدیث قابیل و هابیل که احوال ایشان چگونه بودی

از پس شیث، آدم را، علیه‌السلام، فرزندان اندر پیوستند و هرفرزندی‌که بزادی دو بیاوردی به یك شکم: یکی نر و یکی ماده. و هر دختری که با این پسر بزادی بدان پسر دادی‌که بدان‌شکم دیگرآمدی. پس دختری با قابیل به‌یك‌شکم بیامد بس‌نیکو روی.آدم خواست‌که اورا به‌هابیل دهد، قابیل گفت: «من‌همداستان نباشم.» آدم‌گفت: «بروید و قربان کنید.» و آدم به سال اندر روزی معلوم‌کرد که بدان روز قربان کردی، و دعا و سجود کردی. و ازآسمان چیزی سرخ‌بیامدی برگونهٔ آتش وآن را دو پر بودی سبز، و بران قربان نشستی‌که ایزد تعالی پذیرفته بودی، وگرد آن قربان‌که پذیرفته‌نبودی هیچ نگشتی. وچون‌شدی هیچ اثر از آن قربان‌مانده نبودی. ومردم بدانستی که‌آن‌پذیرفته‌است. وهرقربان‌که ناپذیرفته بودی هم بماندی و نسوختی. و خداوند آن قربان میان خلق سیاهروی و شرمسارگشتی. و این تا به وقت بنی‌اسرائیل بود. پس خدای تعالی این را به فضیلت خویش برداشت، تا اگر پذیرد، واگر نه تا رستخیز جز او کس نداند.

چون‌قابیل لجاج کرد، آدم گفت: «بشوید وقربان کنید تا هر که قربان اوبرند، این دختر اورا دهم.» ایشان برفتند وقربان کردند. وهابیل شبان بود؛ گوسپندی هر کدام بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه قربان دست و پای ببست و بنهاد. قابیل برزیگر بود؛ دسته‌ای گندم بیاورد ازآن بدترین وکهترین. وآدم هریکی راپیشه‌ای آموخته بود. پس آتش بیامد، برگونهٔ مرغی، و قربان هابیل بسوخت و ناپدید کرد واز گندم قابیل بگشت. قابیل مر هابیل رابگفت: «من تورابکشم.» هابیل گفت: «خدای تعالی ازترسکاران بپذیرد؛ و اگر تو دست درازکنی به‌کشتن من، من‌دست دراز نکنم به‌کشتن تو، که من از خدای عالم بترسم.» وهابیل از وی شکهیدی، و قابیل اورا نگاه همی داشت تا روزی برسرآن‌کوه هابیل را خفته یافت. سنگی بر گرفت وبرسرش زد، و نخستین خونی که برروی زمین ریختند از فرزندان‌آدم این بود. وخدای عز وجل قصه ازاول تا به‌آخر به نبی اندر یادکرد، از آنجاکه گفت: و اتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق. گفت: «برایشان برخوان حکایت دو فرزندان آدم.» اذ قربا قرباناً فتقبل من احدهما و لم یتقبل من‌الآخر: هردو قربان آوردند؛ ازیکی پذیرفت و ازآن دیگر نپذیرفت. قال لا قتلنك قال انما یتقبل‌الله من‌المتقین. قابیل گفت: «من‌تورا بکشم.» هابیل گفت: «مرا چه گناه است؟ خدای عزوجل‌قربان ازآن‌پذیرد که پرهیزگار بود» تاآنجا که گفت: فاصبح من‌النادمین. پس گفت عزو جل: فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله. گفت: خویشتنش، خواست کشتی برادر و اورا بکشت. فاصبح من‌الخاسرین.

و از پس‌آن هر که از فرزندان‌آدم خون ریزد اورا هم چندان بزه بودکه این کس را، زیرا که نخستین خون او ریخت، چون قابیل هابیل را بکشت، بترسید که پدرش ببیند. اورا به پشت برگرفت و همی برد وگرد جهان همی گردانید وندانست که‌اورا چگونه پنهان کند. پس خدای عز وجل‌دو کلاغ را بفرمود تا چنانکه‌اوهمی دید، یکی‌یکی را بکشت و بمنقار مغاکی بکند وآن‌کشته را اندران مغاك پنهان کرد. قابیل چون آن بدید، گفت: یا ویلتا اعجزت ان اکون مثل هذاالغراب نأواری

سواة اخی. گفت: «مرا چندان خرد و دانش نبود کاین کلاغ را. و اکنون مرا نیز اینچنین باید کردن.» برخاست و مغاکی بکند و برادر را بدانجا نهاد، و خاکش برسر کرد. و آدم علیه‌السلام، به حج شده بود و همه فرزندان را به قابیل سپرده بود. چون بازآمد، هابیل را نیافت. بدانست که قابیل اورا گم کرد. برولعنت کرد و سخنانی چند گفت درین حال مرثیهٔ هابیل را. و بزرگانی بودند که آن سخنها را که آدم، علیه‌الصلوة والسلام، گفته بود و زاری کرده، و آن را به شعر آورده و نظم کرده‌اند این است:

تغیرت البلاد و من علیها
فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم و لون
و قل بشاشة‌الوجه الملیح
فوا اسفا علی هابیل ابنی
قتیل قد تضمنه الضریح
و جاورنا عدو لیس یعنی
لعین لا یموت فنستریح

پس قابیل به نفرین شد و بخت بد بدو راه نمود و ابلیس بدو چیره شد. و قابیل نزدیك پدر نیارست بودن؛ خواهر خویش را برگرفت، و به زمین یمن شد. و به کافری و گمراهی روزگار به سر می‌برد تا بمرد و دیگر باز نتوانست دیدن دیدار مادر و پدر.

شش

گفتار اندر حدیث گیومرث و اختلاف مردم اندر کار او

مردمان‌را اختلاف هست به‌گاه گیومرث اندروهر کسی چیزی همی‌گوید. گروهان عجم ایدون گویند که او آن است که آدمش خوانند و خلق ازوست واو ر اگل‌شاه

خوانند، زیراکه ازگل آفریده‌است و برگل پادشاهی کرد وجفت اوحوا هم از گل بود. وجان در تن هردو به‌یك‌وقت ویك‌اندازه‌کرد نه پیش ونه پس. وگرنه‌چنین بودی، موافقت نبودیشان واهرمن برزمین بود با سپاه. وایشان دوتن‌بودند. ومعنی گیومرث «زندهٔ‌گویای میران» است حی ناطق میت، این‌قول‌عجم است. وگروهی‌از علمای اخبار چنین گویندکه او نبیرهٔ آدم بود و گروهی از عجم گفتند‌گیومرث و آنکدهٔ جفتش مشی و مشایه بودند، گیاه بودند، از زمین برآمدند برصورت مردم، چنانکه امروز است. پس خدای تعالی دریشان روح عطاکرد مر قهرکردن اهرمن را. و به‌خبر ایدون است‌که [ازپس] آدم شیث بود خلیفت آدم. پس‌ایدون است‌که انوش بن شیث بود. پس قینان بن انوش و گیومرث او بود و نخستین پادشاه اندر جهان او بود. و پسر مقفع گوید که چون قینان به پادشاهی بنشست، سپاه‌گردکرد وبه حرب جنیان شد. و مهلابیل هوشنگ بود. وعلمای اسلام گویند که اویکی ازفرزندان حام‌آدم بود.چون شیث‌بمرد اورا بابرادران و برادرزادگان ناساخت کاری افتاد. برخاست وبا فرزندان خویش به‌کوه دماوند آمدند و آنجا قرارگرفتند و بسیار شدند ـوگیومرث را نیزکهومرث خوانندـ وآنجا شهرها و مأواها کردند. و مردی نیکو روی بود و نیت نیکو داشت. وبدان حد دیوان مأوا داشتند. وهمه را ازآنجابیرون‌کرد به فر ایزدی‌که اورا داده بود. و سلاح اویکی چوب بزرگ بود وفلاخنی، نام خدای‌بزرگ برآنجا نبشته. وهرکجا دیو وپری دیدی، به سنگ و بدان نام برترین خدای تعالی، او را هزیمت‌کردی، و همه برمیدندی. وگیومرث راپسری بود همچون او مردانه، بشنگ‌نام. واین‌پسرهمیشه برکوهها بودی وخدای را پرستیدی؛ وهرگاه‌که پدر نزداوآمدی، پدر را پرسیدی که ازکارها چه بهتر. گفتی هر بی‌آزاری مردمان و پرستش خدای عز وجل. و گفتی پس بی‌آزاری نتوان‌کردن مگربه خدا بودن از مردمان و طاعت تنها. وگاه به دیدار او آمدی و اوگاه به دیدار پدر شدی تاگروهی ازآن دیوان،که از دست پدرش‌گیومرث هزیمت شده بودند، این بشنگ راتنها برانکوه بدیدند. تدبیر

هلاك او کردند. گفتند تا دل پدرش شکسته شود تا با ما نتواند کوشیدن. پس اورا نگاه داشتند. چون سر به سجده نهاد، یك پاره‌سنگ از کوه بر کندند و برسر او زدند و هلاك کردندش برجای. و کس را آگاهی نبود. پس، از فر ایزدی که گیومرث داشت دلش غم گرفت، بی‌آنکه بدانست که آن از چیست. اورا چون دل غم گرفتی، نزد آن پسر شدی و او را بدیدی. دلش آرام گرفتی از دوستی اوی. برخاست که سوی او شود، و هر گاه که فرزندان به‌سوی او خوردنی آوردندی، او بهری به سوی بشنگ بنهادی؛ پس سوی او بردی، و آن پسر اندکی بخوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی. گیومرث این بار بسیار چیزها داشت با خویشتن. چون به‌راه اندر همی شد، جغد را دید که پیش وی آمد و به‌راه بنشست و چندبار بانگ کرد، با سهم. چون گیومرث در رسید، برپرید و دورتر شد و بنشست و همی خروشید. و گیومرث اندیشه کرد و گفت این غم دل من و این خروش این مرغ نه از گزاف است. گفت: «ای مرغ، اگر خبر خیر است، خجسته فال مانیا! وفال خجسته ماناد از تو درفرزندان آدم تا جهان باشد! و اگر بد است، شوم باشیا! وفال شوم ماناد از تو تا جهان باشد!» وچون بر کوه شد، پسر را بیافت هلاك شده. جغد را نفرین کرد و برآمد. و ازین کار را مردمان عجم اورا شوم دارند و بانگ او ناخجسته دارند و زجر ازین قیاس کنند، و اگر نه، اورا هیچ گناهی نیست که دیگرمرغان را نیست. پس گیومرث بر کوه‌دماوند بسیاربگریست ودعا کردتاخدای اورا پدیدآورد که فرزند اورا که کشت، و ندانست که فرزند را چگونه گور کند، که تباه شده بود. پس خدای عز وجل چاهی پدیدآورد برسر آن کوه تا او فرزند را بدان چاه فرو هشت به جای گور. و مغان اندرین گفتارها ایدون گویند که گیومرث کوه را لگدی بزد وکوه را بدان سوراخ کرد و آن پسر را آنجا فرود انداخت. پس چون بدانست که آن فرزند را دیو هلاك کرد، آتش آورد برسر آن چاه بیفروخت. آن آتش بدان چاه فرو افتاد. ازآن روز تا امروزهرروز ده پانزده بار پر زند و به‌هوا برشود وباز بدان چاه فروشود. ومغان گویند آن آتش گیومرث

است که دیو را از فرزند او همی دور دارد.

پس چون فرزند را به گور کرد، گیومرث برسر آنچاه سه روز ببود وهمی گریست ودعا همی کرد وهمی گفت: «یارب، مرا بنمای کاین فرزندم را که کشت.» چون دیگر شب، به خواب دید که پیری بیاید وگوید: «چند نالی؟ که خدای تعالی تورا فرزند بسیارداده است وازتوبسیار خواهد بود، وهرچه اندرین جهانند همه فرمانبردار توگردند؛ تورا برقضای ماکار نیست و اندرکار ما گفتار نیست، که او آن کند که خواهد.» اوگفت: «من به قضای او راضیم ولکن مرا مرادآن است که بدانم که این فرزند مرا بدین حال که کشت.» گفت: «گروهی ازمرده کردند که به فلان جایگاهند.» و اورا بنمود جای ایشان. چون گیومرث از خواب بیدار شد، خدای تعالی را شکر کرد و عذر کرد ازان تنگدلی کردن، و مرغان دید بران حوالی که مونس او بودند. هرچه از بهر آن پسر آورده بود همه پیش ایشان بنهاد و از آن خواب سخت با هیبت برخاست، چنانکه هر که به روی او اندر نگریدی از او هیبتی بردل وی اندر آمدی. واونیکوروی تر و بقوی ترین ودلیرترین وبخردتر از همهٔ فرزندان آدم بود و موبد بود. بدان کوه جانوران بودند زیانکار چون گرگ و پلنگ وهرچه بدیشان ماند. هر که ازایشان گیومرث را بدیدی ازهیبت اوبگریختی. و پسری بود او را از همه کهتر، نام او ماری گفتند، و بخرد تمام بود. او را بر همهٔ فرزندان خویش مهتر کرد و گفت: «هرچه کنید به فرمان اوکنید که برادرشما را پشنگ را مرده بکشتند، ومرا نمودند که ایشان کجایند. بخواهم شدن که مگر کین فرزند خویش ازیشان بستانم تا دیگر پریان همه حذر گیرند. و اگر من خامش باشم، هیچ کس را زنده بنگذارند.» فرزندان گفتند: «پس ما با تو بیاییم و تورا خدمت کنیم و یاری کنیم بردشمنان. گفت: «مرا یاریگر خدای تعالی بسندست، شما ایذربآرام باشید.» پس گیومرث چون ازحد فرزندان خویش بیرون شد، وقت نماز پیشین بود. یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده، و یکی ماکیانی بەدم اوی، و ماری پیش خروس و آهنگ او کرده، و خروس برمار حمله همی برد

و به‌غلبهٔ او همی زد. هرباری که خروس مار را بزدی بانگی خوش بکردی. پس آن دیدار و بانگ و حرب گیومرث را خوش آمد. گفت: «از مرغان این عجب مرغی‌ست بر جفت خویش مهربان، که او را از دور همی دارد و از قبل او حرب همی کند با دشمن فرزند آدم؟ طبع این با طبع مردم نزدیك است». پس گیومرث سنگی مار را بزد و بکشت. آن مرغ، بدان مقدار الهام که اورا بود، بانگ بکرد بنشاط. گیومرث را سخت خوش آمد، طعامی که داشت، پاره‌ای پیش وی انداخت. آن مرغ سر برزمین زدن گرفت و جفت را به خواندن بگرفت و هیچ نخورد تا این ماکیان فراز نیامد و آن علف نخورد. گیومرث گفت: «با این هنرها و طبع، سخاوت نیز دارد، و به‌فال نیك است این مرغ که من همی به طلب دشمنان‌شوم. و یکی دشمن فرزند آدم مار است؛ این با مار حرب همی کند، این فرخ مرغی است؛ و داشتن او واجب است.»

چون از آن حال خویش که همی شد بپرداخت، خروس و ماکیان را ببرد به میان فرزندان خویش و گفت: ایشان را نیکو دارید که طبع او با طبع آدمی نزدیك است و به فال نیك است، و عجم خروس را و بانگ او به وقت خجسته دارند ــ خاصه خروس سپید راــ و چنین گویند که خانه‌ای که اندرو باشد دیوان اندر نیایند، و آنکه بانگ خروس را به نماز شام بد دارند و به فال گویند نه‌نیك است از آن بود که گیومرث را کار به‌آخر رسید و نالان شد، آن خروس که او را بود نماز شام بانگ بکرد، و هرگز بدان وقت از او بانگ نشنیده بودند. گفت: «این‌چه شاید بودن این بانگ مرغ بدین وقت؟» تا بنگریدند، گیومرث مرده بود. و از پس آن، بانگ‌خروس بدان وقت به فال بدگرفتندتا امروز. وخداوندان زجر ایدون گویند که هرخروسی که بدان وقت بانگ کند و خداوند خروس آن‌خروس را بکشدآن بد از او درگذرد؛ واگر نکشد، دربلایی افتد. پس گیومرث روی بنهاد بدان‌نشان که اورا نموده بودند، تا آنجا رسید که امروز شهر بلخ است ومرده آنجا برلب‌آب مأوا داشتند. ناگاه بدیشان رسید وبزدن‌گرفت تا چندین هلاك کرد و آن

دیگران بگریختند وسه‌تن را ازیشان بگرفت و به‌نام خدای تعالی هرسه راببست، چنانکه نتوانستندی از فرمان او بیرون شدن، و دل وی بدان‌کین بازخواستن شاد شد. آرزو کرد که آنجا شهری کند و مأوا گاه خویش کند. آن سه پری را بفرمود که شهر را اندازه کنند بدین میانه اندرکه این دو رود است، یکی برراست ویکی برچپ. آن پریان خط خط برزدند شهر را وجایگاه پدید کردند. و یکی رابفرمود که برو و فرزندان مرا آگاه کن تا اینجا آیند تا با من شهربنا کنیم، و بگوی تا هر که‌ازیشان قوی‌است بیاید وهر که ضعیف وخوار آنجاباشد تا ما ازین‌کاربپردازیم، آنگه ایشان را بیاوریم. و مهر با آن یک پری داد و این دو پری را بفرمود تاکار همی کردند و بنا همی برآوردند به طالع سعد و روز خجسته، تاآن پری بشد و فرزندان او را آگاه کرد و مهر او بنمودشان. اوراکه توانایی بود با او برفتند و نزدیک پدر شدند و اورا آفرین کردند و آن شهر را بناکردند و فرزندان وزنان آنجا آوردند. گروهی آنجا به دماوند و طبرستان بماندند و شهرها کردند. گیومرث آن شهر تمام‌کرد و نامش هنوز نانهاده بود. و گیومرث را برادری بودکه به یك اشکم آمده بودند وهردو یکدیگر راسخت دوست داشتندی. گاهی این به بر او آمدی و گاهی او به بر این. گیومرث گرد جهان گشتی وآبادانی همی کردند و آنجای که آبادان کرده بود فرزندان را بنشاندی و سیاح بودی. نه برخیره گاهی سوی فرزندان خویش شدی و گاهی سوی فرزندان آدم. نزد آن گروه که مهتر ایشان قینان بن‌انوش بود به‌دیداربرادران و گروه خویش. پس دیر برآمده بود که برادر،گیومرث را ندیده بود. برخاست و به دماوندآمد وفرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست. ایشان سوی مشرق نشان‌دادند و گفتند: «وی آنجا شهری می کند با گروهی‌فرزندان، و دیر است تا او بدان‌کار اندرست.»

و برادر گیومرث به نشان برفت تا بدان جای رسید. و گیومرث از کردن‌آن شهرپرداخته بود. از دور شخصی دیدکه همی‌آید. بدان فرزندان گفت: «کسی از شما غایب است.» گفتند: «نه.» گفت: «پس آن‌که شاید بودن که ازدورهمی آید؟»

از آن پسران یکی گفت: «مگر آن یکی است ازمرده به‌حیلتی آمده است.» گیومرث زودآن سلیح که بدان حرب کردی برگرفت وروی بدان شخص نهاد. چون‌لختی شده بود، برادر را بشناخت. پسری به دنبالهٔ او همی شد و همی گفت: «ای پدر، این دشمن است!» گیومرث همی گفت: «دشمن نیست، که برادر من است!» و به سریانی گفت. (و سریانی به تازی آمیخته است و حروفهاش به یکدیگرنزدیك است.» گیومرث گفت: «بل اخ لی. یعنی که برادر من است.»

پس آن شهررا بلخ نام نهادند، برآن لفظ که گفته بود. و ابو زید بلخی چنین گوید به فضایل بلخ اندر، که قدیمتر شهری ازشهرهای جهان بلخ است. و گروهی گویند که لهراسب بنا کردست. ولیکن نیست آنچه او کردست و به‌اخبار وی‌ندیده است. ولیکن اصل گیومرث کردست. و ازآن سپس هر کسی چیزی افزوده است و زیادت کردست اندر شهر واندر دیه‌ها و روستاها. و هروقتی پادشاهی‌افزود.

پس گیومرث برادر را بدید، شادی کرد. گیومرث گفت: «این شهر را طالعی افتادست که مردمان که اندرو بوند شادی دوست و تمام‌کار بوند، که امروز که این شهر تمام شد، خدای عز وجل مرا چنین شادی کرامت کرد.» و اکنون همچنان است که اوگفت ـ مردمی شادی دوست باشند و هر که ازیشان کاری یا پیشه‌ای گیرد اندران تمام آید.

و گیومرث را دختری بود مارنه نام و پسری بود ماری نام که خلیفت بود از پس وی، همان روز هردو به یکدیگر داد، و ایشان را هم بنشاند. و او با برادر به حرب گروهی شدی ازآن دیوان که اندران میان کوههای بلخ بودند و زیان‌همی کردند فرزندان او را. وبه بلخ دره‌ای هست آنجاکه این درهٔ گر گویند، و رودی اندر وی همی‌آید. پس وی با گروهی فرزندان بریك سوی‌رود برفت، و برادرش با گروهی بادیگر سوی، و به‌حرب دیوان و پریان شدند. و بیشتر علما چنین‌گفتند اندر تاریخها که دیو و پری از اول آشکارا بودندی، وآشکارا یکدیگر را دیدندی و دوستی و دشمنی و حرب و آشتی ظاهر بود، تا وقت پیغامبران، علیهم‌السلام،

از پس توفان. پس پنهان شدند. پس چون گیومرث به میان آن دره رسید، آنجا دست به حرب کردن بردند. پس جنیان آتش همی انداختند بر برادر گیومرث. پس گیومرث آواز داد که خویش را در آب انداز. برادر خویشتن را در آب انداخت تا برست از سوختن، پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان باد افت چون تنوری ودرمیان رود باز افتاد، چنانکه آب ازین سوی اندرآید وبدان‌سوی بیرون شود. ... وآن سنگ آن است که دیوان انداختند بر برادر گیومرث. عمداً میانش کاوك کرده تا برادر گیومرث درآن میان گریزد. پس بیرون آمدن نتواند و اندرآب بماند و بمیرد. و اندرین گونهٔ دیگر نیز گفته‌اند ــ وهمه گفته بیاید در جایگاه خویش. پس گیومرث خدای را دعا کرد و برپای خاست و جمله مرده و همه از وی بترسیدند و به هزیمت شدند، و فرزندان گیومرث ازیشان بسیاری بکشتند و بسیاری اسیر کردند. و گیومرث ایشان را به‌نام خدای تعالی ببست و او و فرزندان، ایشان‌را کارهافرمودندی وهر کجا که شدندی برایشان‌نشستندی وایشان ازبندنتوانستندی گریختن و نه گزند کردن از بزرگی نام خداوند تعالی. پس گیومرث به‌پیروزی باز بلخ شد، ویکی ازآن مرده برنشست برادر کرد تا اورا به خانه‌برد. چون به خانهٔ خویش رسید، حکایت برادر بکرد وآن بسیاری‌فرزندانش، و فر و پیروزی او بسیار بگفت. پس دیگر فرزندان آدم نزدیك گیومرث آمدند و اندر آن شهرها و جایهای او مقام کردند و بسیاری شدند. و گیومرث به همهٔ فرزندان وفرزندزادگان آدم برگشت و به‌هر شهری خطبه‌ای بکرد وگفت: «خدای عز وجل مرا برشما پادشاه کرده ست؛ گناه مکنید، که خدای عز وجل از کسی گناهی اندر گذاشتی، ازآدم، علیه‌السلام، درگذاشتی.» و نخستین خطبه اندرمیان فرزندان آدم او کرد، و اندران گروه مهتر قینان بود. گفت: «خلیفت پدری براین گروه برخلیفت باش و از دست خویش هر که را خواهی خلیفت کن، و مرا به پادشاهی بشناس، که مرا خدای تعالی برشما پادشاه کردست؛ هر که گناه کند ازو نپسندم.» و این خطبه بود به تازی یافتم؛ ندانم که او به تازی گفت یا به پارسی و

یا به سریانی:

الحمد للهالذی من علینا بکرامته و شملنا بعافیته و اصطفانا لدینه احمده علی آلائه و اشکره علی نعمائهالذی من علی انبیائه برأفته و قبول معذرته وکونوا لله عابدین. همه گفتند: «نیکو گفتی، و ما از تو این پذیرفتیم، و ازهر که ما را اینچنین فرماید خدمت بریم.» پس گیومرث گفت: «سخن پند و حکمت از هر که گوید بپذیرید. به مرد منگرید، به قیمت سخن نگرید. و حق ازهرجای که باشد به حق دارید تاخدای عز وجل نگهدارشما باشد ازآفتها.» پس پند او بپذیرفتند.آن روز نام پادشاهی براوافتاد. تاآن روز صدودهسال از عمرش گذشته بود و سیسال‌پس ازآن بزیست. پس ازآن چون باز به بلخ آمد، آن روز ماریه از ماری پسری بزاد نیکو روی. اورا سیامك نام کرد. و این سیامك پدر ملوك بودست چون اورا پیش گیومرث آوردند، بس نیکوش یافت. مادرش را گفت: این‌را گرامی‌دار که اندرو نیکویی بزرگ است، و بدان‌خانه اندر که اورا اندرآنجا پرورانی، خروسی سپید با ماکیان درآن خانه‌دار؛ بدان تا دیوان بدو گزند نتوانند کردن. مادرش شاد گشت و چنان کرد که گیومرث گفت. به سیر عجم اندر گویند که دیوان آ گاه شدند که این پدر همه پادشاهان خواهد بودن. تدبیر هلاکش کردند، ماری بگرفتند و بدان خانه که سیامك اندر بود درافکندند. آن خروس سپید چون آن مار بدید، بانگی بکرد، بی‌عادت خویش، چون کسی که بیگانه ببیند بخروشد. مادر غلام‌آگاه شد، گفت: «این بیوقت‌بانگ کرد؛ چیزی شاید بودن.» به‌شب اندر چراغ خواست و بنگرید. ماری دید سهمگن و آن مرغ از مار ترسیده بود. بانگ کرد تا بیامدند و آن مار را بکشتند. گیومرث آگه شد و ایشان را گفت: «چرا همه چراغ به بالین ندارید؟ هیچ‌وقت مباد کاین به‌تاریکی بود! زیرا که هرفرزندی که بزاید هرچند که فرزند روشنایی بیش بیند، زیرکتر باشد؛ و چون به تاریکی دارند، ابله و بیخرد و یافه گوی باشد ــ واین اندر تدبیر اطفال بگفته‌اند و از گیومرث به سنت بگرفته‌اند.»

پس چون سیامک را بدین‌گونه بزرگ کردند، مردی آمد، به دیدار وهنر همه همچون گیومرث، و مدام نزدیک گیومرث بودی، و هرچه گفتی سیامک یاد گرفتی، و گفتی‌سخن مهتران بزرگ‌دار، و سنت کهتران یاد باید داشتن. و روزی پیش گیومرث بنشسته بود. چون برون شد، گفت: «مرا آرزوست کاین فرزند خویش‌را زنی دهم درخور او نیکوروی وبخرد.» وبنگرست تا اندرخور او کیست تا بدو دهمش‌تا ازیشان ملکان آیند مر جهان را. همه به یك زبان بگفتند درخور او میشی‌ست، دختر فراهده، نبیرهٔ شاه. گیومرث خود برخاست و برخانهٔ فراهد شد. آن دختر را بدید و با او سخن گفت. باهش و خرد یافتش. بفرمود تا او را به سیامک دادند و ازیشان فرزندی آمد که از او نیکوروی‌تر نبود. اورا هوشنگ نام‌کرد. پس او هنوزکودک بود که سیامک از جایی همی‌آمد. به راه، پریان و دیوان پیش اوآمدند. با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد. و اوخسته باز خانه‌آمد، نالان‌شد. چون گیومرث آگه شد، نزداوشد. چون اورا چنان دید،سخت غمگین شد و گفت: دریغ آیدم از جوانی او، و اگر نه، آدمی را از مرگ چاره نیست. سیامک چشم باز کرد واو را دیدکه همی‌گریست. او نیز بگریست. گفت: ای پدر، این فرزند را من به زنهار خدای به تو سپارم؛ اورا از دشمنان نگاه‌دار و کین من بخواه. گیومرث گفت: پنداری‌که همهٔ دلهابه یک حال‌آفریدست ازسوی فرزندان. مرا باک اوگرفتست، اورا باك فرزند خویش بدین حال. و چه بیچاره و ضعیف و بی حیلت چیزی است این آدمی!

پس بسی درنگ بود تا سیامک بمرد و گیومرث اورا به‌کوه بلخ برآن کرانهٔ شهر (مرزروی گویند) ستودانی کرد و آنجاش بنهاد، و خود هم برآن‌حال بنشست چندگاه، و نگاه داشت تا آن کودك بزرگ شد، وآن گروه دشمنان‌که اورا هلاك‌کرده بودند بیامدند ــ که خبر مردن اویافته بودند ــ که کالبد او ببرند و بدوبدی بکنند. گیومرث سپاهی ساخته بود و هوشنگ آگاه‌شده بودکه پدر اورا به‌چه حال بکشتند. آهن به‌حکمت ازکوه بیرون‌آورد هم به خردی و ازآن سلیح

کرد، باهویی کرد سهمگن، و سپری کرد، و بر گونهٔ کاردچیزی کرد، و آن به الهام ایزدی کرد، نه ازدید وشنید. پس آن روز چون آن سپاه اورا بدیدند اورا هوشنگ «زین آوند» خواندند، یعنی تمام زین‌افزار. واین لقب تاامروز برو برمانده است. وگروهی گویند این لقب تهمورث بود. پس هوشنگ به‌دامن کوه نشسته بود با آن سپاه. بانگ حیلت گیومرث شنیدند وخدای خواندن او. فرزندانش آگه شدند که دشمن دیدار گشت. برسر کوه شدند و حربی کردند سخت، و همه را از آن حوالی براندند وبسیار هلاک کردند و بسیار را اسیر کردند. و هوشنگ ازآهن بندها کرد و خمهای آهنین، وایشان اندران خمها کرد، با بند، وسر آن‌استوار کرد. وزندان‌از آن وقت باز پدید آمد. و گیومرث‌از آن هنرها وخرد هوشنگ سخت‌شاد شد. پس اورا بفرمود که: «پس‌کارهای من همی‌ران.» وبه زندگانی خویش‌خلیفت کردش و ولی‌عهد کردش پس مرگ. و اندر خداینامهٔ بهرام‌المؤید چنین گوید که پدرش مشی بود و مادرش مشایه. و گیومرث او را همیشه با خود همی‌گردانیدی به هر کجا شدی، از دوستی که او را داشتی. گویند هفتساله بود که پس گیومرث به‌کوه بلخ همی شد. شیری بدید که آهنگ او کرد. هوشنگ ازآن فر ایزدی که داشت، به هردو دست گوش شیر بگرفت و سراو به‌سنگ همی زد تا همهٔ دندانها و لب شیر خرد بکرد. آنگاه او را از کوه به زیر انداخت و دست شیربشکست و بر راه بیفتاد. وهوشنگ بشتافت و به دم گیومرث رسید. گیومرث چون او را بدید، گفت: «چرا تنها می‌آیی؟ نترسی از آن دشمنان که پدرت را هلاک کردند؟» گفت: «ای پدر، ترس من قضای خدای تعالی باز ندارد.»گیومرث را ازآن سخن سخت عجب آمد بدان خردی. پس چون باز گشتند، گیومرث آن شیر دید به راه افتاده و جان همی‌کند. گیومرث گفت: «این چه شاید بود؟» او ـهوشنگـ قصهٔ او بگفت. گیومرث بیگمان شد به هنر و خرد وی. پس وی را گفت: «دانی که این چیست؟» گفت: «نه.» گفت: «این شیراست، قویتر همهٔ سباع زمین.» هوشنگ گفت: «پس ازین کشم.» و پس ازآن گیومرث ازو عجایبهای بسیار دید. و ازاین

است که پارسیان ــ گروهی ــ گویند او پیغمبر بود و «پیشداد» خوانندش؛ وگروهی مردمان گویند که گیومرث آدم بود، و گروهی ازعجم ایدون گویند که گیومرث از فرزندان مهابیل بن قینان بود، دادگر بود و از آن ملکان که همهٔ جهان داشتند یکی این گیومرث بود، و جهان آبادان کرد، و نیکو روی بود، و او را سیاح خواندندی. و مأوا و نشست او اندر کوه بود، وبا مردم کمتر آمیختی، و با هیبت و بالا بود، و چندان بود به‌بالا و هیبت که هر که اورا بدیدی بترسیدی و رسم پشم رستن وموی رشتن‌او آورد تاازآن جامها کردند، وازادریس جامه دوختن آموخت. و ایدون گویند که هفتصد سال عمر وی بود. عاقبت‌الامر فرو گذشت.

هفت

خبر قباد بن فیروز، ملك عجم

... پس چون ده‌سال از ملك قباد بگذشت، مردی به سوی او بیرون آمد، نام او مزدك. از زمین خراسان بود، از شهر نسا. و دعوی پیغامبری کردی و ایشان را هیچ شریعتی نو ننهاد، مگر همان شریعت مغی و آتش‌پرستیدن و مادر و دختر و خواهر را به زنی کردن و به حلال داشتن، مگر آنکه نکاح از زن بیفکند و ملك از خواسته برگرفت و گفت: «خدای این جهان میان این خلق راست نهاد وکس راکم وبیش نداد؛ ایدون بایدکه به زن وخواسته راست باشید، و هر که راخواسته بود نتوانست که گوید مرآن را که نیست، ندهم.» و این سخن بیکاران ودرویشان و جوانان وسپاه وغوغا راخوش‌آمد وهمه اورا متابع شدند. پس‌برقباد برداشتند. قباد را این سخن به دل خوش آمد، که اورا به زنان میل بودی. بدو بگروید و او را دست قوی کرد. و زن هرکسی که خواستی، بگرفتی و مذهب مزدك آشکارا گشت. پس عالمان و موبدان همه‌گردآمدند و قباد راگفتند کاین مذهب خطاست. بایدکه مذهب این‌مزدك قبول نکنی ودست‌از وی بازداری. قباد مزدك را یاری همی کرد، و او مردم را گمراه می کرد تا همهٔ مردم ازو ستوه شدند. پس بجمله

گرد آمدند و از در قباد باز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و اورا به‌زندان باز داشتند. و قباد را برادری بود، نام او جاماسب؛ او را به پادشاهی برداشتند. پس سپاه تدبیر کردند که قباد را بکشند.

قباد را خواهری بود نیکوروی که اندر آن زمانه ازو نیکوروی‌تر نبود؛ و به زندان شد که قباد را ببیند. وسرهنگی برقباد موکل بود. این خواهر،سرهنگ را خواهش کرد که: «بهل تا امشب برقباد باشم.» سرهنگ را آن زن خوش آمد. اورا گفت: «آنچه مراد تو باشد آن کنم.» و این خواهر، زن قباد بود و ازوفرزندی داشت.

پس، این خواهر بشد و مرقباد راگفت: که مردمان به کشتن تو تدبیر کردند.

قباد گفت: «چه حیلت کنم؟»

خواهر گفت: «بدان آمدم، تا تورا حیلت کنم.»

و خواهر، آن شب، پیش قباد بود، وکس فرستاد تا اورا سماط آوردند و جامه‌های شب نیز آوردند، و قباد بخفت. چون ازشب لختی بگذشت،آن سرهنگ زن راگفت: «پیش من آی.» آن زن بیرون آمد وگفت: «من برهمان وعده‌ام که تو را گفتم، ولیکن حایض شده‌ام، وامشب زمان پاکی است؛ فردا شب با توباشم.» (و عجم نیز، همچنین، دست با زنان حایض نکردندی.) آن سرهنگ بدین‌سخن اورا استوار داشت ویک زمان حدیث کردند. پس آن خواهر با قباد بخفت. چون روز دیگر شد، مردی جلد قوی را از فراشان بیاورد و جامهٔ خواب بردوش فراش نهاد و اورا بیرون آورد وگفت این را به خانه برد و خود از پس او بیرون آمد. سرهنگ گفت: «این چیست برسرتو؟» گفت: «جامهٔ شب است که قبادگفت برگیر و به‌خانه برکه نخواهم که جامهٔ زنان‌حایض با من باشد.» یك زمان ببود. موکلان آگاه شدند، بانگ برداشتند که قباد بجست. سپاه آمدند وآن موکلان را همه بکشتند. وقباد یك چندپنهان بود. پس برفت به‌نزد یك‌ملک هیاطله شد وازو سپاه‌خواست.

چون قباد برفت، مملکت بر جاماسب راست شد، و قباد سوی ملك ترك

شد. و جاماسب خرد بود، و او نتوانست دادن. و مردمان با داد قباد عادت کرده بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست. و قباد سوی آن ملك پنج سال ببود. پس او را سی‌هزار مرد داد و بازآمد. و مردمان قباد را به‌آرز و جستند و، بی‌حرب، او را بپذیرفتند و ملك بدو سپردند و از وی عذر خواستند. قباد عذرشان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد و به مملکت بنشست. وجاماسب شش سال اندر مملکت مانده بود. وقباد داد بگسترد و سیاست نیکو فرمود وکس را از سیاست‌نکشت و مزدکیان را آن قوت نکرد که به روزگار پیشین. و چهل‌سال به ملك اندر بود ـبا این شش‌سال که برادرش جاماسب بود. پس چون کارش به آخر رسید، پیش ازمرگ، انوشروان را ولیعهد کرد و اورا عهدنامه نوشت، که از همهٔ پسران او بخردتر بود وبا فرهنگ ودانش بود. پس‌قباد بمرد وانوشروان بپادشاهی بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو برخلق و بردشمنان نهاد.

هشت

درذکر خبر خراج که درعهد قباد و انوشروان چگونه بنهادند

و پیش ازقباد در جهان خراج نبود، مگرده یك و پنج‌یك و چهاریك. وجایی بود که بیست‌یك گرفتندی ـبه مقدار آبادانی و نزدیکی و دوری‌آب. پس قباد بفرمود تا همهٔ مملکت را مساحت کردند تا خراج نهند و خمس و ربع و عشر بردارند. چون مساحت آغاز کردند، قباد بمرد و وصیت کرد مر انوشروان را که این مساحت را تمام کن و خراج نه و مردمان را از سختی ده‌یك وپنج یك برهان. و این‌را سببی بود که قباد چنین کرد، ومحمدبن جریر تمام‌نگفته است ومن بگویم:

روزی قباد برنشسته و به روستای سواد اندر همی شد، و موبد موبدان با وی بود. پس قباد تنها از پس صید می‌شد، و وقت انگور رسیدن بود. قباد به سر کوهی رسید. نظر کرد. به‌زیرآن کوه دیهی دید. چشم او برزنی افتاد که برسرتنور

ایستاده بود و نان همی پخت، و پسر کی خرد ــ سه ساله ــ پیش وی ایستاده. ناگاه به باغ اندر آمد و خوشهٔ انگور بگرفت که بخورد. آن زن پسرک را بزد و نگذاشت که آن انگور را بخورد. و آن انگور از وی باز ستد و برشاخ رز بست.

قباد را عجب آمد از بخیلی آن زن. از کوه فرود آمد و به آن باغ رفت و آن زن را گفت: «این رز از آن کیست؟» گفت: «از آن من.» گفت: «آن انگور را از وی چرا گرفتی و او را بزدی و این مقدار انگور به فرزند خود روا نداشتی؟» زن گفت: «ما را برخواستهٔ خویش امرنیست، زیرا که ملک را اندرین نصیب است. تا کس ملک نیاید و بهرهٔ ملک جدا نکند و حرز نکند، مادست بدین نیاریم کردن.» قباد گفت: «این که تو همی گویی در همهٔ پادشاهی چنین است؟» گفت: «همه جای چنین است».

قباد را دل بسوخت بررعیت، و برسر کوه برشد تا سپاه فراز آمدند و موبد موبدان بیامد. قباد این قصه به او بگفت و گفت: «من این قصه نپسندم که کس خواستهٔ خود را تصرف نیارد کردن از جهت من، و درخت بنشانند و بار آورد و، از بهر من، دست بدان نیارد کردن. این را تدبیری کنید که مرا برایشان وظیفه بود و خواسته‌های ایشان بر ایشان مباح بود تا هرچه خواهند کنند.» موبد موبدان و وزیران گفتند: «این را تدبیر آن است که زمینهای همهٔ مملکت و رزها را همه مساحت کنند تا چند جفت بود، و درختان بارآور بشمری تا چند بود. پس بر هر جفتی زمین و جفتی رز و برهر درختی بارآور خراجی معین کنی. برهر جفتی زمین، یك درم یا دو یا سه، کم وبیش، چنانکه واجب آید به حکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب، تا هرچه خواهند کنند، و وظیفه برایشان درم بود. و هرگاه که خواهند بستانند.» قباد گفت: «چنین کنید.» و به خانه شد، و مساحان را گرد کرد تا همهٔ مملکت را مساحت کنند. و این به آخر عمر قباد بود. و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت نکرده بودند. پس چون دانست که خواهد مردن، انوشروان را بفرمود که این مساحت را تمام کن و این وظیفهٔ خراج بنه. انوشروان آن مساحت تمام کرد و

خراج معین کرد ـ واین در اخبار انوشروان گفته شود.

نه

تمامی حدیث انوشروان عادل و حوادث به روزگار وی

... چون انوشروان به پادشاهی بنشست و پادشاهی بر وی راست بایستاد و ملك از حد مشرق تا به حد مغرب همه اورا شد و داد و عدل و آبادانی کرد، بفرمود که مساحت که قبادفرموده بود بازاندر گیرند و تمام کنند تا خراج برنهدبه آبادانیها و ده یك برخیزد و رعیت را منفعت بود. و چون دانست که هیچ چیز نیست از عدل وداد بهتر و رعیت را منفعت کننده‌تر ازین نیست، پس مساحت تمام کردند و او را جریده کردند به عدد زمینهای آبادان که‌اندر عراق و پارس بود، و پادشاهی عجم که‌چندجفت آمد ازمساحت.و همه پیمود با رسن. وهرجفتی‌زمین را درمی خراج برنهاد و یك قفیز از آن غله که از آنجا بیرون آید... و به هرکجا درختی بارور بود، از نخل‌تا درخت زیتون.به‌هردرختی چیزی برنهادو برهرجفتی رز خراجی معلوم برنهاد. و هرکه اندر پادشاهی بودکه نه بردین او بود ـ از جهود و ترسا ـ و آن‌راکه صنعت نبودکه خراج دادی، برسر او جزیت برنهاد، و بر توانگر بیشتر و بردرویش کمتر از شش درم تا هفت درم تا دوازده درم. و هرچه زن بود، از وی چیزی نستد و هرکه کودك و خرد بود به بیست نارسیده، از وی چیزی نستد. و هرکه پیربود وسالش از پنجاه برتربود،ازوی چیزی نستد. و این همه را جریده‌گردکرده بود، شهر به شهر و زمین به زمین و جفت به جفت و درخت به درخت؛ واین جزیت، نام به‌نام ومرد به‌مرد. پس هرچه اندر پادشاهی عراق و پارس کس بود از مهتران و خداوندان هرگروهی، از خداوندان صنعت و مهتران لشکر و سپاه و مهتران دبیران، همه را کس فرستاد وبخواند. و روزی میعادکه بردر وی گردآیند تا او این جریده‌ها بریشان عرضه‌کند و این خراجها برایشان نهد، روز میعاد، همه گرد آمدند.

انوشروان موبدموبدان را بخواند وخود برتخت ملك بنشست و تاج برسر نهاد و همهٔ خلق را بار داد و هرکسی برجای خویش بنشاند،آن راکه رسم‌نشستن بود و ایشان‌که رسم نشستن بود، و ایشان‌که رسم ایشان نشستن نبود بایستادند. و انوشروان خطبه‌کرد وبرخدای عز وجل ثناکرد بسیار، و ملکان پیشین را از پدران خویش بستود، وعدل و داد ایشان یادکرد و افزونی ملک خویش یادکرد و گفت: «چنانکه نعمت خدای برمن بیش است ومارا ملک فزونی داد ازآنکه پدران ما را بود، بایدکه عدل وداد مانیز ازیشان بیشتربود.» وگفت: «من نگاه‌کردم به کار خلق اندر و کار ملک، دانستم که چاره نبود ملک‌را از آنکه اورا بیت‌المال بود و خواسته‌ای نهاده مر نیروی اورا به‌داشتن‌مملکت و نگاه داشتن رعیت ازدشمنان، تا چون‌دشمنی بیرون‌آید و آید وآن مملکت از وی خواهد ستدن و بررعیت او ستم خواهدکردن، او سپاه فرستد به حرب وی تا او را از مملکت خویش باز دارد و رعیت خویش از وی نگاه دارد. و سپاه را چاره نیست از خواسته، و آن خواسته ازرعیت بایدگرفتن. وآن وقت که به سپاه‌حاجت آید، اگر از رعیت آن وقت ستانی، بدان شتاب، اندر رعیت تحامل افتد و بار مؤنت افتد. چاره نیست هرسالی چیزی ستدن و به بیت‌المال اندر نهادن و گرد کردن تا آن وقت که بدو حاجت اوفتد، نهاده بود و گرد کرده. و نگاه‌کردم آن چیزهاکه هرسالی آن از رعیت می‌ستدند و به‌بیت‌المال ملک همی‌آوردند، نه به روی عدل‌بود. و پدران ما پیشترکه این را باز عدل و داد برند، روزگار نیافتند. وایشان رانخست به پادشاهی خویش مشغول بایست شدن. وپیشتر از آنکش‌پادشاهی راست شد، ازین جهان بیرون شدند وبدین داد نرسیدند. وخدای تعالی پادشاهی ما راست‌کرد و اندرین جهان زمان داد، و ما بدین دادو عدل برسیدیم و همهٔ زمینها به پادشاهی بپیمودیم و به‌هر جفتی ازآن غله که ازوی‌آید ازگندم یا جو یا هردانه که‌بود، و آن بودکه از هرجفتی کشتمند یک درم و یک قفیزغله از آن زمین و از هردرختی وظیفتی معلوم، و از هر سری از مخالفان دین ماکه ما ایشان را اندر پادشاهی

خویش بداریم و به خون و خواسته‌شان ایمن بداریم، چیزی معلوم برایشان نهادیم و آن را جریده‌ها کردیم تا آن نگاه کنیم و برشما آن‌واجب کنیم و هرشهری را کارداری بگزینیم، مردی استوار و پارسا. و بفرماییم تـا آن جنایت بکند و خراج آن شهر به سه بهره کند به سال اندر؛ به هرچهار ماه سیکی از آن بستاند تا برخلق آسانتر بود. «شما چه بینید و چه گویید؟»

خلق خامش شدند و کس جواب نداد ودو ساعت برآمد. باز انوشروان گفت: «ما راپاسخ دهید که می‌خواهم که این به رضای شما نهم تا عدل و داد بود.» مردی از میان برخاست، نـه از معروفان ولیکن ازیشان کـه او را بشناخت. گفت: «ای ملک، خراج چیزی بود که جاودانه بماند و مردم فنا شوند. و چیزی باقی را برچیزی فانی چگونه توان نهادن؟ برزمینی آبادان خراج نهی، فردا، از پس این عصر، آن زمین ویران شود و خراج بروی بماند، و برمردی خراج نهی وبمیرد وآن خراج برزمینهای خراب باقی بماند وبرفرزندان وی بماند.» انوشروان گفت: ابلهی و نادانی مکن، که ندانی که چه گویی. نشنیدی که گفتم هرسالی این زمینها بپیمایند؟ هرزمینی که ویران است، خراج ازوی برگیریم، و هرزمینی که آبادان است برنهیم، وهرزمینی که از دست مردی بیرون شود خراج از نام او بیفکنیم.» پس او را گفت: «تو ازکدام مردمی؟» گفت: «من از گروه دبیرانم.» گفت: «دبیران فضول باشند؛» و بفرمود که دویت برسراو همی زنند تاش بکشند. و بدان مجلس اندر، دبیران بودند بسیار. هرکسی آمده بودند با دویت، هر دویتی برسر او همی‌زدند تاش بکشتند. پس همه گفتند: «ای ملک، ما ازین سخن او بیزاریم، و تدبیر آن است که ملک گفت.» و مردمان هرکسی گفتند: «ملک داد کرد و عدل کرد، و صواب آن‌است که ملک دید.» و انوشروان جریده‌ها بیرون آورد، جمله پیش ایشان برخواند. بپسندیدند و بپذیرفتند. و به هرشهری کارداری بفرستاد تـا او را خواسته گردکردنـدی هرسالی و به بیت‌المال فرستادی. و آن رسم انـدر همهٔ ملوک عجم بماند ازپس وی، تا آن روز که ملک ازعجم بشد بوقت امیرالمؤمنین

عمربن‌الخطاب، رضی‌الله عنه. چون عمر ملک عراق بگشاد و خلق همه مسلمان شدند، هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر ازین رسم خراج و مساحت. ایشان‌را هم براین‌رسم بازداشت، وآن رسم مانده است اندر عراق تا امروز.

... پس آن سال، به‌زمین عجم شکال پدیدآمد ـ آن‌کجا به تازی «ابن آوی» خوانند. و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود؛ به زمین ترکستان بودی. و بدان وقت به زمین عجم افتاد تا به عراق. به هر دیهی و به هر شهری بانگ کردی به شب، و بانگ ایشان با سهم بود و با هول. دیگر روز چیز ندیدندی. مردمان از آن‌بترسیدند. پس‌بفرمود که، درطلب، بر پی این‌بانگ بشوند. طلب کردند به‌روز و به‌شب؛ چیز نیافتند. مردمان بترسیدند واندیشیدند که این بانگ‌دیو است برروی زمین. انوشروان بترسید و موبد موبدان را بخواند وگفت: «این چه بانگ است که از روی زمین همی آید و کس پیدا نیست؟» موبد گفت: «من اندر کتب چنین خواندم که‌چون ملک بیداد وستم‌کند از آسمان‌بانگ‌آید واززمین هم‌چنین‌بانگ آید، چنانکه خلق‌آواز بشنوند وکس نبیند ومن‌هیچ ازدادنشناسم میان رعیت وسپاه که ملك‌آن همه نکردست، ندانم کاین بانگ چرا آید. و ایدون گمان برم کاین کارداران خراج بر رعیت همی ستم‌کنند وچیزی بیش همی ستانند، ازآن‌که ملك فرموده است.» انوشروان گفت: «چه می‌باید کردن؟» گفت: «به هرشهری موبدی هست و عالمی استوار و برکار. بدین نامه باید کردن واین جریده‌های خراج سوی ایشان‌فرستادن تا هرموبدی به‌هرشهری‌دست‌کاردارخراج‌بدان‌جریده‌نگاه دارد و نهلد که چیزی بیش بستاند.»

انوشروان همچنان کرد. پس مردمان به شب حیلت کردند، و دام نهادند تا شکال را بگرفتند و پیش انوشروان بردند. اوگفت: «خلقی بدین ضعیفی و بانگی بدین سهم؟ عجب است!» و نیز مردمان از آن بانگ شکال نترسیدند. و نوشروان اندرملک ایمن بنشست. وپیغامبر ما، علیه‌السلام، اندرپادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی ایدون گفتند که از ملک وی چهل‌سال شده بود و گروهی گویند چهل‌ودو

سال، بی‌اختلاف به‌عام‌الفیل، بزاد.

ده

خبر برگشتن ملک از حبشه

...سیف سوی قیصر برفت و پیدا کرد سختی و جور که بر یمن است از حبشه، و نصرت خواست وسپاه خواست. قیصر گفت: «ایشان همدین منند، و ما برهمدینان خویش سپاه نفرستیم. اگر خواهی تا تورا نامه دهیم تا اگر ستم‌کسی برتوهست، از تو برگیرد. و پدر تویک بارآمده بود، اورا همچنان جواب داده بودم.» سیف گفت: «اگر دانستمی که پدر من از تو نومید بـاز گشته بود، من خـود بدین ملک نیامدی.» و ازآنجا برفت و روی به‌کسری نهاد. گفت: «اگر از وی نصرت یابم و سپاه یابم، و اگر نه برسر گور پدرنشینم تا بمیرم.» وچون به درکسری آمد، یك سال به در او بماند. و هرروز بامداد بردرکسری بنشستی تا شب، بعدازآن به‌گور پدر شدی و بگریستی، و همانجا بخفتی تا دیگر روز به درکسری آمـدی، تا بـا حاجبان و دربانان آشنا شد و بدانستند که او پسر پیر یمانی‌ست کـه چندسال ایدو بود و به اومید بمرد، وکس خبر او پیش ملک نیارست گفتن. چون سرسال‌ببود، یک‌روزکسری انوشروان برنشست. چـون به در سرای بیرون آمد، سیف برپای خـاست وگفت: «سلام‌برملک عزیز بزرگوار، از ملک‌زادهٔ ذلیل وخوار وبیچاره و به امید ملک بردراویک‌سال‌بازمانده!» بازسیف برخاست وگفت: ای‌ملک‌عادل و دادگر، داد تو به‌همهٔ جهان گسترده، بنده را سوی تو حق میراث است. به‌فضل خویش داد من از خویشتن بده. کسری به‌سرای اندر شد و فرود آمد و اورا اندر خواند وگفت: «ای جوانمرد، تورانزد من‌چه حق‌است؟»گفت: «من پسرپیریمانیم که به در توآمد واز تو سپاه خواست ونصرت خواست بردشمنان خویش تاملک خویش بستاند، و او را وعده‌کردی ده سال صبرکـرد و بمرد. وآن وعده‌که ملک کرده بودش، مرا میراث است نزدیک ملک؛ باید که ملک بـه فضل خویش آن

وعدهٔ خویش راست کند.» کسری را دل بدو بسوخت. گفت: «ای پسر، راست گویی. بنگرم به کارتو، تو نیزصبر کن...»

دیگر روز، ملک همهٔ سرهنگان را گردکرد و وزیران و موبدان را گفت: «چاره نیست مرا تااین جوانمردرا نصرت کنم ونتوانم سپاه خویش را خطر کردن. تدبیر بکنید. کیست از این سپاه که خویشتن مرا بخشد و برود؟» همه خامش شدند وکس پاسخ نداد. موبدموبدان گفت: «مر این را تدبیرآن است اگر ملک بفرماید تا بگویم.» گفت: «بگوی.» گفت: «ملک را به زندان بسیارکس است که بروی کشتن واجب است. ایشان را بفرست. اگر کشته شوند، خود ازیشان برهی؛ واگر ظفر یابند، پادشاهی تورا شودوایشان را عفو کنی.» انوشروان گفت: «نیکو گفتی. و این سخن صواب است.» به زندانیان نگاه کرد. هشتصد مرد یافت که برایشان کشتن واجب شده بود. ایشان را بیرون کرد و سوی دریا فرستاد تا آسانتر بود و هشت کشتی کرد و به‌هر کشتی صد مرد بنشاند. و مردی بود اندر جملهٔ سپاه وی، پیری هشتاد ساله. نام او وهرز و به‌عجم اندر ازو تیراندازتر نبود. و انوشروان او را به هزار مرد داشتی به جوانی، وهرکجا اورا بفرستادی گفتی هزارمرد سوار او را فرستادم. و ضعیف شده بود و ازکارمانده و ابروان برچشم افتاده. اورا بخواند و برآن لشکر سالارکرد و بفرستاد وآن هشتصد مرد، همه تیراندازان بودند. ایشان راهمه‌سلاح داد وبه‌کشتیها اندر بفرستاد، و سیف را با ایشان بفرستاد. برفتند. چون به میان دریارسیدند، دو کشتی بادویست مردغرقه شد. وآن‌شش کشتی با ششصدمرد بماند. وسیف با وهرز بماند، وبرفت تا به شهرعدن از شهرهای یمن، برلب دریا. از دریا برآمدند و ملک مسروق را خبر بردند. جاسوسی بفرستاد. چون جاسوس بیامد و عدد ایشان بدانست، برفت ومسروق رابگفت. مسروق را عجب‌آمد. کس فرستادبه سوی وهرز که من‌دانم که غلط کردی، واین کودک، سیف ذی‌یزن، تورا وملک عجم را بفریفت، وتومردی. پیری وبا تجارب؛ اگرمقدارسپاه من بدانستی تو، با این مقدار سپاه اینجا نیامدی و رنج بسیار برگرفتی و من ننگ دارم بااین

مقدار مردم که توداری حرب کردن. اگرخواهی که بازگردی، تورا آزادی دهم و بازگردانم به نیکویی؛ واگرخواهی بـا من باشی، تورا و آن‌که با تواند بپذیرم و نیکو دارم.

وهرز اورا پیغام فرستاد که مرا یک‌ماه‌زمان ده‌تا تدبیر کنم. وبدین، آن‌خواست که تا سپاه و اسپان بیاسایند وحرب را بسازند. ملک گفت: «نیکوگفتی...» وهرز ببود ومدتی بیاسود وسلیح تیزکرد و راست‌کرد. پس سیف‌را گفت: «هرچه اندر یمن از فرزندان حمیر و فرزندگان تبعانند چه مایه توانی گردکرد؟» سیف‌گفت: «هرچه هستند، مردانی مردند و سوارانی تمام، با اسبان تازی» همه گردکنم ودامن خویش با دامن تو ببندم. اگرظفر یابی، باتو باشم؛ و اگر کشته شوی، با توباشم.» وهرز گفت: «انصاف‌دادی.» پس سیف به‌حمیران کس فرستاد. همه سوی اوآمدند و مقدار پنج هزار مرد با او گرد آمدند. چون زمان داده بگذشت، مسروق وهرز را کس فرستادکه: «چه تدبیرکردی؟» گفتا: «تدبیر حرب...» وهرز آتش‌اندر زد و همهٔ‌کشتیها بسوخت و هرکـه را ازیشان جامه بود، جزآن‌کـه برتن ایشان بود، همه بسوخت؛ و هرچه طعـام بیشی بود، جز یك روزه، به دریـا اندر افکند، وآن ششصد مرد عجم را گردکـرد و گفت: «کشتیها از بهرآن سوختم تا همه بدانیدکه شما را باز پس‌شدن راه‌نیست؛ وبدان سبب جامه‌ها بسوختم تا اگر دشمن ظفریابد برما، اورا چیزی نرسد؛ و افزونی طعام یک‌روزه از بهرآن به دریـا افکندم تا هر کسی بداندکـه اورا اندرین جهان جزیک روز زندگانـی‌نیست. اگر حرب‌کنید، زندگانی فزون شود ونعمت‌یابید. مرا گوییدکه‌حرب‌کنید یا نه. واگرحرب نکنید من خویشتن را به دست دشمن اندر نیفکنم تـا مـرا بکشد، ولیکن خویشتن را بـه شمشیر فروهلم تا خویشتن را به دست خویش کشته باشم. پس شما بنگرید تاکار شما از پس من چگونه بود؟»

ایشان همه با وی بیعت‌کردند و سوگند خوردند که با او حرب‌کنند تا جان با ایشان است. چون دیگر روزببود، ملک‌مسروق باسپاه پیش‌آمد، صدهزار مرد

ازحبشه. ووهرز یاران‌را بفرمود تاصف‌برکشیدند وکمانها به‌زه کردند. وکمان‌وی جزوی‌کس نتوانستی کشیدن و به زه کرد. و عصابه بخواست و ابروان برپیشانی بست. وچشمش ضعیف شده بود. ایشان را گفت: «ملک را از دور به‌من‌نمایید.» گفتند: «آن‌که برپیل نشسته است و تاج زرین برسر نهاده است چون خودی، وبر میان تاج، میان پیشانی ملک یاقوتی‌ست سرخ؛ همی تابد چون‌آفتاب.» وهرز آن یاقوت را از دور بدید، گفتا: «صبر کنیدکه پیل مرکب ملوک است.» تا از وی فرودآید، زمانی ببود. گفتند: «از پیل فرودآمد و براسب نشست.» گفت: «اسب نیز مرکب عزت است.» زمانی ببود. از اسب فرود آمد وبراستری زینی نشست. گفت: «اکنون‌کمان مرا دهیدکه استر پسر خراست، و خرمرکب ذل است،» کمان برگرفت و تیر برنهاد. گفتا: «قبضهٔ‌کمان من برابرآن یاقوت‌کنیدکه برپیشانی اوست به تاج اندر. چون من تیر بیندازم و سپاه از جای بجنبید، دانیدکه تیر من خطاکرد و نیافت؛ شما نیز از جای نجنبید و تیری دیگر سبک مرا دهید. و اگر ایشان از جای نجنبند وگرد وی اندرآیند، بدانیدکه تیر یافت وایشان بدو مشغول شدند: شما جمله تیرباران کنید، پس حمله‌کنید.»

پس دست او برابر یاقوت بنهادند واوکمان بکشید به نیروی خویش تمام، و تیر بینداخت وآن تیرراست برآن یاقوت زدو به دونیم شد و به‌تاج اندرشد و پیشانی ملک اندر یافت وبه‌سرش بگذشت و مسروق بیفتاد وسپاه از جای‌جنبیدند و گرد وی اندرآمدند. و سپاه عجم تیرباران‌کردند و خلقی به تیر بزدند و سپاه از جای اندر آمدند. وسپاه حبشه هزیمت شد، وعجم برایشان حمله‌کردند وهمی کشتند. سیف وهرز را گفت: «بدین سپاه حبشه اندر، از حمیر و خویشان من واز ملکزادگان من بسیارند واز عرب‌که ایشان به‌ستم و بیچارگی با ایشان بودند؛ بفرمای تا ایشان را نکشند و حبشه‌کشند.» وهرز بفرمودکه جز سیاهان را مکشید. آن روز همی کشتن‌کردند تا ازسپاه حبشه بس‌کس نماند وخون چون جوی‌همی رفت و سرهای حبشیان می‌برد. دیگر روز وهرز لشکر برگرفت و سیف پیش او

بایستاد. وهرز هر که را بیافتی از حبشه همی کشتی. پس نامه کرد سوی انوشروان به فتح. انوشروان نامه کرد که ملک یمن به سیف بسپار و خود باز آی. وهرز سیف را به ملک بنشاند و تاج برسر او نهاد و به‌ملک بر وی سلام کرد و تدبیر رفتن کرد. و سیف وهرز را چندان خواسته داد که وهرز اندر آن خیره بماند، وبر دست او به سوی انوشروان بسی خواستهٔ بی‌اندازه فرستاد. وهرز به کشتی اندر نشست و سوی انوشروان بازگشت، و سیف به‌ملک بنشست.

یازده

ذکر صفت کنیزک به پارسی

... کسری هرسالی سه خصی را بفرستادی، یکی به روم و یکی به خزران و یکی به‌ترکستان، تاازبهروی کنیزک می‌آوردندی. کسری صفت آن کنیزکان‌را بنوشتی ازسر تا پای. فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزک که اورا این صفت باشد؛ تورا بدید باید کردن. آن خصی برفتی. اگر کنیزک بدان صفت بدیدی، بخریدی. اگر آزاد و اگر بنده، و اگر درویش و اگر توانگر یادختر ملکی، هر که بودی، بیاوردندی تا کسری اورا به زنی کردی.

و رسم ملوک عجم که پیش ازپرویز بودند، ازوقت نوشروان باز، همچنین بود، و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را «ابن ماءالسماء» خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشروان، او به‌شام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود، او را بکشت. و در سرای اوکنیزکی یافت از ملکزادگان، و به دست او به بندگی افتاده بود. اندر همه عجم و روم زنی ازو نیکوروی‌تر نبود. و منذرآن کنیزک را به انوشروان فرستاد وصفت او به تازی بنوشت و ترجمهٔ آن صفت را به پارسی کرد از بهر نوشروان، و نوشروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود.

نوشروان صفت آن کنیزک نوشت و به خزانه‌اندر نهاد، هر گه که نوشروان

کنیزکی طلب خواستی کردن، خصیان را فرستادی وآن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی. و این رسم بماند و هرمز چنین کردی. وصفت کنیزک به پارسی چنین‌بودکه کنیزکی راست‌خلقت، تمام بالا، نه‌دراز ونه‌کوتاه، سفید روی وبناگوش، همه تن به ناخن پا سفید، سفیدی گونهٔ اوبه‌سرخی زده، و غالب به‌گونهٔ ماه و آفتاب، ابروان طاق چون‌کمان ومیان دوابرو گشاده وچشمی فراخ، سیاهی سیاه و سفیدی سفید، مژگان سیاه ودراز وکش، بینی بلند و باریک، روی نه دراز ونه سخت‌گرد، موی سیاه ودراز وکش، سرش‌میانه،نه بزرگ، و نه خرد، گردن نه دراز و نه‌کوتاه‌که گوشواره بر کتف زند، بری پهن وگرد، پستانی کوچک وگرد و سخت، سرکتفها و بازوان معتدل، و جای دست‌آورنجن فربه، انگشتان دست باریک، نه دراز و نه‌کوتاه، و شکم با بر راست، دوگونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک، جای گردنبند برگردن باریک، رانها فربه وآکنده و زانوها گرد و ساقها ستبر، شتالنگهای پای خرد وگرد، و انگشتان پای خرد و گرد، چون رود کاهل بود از فربهی، فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد؛ هرگز سختی ندیده، و به عز وجاه برآمده، شرمگین و با خرد و با مردمی و به نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم، اگر نسب او نگری به‌از روی، و اگر به رویش نگری به از نسب، و اگر به خلقتش نگری به از خلق؛ با شرف و بزرگی، به‌کارکردن حریص، به دست پرهیزگار، و حریص به پختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن، و به‌زبان خاموش وکم‌سخن، و خوب‌سخن، وچون سخن گوید خوش‌سخن و خوشخوی وخوش‌زبان وخوش‌آواز باشد، اگرآهنگ اوکنی آهنگ توکند، و اگر ازو دور شوی از تو دور شود، و اگر با وی بباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو.

پس انوشروان این صفتها در خزانه نهاده بود تاکنیزکی بدین صفت بخرد، و این نسخه به تازی نوشته بود و به دست زید بن عدی بود. پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد ونسخه کرد مر زید را، فرموده بود به پارسی

نوشتن. پس زید بن عدی مر کسری را گفت: «من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت، مگر دختر نعمان بن منذر، نام او حدیقه و به پارسی بستان باشد و روی آن دختر چون بستانی است». و او دانست که دختر بدین صفت نیست ولیکن اورا یقین بود که کسری هرگز آن دختررا نبیند که او دروغزن شود، وهرگز نعمان آن دختر را به زنی به کسری ندهد، که عرب هیچ دختر هرگز به‌عجم ندهد.

پس کسری را دل به‌دختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت نامه‌بنویس به نعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد.

پس خادم را گفت، چون سوی نعمان روی، نامه بدو ده و تو به روم رو. تا بازآیی، او برگ دختر ساخته باشد وتو اورا با خویشتن بیاوری... خصی برفت و نامه بداد. نعمان جواب داد که دختران عرب سیاهروی باشند و بی ادب، و خدمت ملوک را نشایند. و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی راگفت: ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایستهٔ ملک بود. و اندر نامه نوشت:

ان فی مها العراق لمندوحة لملک عن سواد اهل العرب. و این سخنی لطیف و نیکوست... و معنی سخنان نعمان آن باشد که: ملک را به عراق اندر، چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را به سیاهان عرب حاجت نیست. زید این معنی را به ترجمه بگردانید ومها ماده گاوان باشند و سودان مهتران. وچنان‌باز نمود که ایدون همی گوید که ماده‌گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را به‌کار نیاید.

پس زید گفت که نعمان بی‌ادب است وفضول شده‌است، تاچه اندر سردارد. ومن دانستم که او آن دختر را ندهد. کسری را خشم آمد وسوگند خورد که نعمان از ولایت عرب معزول کنم، و ملک عرب کس دیگر را دهم، و نعمان را بکشم یا به خدمت خویش خوانم. و اگر نیاید، به ستم بیارمش... و چون پرویز برنعمان خشم گرفت، ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت: برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند و بفرست.

چون نعمان این خبر بشنید، از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت و زنان خویش، و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر به مردی سپرد، نام او هانی بن‌مسعود، ازبنی شیبان به‌بادیه اندر واندرآن قبیله ازوبزرگتر مردی نبود... گفت: این عیال و خواسته و فرزند به زنهار آوردم پیش تو. و اندر سلاح‌خانهٔ او، چهارصدپاره جوشن بود و در اصطبل او چهارصد اسب تازی و خواسته‌بسیار از هر گونه جمله به هانی بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و به قبیلهٔ خویش شد به طی. و اورا به طی، دستگاه بسیار بود؛ به زنهار ایشان شد. ایشان‌او را نپذیرفتند، از بیم کسری. و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود. زنش گفت: «برخیز وبه‌در کسری شو، از وی عذرخواه، وتو گناهی‌نکرده‌ای که او تورا بکشد. پس اگر بکشد، بهتربود ازین ذل و خواری که از هر کسی‌همی بینی.» نعمان گفت: «راست می‌گویی،» برخاست وبه درگاه کسری شد و دانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است. پس‌چون پیش کسری‌آمد،زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری راگفت: «این غلام،یعنی زید، نامه به‌تو جزآن ترجمه کرده است که نوشته بودم و دروغ گفت برمن...»

کسری فرمود تا نعمان را باز داشتند سه روز، و روز چهارم درپای پیلان انداختند. حدیقه، دختر نعمان، چون این خبربشنید دلتنگ و غمگین شد. ونعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند. پس‌چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند، برخاست وبه صومعهٔ هند شد. وهند دختر منذربزرگ بود، آن‌که اورا «ابن ماءالسماء» خواندندی و ترسا شده بود و صومعه‌ای کرده بود و هم آنجا عبادت همی کرد تا به ترسایی بمرد. و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند.

تاریخ سیستان

معرفی کتاب

این کتاب، که مؤلف آن نامعلوم است، از دو بخش متمایز ترکیب یافته، با دوسبک مختلف که توسط دوتن نوشته شده. بخش اول تا حوادث سالهای ۴۴۴ و ۴۴۵ را در بردارد که مؤلف آن نامعلوم است. بخش دوم تاریخ سیستان را تا سال ۷۲۵ هق شامل است که در اوایل قرن هشتم تألیف‌شده. ملک‌الشعرای بهار در مقدمهٔ تاریخ سیستان می‌نویسد: «[این کتاب]، اولا، درسادگی و ایجاز منحصر به فرد است و از استعمال مترادفات، که عمدهٔ شیوهٔ مترسلان فارسی است، برکنار است؛ ثانیاً، در استعمال کلمات عربی مقتصد است و بیشتر کلمات فارسی استعمال می‌کند، و گاه می‌شود که دریکی دو جمله غیر از اسامی خاص یا تواریخ، یك کلمهٔ عربی یافت نمی‌شود... ثالثاً، اگر لغات عربی استعمال کرده، همانهایی است که گویا در کلمات مردم عصر داخل بوده و اتفاقاً غالب آن لغات را بلعمی هم استعمال کرده است... رابعاً، از حیث لغات غریب فارسی هم از روش این کتاب پیداست که حتی‌الامکان سعی داشته‌است از آن لغات احتراز جوید...»

یک

حدیث رستم

... و به روزگار طهماسب، جهان پهلوان سام بود و پسرش دستان عالم به مردی آباد داشت تا باز افراسیاب بیرون‌آمد و ایران را بگرفت و مردمان ایران به‌زینهار دستان آمدند تـا دستان بـرفت و رستم چهاردهساله بود و کیقباد را بیاورد ومیانهٔ لشکر تـرکان رفت و بازآمد و مردیها کـرد و افراسیاب را بتاختند و جهـان بآرام کرد تا به روزگار کیکاووس باز هـم رستم بـه ترکستان شد و کین سیاوخش بـاز آورد. تا بازکه باکیخسرو برفت و حربها کرد تا یک راه‌که افراسیاب را به‌دست آورد و بکشت. و باز از پس وی فرامرز بود، و اخبار فرامرز جـداگانه دوازده مجلد است. و اخبار نریمان و سام و دستان، خود به شاهنامه بگوید کـه به تکرار حاجت نیاید. و حدیث رستم برآن جمله است کـه بوالقسم فـردوسی شاهنامه بـه شعرکرد و برنام سلطان محمودکرد و چندین روز همی بـرخواند. محمود گفت: «همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندرسپاه من هزار مرد چون رستم هست.» بوالقسم گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! ندانم اندر سپاه اوچند مرد چـون رستم باشد، اما این دانم‌که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.» این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیررا

گفت: «این‌مردک مرا، بتعریض، دروغزن خواند.» وزیرش گفت: «بباید کشت!» هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت وهیچ عطا نایافته، تا به‌غربت فرمان یافت. واگر ما به‌شرح هریك مشغول گردیم، غرض به جای‌آورده نباشیم. و این یکان‌یکان، جهان را معروف و مشهور است؛ همچنین فرزندانشان، نسل برنسل، به روزگار ملوک عجم، جهان پهلوان بودند.

دو

و اما آنچه در ذات سیستان موجود است‌که درسایر شهرها نیست

اول آن است‌که شارستان بزرگ حصین داردکه خود چند شهری باشد از دیگر شهرها، وآنگاه‌آن را «مدینةالعذرا» گویندکه هرگز هیچ‌کسی نتوانست آن را ستدن ــالا تا بدادندــ و نتوانند تا ابدالدهر. و مردان مرد حربی باشند و به‌حرب و شوریدن سلاح عادت‌کرده باشند، که آن ایشان را از خردی تا بزرگی پیشه باشد، و به تعلیم، جنگ و مقاتله آموخته باشند. و دیگر، جای بس معتدل است اندرهوا، و قطب جنوبی و قطب شمالی و سهیل و قدمان و فرقدان بدانجا تابش کنند؛ و باد شمال دایم آید آنجا و باد صبا تا فهم و ذهن مردمان‌آن، بدان اعتدال و خوشی هوا، بهتر ازمردمان جایگاهی دیگر باشد. وکارهای دیگر دارندکه دون ایشان را نیست، چون راندن ریگ از جای به‌جای و جمع کردن آن و بداشتن برجایی که بخواهند. و آن ریگ ایشان را خزینه‌ای بزرگوار است، که همه‌چیزی که‌بخواهند به ریگ اندر کنند؛ هرچندکه سالیان‌برآید، نگاه دارد وبدان‌اندرهیچ نقصان نیاید، و این علم‌کسی دیگر را نیست. و فایدهٔ آن ریگ نیز دون این، آن است‌که به جایی‌که ازآن اندک بدارند نبات بهتر روید، وآب‌که برآنجا برود بی‌علت گردد، و مردم که برآنجا نشیند و خسبد تندرست باشد، و از فضل ریگ است‌که فرزندآدم را چون خرد باشد، برآنجا بدارند تا قوی گردد و اعضای‌وی درست باشد. و دیگر آسیای چرخ‌کنند تا باد بگرداند وآردکند و به دیگرشهرها

ستور باید یا آسیای آب یا به دست آسیا کنند، و هم ازاین چرخها بساخته‌اند تا آب کشد از چاه به‌باغها و به‌زمین که ازآن کشت کنند؛ چه اگر چه آب تنگ‌باشد، وهمچنین بسیار منفعت از باد برگیرند.

و دیگر که شهری است به ذات خویش قایم که به‌هیچ شهری محتاج نیست، که اگرکاروان‌گسسته‌گردد، همه چیز ازنعمتهای الوان وجامه‌های بزرگوار وآنچه ملوک را و اهل مروت را باید، همه اندر آن شهر یافته شود که به جای دیگر حاجت نیاید و به زیادت باشد، و زمستان میوهٔ تر باشد، همچنانکه به تابستان سال تا سال، و اسپرغمهای نیکو و همه ساله برهٔ شیر مست یافته شود، و ماهی تازه به همه اوقات، که ایزد تعالی آن را اندرکتاب خود ستوده است؛ و دیگر که از شهرهای دور بار به کشتی بیارند تا اندر قصبه و دیگر جایها برستوران حمل باید کرد، مگر به‌بغداد که همین یافته شود. ودیگر که علمای بزرگ خاستند ازسیستان اندرباب فقه و ادب و قرائت و تفسیر چنانکه به حرمین و شام و عراقین محتاج ایشان بودند و کتب ایشان خواندند وکنون می‌خوانند که اگرنام هریکی بگویم کتاب تطویل گیرد، و هرگز نبودکه خالی بود از علما و فقهای بزرگ که درطبع هوای او موجود است که آنجا ناچار علمای بسیار بایدکه باشد، و عامهٔ سیستان علم دوست بایدکه باشد، ومردان آن مرد و زنان آن پاکیزه و با حمیت، چنانکه آنان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد، هرچه ازآن سجزی خالص باشد، مگرآن‌که نه ازسیستان باشد. و اندر نهادش، آن شهری است که هیچ دشمنی‌قصد آن نکرد و نکندکه نه مخذول و مذموم بازگردد ــ اگر خود باز گردد ــ یا نه‌هلاك شود. و دیگرکه اندر همه عالم چندان بنای بزرگوار نیست و ممکن نیست‌که باشدکه به سیستان است. و دیگرکه اندر عالم معروف است که زمین نیست بهتر از زمین سیستان؛ و به هیچ جای، گوشت حیوان خوشتر ازگوشت حیوان‌سیستان نباشد به طعم و لذت؛ و به هیچ جای، مردم نباشد به نان و نمک و خراج‌معیشت چون مردم سیستان، زآنچه عرصهٔ شهر و سواد ایشان فراخ است و نعمت از هر

لونی دارد؛ و تا بودند، آن دیدند که بخوردند و بدادند و عادت کریم ایشان،خود این بود و این بودست و همین باشد تاآنگاه که جهان سپری شود ــ و بالله التوفیق.

سه

اکنون یادکنیم از طریقی که مردم سیستان داشتند اندرقدیم تا اسلام آورده شد

گرشاسب ونبیرگان اوتا فرامرز بن رستم همه بر آن‌طریقت بودند که آدم علیه‌السلام آورده بود، بامداد و به وقت زوال و شبانگاه نماز کردندی و پرستش ایزد تعالی. و دیگر به همهٔ اوقات که به شغل دنیایی اندك و بسیار خواستندی شد، پیشتر نماز کردندی، پس ازآن بدان شغل رفتندی. و زنا و لواطه و دزدی و خون ناحق میانشان حرام بود، و مردار نخوردندی؛ و تا ذبیحت نکردندی آنچه حلال است اکنون خوردن آن، نخوردندی، و صدقهٔ بسیار دادندی و همیشه میزبان بودندی و مهمان‌را نیکو داشتندی و این همه از جمله فرایض داشتندی برخویشتن؛ دختر و خواهر و مادر را به زنی نکردندی. وپیکار که میان رستم و اسفندیار افتاد، سبب آن بود که چون زرتشت بیرون آمد و دین مزد یسنان آورد، رستم آن‌را منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سر کشید و هرگز ملازمت تخت نکرد. وچون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بردست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت، اورا به جنگ رستم فرستاد تا اسفندیار کشته شد. و پس ازآن چون فرامرز ازسیستان رفته بود، بهمن بن اسفندیار به کین خواستن آمد، و فرامرز رفته بود به هندوستان؛ تا بازآمد غریق گشت. بخت‌النصر، که سپهسالار او بود، صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ راکه هنوز خرد بود به شاهی سیستان یله کرد، و خود صلح کرد و با دوازده هزار مرد زاولی از سیستان با بهمن برفت و به بلخ شد.

چهار

مولود محمد مصطفی، علیه‌السلام

و محمدبن موسی‌الخوارزمی گوید اندر تاریخ خویش که مولود مصطفی روز دوشنبه بود لثمان لیال خلون من شهر ربیع‌الاول سنة‌الفیل. پس از آن به‌پنجاه‌روز زاد، که اصحاب‌فیل به مکه هلاك‌شدند، هفدهم‌دی ماه وبیستم نیسان سنهٔ ثمانمائه و اثنی وثمانین ازگاه ذوالقرنین. و خورشید اندرآن روز به ثور ده‌درجه، وماه‌اندر اسد به‌هژده درجه وده دقیقه، و زحل اندر عقرب به نه درجه و چهل دقیقه راجع، و مشتری به عقرب به دو درجه و ده دقیقه راجع، و مریخ در سرطان به دو درجه و پنجاه دقیقه، و زهره در ثور به دوازده درجه وده دقیقه، و عطارد در حمل به نه درجه و چهل دقیقه ــ و مادر او گفت که مرا آواز آمدکه چون تورا پسری بود، محمد نام‌کن، که او سید عالمین است. و روز دوشنبه‌که تنها اندر سرای بودم و عبدالمطلب به طواف، که مرا رعبی به دل اندرآمد، چون پرمرغی سپید دیدم که بردل من مالید ومن‌ساکن‌گشتم و همه غمی والمی ازمن برفت. باز، باز نگریستم، جامی دیدم‌که مرا دادند. گفتم مگر شیر است، و من تشنه بودم، بخوردم. نوری دیدم‌که پدید آمد وچون درخت خرما ببالیدن‌گرفت. و باز زنانی دیدم اندربالای آن نور مانندهٔ دختران عبد مناف؛ گرد من اندرگرفتند. باز دیبای سپید دیدم که‌اندر هوا آمد وگرد من اندرگرفت و ندا همی آمدکه اورا از چشم مردمان نگاه‌دارید، پس مردان دیدم اندرهوا، و به‌دست ایشان‌ابریقها سیمین، پرآب، که زان‌آب قطره برروی من برهمی‌آمد خوش‌بوی‌تر از مشك ومن می‌گفتم کاشکی که عبدالمطلب نزدیك من‌آیدی! باز مرغی دیدم که اندرآمد به‌حجرهٔ من، منقاراواز زمرد وپرهای اواز یاقوت سرخ. چون فرودآمد، جهان مرا گشاده گشت، ازشرق تا غرب‌بدیدم. و سه علم دیدم زده: یکی به مشرق و یکی بـه مغرب و یکی به سر بـام کعبه. پس حال تنگ گشت و آن زنان همه دست به‌من اندر گـرفتند و محمد را، علیه‌السلام،

بزادم. نگاه کردم برزمین ساجد بود و انگشت به هوا برگرفته به تضرع. ابری سپید ازهوا اندرآمد و او را برگرفت وآوازهمی آمد که محمد (ع) را به شرق و غرب برید و به دریاها تا نام و نعت و صورت او بدانند و بگویند که او ماحی است که شرکٔ و کفرهمه بدو محوگشت. دیرگاه برنیامد تا دیدم که بیاوردند او را دربارهٔ جل بهصوف سپیدتر از حریر وهمه چیزی و زیر او اندرپارهٔ حریرسبز وبدان سه بنداز لؤلؤ تر بربسته و سه کلید هم ازلؤلؤ، برآن سه نوشته: مفتاح النصرة و مفتاح الشریعه و مفتاح النبوة بازاندروقت، ابری دیگر آمد از آن مهتر. ازآنجا آوازاسبان وآوازمرغان وسخن گفتن مردمان همی آمد. بازیکٔ ساعت اورا ازمن غایب کردند، و آوازشنیدم که بگردانید محمدرا، علیه السلام برمشرق ومغرب برموالید انبیا، علیه السلام، و برارواح جن وانس وطیور وسباع وحیوان که وی را عطا کردم صفوت آدم ورقت نوح ویعقوب وصوت داود و صبرایوب وزهد یحیی وکرم عیسی(ع). بردند و بساعت آوردند، یکی حریر سبز دیگر بدو اندر پیچیده و آواز دادند که: «بخ بَخ محمد راکه همه عالم اندردست وی کرده شد!» تا زان سه مرد، که اندرهوا دیده بودم با ابریق و تشت وآن آب خوشبوی تر از مشك، پیش آمدند و او را بر گرفتند و بشستند، و یکی آمد و انگشتری به دست که چون خورشید همی تافت، او را هفت بار بشستند و بدان خاتم میان کتف او مهر کردند و گفتند: «این است قبلهٔ محمد، صلی الله علیه!» و اورا به میان حریر اندرکردند و از مشك یکی حبل بود،بدان محکم ببستند و یکی اورا ازآن سه زمانی بهمیان پرخویش بداشت. وابن عباس چنین گوید که او رضوان بود، خازن الجنان، و اندر گوش او سخنان گفت و میان دوچشم او بوسه داد. باز گفت: یا محمد، بشارت تورا که هیچ پیامبر را علمی نبود الا تورا داده شد، و علم خاص تو زیادتِ آن، کلید نصرت با توست کههیچ کس نام تو نشنود که نهترسان گردد. بازیکی مرد دیدم که لب برلب او نهاد و چیزی بدو تسلیم همی کرد، چنانکه کبوتربچه را دانه دهد، وهمی گفت: «زدنی، زدنی!» و به دست سوی آسمان اشارت همی کرد. بازچنان دیدم که چیزی چون ماه

چهارده پیش آمد و اورا پیش من نهاد که: «بگیر سید اولین و آخرین را که عز دنیا و آخرت بیافت!» و برفتند و پس ازآن کس ندیدم. باز عبدالمطلب گوید که آن شب من به کعبه اندر بودم برمقام ابراهیم (ع) که کعبه را دیدم که ساجد گشت، باز راست بایستاد و به آوازی فصیح همی گفت: «الله اکبر، الله اکبر رب محمد علیه‌السلام. اکنون است که خدای تعالی مرا پاک کرد وازمشرکان باز رستم.» باز همه بتان نگونسار گشتند ومنادی بانگ همی کرد که آمنه محمد را، علیه‌السلام، بزاد، و اینك دوبار شسته به‌تشت و ابریق و آب فردوس. ومن گفتم که مگر این به‌خواب همی بینم. بازگفتم سبحان‌الله، من بیدارم؛ باز بیرون از باب بنی‌شیبه به بطحای‌مکه رفتم؛ بازصفا و مروه را دیدم متحرك، و مراگفتند که: «یاسید قریش، کجا روی؟» و من هیچ جواب نکردم، که مرا دل اندر حدیث آن بسته بود که تا نزدیك آمنه شوم و نگاه کنم تا چه‌بودست، چون آنجا برسیدم، همهٔ مرغان عالم را دیدم آنجا به هوا اندر ایستاده و ابری سپید برسر حجرهٔ وی سایه کرد. بسیار جهد کردم تا خویشتن بدان آوردم که در بزدم. آمنه مرا نرمك آواز داد و بیامد و در باز کرده بروی اونگاه کردم، آن نور اندر جبین او ندیدم و بروهیچ نشان ندیدم. ازضعف خواستم که حریرخویش بدرانم، آمنه گفت: «چه‌بود؟» گفتم: «نور کجاست؟» گفتا: «تمام بیاوردم، واینك این مرغان مرا می گویند که فراما ده‌تا بپروریم، واین ابرهمی گوید که فرامن ده تا بپرورم.» عبدالمطلب گفت: «مرا نمای.» گفت: «امروزنتوان که کسی آمده‌است ومی گوید که هیچ آدمی را به‌دو تاسه‌روز راه‌نیست.» عبدالمطلب شمشیربر کشید وبه درحجره شد. گوید مردی هولناك دیدم که بیرون آمد پذیرهٔ من، وگفتم بازگرد و اگر نه هم اکنون هلاك گردی. گفتا دست من سست شد وزفان گنگ؛ شمشیر به بوست کردم. پس مراگفت تاسه‌روز تمام نشود که همهٔ فریشتگان بیایند و اورا زیارت کنند، پس آدمیان را دیدار او باشد.

ابن‌عباس گوید یك هفته شب و روز عبدالمطلب سخن نیارست گفت. پس گوید آن ابر و مرغان و بادوجن منازعت کردند که هریکی گفت اورا من شیر دهم.

پس منادی شنیدند که هیچ کسی شیر ندهد مگر آدمیان. پس ایشان نومید گشتند. پس بانگ آمد که طوبی آن‌راکه اورا شیر دهد تا ایزد تعالی و تقدس تقدیر کرد حلیمه بنت ابی‌ذویب السعدیه را. و حلیمه گوید که اندران سال قحطی بزرگ شد و برمن رنج بسیار رسیده بود و اندران شب که محمد (ع) بزاد، من به خواب دیدم که مرا یکی فریشته گرفته و به‌هوا برد و یکی چشمهٔ آب دیدم که هرگزچنان ندیده بودم. گفت ازین بخور بخوردم. گفت نیز بخور نیز بخوردم. گفت اکنون شیرتو بسیار گردد که تورا شیرخواره‌ای می‌آید که سید اولین وآخرین است. و از خواب بیدار شدم، شیر خویش بسیار دیدم و قوت خویش، و هیچ اثر گرسنگی نیز به من راه نیافت.

دیگر روز زنان بنی سعد مراگفتند: «یاحلیمه، امروز به دختر پادشاهی‌مانی.» من هیچ چیز نگفتم تا برکوه شدم به طلب هیزم وگیا. زمانی بودمنادی بانگ کرد که چرا به مکه و حرم نشوید و سید اولین وآخرین را نستانید و شیر ندهید تاکار شما به دو جهان نیکو گردد. آن زنان و من نیز با ایشان فرود آمدیم و راه برگرفتیم. هرجا که من تنها ماندم. همهٔ نبات و سنگها مرا همی گفتند: «بهترین خلقان‌را تو یافتی، نیز هیچ اندیشه مدار.» تا من بیامدم، همهٔ زنان بنی‌سعد رفته بودند سوی مکه. من یار خویش را گفتم: «ما نیز بباید رفت.» یکی ماده خری داشتم، برنشستم ورفتم من و صاحب خویش سوی مکه. تا من آنجا شدم، این‌زنان به‌مکه اندر شده بودند و همهٔ فرزندان‌که مادر و پدر داشتند بسته، من یکی مرد دیدم باشکوه، به بالای یکی خرمابن که بیرون‌آمد از میان کوه. مرا گوید: «یا حلیمه، آن به تو ماندست. تو سید عرب را طلب کن.» پس چون آنجا برسیدم، صاحب خویش را گفتم: «سید عرب کیست؟» گفت: «عبدالمطلب.» پس من‌اندر رفتم به مکه زنان‌را دیدم که بسته بودند فرزندان قریش را. و هرکسی چیزی‌یافته و باز می‌گشتند. من عبدالمطلب را دیدم که همی‌گفت: «از زنان بنی‌سعد کیست که فرزند مرا بپرورد؟» من گفتم: «منم.» گفت: «چه نامی؟» گفتم: «حلیمه.» گفت:

«بخ بخ! راست تو پروری!» گفتم که هرچندکه پدر ندارد، این خواب من و آنچه دیدم به عیان و مرا گفتند خطا نگردد. با او برفتم و او دامن کشان از پیش من همی رفت تا به حجرهٔ آمنه دربگشاد، چنانکه گفتم در بهشت گشاده گشت از طیب، و مرا اندر آورد. آمنه را بدیدم چون ماه بدر یا چون کوکب دری، وبدان حجره اندر بردند مرا. بوی خوش به سرم برشد، چنانکه گفتم که مگر مرده‌بودم و اکنون زنده گشتم و این روح بود. نگاه‌کردم محمد را دیدم به خواب اندر به صوفی سپیدکه دانستی که صنعت مخلوق نیست اندر پیچیده و به حریر اندرنوشته و حریر سبز، و بربوی و لون هرجامه پیداکه صنعت ایزد تعالی است، نه صنعت مخلوق و به خواب اندر شده. چون من آن نور و بهای او بدیدم، خواستم که جان اندر پیش او نثارکنم. دل ندادکه اورا بیدارکردمی. پستان خواستم‌که فرا لب اوبرم، اوبخندید وچشم بازکرد، نور ازچشم او برآمد و بر شد تاآسمان. من متحیر بماندم ودرمیانهٔچشم او بوسه دادم وپستان راست خویش بدودادم، بخورد. خواستم‌که چپ او را دهم اباکرد و نگرفت. ابن‌عباس گویدکه او، علیه‌السلام، عدل بود ودانست‌که اورا شریک است؛ چپ، او را بگذاشت. باز او رابپذیرفتم و برگرفتم و نزدیك یار خویش آوردم. چون او را بدید، ایزد تعالی را ساجد گشت وگفت هیچ کس به خانه از ما توانگرترباز نگردد. باز مادر اوکس فرستاد نزدیك من‌که اورا از بطحای مکه بیرون نبری تا مرا نبینی‌که تورا وصیتها دارم اندر حدیث او. پس سه‌شب آنجا بودم. شبی بیدار شدم، یکی مردديدم که نور ازو تاآسمان همی بر شد ومهد اوراکنار گرفته وبوسه همی‌داد. من یار خویش را بیدارکردم. گفتا: «خاموش!که تا او بزادست جهودان عالم را خواب و قرار نیست؛ هرچه زو بینی نهان دار.» باز بر مادر او شدم و اورا بدرودکردم وبرفتیم. و من برآن خر خویش نشستم و اورا اندر پیش‌گرفتم. آن خر روی به سوی کعبه کرد وسجده‌کرد و چیزی به‌سر بنمود ــو برفتیم. وآن زنان از من عجب‌می کردند که: «یا بنت ابی‌ذویب، این نه آن خر است‌که با ما به راه می‌آمد، این اشتر

بختی‌ست!» من گفتم که: «آن نه خر است، این کاری دیگرست و بزرگیست.» چون من این بگفتم، خر گفت: «بلی، من مرده بودم، زنده گشتم؛ وتورا ربودم، فربه گشتم که داند از برکات خـاتم‌النبیین و سیدالمرسلین و حبیب رب‌العـالمین.» و آنگاه پیش همهٔ ستوران ایشان و مردان ایشان شده و به هرجای کـه فرا رسیدم نبات‌سبز همی رست تا آن خر من همی خورد. چون به خانه رسیدم، گوسپند و اشتر و آن خر من و آنچه داشتم اندرزیادت ایستاد ازنتاج و از شیر و از فربهی تـا مـال من بسیارشد از برکات او وآن‌کسی‌که خویشتن به‌من پیوسته کـرد. و همه دانستیم‌که به سبب برکات اوی است. او را عزیـز همی داشتیم همگنان، پس یك روز شنیدم که اوهمی گفت الله‌اکبر الله‌اکبر والحمد لله رب‌العالمین. مـرا از او سخت عجب آمد. و هر گز من بول و غایط او ندیدم و نبایست شست، و هر گز باکودکان‌بازی نکردی تا روزی مرا گفت که: «یـاران من کجایند؟» گفتم: «ایشان گوسپندان به چـراگاه برند، شب را بـاز آیند.» بگریست که: «مرا بـا ایشان بفرستی.» گفتم: «فدتك نفسی؛ بامداد بفرستم.» بامداد اورا روغن مالیدم و چشم او سرمه کـردم و جزعی یمانی به گـردن او افکندم چشم‌زخم را و عصابه‌ای بتافتم او را. با سرور رفتی و با سرورآمدی تا روزی‌که نیمه روز پسر من ضمره آمد گـریان، به عرق اندر، و بانگ همی کرد که: «اندر یابید محمد را!» گفتم: «چیست؟» گفت: «مردی اورا از میان ما به سر کوه برد ومی‌دیدم تاشکم اوپاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد!»

پس من و پدر او دوان آنجا شدیم. او را دیدم برسر کوه نشسته و چشم بـه آسمان و تبسم همی کرد. خویشتن برو فکندم و بـوسه همی دادم بـرمیان دوچشم او و همی گفتم: «چه‌بود، ای‌جان‌وجهان؟» گفت: «ای‌مادر، هیچ نبودمگر نیکویی،» ولیکن بدین وقت‌کـه گذشت من به‌سخن بدین بـرادر مشغول بودم. سه صـورت بزرگوار دیدم‌که مرا بخواندند. اندر دست یکـی ابریقی سیمین دیدم و به دست دیگری تشتی از زمرد سبز برف کرده. و مرا بر گرفتند و برین سر کوه بردند و به لطافت وشفقت بر من باز کردند، ومن نگاه همی کردم وهیچ‌آزار به‌من راه‌نیافت.

بازیکی دست به جوف من‌اندر کرد وهمه چیزی که اندرجوف‌من بودبیرون‌آورد و بدان برف پاکیزه بشست وباز به جایگاه فرونهاد. دیگری برخاست، یارخویش را گفت توتمام‌کردی‌فرمان خدای، من نیزتمام بایدکرد. دست‌کرد ودل من بیرون آورد و به دو نیم‌بازکرد. نکته‌ای سیاه ازخون ازآنجا بیرون‌آورد،گفت برگرفتم آن چیزی که شیطان بدان تعلق‌کردی. اکنون، یا حبیب‌الله، شیطان‌را برتو هیچ‌راه نماند. بازآن سدیگر برخاست، گفت من نیز فرمان تمام‌کنم. دست خویش بر بر من فرود آورد و همهٔ آن بازکرده راست گشت‌که هیچ اثر نماند، و مرا خود از آن هیچ درد نبوده بود. بازگفت این را اکنون برابر ده از امت، این برسنجید. برسنجیدند، افزون‌آمدم. باز گفت برابر صد برسنجید. برسنجیدند، افزون‌آمدم. بازگفت بگذارکه اگر او را برابرهمهٔ عالم برسنجید، بیش‌آید. بازمرابه تلطف بر گرفتند و به زمین آوردند و بر سرو چشم من بوسه دادند و گفتند‌که ندانی‌که به تو چه نیکی خواهد آمد، ای حبیب‌الله، ولیکن ببینی نه دیر. و بازگشتند و مرا برین جایگاه‌که می‌بینی بگذاشتند و به‌آسمان برشدند؛ و اگر خواهی، تورانمایم که به‌کدامین جای به‌آسمان اندر شدند.

حلیمه‌گفتا: «او را برگرفتم وبیاوردم به‌بنی‌سعد.» و مردمان خبر شنیده‌بودند، گفتند: «او را به‌نزدیك فلان کاهن باید برد تا اورا معالجت‌کند.» پیغامبر، صلی‌الله تعالی، گفت: «مرا هیچ معالجت به کار نیست‌که تن و دل و خرد من درست‌است بحمدالله تعالی.» آخر، مردمان گفتند: «این کار برو جنیان کرده‌اند.» او گفت: «سبحان‌الله، مرا هیچ نیست؛ من به‌کار خویش به از شما دانم.»

آخر مرا صبر نبود تا او را برگرفتم و به نزدیك کاهن بردم و خواستم‌که قصه بازگویم. کاهن‌گفت: «بگذار تا این غلام خود گوید.» روی براو کرد و گفت: «ای‌غلام، برگوی.» محمد مصطفی، علیه‌السلام، قصه ازاول تاآخر برگفت. کاهن‌به دو قدم برجست، ترسیده و او را برگرفت وبانگ کرد: «یاآل‌العرب! یاآل‌عرب! بکشیدکه بزرگ شری نزدیك شد به‌سبب‌این‌غلام برشماکه اگربه بلاغ رسد بتان

شما بشکند ودین شما ناچیز کند وشما رابیخدای خواند که شما اورا نشناسید!»

حلیمه گفت: «چون من ازو این بشنیدم، گفتم تو کیستی. خویشتن را طلب تا تورا کشد، که من محمد را نکشم و اگر دانستمی که چنین چیز بینم و شنوم، او را اینجا نیاوردمی.» پس اورا به‌خانه آوردم و چون به بنی‌سعد اورا اندر آوردم، همهٔ مردم بنی‌سعد گفتند که بوی مشك همی‌آید ازین، چنانکه به‌همهٔ خانه برشدست. بزرگوار فرزندی! و هرروز دو نور دیدمی که از هوا اندرآمدی و به جامهٔ وی ناپدید گشتی. چون حال چنین بود، مردمان گفتند او را باز عبدالمطلب بر، که نباشد که حالی باشد، تا باری توازعهدهٔ او بیرون‌آمده‌باشی، اورا بر گرفتم ورفتم. چون به صحرا بیرون‌آمدم، منادی از هوا بانگ کرد که هنیئاً لكَ یا بطحاء مکه که نور ودین به تو بازآمد و بها و کمال به‌تو رسید و از بدیها پاك گشتی و از خرابی رستی، تا ابدآباد ماندی، و من بر خر خویشتن برنشستم و او را اندر پیش داشتم تا به باب اعظم مکه برسیدم. وآنجا جماعتی نشسته بودند. من فرودآمدم و او را بنهادم، گفتم تا کارك خویش ساخته کنم. صعب‌آوازی‌آمد. نگاه کردم، اورا ندیدیم. من اندرماندم، گفتم: «یا ایهاالناس! این کودك کجاشد؟» گفتند: «کدام کودك؟» گفتم: «محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب، آن‌که درویشی من بدو غنی گشت و بیماری من تندرستی گشت و رامش من بدو بسیار گشت و همهٔ غم از من رمیده گشت. او را بیاوردم که به پدر او عبدالمطلب سپارم اکنون ندانم که کجا شد. اگر او را باز نیابم، خویشتن ازین سربفکنم وپاره‌پاره کنم.» وهمی گریستم و همهٔ آن‌مردمان نیز به رحمت برمن می گریستند. باز دست برسر نهادم و بانگ کردم وامحمداه، یاولداه! مردم مکه برمن جمع شدند. پیری دیدم بریکی عکازه، مرا گفت: «بیا تا تورا جایی برم که تورا بگویند که او کجاست.» گفتم: «فدتك نفسی. او کیست؟» گفت: «صنم‌الاعظم هبل. او داند وهرجا که هست بگوید.» من برخویشتن گفتم که مادرت برتو گریان باد! گوی که من ندانم که برهبل چه رسید به ولادت محمد، علیه‌السلام، و از پس اکنون چه خواهد رسید، اما هیچ نگفتم تا پیر مرا ببرد

و هفت راه،گـرد هبل انـدر آمد و من نگاه همی کـردم باز برسر او بـوسه‌داد و گفت: «یا سیداه، همیشه منت تـو برقـریش بزرگ‌است. این زن را پسری گـم شدست. این غم از مکه بر گیر و بدو راه نمای.» و هبل و دیگر بتان بر روی‌اندر افتادند و بـزبـانی فصیح، هبل گفت: «از مـا دور، ای پیرا کـه هلاك مـا بردست این کودك خواهد بود و او محمدست، صلی‌الله علیه. پیر را دندان بردندان سخت گشت و عکازه از دست او بیفتاد.» مـرا گفت: «ای حلیمه، دل خـوش‌دار کـه این محمد را خداوندی است که او را ضایع نگذارد؛ بجوی تا بازیابی.» من، ترسان، بر عبدالمطلب شدم. چون مرا بدان حـال بدید، گفت: «چـه بـود؟ شغلی رسید؟» گفتم: «شغلی وچه شغلی!» گفت: «مگر پسرت گم شد؟» گفتم: «نعم.» اورا ظن‌شد که مگر قریش او را بکشتند. شمشیر بر کشید و خشمناك بیرون آمد. بانگ‌کرد: «یا آل غالب!» ـو ایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی‌ـ درساعت همه جمع شدند. گفتند: «فرمان!» گفت: «محمد گم شد.» گفتند: «برنشین تا برنشینیم.» به ساعت او برنشست وهمه برنشستند و گرد مکه اندر همه بتاختند، بالا وفرود بجستند و نیافتند. عبدالمطلب گرد حرم اندر بگشت و طواف کرد گـرد خانه و این دوبیت بگفت:

یا رب ردی زاکـی محمـداً
او دده ربـی واتخذ عندی عدا
یـا رب ان محمـداً لـم یوجدا
فجمـع قومـی کلهـم مبددا

چون عبدالمطلب این بیتها یاد کرد، ازهوا اندر بانگ آمد: «معاشر الناس! غمگین مباشید که محمدرا خداوندی است که اورا ضایع نکند!» عبدالمطلب گفت: «یا هاتف، چه باشد اگر بگویی که‌او کجاست؟» گفت: «به وادی تهامه، نزدیك شجرة‌ـ الیمن.» عبدالمطلب برنشست با سلاح و بتاخت. و رقة بن نوفل پیش او بود، با او بتاخت تاآنجا رسید. محمد را بدیدند برگ‌ درخت به‌دست گرفته. عبدالمطلب پیش‌شد. محمد گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من جد تو.» فرودآمد واورا برگرفت

وبوسه‌داد وبرنشست. اورا بر قرپوس زین‌نهاد وآورد تا مکه. وقریش بیارامیدند. حلیمه گوید: «عبدالمطلب مرا بنواخت و بسیار عطا داد هرچیزی، چه اشتر و چه گوسپندان و چه جامه‌های نیکو و چه زر و سیم و چه مشك وکافور وعنبروعود. و مرا به نیکویی با گروهی بزرگ ازغلام و بنده باز گردانید، و من نیکویی دنیا وآخرت یافته به‌خانه بازگشتم. ومحمد (صلعم) نزدجد خویش بماند عبدالمطلب.»

اکنون به صفت معجزات و بزرگی محمد، صلی‌الله‌علیه، اگر مشغول گردم، عمر به سرآید و از هزاران یکی گفته نیاید. و این بدان یادکردیم تا هرکسی که این کتاب بخواند بداند که مردمان سیستان که این شهر به صلح بدادند غرض بزرگی مصطفی را بود و دین اسلام را، و از پیش دانسته بودند و اندر کتابها و اخبار خوانده بیرون آمدن او به‌حق ـ و این سیستان را بزرگترین مناقبی است بر همهٔ شهرها، و بالله‌التوفیق.

باز محمد، علیه‌السلام، هرجا که رفتی سنگها و کوهها و زمینها و نباتها و اشجار و حیوان و سباع و ملیکه و جن برو سلام همی‌کردند تا چهل سال ازعمر او بگذشت و ایزد تعالی اورا معصوم همی داشت که هرگز پیش بت نشد؛ هرچه پرستش کرد خدای راکرد. چون چهل بگذشت و فرمان آمدکه مردمان را به توحید خوان و بگو تا بگویند لا اله الاالله محمد رسول‌الله، اول کس ابوبکر-الصدیق بود که ایمان آورد، و ایزد تعالی دین خویش را نصرت کرد، و فتوح‌بود بسیار... پس چون این‌فتحها بود، پیغامبر ما علیه‌السلام، به مدینه بود و روزدوشنبه لاثنی عشرة لیلة خلت من شهرربیع‌الاول سنة عشر فرمان یافت.

پنج

حدیث فتح سیستان به‌روزگار عثمان عفان درسنهٔ ثلثین

چون خبر مجاشع به نزدیك عثمان رسید که او از سیستان بازگشت برآن حال، ربیع بن زیادبن اسدالذیال‌الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که

این را به سیستان فرست. عبدالله اورا بفرستاد به‌سیستان. به‌بهرهٔ کرمان برسید، آن را به‌صلح بدادند و ازآنجا به جالق شد. مهترآن با او صلح کرد. بـاز ربیع او را گفتا: «مرا سوی سیستان راه‌باید نمود.» گفت: «اینک راه! چون ازهیرمندبگذری، ریگ‌بینی واز ریگ بگذری، سنگریزه‌بینی. زانجا خود قلعه وقصبه پیداست.»

ربیع رفت وسپاه بر گرفت، هیرمند بگذاشت. سپاه سیستان بیرون‌آمدپیش. حربی سخت کردند و بسیاراز هردوگروه کشته شد، و از مسلمانان بیشتر کشته‌شد. باز مسلمانان نیز حمله کردند. مردم سجستان به مدینه بـازگشتند. پس شاه سیستان ایران بن رستم بن‌آزاد خوبن بختیار و موبدموبدان را و بزرگان را پیش‌خواند وگفت: «این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت، و انـدر کتابها پیداست؛ و این دین و این روزگار تا زمان سالیان باشد، و بـه‌کشتن و بـه حرب این کار راست نیاید، وکسی قضای‌آسمانی نشاید گردانید. تدبیر آن است که صلح کنیم.» همه‌گفتند که صواب آید. پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهرمردان وپهلوانان است؛ اما با خدای تعالی حرب نتوان کرد، و شما سپاه خدایید و ما را اندر کتابها درست است بیرون آمدن شما و آن محمد، علیه‌السلام. و این دولت دیر بباشد؛ صواب صلح باشد تا این‌کشتن از هر گروه برخیزد. رسول پیغام بداد. ربیع گفت: «از خرد چنین واجب کند که دهقان می‌گوید و ما صلح‌دوست‌تر از حرب داریم.» امان داد و فـرمان دادسپاه را کـه سلاح از دست دورکنید وکسی را میازاریـد تـا هرکـه خـواهـد همی‌آید و همی شود. پس بفرمود تا صدری بساختند از آن کشتگان و جامه افکندند بر پشتهاشان و هم از آن کشتگان تکیه‌گاهها ساختند. برشد، بـرآنجا بنشست و ایران بن‌رستم، خود به‌نفس خود و بزرگان و موبدموبدان بیامدند. چون به‌لشگرگاه اندرآمدند به نزدیك صدر آمدند. اورا چنان دیدند. فرودآمدند و بایستادند. و ربیع مردی دراز بالا، گندمگون بود و دندانهای بزرگ و لبهای قـوی. چون ایران بـن‌رستم اورا برآن حال‌بدید و صدر را از کشتگان بازنگرید و یاران را گفت: «می‌گویند

اهرمن به روز فرادید نیاید، اینکٔ اهرمن فرادیدآمدکه اندرین هیچ شك نیست!» ربیع بپرسیدکه اوچه می‌گوید. ترجمان بازگفت. ربیع بخندید بسیار. پس ایران‌ـ بن رستم، ازدوراورا درود داد وگفت: «ما برین صدرتو نیاییم‌که نه پاکیزه صدری است.» پس همانجا جامه افکندند و بنشستند، و قرارداد بروکه هرسال ازسیستان هزار هزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار وصیفت بخرم، و به دست هریکٔ جام زرین، و بفرستم هدیه. و عهدها برین جمله بکردند و خطها بدادند. و ربیع زانجا برخاست وبه‌قصبه اندر شد ایمن. روزی چند ببود وزانجا به خواش شد...

شش

رفتن یعقوب به نشابور

... پس یعقوب روزگاری به سیستان ببود، باز قصد خراسان‌کرد... و روز شنبه یازده روز باقی از شعبان سنهٔ تسع وخمسین و مأتین برفت و راه نشابور برگرفت و چنین گفت‌که به‌طلب عبدالله بن محمد بن صالح همی روم، و عبدالله بن محمد به نشابور بود به نزدیکٔ محمد بن طاهر. چون یعقوب به درنیشابور آمد، رسول فرستاد سوی محمدبن طاهرکه من به سلام توخواهم‌آمد. عبدالله بن محمد، محمد بن طاهر را گفت: «آمدن او و سلام او صواب نیست؛ سپاه جمع‌کن تا حرب کنیم.» محمد بن طاهرگفت: «ما با اوبه‌حرب برنیاییم؛ و چون حرب‌کنیم، اوظفر یابد وما را به جان آسیب رسد.» چون عبدالله بن محمد صالح چنان دید، برخاست و به دامغان شد. ویعقوب به در نیشابور فرودآمده بود. محمدبن طاهر همهٔ وزرا و حجاب را پیش یعقوب فرستاد، و دیگر روز خود برنشست و نزدیکٔ یعقوب‌شد. چون فرود آمد و خواست‌که بازگردد، یعقوب فرمود عزیز بن عبدالله را که‌اینان را همه محبوس‌کن. عزیز همه را بازداشت، و بندها برنهاد محمدبن طاهر را و خواص اورا تمام.

هفت

سبب بندکردن محمدبن طاهر و فنا گشتن خاندان طاهریان بردست یعقوب بن‌اللیث

و سبب آن بود این بند برنهادن و بازداشتن ایشان و قصد یعقوب بدیشان که روزی بدان ایام که به حرب زنبیل به‌بست شد واورا بکشت، روزی به حوالی سوادبست متنکر خود و دبیری ازآن خویش همی‌گشت. به سرایی اندر شدکه آن سرای از آن صالح بن‌النصر بود و به‌اندک روزگار از وفات صالح آن ویران گشته بود. دبیر نگاه‌کرد، بردیوارخانه نبشته بود دوبیت. آن برخواند وسر بجنبانید.یعقوب اورا پرسیدکه آن چیست. بازگفت و ترجمه‌کرد. و بیتها این بودکه نوشته بودند:

صاح‌الزمان بآل برمک صیحة
خروا لصیحتهم علی الأذقان
و بآل طاهر سوف یسمع صیحة
غضباً یحل بهم من‌الرحمان

پس دبیر قصهٔ برامک بریعقوب از اول تا آخر باز گفت و سبب محنت و کشتن و برکندن خان ومان ایشان، ومعنی دیگر بیت ازحدیث طاهریان باز گفت. یعقوب گفت: «چون ما را معجزه از این بیش نباشدکه ایزد تعالی ما را به‌ویرانی اندر آورد تا این دوبیت برخوانیم و بدانیم، و حی پیغمبران را باشد. این است که سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان من خواهم بود! تو این دو بیت برجای نویس و نگاه‌دار تاآن روزکه از تو باز خواهم.» دبیرآن برکاغذی نبشت و نگاه داشت. آن روزکه بند بر محمد بن طاهر نهاد، دبیر را بخواند که این بیتها که تو را ودیعت دادم، آن‌روز به‌بست بیار. بیتها پیش وی‌آورد. گفتا: «نگفتم که من‌باشم‌آن‌کس؟» پس‌دبیر را گفت: «رو، این دوبیت‌بر محمد بن طاهر عرضه‌کن وبگوی که چه باید تورا و حرم تورا تا به سیستان‌روی وآنجا می‌باشی، و هرکه تورا با او خوش باشد بر جای نویس تا با تو آنجا فرستم و نیکوهمی

دارم تا خدای تعالی چه خواهد.» پس آن دوبیت برمحمدبن طاهر عرضه کردند. بگریست و گفت: لامرد لقضاءالله. اکنون، فرمان خداوند راست و ما بندهٔ اوییم و اندر دست اوییم. نسختی کرد و پیش یعقوب فرستاد. یعقوب فرمان داد تا آنچه وی نوشته بود هردرمی را دو کردند و فرمان‌داد که همی دهند و اورا و اهل اورا و ندمای اورا و آن کسها را که برایشان خوش بود به سیستان فرستاد و به زندان بزرگ؛ به در مسجد آدینه محبوس کردند، وگور محمدبن طاهر اندر آن‌زندان است که بیش به چندین سال آنجا فرمان یافت. ویعقوب فرمان داد که هم اندران حجره که فرمان یافت او را دفن کنند که اوی آن روزمرد که آنجا محبوس گشت.

باز گشتیم به خبر یعقوب. یعقوب به نشابور قرارگرفت. پس اورا گفتند که مردمان‌نیشابورمی گویند که یعقوب‌عهد ومنشور امیرالمؤمنین ندارد وخارجی‌است، پس‌حاجب راگفت: «رومنادی کن تابزرگان وعلما وفقهای نیشابورو رؤسای‌ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیرالمؤمنین برایشان عرضه‌کنم...» حاجب فرمان داد که تا منادی کردند. بامداد همهٔ بزرگان نیشابور جمع شدند و به درگاه‌آمدند، و یعقوب فرمان داد تادوهزار غلام همه سلاح پوشیدند وبایستادند ــ هریک‌سپری و شمشیری و عمودی سیمین یا زرین به دست، هم ازآن سلاح که خزانهٔ محمد بن طاهر برگرفته بودند به نشابور. و خود به رسم شاهان بنشست وآن غلامان، دو صف، پیش اوبایستادند. فرمان‌داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند. گفت: «بنشینید.» پس حاجب راگفت: «آن عهد امیرالمؤمنین بیار تا بریشان برخوانم.» حاجب اندرآمد و تیغ یمانی بی‌دستمیان ودستاری مصری اندران پیچیده بیاورد و دستار ازآن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد. و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید. آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند. گفتند مگر به جانهای ما قصدی دارد. یعقوب گفت: «تیغ نه از بهرآن آوردم که به‌جان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهدامیرالمؤمنین ندارد؛ خواستم که بدانید که دارم!» مردمان، باز، جای وخرد باز آمدند. بازگفت یعقوب«امیرالمؤمنین را به بغداد نه

این تیغ نشاندست؟» گفتند: «بلی.» گفت: «مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشاند، عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است!» باز فرمان داد تا هرچه ازآن‌مردمان ــ از جمله طاهریان ــ بودند بندکردند و به‌کوه اسپهبد فرستاد. دیگر، آن‌گفت من داد را برخواسته‌ام برخلق خدای تبارك و تعالی و برگرفتن اهل فسق و فساد را. و اگرنه‌چنین باشمی، ایزد تعالی مرا تاکنون چنین نفرتها ندادی. شما را برچنین کارها، کار نیست؛ برطریق بازگردید.

و یعقوب به نشابور ببود تا خبر عبدالله بن محمد بن صالح آمد که او از دامغان به‌گرگان رفت و حسن بن زید با او یکی شد و سپاه جمع می‌کنند حرب تورا. یعقوب سپاه برگرفت، از نیشابور به‌گرگان شد.

هشت

اکنون بعضی از سیر یعقوب و عمرو یادکنیم

اول، توکل وی، یعنی یعقوب، یادکردیم که هرگز اندرهیچ‌کار بزرگ‌برهیچ کس تدبیر نکرد، الا آخرگفت توکل بر باری است ــ تعالی ــ تا چه خواهد راند، و از باب تعبد اندر شباروز صدوهفتاد رکعت نماز زیادت کردی از فرض و سنت، و ازباب صدقه هرروز هزاردینار همی داد. و از باب جوانمردی وآزادگی هرگز عطا کم‌ازهزار دینار وصد دینارنداد، وده‌هزارو بیست‌هزارو پنجاه هزارو صدهزار دینار و درم بسیار داد، وپانصد هزار دینار داد عبدالله بن زیاد را ــ هزار هزار درم ــ که نزدیك او آمد.

و از باب حفاظ، هرگز تا او بود به وجه ناحفاظی به هیچ کس ننگرید ــ نه زی زن و نه زی‌غلام. یك‌شب، به ماهتاب، غلامی را از آن خویش نگاه کرد؛ شهوت برو غالب شد. گفتا: «چه باشد؟ توبت‌کنم و غلامان آزادکنم.» بازاندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است نشاید. به آوازی بلند بگفت لاحول و لا قوة الا بالله‌العلی‌العظیم، تا همهٔ غلامان بیدار شدند. او باز گشت. بامدادان همه به سرای

غمگین بودند. کسی ندانست که چه بودست فرمان داد که: «سبکری را به نخاس برید.» خادم سبکری راگفت:«زی نخاس باید رفت به فرمان ملك.» گفت: «فرمان او راست، اما جرم من پیدا باید کرد که چه باشد.» خادم پیش‌رفت و بگفت: ... اندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند، به دست کسی فکند که خدای را نداند، و برمن ناحفاظی کند.» یعقوب را بگفتند. وگفت: «بگذارید، اما جعد و طرهٔ اوبازکنید ومهتر سرای کنید، ونخواهم که نیز پیش من آید.» بکردند و اندر پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس‌فرمان یافت، گفت: «که شاید آن شغل را؟» گفتند: «سبکری که مرد با خرد است.» عهد نبشتند و خلعت دادند. سبکری گفت که بنده می‌برود، نداند که حال چون باشد و سپیدی به ریش اندر آورد. دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد و او را بنواخت و بازگردانید.

اما اندر عدل چنان بود که برخضرای کوشك یعقوب نشستی تنها، تا هر که را شغلی بودی به پای خضرا رفتی و سخن خویش بی‌حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانك از شریعت واجب کردی.

اما اندر غایت برآن جمله بود وتفحص‌کار وتجسس، که روزی برآن‌خضرا نشسته بود. مردی بدید به‌سرکوی سینك نشسته و از دورسر برزانو نهاده. اندیشه کرد که آن مرد را غمی است. اندر وقت حاجبی را بفرستاد که: «آن مرد را پیش من آر.» بیاورد. گفت: «حال‌خویش برگوی.» گفت: «ارملك فرمایدتا خالی کنند.» فرمود تا مردمان برفتند. گفت: «ای ملك، حال‌من صعب‌تر ازآن است که برتوانم گفت. سرهنگی ازآن ملك هرشب یا هر دو شب بردختر من فرودآید از بام، بی خواست من واز دختر، وناجوانمردی همی‌کند و مرا با او طاقت نیست.» گفت: «لاحول و لا قوة الا بالله! چرا مرا نگفتی؟ برو به خانه شو. چو او بیاید، اینجا آی، بپای. خضرا مردی با سپر و شمشیر بینی. با تو بیاید و انصاف تو بستاند، چنانکه خدای فرمودست ناحفاظان را.» مردبرفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد.

مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با اوبرفت و به‌سرای او شد، به‌کوی عبدالله‌حفص بدر پارس. و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود. یکی شمشیر تارکش بر زد و به دو نیم کرد و گفت: «چراغی بفروز!» چون بفروخت، گفت: «آبم ده!» آب بخورد؛ گفت: «نان‌آور!» نان‌آورد و بخورد. پدر نگاه کرد. یعقوب بود، خود به نفس خود. پس این مرد را گفت: «بالله‌العظیم که تا با من این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو ازین‌شغل فارغ کنم.» مرد گفت: «اکنون این‌را چه کنم؟» گفت: «برگیر اورا!» مردبر گرفت، بیرون آورد. گفت: «ببر تا به لب پارگین بینداز!» بیفکند. گفت: «توکنون باز گرد!» بامدادان فرمود که: «منادی کنید که هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند، به‌لب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید.»

اما اندر دهاء بدان جایگاه بود که مردی دبیرفرستاد از نشابور که: «به‌سیستان رو، احوال سیستان معلوم کن و بیای مرا بگوی.» مرد به سیستان آمده و همهٔ حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسختها کرد و بازگشت. چون پیش وی شد، گفت: «به مظالم بودی؟» گفتا: «بودم.» گفت: «هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟» گفت: «نه.» گفت: «الحمدلله!» باز گفت: «به پای جوب عمار گذشتی؟» گفتا: «گذشتم.» گفت: «کودکان بودند آنجا؟» گفت: «نه.» گفت: «الحمدلله!» گفتا: «به پای منارهٔ کهن بودی؟» گفتا: «بودم.» گفت: «روستاییان بودند؟» گفت: «نه.» گفت: «الحمدلله!»:

پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نسختها عرضه کند، یعقوب گفت: «بدانستم بیش نباید.» مرد برخاست پیش شاهین بتو شد، قصه باز گفت. شاهین گفت: «تا بررسیم.» پیش میرشد، گفت: «این مرد خبرها آوردست، باید که بگوید.» گفتا: «همه بگفت وشنیدم. کار سیستان اندر سه‌چیز بستست، عمارت والفت ومعاملت. هرسه بر رسیدم، عمارت حدیث‌امیر آب است.» پرسیدم که: «اندرمظالم هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟» گفتا: «نه» دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست، والفت ابتدای آن جو بکی باشد و تعصب میان فریقین تا برافتد و اصل جو بکی به پای

جوب عمار کودکان کنند.» پرسیدم. گفتا: «نبود.» دانستم که الفت برجای است و تعصب نیست. سدیگر معاملت عمال ورعیت باشد. چون بررعیت زیادت وبیدادی باشد، تدبیر خویش به پای منارهٔ کهن کنند وآنجا جمع شوند و به مظالم شوند. چون داد نیابند، هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند. چون نبودند آنجا، دانستم که بررعیت جور نیست. بیش از چه برسم؟

دیگر سی روز مایگان بخشیده بود هر روز کاری را، و غلامی را سی چوبهٔ تیر داده بود ودوجعبه که به سر ماه هرروز یکی تیر ازاین جعبه بر گیر و فرادست من ده و شبانگاه بدیگر جعبه اندر نه وبگوی هرروز که چندین برگرفتم و چندین ماندست. غلام هرروز تیرپیش آوردی و فرادست او دادی، بگفتی که چندینم چوبهٔ تیرست. یعقوب گفتی دادی تیر راست است؛ اول راستی باید کرد. و کار آن روز یاد کردی و آنچه ممکن شدی زان باب تمام کردی تا دیگر روز، وشمار روز و ماه و سال بدان نگاه داشتی.

و بسیار گفتی که دولت عباسیان بر غدر و مکر بنا کرده‌اند. نبینی که با بومسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل، با چندان نیکویی کایشان را اندران دولت بود، چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند!

دیگر که خود رفتی بیشتر به‌جاسوسی و به حرس داشتن اندر سفرها. ودیگر هر گز برهیچ کس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی حجتها بسیار بر گرفتی و خدای را ـ گواه گرفتی و بدارالکفر حرب نکردی تا اسلام بریشان عرضه کردی. و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی؛ واگر پس ازآن مسلمان گشتی، خلعت دادی و مال وفرزند او باز دادی. دیگرآنکه اندر ولایت خویش هرکه راکم از پانصد درم وسعت بودی ازوخراج نستدی و اورا صدقه دادی.

نه

حدیث سیر عمرو بن‌اللیث و کار او و چگونگی اوی

اما عمرو: چون او برفت، جهد کرد تـا بیشتری از آیین و سیرت وی نگاه‌داشت. و هزار رباط کـرد و پـانصد مسجد آدینه و مناره کـرد دون پلهـا و میلهای بیابان. و کار خیر بسیار رفت بر دست وی. و قصد بیش داشت کـه بدان نـرسید. وهمت عـالـی داشت، چنانکـه مـردی اورا تای دیبای زربفت‌آورد بیست من بـه سنگ. فرمود تا بر رسیدند که اورا اندرین چند خرج شده است. بپرسیدنـد. گفت: «دو هزاردینار.» بیست هزار دینار داد اورا. پس فرمود تـا آن دیبا بیاوردنـد. گفت: «اگر یك غلام را دهم، دیگران‌ازین بی‌نصیب مانند، واین یکی بیش نیست.» پس بفرمود تا برشمار غلامان پاره کردند، هریکی را پاره‌ای بداد.

و عمرو هیچ ضعیف را نیازردی وگفت: «په اندر شکم بنجشگ‌نباشد، اندر شکم گاوگرد آید.»

و گفت: «مرغ به‌مرغ توان‌گرفتن، و درم به‌درم گرد توان ساختن، ومردان را به مردان استمالت کردن.» و گفتی: «اگر پیر خربار نکشد راه بـرد.»

ده

نسبت ازهر بن یحیی و حکایت آن

امـا حـدیث ازهر. ازابتدای نسبت وی بـگـوییم: ازهر بن یحیی بن زهیر بن‌فـرقد بن سلیمان بن ماهان وسلیم وحاتم برادران بودند، و حاتـم جد یعقوب و عمرو و علی بود، و سلیم جد خلف بن اللیث و آن ازهربن یحیی. و ازهر مردی گـرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام، و مردی دبیر و ادیب بود، و مملکت بیشتر بر دست او گشاده شد. خویشتن‌کانا ساخته بود.چیزهایی کرد که مردمان از آن‌بخندیدی و تواضعی داشت از حـد بیرون. و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر کـه روزی

مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی. او انگشت به‌زفرین اندر کرده بود و انگشت اوسخت کرده و آماس گرفته و بمانده. چون او برنمی‌خاست، نگاه کردند و آن بدیدند و آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد ازآن و برفت. دیگر روز هم‌آنجا بنشست. بازانگشت سخت کرده بود به‌زفرین اندرا گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «نگاه کردم تا فراخ شد.» دقیقی به شعر اندر یاد کند:

بر آب گرم در ماندست پایم،
چو در زفرین در انگشت ازهر.

دیگر، روزی یعقوب به‌نمازآدینه همی آمد. ازهر اندر پیش به‌رسم‌خدمت همی [شد]. یکی روستایی ازهر را سلام کرد و پای بی شلوار و پوستینی روستایی از پس گردن و از قرابتان او بود. حدیثها همی پرسید از وی. بازگفت: «تو را دشوار باشد دویدن. از پس من برنشین تا تورا آسان‌تر باشد.» روستایی برنشست. یعقوب بدید، راه بگردانید، و از هرهمچنان به نماز شد. چون بازگشتند، گفت: «ای امیر، همه هنری. اما این حسد در تو موجود نبود که من اندر موکب تو صد هزار سوار و ده‌هزار غلام می‌بتوانم دید. تو مرا به زیوری نیارستی دید تا راه بگردانیدی.» یعقوب بسیار بخندید ــ هرچند عادت او نبود خنده کردن.

دیگر، که روزی ازشکار همی‌آمد. پیرزنی دید و چیزی اندر بغل گرفته. گفتا: «زالا، چه داری؟» گفت: «نکانك و پژند.» گفت: «بیار.» پیش او اندر نهاد. اسب بداشت و بخورد و پیرزن را بر جنیبت نشاند و به خانه برد و گفت: «قصهٔ خویش بازگوی.» گفت: «پسری دارم به‌زندان‌اندر، و به خونی متهم است وفردا قصاص خواهند کرد.» پس ازهر چیزی که اندر گرما بود طبقی نیکو راست کرد و با پیرزن به زندان فرستاد و گفت: «من فردا پسرت را رها کنم، ان‌شاءالله.»

دیگر، روز مظالم بود. آنجا رفت اندر پیش امیر عمرو. گفت: «آن مردرا به من ارزانی باید کرد»، عمرو گفت که این کار خصمان است. خصمان را بخواند و به دوازده‌هزار درم مردرا باز خرید ازهر و گفت: «من نکانك و پژند زال

خورده‌ام.» عمرو سیم از خزینه بداد ومرد را بگذاشت و خلعت داد، اورا «مولی الأزهر» خواندند. پس از آن معروف گشت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیث عمارت، وسروکیل ازهر بود، و چنان شد که عمرو را با همهٔ لشگر به پژند مهمان کرد، و امیری آب در طعام بوی دادند، چندین وقت او بود.

و به حرب زنبیل، خرطوم پیلی را به شمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب، و سبب هزیمت آن سپاه پیشتر از آن بود. و رسولی از آن امیرالمؤمنین به سیستان آمد. او را بـه سرای ازهر فرودآورد. یعقوب تبجیل را ـرسول ازهر راـ پرسید که: «تو امیر را که بـاشی؟» گفت: «من ستوربان اویم.» رسول بدان خشم گرفت. چون به‌خوان خواندند رسول‌را، ازهر را دید با یعقوب بـرخـوان نشسته. رسول زمانی ببود، گفت: «من بـه خشم بـودم، کنون بـه عجب بمانده‌ام.» یعقوب گفت: «چرا؟» گفت: «مرا به‌سرای ستوربان خویش‌فرود آوردی واکنون ستوربانت‌را برخوان همی بینم!» یعقوب دانست که آن ازهر کفتی‌است. هیچ نگفت تا خوان برگرفتند. فرمود تا گاوان بیاوردندکارزاری و انـدر افکندند به سرای قصر اندر. چون سرمحکم به یکدیگر فشردند، ازهـر را گفت برخیز و گاوان را باز کن. ازهر برخاست به یکدست سروی این گاو گرفت و بـه دیگر دست سروی دیگر، و هردو را دور بداشت از یکدیگر. پس گفت: زخمی بکن. یکی گاو را دور انداخت، چنانکه بر پهلو بیفتاد. شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیر بزد [و] بدو نیم کرد. رسول به‌عجب بماند. پس‌یعقوب گفت: «اگرستوربان است بدین مردی که تو بینی، حرمت او بزرگ است. ناچار تا برخوان نشانم که چنین مرد به‌کار آید و آنکه تورا اندر سرای او فرود آوردم تبجیل را بود. اما او پسر عم من است، نه‌ستوربان، ولکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خردباشد و به تکلف گوید، و من دانم که او بخردست و از چنین حدیثها مستغناست.» پس رسول بدان شاد بود وامیر یعقوب را خدمت کرد وشکر کرد. و همچنین قصه‌های او بسیارست انـدر حربها بـه اوقات، اما شرط، انـدر اول کتاب اختصارست تـا

خواننده را ملالت کم گیرد، انشاءالله تعالی.

یازده

نشاندن امیر بوجعفر را به امیری سیستان

... چون روز یکشنبه بود، نه روز باقی از محرم سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه، عامهٔ سیستان بر عزیز بن عبدالله خروج کردند و پیدا کردند شعار امیر ابو جعفر احمد بن محمد بن خلف بن اللیث را.

پس اورا بیرون آوردند و نشاندند. و او اندک مایه بزرگ بود هنوز، اما با خرد پیران بود؛ وعلم بسیار حاصل کرده و فرشاهی و بزرگی اندر وی پیدا. و شهر عیاران فروگرفتند و دست به غارت و کشتن و سوختن بردند. چون امیر بوجعفر آن بدید خویشتن را احتیاط کرد، کارمهمل فروگذاشت و خود نهان شد... و عیاران بانگ با جعفر همی کردند، و امیر با جعفر اندرخانه نشسته و به‌هرجای جاسوسان و پیکان و نامه‌ها همی فرستاد... و دیگر بیعت عام کردند امیر با جعفر را وکار براوقرارگرفت وسپاه جمع شد از موالی و سرهنگان وآزادگان سیستان، همه یکدل و یکنهاد، و تشویش از میانه برخاست... و امیر با جعفر مردی بود بیدار و سخی و عالم و اهل هنر و ازهر علمی بهره داشت. روز و شب به شراب مشغول بودی و به‌بخشیدن و داد و دهش. و مردمان جهان اندر روزگار او آرام گرفتند. و هیچ مهتری به شجاعت او نبود اندرین روزگارها. و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود، زمانی به نماز و خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی باز نگریدن، زمانی آسایش و خلوت به‌آرامیدن. و ذکر او بزرگ شد در جهان نزدیک مهتران عالم.

دوازده

حدیث ماکان با امیر بوجعفر

بدان که رسولی فرستاد سوی ماکان، به‌میانهٔ زره. رسول به‌دیرهٔ بوالحسین‌خارجی آمد. بوالحسین گفت: «کجا روی؟» گفت: «نزدیک ماکان همی فرستد ملک‌بنده را به رسولی.»

بوالحسین مزاح بود، گفت:

فالی بکنم ریش تورا، یا رسول
ریشت بکند ماکان پاک از اصول!

رسول برفت، نزدیک ماکان شد، وماکان او را بنواخت و برو نیکویی کرد. آخر، شبی شراب خورد و تافته گشت. فرمان داد تا ریش وی بستردند. دیگر به هشیاری زان پشیمانی خورد ورسول را خلعتها ومالهای بسیارداد و عذرهاخواست. و بداشت تا ریش وی‌برآمد وبرقضای حاجت بازگردانید وعذرها خواست. رسول گفت: تورا، ای امیر، اندرین هیچ گناه نبودست، الا این فالی بود که بکردند به سیستان، و فال‌کرده، کارکرده بود. چون رسول به سیستان بازآمد، جاسوس، امیر باجعفررا آگاه‌کرده بود. از رسول باز پرسید، قصه باز گفت. بوالحسین خارجی رابخواند، وی انکارکرد و امیر هزار سوار بساخت و نگفت‌که همی کجا روم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده برنشاند و بیابان‌کرمان بر گرفت. مردمان گفتند مگر سوی کفجان خواهد شد. هیچ‌کس را خبر نبود، تا شبیخون کرد به ری و ماکان را بگرفت و به سیستان آورد و خزینه و مال اوبرگرفت و هزار اسب تازی و پانصد شترآورد، و اینجا ازو هزارهزار درم بگرفت. پس بنواخت و بگذاشت و مهمان‌کرد. باز به‌مستی برو خویشتن متغیرگردانید و بفرمود تا ریشش بستردند. دیگر عذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش برآمد. آنگاه خلعت داد و باز گردانید.

سیزده

حدیث نصربن احمد با امیر بوجعفر

این خبر به مجلس امیر خراسان بگفتند، اورا عجب‌آمد از همت و مروت وشجاعت او، و ماکان را دشمن داشتی. امیرخراسان یك روز شراب همی‌خورد، گفت: «همه نعمتی ما را هست، اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدی. اکنون که نیست، باری، یاد اوگیریم.» و همهٔ مهتران خراسان حاضر بودند یاد وی گرفت و بخورد و همهٔ بزرگان خراسان نوش کردند. آنگاه که سیکی بدو رسید، جام‌سیکی سرمهر کرد وده‌پاره یاقوت سرخ وده تخت جامهٔ بیش بها و ده غلام و ده کنیزك ترك، همه با حلی و حلل و اسبان و کمرها، نزدیك وی فرستاد به سیستان، و رودکی این شعراندرین معنی بگفته بود، بفرستاد. و آن روز بر زفان امیرخراسان برفت که اگر نه آن‌است که امیر با جعفر قانع است یا نه، آن دل و تدبیر و رأی و خرد که وی دارد، همهٔ جهان گرفتستی. و شعر این است:

مادرمی را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان
بچهٔ او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست وزو نکشی‌جان
جز که نباشد حلال، دور بکردن
بچهٔ کوچك زشیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین وره داد
بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسیاری به حبس بچهٔ او را

هفت شبا روز خیره ماند و حیران
باز چو آید به هوش و حال ببیند
جوش بر آرد، بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر و زبر همچنان زانده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد، ایکن زغم نجوشد چندان
باز به کردار اشتری که بود مست
کفک برآرد زخشم و راند سلطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد نیز
درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی
چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک و عنبر بابان
هم به غم اندر همی گذارد چونین
تا به گه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیم شب درش بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی، گویی

گوهر سرخ است به کف موسی عمران
زفت شود راد و مرد سست، دلاور
گر بچشد زوی و، روی زرد گلستان
وان که به‌شادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند ازآن فراز و نه احزان
انده ده ساله را به طنجه رماند
شادی نورا ز ری بیارد و عمان
بامی چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه، خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه
از گل و وز یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده ز هرسو
ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نوآیین
شهره ریاحین و تختهای فراوان

....

یک صف، میران و بلعمی بنشسته
یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان، امیر خراسان
ترک هزاران بپای، پیش صف اندر
هریک چون ماه بر دوهفته، درفشان
هریک برسر بساک مورد نهاده
لبش می سرخ وزلف و جعدش ریحان

بـاده دهنده بتی بدیع ز خوبـان
بچهٔ خـاتون ترک و بچهٔ خاقـان
چـونش بگـردد نبیذ چند بشادی
شاه جهـان شادمان و خرم و خندان

....

خود بخورد نوش و اولیاش‌همیدون
گوید هریک چو مـی بگیرد شادان
شادی بـو جعفر احمد بن محمـد
آن مـه آزادگان و مفخر ایـران
آن ملک عدل و آفتاب زمـانـه
زنـده بدو داد و روشنایی کیهـان
آن‌که نبود از نـژاد آدم چون او
نیـز نبـاشد، اگـر نگویی بهتـان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اوی است
طاعت اوکرده واجب آیت فرقـان
خلق زخاک و زآب وآتش و بادند
وین ملک از آفتاب گـوهـر ساسان

....

خوب نگه‌کن بدان لطافت وآن روی
تات ببینی برین کـه گفتم برهـان
پـاکی اخـلاق او و پـاکنژادی
بـا نیت نیک و بـا مکارم احسان

....

سام سواری کـه تـا ستاره بتـابـد

اسب نبیند چنو سوار به میدان
باز به روز نبرد و کین و حمیت
گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدت زنده پیل، بدانگاه
ورچه بود مست و تیز گشته وغران
ورش بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان دویدی و لرزان

....

باز بد آن گه که می به دست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد
خوار نماید حدیث و قصهٔ توفان
شاعر زی او رود فقیر و تهیدست
با زر بسیار باز گردد و حملان
مرد سخن را ازو نواختن و بر
مرد ادب را ازو وظیفهٔ دیوان
باز به هنگام داد و عدل بر خلق
نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف، همچو قوی، زوی
جور نبینی به نزد او و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی
آنچه کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی ازو بیابد راحت
خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان

....

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند، به عفو کوشد و غفران
آن ملك نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
عمرو بن اللیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام اگرچه سخت بزرگ‌است
زنده بدوی است نام رستم دستان

....

اینك مدحی چنانکه طاقت من بود
لفظ همه خوب و هم به معنی آسان

....

مدح همه خلق را کرانه پدیدست
مدحت او را کرانه نی و نه پایان

....

مدح رسول است عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش ناتوانی و پیری
کو به تن خویش از آن نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد بر افزون
دولت اعدای او همیشه به نقصان

....

و ما این شعر بدان یاد کردیم تا هر که این شعر بخواند امیر باجعفر را دیده

باشد، که همه چنین بود که وی گفتست، و این شعر اندر مجلس امیر خراسان و سادات، رودکی بخواندست، هیچ کس یک بیت و یک معنی ازین که دروگفته بود، منکر نشد، الا همه به یک زبان گفتند که اندر وهرچه مدیح گویی مقصر باشی که مرد تمام است. چون شعر اینجا آوردند، دهٔ هزار دینار فرستاد رودکی را، و شرابدار امیر خراسان را که آن یادگار آورده بود، خلعت داد و عطا و بازگردانید. و قصه دراز نمی‌کنم اندر حدیث او، که کتاب دراز گردد که فضایل اورا، خاصه ازمیان بزرگان سیستان، دو مجلد چنین باید، و هم گفته نیاید. ...

چهارده

ابتدای جلوس ترکان برسجستانیان

و چون برمنبر اسلام به‌نام ترکان خطبه کردند، ابتدای محنت سیستان آن روز بود، و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود، تا این وقت. و اندرجهان، از روزگار یعقوب و عمرو، هیچ شهری آبادان‌تر از سیستان نبود، و «دارالدوله» گفتندی نیمروز را، تا آن روز که امیرخلف را از سیستان ببردند، به خلاف که مردمان بروکردند، تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می‌بینند، و ایزد تعالی داند که چند روزگار برگیرد. و این‌کار هم براین جمله بود تا جمادی‌الآخرهٔ همین سال، شبی که هیچ خبر نبود، تا غوغای شهر و عیاران به خوج بانگ برآوردند و شهر بیاشفت، که آن سرهنگان وعیاران که سلطان محمود ایشان رابرخویشتن برده بود، بازآمدند که ایشان را به بست و غزنین گذاشته بود و خود به هندوستان فرو شد که چندان هیچ خبر او نیامد. ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت و سپری شد. طمع فساد ایشان را برگرفت. و بوبکر عبدالله ــ که نبیرهٔ امیر خلف بود ــ از سوی دختر و بوالحسن حاجب آن عیاران را بیاوردند و مردم جمع کردند و طبل نیافتند، دبهٔ بزرگ برگرفتند، بزدند و بانگ بوبکر کردند و شارستان بگرفتند... وامیربوبکربه قلعهٔ ارگ اندرشد وآنجابنشست ومردم با اوجمع شد.

روز آدینه او را خطابه کردند، و محمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنه‌ها بسیار کرده بودند به‌گاه بازگشتن از سیستان، تا فسادی تولد نکند. بوبکر بفرمود تا راست کردند... امیر بوالحسن کاشنی، با مردی دوهزار، پیش‌زره بود، و اندر سلطان عاصی نشد بلکه یاری سپاه اوکرد. و امیر بوبکر، نامه‌ها و رسولان‌فرستاد سوی وی، قبول نکرد و نیامد و گفت: بدکردی که این دولتی شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود. و غلامان امیر خلفی، سواری صد، نزدیک بوالحسن کاشنی آمدند. چون ارسلان زنگی که نقیب بود و سرهنگان معروف؛ و او به روزدان اقامت کرد و اولیای سلطان از فراه و اوق و پیش زره با او جمع شدند. پس قصد قصبه کرد و برفت با لشکر سلطانی یکجا قرار گرفت، و بوبکر حرب فروگرفت. وسپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت و فریه‌گران بر باره شدند و هرروز حرب همی کردند... و بسیار مردم عام کشته شد از مردم سیستان... هرروز بر کورها حرب کردندی، تا دگر روز عید گوسپندکشان. سلطان محمود فراز رسید با سپاه بسیار و به خلفاباد فرود آمد، و دگر روز برنشست و به لب‌پار گین، پیرامن حصار، بگشت ونگاه کرد وتدبیر حرب وحصار ستدن آغاز کرد و منجنیقها برنهاد و کورها به‌بستن فروگرفت و اندرپار گین، برهر روی، برابر ارگ، منجنیقی عروس برنهاد و بینداخت وپاره‌ای از خضرای ارگ فرود افکندند. محمودگفت: «به فال نیک آمد؛ ظفر ماراست.» چون پنج روز از عید بگذشت، روزآدینه بود. اندر مسجد جامع سیستان، هیچ کس نماز نگزارد از شکسته دلی مردمان شهر و حصار. چون شب شنبه بود،گاه نمازخفتن، بوالحسن کهتر گفتندی، عیاری دوست با سعید حسین بود، در طعام بگشاد و بانگ محمود کرد و بوبکر را وگروه اورا هیچ خبرنبود تاهمهٔ غلامسرای محمود به‌قلعه برشدند وبرباره‌برآمدند وطبل زدند و بانگ محمود کردند و غارت و سوختن فروگرفتند و بازارها و سرایهابسوختند و مسجد آدینه غارت کردند و در حلواگران بسوختند و علوی خباز را بکشتند اندر مسجد آدینه، و اندرکلیسا ترسا کشتند، و مرد مسلمان را اندر خانهٔ او

بکشتند، و بیش کسی نکشتند، که غرض غارت بود نه کشتن. چون روزخواست بود، منادی کرد که غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست...

زین‌الاخبار

معرفی کتاب

ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی غزنوی از معاصران ابوریحان بیرونی بوده واین کتاب را درروزگار پادشاهی (۴۴۱-۴۴۴ هق) عبدالرشید بن مسعود غزنوی، و ظاهراً در غزنه، تألیف کرده است. کتابی است در تاریخ عمومی جهان (به مصداق آن روز) اززمان آفرینش جهان تا روزگار مؤلف. از کیانیان واشکانیان وساسانیان باختصار و ازملوک اسلام بتفصیل سخن می‌گوید و به طبع به‌ذکر سرگذشت امرای خراسان و طاهریان و صفاریان و سامانیان می‌پردازد وآنگاه از اعیاد وعادات و رسوم و انساب و معارف ملل سخن به میان می‌آورد. نثر آن ساده و روان است و از حیث نکات تاریخی که درهیچ کتاب دیگر نیست، برای ایرانیان بیش از هر تاریخ دیگر اهمیت دارد.

یک

جمشید بن ویونگهان

چون بر تخت سلطنت بنشست، با دیوان حرب کرد و دست ایشان از مردمان کوتاه کرد و ایشان را از آبادانیها برانداخت، و اندر دریاها و ویرانیها شدند و بیابانها. و ایشان را کارهای گران فرمود که مردمان آن را نتوانستند کردن. و آسیا سنگی اندر گردن دیوی افکند و بروی نشست و او را اندر هوا ببرد و دعا کرد تا خدای عز و جل گرما و سرما و بیماری و مرگ از مردمان برگیرد.

خدای عز و جل، از نیکوسیرتی وی، دعای او مستجاب کرد و این آفتها از مردمان برداشت و سیصدسال، هم برین جمله بود. و چون این دعای اومستجاب شد، شکر آن را جشن نوروز بساخت و دیوان را فرمود تاکانها کندند و جوهرهایی بیرون آوردند و به دریا فرو رفتند و گوهرها برآوردند، و این عمل با مردمان بیاموختند و جامه‌ها رنگ فرمود کردن.

پس چون آن دیوان رنج خویش بدیدند، پیش ابلیس بنالیدند. وی خویشتن را ناصح وی ساخت و گویند که خویشتن را به صورت فرشته بدو نمود و او را گفت که مرا از آسمان فرستادند سوی تو و گویند که کار زمین راست کردی؛ اکنون باآسمان آی وکار آسمان راست کن، که با خلل است. جمشید بدان فریفته

گشت و خلق را با خویشتن خواند و هیچ کس از حشمت او نتوانست که امتناع کردی، تا بدان کفری که او آورد نعمت بر وی زوال آمد، و خواهرزادهٔ او ضحاک ـ که اورا بیوراسپ گفتندی ـ بیرون آمد و مملکت او بگرفت و اورا قهر کرد، و جم از او بگریخت و بـرزمین بـابل شد متنکـروار و ضحـاک او را همی طلب کرد، تا از پس صدسال اورا بیافت و به ارهٔ هزار دندان پاره کرد، و مردمان را به چهار گروه کرد و ازین جمله، یک گروه دانایان، و دیگر مبارزان و لشکریان، و سدیگر دبیران و طبیبان و منجمان، و چهارم برزگران و بازرگانان و پیشه‌وران. شهر بابل وستخر فارس و همدان و توس او بنا کرد.

دو
ضحاک

نام او بیوراسپ، و اوپسر اروندا‌سپ... بود. و اروندا‌سپ را تازیان شاه گفتندی، و مـادر او بنت ویونگهان بود... دو مـار از کتف او بـرآمد. و بعضی گـویند دوریش بود. و هرروز دو مرد بکشتی و مغز ایشان بدان ماران دادی. گویندبدان ریشها نهادی تا ساکن گشتی. وپادشاهی از جمشید بستد واورا بکشت. وبه‌روزگار او، جادوی و فسق و فجور آشکار شد و دیوان و بدان را به خویشتن نزدیک کرد و مردمان را عقوبت چنان کردی که اندر دیگ افکندی و بپختی. و چون فساد او بسیار شد، همهٔ مردمان ستوه گشتند و مردمان بسیار کشته شدند از بهر آن ماران.

پس مردی کاوه نام آهنگری کردی. بـه نزدیک ضحاک آمد و گفت: دو پسر مرا گرفته‌اند تا از بهر ماران توبکشند. ضحاک فرمود کـه: پسران اورا رها کنید. و چون کاوه از پیش ضحاک بیرون آمـد، محضری پیش‌آوردنـد که نوشته بودند به تزکیهٔ ضحاک و گفته بودند که اندر پادشاهی خویش با خلق نیکورفت و عدل کرد. و همهٔ کدخدایان ایران خطهای خویش نوشته بودنـد و کاوه راگفتند: «تو نیز خط خویش بنویس که از کدخدایان ایران یکی تویی.»

کاوه آن محضر بستد و زیر پای آورد و بدرید و گفت: «ای مردمان! همه کور گشتید.» و بیرون آمد و آن پیشبندی که آهنگران را باشد اندر سرچوبی کرد و آواز داد که هوای افریدون که جوید، با من بروید! مردم، انبوه، با وی برفتند وروی به کوه البرز نهادند وپیش افریدون شدند و بر وی به‌پادشاهی سلام کردند.

او کاوه را گرامی کرد وآن پوست را درفش کاویانی نام کرد و فرمود تا در خزینه بگشادند و مال بسیار بدان قوم داد و زر و جواهر بسیار بران درفش به‌کار برد. وآن درفش را ملوک عجم سخت بزرگ داشتندی، که هرجای بران درفش روی نهادندی، فیروز بازآمدندی. وهرکس اندر آن چیزی می‌افزود از جواهر بیش‌بها، تا به روزگار عمر ابن‌الخطاب ـرضی‌الله عنه‌ـ که به دست قادسیه حرب کردند و شکست برعجم آمد و آن درفش بستدند وآن جواهراز وی بازکردند و اصل آن را ناچیز کردند. و ضحاک شهر بابل بناکرد به روزگار جمشید به فرمان او.

سه

سکندربن فیلقوس

پادشاهی بگرفت و از ایرانیان بسیاربکشت و جایهاشان ویران کرد و حصارهای ایشان کند و خراب کرد و علمهای ایشان که مر ایشان را هیربدان خوانند همه را بکشت و کتابها که اندر دین مغان و زردشتی بود همه بسوخت. و آنچه اندر طب و نجوم و حساب و دیگر علمها بود فرمود تاآن همه را ترجمه کردند و به روم فرستاد و همهٔ گنجهای ملوک ایران برداشت. آنچه حمل توانست کرد حمل کرد و به روم فرستاد و آنچه نتوانست، هم به ایرانشهر، اندر زمینها، بیابانها و کوهها و جایهای محکم دفن کرد. و گنجها ساخت و طلسمها کرد که کس را دست بدان نرسد. و به‌استخر رفت، وآنجا مردم بسیارگردآمده بودند از روزگار همای بنت بهمن، وجایی بود که‌آن را «دژنوشت» گفتندی، یعنی دارالکتب. اندر وی‌بسیار

کتاب بود، از علم دین زردشتی و فلسفه و حساب و هندسه و هرعلمی. اسکندر بفرمود تا آن همه را ترجمه کردند و به روم فرستاد و فرمود به مقدونیا بنهادند، و آن دژنوشت را بسوختند، با هرچه کتاب بود اندروی. و اندرمیان عجم کتاب نماند، مگر اندک مایه که اندر دست مجهولان مانده‌بود، اندر زاویه‌های ولایت. وپس سپاه ایران،آنچه باقی مانده بود، همه را جمع کرد و لشکری بساخت و به هندوستان رفت، از راه ترکستان، و همه را قهر کرد؛ و ترکستان و چین و ماچین و هندوستان و کشمیر بگرفت وهمهٔ ملوک را قهر کرد، وچون به‌بابل رسید درآنجا وفات یافت.

چون وی بمرد، جهان بی‌شاه بماند، و هرکس ولایتی و شهری بگرفتند به مراد خویش، و همهٔ خسیسان برشریفان مسلط گشتند و نیز امنی نماند اندرجهان. و پادشاهی ضعیف گشت، تا اشك بیرون آمد و آنتیخوس که انطاکیه بنا کرده است بیرون آمد و با اشک حرب کرد. سرانجام، اشك مر آنتیخوس را هزیمت کرد و آن پادشاهی بگرفت.

چهار

خسرو بن هرمز

چون خسرو به پادشاهی بنشست، مردمان را وعده‌های نیکو کرد... و شهر بغداد را خسرو بنا کرد ومنصور تمام کرد. پیغمبرما محمد مصطفی، علیه‌الصلوة والسلام، به روزگار او بیرون آمد و دعوت آشکار کرد و آنکه از مکه هجرت کرد و به‌مدینه آمد و خلق را به خدای عز وجل خواند و به پرویز نامه کرد، و اورا به خدای عز وجل بخواند.

پرویز رسولان فرستاد تا پیغمبر، صلی‌الله علیه وسلم، را بیارند و بر وی انکار کنند. و تا رسولان به مدینه رسیدند، پرویز را پسر او، شیرویه، بکشت.

اما پرویز را مال وجواهر وچیزهای بزرگوارفراوان بود، وچندان‌بزرگواری

او را گرد آمده بودکه پیش ازو هیچ پادشاهی را نبود. و ازآن چیزها بگویم: دست شطرنج بود اورا ـ یک صف ازیاقوت سرخ، دو دیگر صف از یاقوت‌زرد؛ و دستی‌که نرد بود از یاقوت و زمرد و سی‌ودوهزار پاره یاقوت بیش بها بود؛ و گنج عروس وگنج خضر وگنج بادآورد وگنج دیبا خسروی وگنج سوخته و زر مشت‌افشار وتخت طاقدیس وتخت میش‌ساز وایوان‌مداین وقصرشیرین وشادروان بزرگ گوشه به مروارید ومشکوی زرین ودوازده هزار کنیزک وهزار ودویست فیل و سیزده هزار شتر بارکش و باغ نخجیران و باغ سیاوشان و باغ زمرد و اسب‌شبدیز وده هزارمن عود وپنج هزارمن‌کافور وسه‌هزارمن مشک وچهارهزار من عنبر و دوازده هزاریوز و هزارشیر و هفتصد هزار سوار و سیصد هزارپیاده وشمع دوازده هزار پلیته وکبریت سرخ وهزار بارسپند وده هزار غلام وصد هزار اسب بارگی و صدهزار ستام زرین وسرکش بربط زن و شیرین و باربد وبهروز ـ که چندین نوا و دستان خسروانی بنهادست و سه‌هزار زن بود اورا، و هرسال هفتصد ونودوپنج بارهزارهزاردرم دخل‌خزینه بودکه ازولایت به‌خزینه‌آوردندی.

و چون او بمرد، اندر خزینهٔ او خریطه‌ای یافتند و اندر آن خریطه نه تا انگشتری بودکه خاصهٔ او بود از بهر مهرکردن داشتی. نخستین انگشتری، نگین او یاقوت سرخ بود و نقش و صورت ملک، و گرداگرد او کتابهٔ صفت ملک نوشته. و بدین انگشتری، منشورها و سجلها مهرکردی. دو دیگر، انگشترین‌نگین او عقیق بود و نقش او خراسان خره؛ حلقهٔ او از زر، و بدو یادگارها مهرکردی. و انگشترین سدیگر را نگین جزع بود، و نقش او سواری‌که همی تازد، و حلقهٔ او زرین؛ و بدین، خریطه‌های بریدان مهرکردی. و انگشترین چهارم را نگین از یاقوت سرخ بود، و نقش اوکبش‌کوهی، و حلقهٔ او زرین، و بدو امان‌نامه‌ها ـ که از بهر عاصیان نبشتندی ـ مهرکردی. و پنجم را نگین یاقوت سرخ بود، و حلقهٔ او مرصع به مروارید، و نقش او خره و خرمی، و بدو خزینهٔ جواهر وجامه خانه و پیرایه و بیت‌المال مهرکردی. و ششم را نگین‌آهن حبشی بود و نقش او

عقاب، و نامه‌های پادشاهان بدو مهر کردی. و هفتم را نگین پادزهر بود و نقش او مگس، و بدان داروها و خوراکها و طیبها مهر کردی. و هشتم را انگشترین خماهن بود و نقش او سرخوک و نامه‌هایی که به معنی خون بودی، او یا کسی را از خون آزاد کردی، بدان مهر کردی. و نهم، نگین آهنین بود؛ وچون اندر گرمابه رفتی و یا درآبزن شدی، این انگشتری پوشیدی.

پنج
خلافت و دولت بنی‌عباس بن عبدالمطلب الرشید

ابوجعفر هارون بن محمدالمهدی بود. چون به خلافت بنشست، اول‌کاریحیی بن خالد را از حبس بیرون آورد که هادیش بازداشته بود و قصدکشتن او کرده بود. وزارت به یحیی بن خالد داد و فرمود تا جعفربن‌الهادی خویشتن را خلع‌کرده و از بیعت بیزارشد و پس به لب جسر آمد، و انگشتری که مهدی مر هارون را داده بود، و هادی از وی بخواست. هارون آن انگشترین را از خشم اندر آب انداخته بود، و قیمت آن انگشتری صدهزار دینار بود.

هارون اندرین وقت غواصان را فرمود تا فرو شدند و بجستند. بیافتند و برآوردند، و بستد. و غواصان را بسیار مال بخشید، و آن به فال نیک‌آمد. و عبدالله بن مالک‌الخزاعی صاحب شرط مهدی و هادی بود، و هارون سوگند خورده بود که به حج پیاده رود. و چون رشید بنشست، خواست‌آن سوگند به‌جا آرد. ابن عبدالله فرمود تا از بغداد تا به مکه یک‌یک منزل نمد همی گستردند فراشان، و او همی رفت تا به حج برفت و سوگند را تمام‌کرد، و هارون را از وی را از وی آن پسند آمد.

و هارون مر پسر خویش، محمد، را ولی‌عهدکرد واز پس اومأمون را، واز پس او مؤتمن را. و یحیی بن عبدالله‌الحسنی به روزگار او بیرون آمد وطبرستان بگرفت، و رشید مر فضل بن یحیی را با پنج هزار مرد به حرب او فرستاد، و

فضل یک‌سال به شهری مقام‌کرد و حیله‌ها ساخت تا دل محمد بن یحیی خوش کرد که محمد را به‌زنهار برند و گفت: من امان‌نامهٔ رشید خواهم به خط دست او. پس فضل کس به بغداد فرستاد تا آن امان‌نامه بیآوردند به ضمان همهٔ هاشمیان، و بدو نمودند و اورا سوی بغداد گسیل کرد.

چون خبر به هارون رسید، همهٔ حشم خویش را و هاشمیان را فرمود تا به استقبال او رفتند و او را به اعزاز و اکرام اندر بغداد آوردند و همهٔ حشم با او تا در سرای او برفتند و ازآنجا باز گشتند. و هارون فرموده بود تا خانهٔ نیکو از بهر او ساخته‌کردند و او را نیکو همی داشت تا هفت ماه. پس جرم بروی نهاد که: دیلمان به نزدیک تو همی آیند و بیعت همی ستانند! و او را بدین جرم به زندان بازداشت و بفرمود تا زهر اندرطعام‌کردند وبدو دادند، اندر زندان، تابمرد.

و هارون رشید مر برامکه را به خویشتن نزدیک کرد، خاصه یحیی بن‌خالد برمک را با چهار پسر، چون جعفر و فضل و محمد و موسی و ایشان را بکشید و بزرگ گردانید و به حدی برسانید که از آن بزرگتر حد نتواند بود. و یحیی را پدر خواند وجعفر را برادر خواند، ووزارت، ایشان را داد وهمه‌کار به تدبیر کرد. و دست وقلم و زبان ایشان برهمهٔ مسلمانان مطلق کرد. و ایشان هیچ تقصیرنکردند از نصحیت کردن مر اورا و سخاوت کردن با مردمان و فریاد رسیدن اندرماندگان را، و اخبار ایشان خود معلوم است.

آخرهم بیوفایی کرد وبه گفتاردشمنان برایشان‌متغیر گشت وایشان‌را بی‌جرمی، جرم‌کرد و همه مال و ملک ایشان بستد و ایشان را به زارترین عقوبتها بکشت و سبب تغییر هارون آن بود که مر جعفر یحیی را بغایت دوست داشتی، و خواهری داشت عباسه نام؛ اورا نیزسخت دوست داشتی. و چون به‌مجلس بنشستی،فرمودی تا پرده فرود آویختندی؛ بریک جانب جعفر نشستی و بردیگر جانب عباسه، تا هارون هردو تن را همی دیدی.

چون روزگاری برین حال برآمد و هارون ستوه گشت، جعفر را گفت:

«من خواهر خویش به تو دهم، بدان شرط که با وی سخن نگویی و با وی هیچ‌گونه نزدیکی نکنی.» و جعفر هم برین جمله ضمان کرد ــ وعباسه نیکوزنی بود و جعفر همچنان بغایت نیکومردی. و چون به‌یک مجلس بنشستندی، و نیزیکدیگر را حلال بودند، صبر نماند: پس اندر ستر حیله ساختند وگردآمدند. و عباسه را از جعفر فرزندی آمد، و اورا پنهان کرد. و زبیده خبر یافت و پیش هارون‌بگفت که عباسه را از جعفر فرزندی آمد و به مکه فرستاد.

هارون کس فرستاد و معلوم گردانید. و چون آشکارا شد، هارون متغیر شد برجعفر، و برو دشمنان راه یافتند مر تضریب و تحریش و بدگفتن را، و پیش هارون مر جعفر و برمکیان را بد گفتن گرفتند و همی‌گفتند تا دل او بیکبارگی‌متغیر گردانیدند، پس همه را بکشت ونیست کرد، همچنان‌که اثر ایشان نماند اندرجهان.

و چون ایشان همه نیست‌گشتند، خلل‌اندر کار مملکت راه یافت وکس‌نبود که آن را به‌صلاح آوردی، و یا اندرآن تدبیر کردی. و حال دخل بیت‌المال روی به نقصان نهاد، و هارون ازکرده پشیمان شد و سود نداشت و کار از دست بشده بود...

شش

اندر اخبار امرای خراسان ابومسلم عبدالرحمن بن‌مسلم

و ابومسلم، صاحب دعوت، از مرو بیرون آمد و خانهٔ او به ده ماخان بود...

ومسجد جامع مرو ابومسلم‌بناکرد ومسجدجامع نشابور هم ابومسلم کرد، که آنجا فادوسپان ابومسلم رابخشیده بود. و این فادوسپان‌از دهقانان نشابور بود وبه راستای ابومسلم بسیارنکویی کرده بود اندرآن روزکه ابومسلم دعوت پنهان‌همی کرد. و چون ابومسلم را کارنیک شد، حق فادوسپان بگذارد.

و به آفرید مغ اندر روستای خواف ولسبت نشابور بیرون آمد. و این به آفرید از روستای زوزن بود، و اندر میان مغان دعوی پیغمبری کرد، و بسیار

مردم را ازیشان مخالف کرد، وهفت نماز فریضه کرد سوی آفتاب ــ هرجای که باشد. از این نمازها، یکی اندر توحید خدای عز و جل؛ دو دیگر اندر آفریدن آسمان وزمین؛ وسوم اندرآفرینش جانوران و روزیهای ایشان؛ وچهارم‌اندرمرگ؛ و پنجم اندر استخیز وشمار؛ و ششم اندر بهشت و دوزخ؛ و هفتم اندر تحمید و سپاسداری بهشتیان. وگوشت مردار حرام‌کرد برایشان خوردن. و نکاح مادر و خواهر و خواهرزاده و برادرزاده حرام بود. و کابین زن از چهارصد درم گذشتن حرام‌کرد و هفت‌یک بخواست از خواسته‌های ایشان. واز دسترنجشان همچنین. و آن ملت برمغان تباه کرد.

پس موبدان پیش ابومسلم آمدند و از به‌آفرید شکایت کردند وگفتند: دین برشماو برما تباه‌کرد. پس ابومسلم مر به‌آفرید را بگرفت و بردارکرد، و قومی را که بدو بگرویده بودند بکشت.

... و چون کارخراسان راست شد واز هیچ‌جای مشغولی دل نماند، ابومسلم با هشت‌هزار مرد سوی حج رفت. و چون به نیشابور رسید و به ری، همه را بپراگند و با هزار مرد برفت. وزیران اورا گفتند: به‌مرو، که باز نیایی! فرو نکرد. چون به نزدیک ابوالعباس‌السفاح رسید، ابوالعباس او را حقگزاری‌کرد و نیکو فرودآوردن فرمود. و چون پیش اوآمد، او را نیکو پرسید. و چون ابومسلم‌به حج رفت، ابوالعباس سفاح فرمان یافت، اندرین ذی‌الحجه سنهٔ ست‌وثلثین ومائه. و منصور، برادر ابوالعباس، به خلافت بنشست. و چون ابومسلم از حج بازآمد، منصور اورا به حرب عم خویش، عبدالله بن‌علی فرستاد، و ابومسلم اورا هزیمت کرد وخواسته‌های او به غنیمت گرفت... و برزبان ابومسلم هرچیزی رفته بود، و آن همه به سمع منصور رسیده بود، و فرصت همی جست کشتن ابومسلم را.

وچون ابومسلم از حج بازگشت، اورا گفتند به حیره ترسایی است دویست ساله، و از هرچیزی خبر دارد. ابومسلم او را به نزدیک خویش خواند. چون‌آن پیر ابومسلم را بدید، گفت: «کردی کفایت، و بتمامی رسانیدی عنایت، ورسانیدی

بنهایت! خویشتن سوختی و کار خویش پراگندی و کشتن خویش‌معاینه بدیدی!» ابومسلم اندوهگین شد. پس پیر او را گفت: «نه از حزم تمـامت خلل آمد، و نه از رأی صواب و نه از تدبیر سودمند، و نـه از شمشیر بـران، و لیکن هیچ کس به همهٔ آرزوها نرسد، الاکه زمانه او را اندر یافت و بعضی از مراد حاصل شد.

ابومسلم گفت اورا: «چه گمان می‌بری کار به‌کجا رسد؟» پیر گفت: «چون دو خلیفه برکاری متفق شدند، آن‌کار تمام شود، و تقدیر به نزدیک آن‌کسی است که تدبیر با او باطل شود. اگربه‌خراسان شوی، سلامت مانی!» ابومسلم خواست برگردد، منصور کسان فرستادکه: «زود بیایی!» قضا آمده بـود. ابومسلم را بصر بشد. پس یکی را پرسیدکه: «تو چه‌گویی که با من چه‌کنند؟» گفت: «نیکویی و مکافات آنچه تو به جـای ایشان‌کردی جز نیکویی نباشد.» ابـومسلـم گفت: «من جز این پندارم.»

و ابتدا برگشتن ابومسلم از ابوجعفر منصور آن بودکه منصور مر یقطین‌را به ابومسلم فرستاد واوابومسلم را گفت: «مرا بدان فرستاد تا بنگرم‌که این خواسته مر این حشم را بسنده باشد یانی.» وابومسلم دانست‌که نه‌چنان است‌که او می گوید. پس راه خراسان را گرفت بـرمخالفت منصور، تـا به حلوان رسید. فرود آمـد. منصور مـر جـریر بن یزید بن جریر بن عبدالله‌البجلی را بفرستاد و این جریر گربزِ گربـــزان بود و داهی بودکه او را همتا نبود وبسیار افسون و نیرنج برابومسلم بخواند تا اورا بازگردانید سوی منصور.

و چنین گویندکه چون ابومسلم از حلوان با جریرالبجلی نزدیک ابوجعفر آمد، اسبی بخواست‌که در همهٔ آخور او از آن بهتر نبود، و بر آن اسب نشست که پیش منصورخواست رفت. اسبش اندرسرآمد، زیرا ابومسلم را سه باریکی‌از یـاران ابومسلم گفت: «بازگرد!» ابومسلم گفت: «آنچه خـدای تعالـی خواهد، بباشد.» و چون پیش منصور آمد، اورا بنشاند و نیکو بپرسید. و پس گفت: «تـو این چند فتحها و حربها به‌کدام شمشیر کردی؟» ابـومسلم گفت: «بدین!» و اشاره

بدان شمشیر کرد که برمیان داشت. منصور گفت: «مراده!» به منصور داد. پس منصور گفت: «دانی که تو با من چه کردی؟ چنین کردی!» و یگان‌یگان همی‌شمرد؛ و ابومسلم جواب هریک همی داد، تا منصور بترشید و بانگ برو زد.

ابومسلم گفت: «یا امیرالمؤمنین، این نه مکافات آن نیکوییهاست که من کردم.» و منصور گفت: «یا ابا مجرم، یاد داری که تو پیش ابوالعباس آمدی و او را خدمت کردی و من آنجا نشسته بودم، به من التفات نکردی؟ و یاد داری که پسر برادر مرا، عیسی‌بن موسی را، گفتی خواهی تا ابوجعفر را خلع کنم، و تو را بنشانم؟ و یادداری که مرا به شام پیش یقطین بن موسی دشنام دادی و پسر سلامه خواندی؟ و سلامه کمتر از مادر تو بود؟ ابومسلم هر یکی را جواب همی داد.

پس منصور گفت: این نه به دوستی ما کردی. بلکه این کار آسمانی بود و عنایت ایزدی که قیام دولت ما بود. پس منصور اشارت کرد آن کس را که برسر ابومسلم ایستاده بود شمشیر بزد و ابومسلم بیفتاد. گفت: «آه! آه!» منصور گفت: «ای فاعل فعل جباران و بانگ کودکان! و نخستین مر ابومسلم را عثمان بن‌نهیک زدکه پیش از آن، سرهنگ ابومسلم بود. و پس ابوالخصیب‌الحاجب شمشیر اندر نهاد وابومسلم راسپری کرد ولشکر ابومسلم بر درغوغا کردند. ابوالخصیب‌بیرون آمد وپیغام منصوربه حشم خراسان بداد که امیرالمؤمنین گوید که امیرابومسلم بندهٔ ما بود و ما اندر نافرمانی سیاست فرمودیم؛ شما را برآن سبیلی نیست. و یکساله صله فرمود از خزینه بستانند. همه بیارامیدند، پس سر ابومسلم سوی ابوداوود فرستاد تا در همهٔ خراسان بگردانیدند.

هفت

فتنهٔ یعقوب بن‌اللیث

و یعقوب بن‌اللیث بن معدل مردی مجهول بود، و اصل او از روستای سیستان بود، از ده قرنین. و چون به شهر آمد، رویگری اختیار کرد و همی‌آموخت و ماهی به

پانزده درهم مزدور بود.

و سبب رشد او آن بود که بدانچه یافتی و داشتی جوانمرد بودی و بامردمان خوردی ونیز با آن هوشیار بود و مردانه‌همهٔ قریبان او را حرمت داشتی و به هر شغلی که بیفتادی، میان همشغلان خویش پیشرو او بودی.

پس از رویگری به عیاری شد، و از آنجا به دزدی افتاد و به راهداری. و پس سرهنگی یافت، و خیل یافت، و همچنین بتدریج به امیری رسید. و نخستین، سرهنگی بست یافت از نصربن صالح، و امیری سیستان یافت. و چون سیستان او را شد، نیز برجای قرار نکرد وگفت: «اگرمن بیارامم، مرا دست باز ندارند.»

پس ازسیستان به‌بست‌آمد وبست رابگرفت و ازآنجا به‌پنجوای وتگین‌آباد آمد و با ژنبیل حرب کرد و حیله ساخت و رتبیل را بکشت... و ازآنجا به‌غزنین آمد و زابلستان بگرفت.

... و ازآنجا بازگشت و سوی بلخ رفت و بامیان بگرفت اندر سنهٔ ست و خمسین و مأتین، و نوشاد بلخ را ویران کرد و بناهایی که داوود بن‌العباس بن هاشم بن ماهجور کرده بود همه را ویران کرد. ازآنجا بازگشت و به کابل شد و شاه‌کابل را قهر کرد و پیروز را بگرفت وسوی بست شد و برمردمان بست خراجها برنهاد از هرنوعی. و اورا برمردمان بست خشم بود، به سبب آنکه اندر آن وقت ایشان بر وی ظفر کردند.

و ازآنجا سوی سیستان باز رفت، واندر سنهٔ سبع وخمسین و مأتین به‌سوی هرات رفت. ... وازآنجا به پوشنگ آمد وطاهربن ابوالحسین بن‌طاهر را بگرفت و از آنجابه سیستان بازشد. و عبدالله بن محمد بن صالح سگزی و دوبرادر او فضل... را با یعقوب‌لیث حرب افتاد، وعبدالله مر یعقوب را شمشیری بزد وخسته کرد، و هر سه برادر، بدین سبب، از سیستان برفتند و به زینهار محمد بن طاهر آمدند به‌نیشابور. و یعقوب نامه‌نوشت‌وایشان را بازخواست ومحمد بن طاهرباز نداد، ویعقوب به‌طلب ایشان به‌خراسان‌آمد ورسولی به‌نزدیك محمدبن‌طاهرفرستاد.

چون رسول یعقوب بیامد وبارخواست، حاجب محمدگفت: «بار نیست‌که امیرخفته است.» رسول گفت: «کسی آمد کش از خواب بیدارکند.» و رسول بازگشت ویعقوب قصد نیشابورکرد وعبدالله سگزی با برادران به‌گرگان شدند... و یعقوب سوی حسن بن زید به‌گرگان نامه نوشت و عبدالله سگزی را با برادران از وی بخواست. حسن بن زید جوابی نوشت و ایشان را نفرستاد.

یعقوب قصد گرگان‌کرد و حسن بن زید از پیش او هزیمت شد و به‌آمل رفت، و ازآنجا به‌راه رویان از عقبهٔ‌کندسان‌بیرون شد. وچون یعقوب به‌لشکرگاه حسن رسید، خالی یافت. لشکر را بفرمود تا هرچه بتوانستند برداشتن؛ برداشتند وباقی را آتش زدند وهمه بسوخت و این اندر ستین و مأتین بود.

و عبدالله و برادرانش سوی ری رفتند به‌نزدیک صلابی. و یعقوب به‌صلابی نامه نوشت تا ایشان را بفرستد؛ و اگر نی، با او همان معاملت‌کندکه با محمد و حسن‌کرد و اهل ری از آن نامه بترسیدند و صلابی هردو برادر را به نزدیک یعقوب فرستاد. و یعقوب ایشان را به نیشابور آورد، به شادیاخ. ایشان را اندر دیوار بدوخت، و به میخهای آهنین. و مال طاهریان برداشت و سوی سیستان بازگشت. ومحمد بن طاهر راباهفتاد مرد بندآورد ومحمد اندرآن اعتقال بماند...

پس یعقوب قصد فارس‌کرد و فارس و اهواز بگرفت و قصد بغدادکرد و خواست‌که به بغداد رود و معتمد را از خلافت بازکند و موفق را بنشاند. وموفق این حال با معتمد بگفت. و یعقوب، اندرسر، نامه‌هایی سوی موفق همی نوشتی، وموفق آن رقعه‌ها معتمد را همی عرضه‌کردی تا یعقوب به‌دیرالعاقول رسید، نزدیک بغداد، برمنفذآب‌فرات، ولشکرآنجا فرودآورد. و موفق فرمود تاآب دجله بر وی گشادند و لشکر یعقوب بیشتر هلاک شدند و او هزیمت شد و بازگشت و ازآن ننگ او را زحیر گرفت. و چون به جندیشاپور رسید، ازآن علت زحیر بمرد. و او هرگز از خصمان هزیمت نشده بود و مکر هیچ‌کس برو روا نشده بود. مرگش اندر روز شنبه، چهاردهم شوال سنهٔ خمس و ستین و مأتین، بود.

هشت

عمرو لیث

پس معتمد و موفق خراسان و سیستان و فارس مر عمرو بن‌اللیث را دادند. و عمرو از جندیشاپور سوی پارس بازگشت و ازآنجا سوی هرات بیرون آمد... پس عمرو بن‌اللیث شغل امارت خراسان را هرچه نیکوتر و تمامتر ضبط کرد و سیاستی به رسم بنهاد، چنانکه هیچ کس برآن‌گونه نگرفته بود.

و چنین گویند که عمرو بن اللیث را چهار خزینه بود: یکی خزینهٔ سلاح، وسه خزینهٔ مال، که همیشه با وی بودی. یکی خزینهٔ مال صدقات و گزیتها وآنچه بدان ماند و خرج آن، اندر وجه بیستگانی سپاه بودی، دو دیگر خزینهٔ مال‌خاص که از بهر غله و ضیاع جمع شدی، و خرج آن اندر وجه نفقات و مطبخ و مانند آن بودی. و سدیگر خزینهٔ مال که دخل آن از احداث و مصادره‌های حشم، که به دشمنان میل کردند، جمع شدی. و خرج آن اندر وجه صلتهای حشم و منهیان و رسولان و آنچه بدین ماند صرف شدی.

و عمرو بن‌اللیث اندرکار حشم و لشکر سخت کوشا بود، وهرسه ماه ایشان را صله فرمودی و بغایت هوشیار بود. و چون مصادره کردی، بوقت کردی؛ وعذر نهادی تا مالی از مردی بستدی.

گویند روزی محمد بن بشرپیش عمروآمد، و اندر خزینهٔ صلات مال‌نمانده بود و وعدهٔ صلهٔ حشم نزدیک آمده بود. و عمرو را همی مال می‌بایست. پس عمرو روی سوی محمد بن بشر کرد و باوی عتاب کردن گرفت و گفت: «دانی که تو چه کردی؟ به‌جای من چنان و چنین کردی!» و از هرچیزی همی گفت. ومحمد مقصود عمرو بدانست. گفت: «ایدالله‌الامیر! هرچه مرا مال است، اگر از سبل و برده و اگر از مال صامت، زیاده از پنجاه بدره درم، این جمله مال از من بستان بیواسطه و مرا از این عتاب و تهدید عفو کن!» عمرو گفت: «هرگز مردی ازین

هوشیارتر ندیدم.» محمد را گفت: «برو این مال را به خزینه بسپار، و بر تو هیچ حرج نیست.» پس محمد بن بشر آن مال به خزینه سپرد و از بسیار رنجها وزیانها و منتهای دوستان ایمن گشت.

و رسم عمرو چنان بودی که چون سرسال بگذشتی، اورا دو طبل بود. یکی را مبارک گفتندی و دیگری را میمون. فرمودی تا هر دوطبل را بردندی تا همهٔ حشم خبر یافتندی که روز صله است. پس سهل بن حمدان عارض بنشستی وبدرهٔ درم پیش خویش فرو ریختی، و شاگرد عارض دفتر پیش‌گرفتی. و نخستین نام، عمرو بن اللیث برآمدی. پس عمرو بن اللیث از میان بیرون آمدی و عارض او را بنگریستی و حلیه و اسب اورا و سلاح اورا همه سره کردی و همهٔ آلت اورا نیکو نگاه کردی و بستودی و پسندیدی. پس سیصد درم بسختی و اندر کیسه کردی و بدو دادی. عمرو بستدی واندرساق موزه نهادی وگفتی: «الحمدلله که ایزد تعالی مرا طاعت امیرالمؤمنین ارزانی داشت و مستحق ایادی او گردانید.» و باز گشتی.

پس برجای بلند شدی و بنشستی و سوی عارض نگاه همی کردی تا همهٔ لشکر را هریکی را تفحص همچنین کردی و اسب وزین و افزار و آلت سوار و پیاده همه نیکو نگریستی و صلهٔ هریك بدادی به اندازهٔ آن کس.

و همیشه منهیان داشتی برهر سالاری و سرهنگی و مهتری، تا از احوال‌همه واقف بودی. و عمرو بس هوشیار و گربز و روشن رای بود.

نه

السعید نصر بن احمد

... چون امیر شهید را بکشتند، به بخارا مشایخ و حشم گرد آمدند و اتفاق بر پسر اوکردند، نصربن احمد. پس اورا سعد خادم بر گردن خویش نشاند وبیرون آمد، تا بر وی بیعت کردند. وصاحب تدبیرش ابوعبدالله محمد بن احمدالجیهانی بود. کارها بر وجه نیکو پیش‌گرفت و همی راند.

و ابوعبدالله جیهانی مردی دانا بود و سخت هوشیار و جلد و فاضل. واندر همه چیزهابصارت داشت. و اورا تألیفهای بسیاراست اندر هنرفنی وعلمی. وچون او به وزارت بنشست، به همهٔ ممالك جهان نامه نوشت. و رسمهای همهٔ درگاهها و دیوانها بخواست تا نسخت کردند و به نزدیك او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند و عرب. همهٔ رسمهای جهان و به نزدیك او آوردند. و آن همه نسختها پیش بنهاد و اندرآن نیک تأمل کرد، و هررسمی که نیکوتر و پسندیده‌تر بود ازآنجا برداشته و آنچه ناستوده‌تر بود بگذاشت. وآن رسمهای نیکو را بگرفت و فرمود تا همهٔ اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا، آن رسمها را استعمال کردندی. و به رأی و تدبیر جیهانی، همهٔ کار مملکت نظام گرفت.

و چندتن از خوارجیان بیرون آمدند. و پیش هریک لشکر فرستاد. همه منصور و مظفر بازآمدند. و در هیچ‌کاری قصد نکرد، الا مقصود او حاصل شد. ... و حسین بن‌علی چون سیستان بگرفته بود، طمع داشته که سیستان اورا بدهند. ندادند. و از آن متوحش گشت و منتظر همی بود فساد دولت احمد را. و چون احمد بمرد، او به هرات عاصی شد، و چند وقت اندرآن عصیان بود. پس روزی لشکر عرض کرد و قصد نیشابور کرد. و از بخارا احمدبن سهل را به حرب او فرستادند. احمد به هرات آمد و آن را بگشاد. و منصور بن‌علی، برادر حسین، امان خواست، وپیش احمد سهل آمدند. پس احمد به‌نیشابور آمد، اندر ماه ربیع اول سنهٔ ست و ثلثمائه، و با حسین بن علی حرب کرد و حسین را اسیر کرد و به نیشابور مقام کرد...

و این احمدبن سهل از اصیلان عجم بود و نبیرهٔ یزدجرد شهریار بود واز جملهٔ دهقان جیرنج بود که از دیه‌های بزرگ مرو است. و جد احمد، کامگار نام بود ــو به مرو گلی‌ست که برو بازخوانند «گل کامگاری»؛ گویند بغایت سرخ باشد. و این کامگاریان خدمت طاهریان کردند، و برادران، همه دبیران و منجمان

بود: فضل و حسین و محمد پسران سهل‌بن هاشمند که علم نجوم نیکو دانست. روزی اورا پرسیدند که: «طالع پسران خویش چون ننگری تاعاقبت ایشان چگونه خواهد بود؟» گفت: «چه نگرم که هرسه به‌یک روزکشته خواهند شد، اندرتعصب عرب»، و همچنان بود.

واحمد، چون‌بزرگ شد، خون برادران طلب کرد. هزارمرد بااو گرد آمدند. پس عمرو بن اللیث به‌طلب اوکسان فرستاد، و اوبترسید، وکسی که براثر اوشدی حرب همی کردی و دست ندادی. پس عمرو بن اللیث او را امان داد، به نزدیک خویش خواند. و چون احمد پیش عمرو آمد، او را بگرفت و به زندان‌کرد به سیستان. وخواهر احمد ــنام او حفصهــ احمد را تعهد همی کردی. عمرو مر احمد سهل را بفرمود تا خواهر خویش را به غلام او دهد ــنام او ستگریــ و احمد را سوی مرو بفرستد.

احمد اجابت نکرد و بترسید که عمرو براو انتقام‌کند. پس حیله‌کرد وخواهر خویش رافرمود تاپیوسته به خدمت دخترعمرو همی شد. پس‌خواهراحمد به دختر عمرو شفاعت کرد تا احمد را به گرمابه شدن دستوری باشد، که موی او دراز شده باشد. چون دستوری یافت، به‌گرمابه شد وآهك کرد بر سر و ریش خویش و چون غلامی بیرون آمد با جعد و طره، و جامهٔ بیگانه بپوشید و برفت که ازآن موکلان هیچ کس اورا نشناخت و اندر شهرسیستان متنکر شد.

پس ابو جعفر صعلوك اورا از عمرو بخواست. عمرو ببخشید تا آشکارا شد. و شرط‌کرد با وی که کلاه ننهد و موزه نپوشد. واحمد برین جمله ضمان‌کرد. پس‌احمد، اندرسر، جمازه‌هابساخت وازسیستان بیرون‌آمد وبه مروشد. قومی‌جمع کرد و ابوجعفر غوری را، که خلیفهٔ عمرو بود، بگرفت و ببست و از اسماعیل‌بن احمد امان خواست وبه بخارا برفت. اسماعیل اوراکرامت‌کرد، و بردست احمد کارهای بزرگ رفت و فتحهای نیك برآمد. و احمد سهل مردی با رأی بود و گربز و دانسته و زیرك. چون به نزدیك اسماعیل بن احمد اورا قبول اوفتاد،

آنجا قرار کرد ومردیها کرد تاهرروز عزیزتر گشت. و به روزگار امیر شهید هم بر آنجا همی بود، و به روزگار امیر سعید نیشابور او را بود. پس عصیان پدیدکرد به نشاپور و نام سعید ازخطبه بیفکند. و قراتکین، که امیر گرگان بود، قصد او کرد. احمد ازنیشاپور برفت وبه‌مروشد وحصار حصین را بنا کرد وآن را حصار گرفت. چون خبر به بخارا رسید، مر حمویه بن علی را بـه حرب او فرستاد. و چون بـه مرو در شدند، حمویه مر سرهنگان لشکـر خویش را بفرمود تا با احمدبن سهل مکاتبت کردند و بدو میل نمودند. و چون نامه‌ها به‌احمد رسید، بدان مغرور گشت و حزم نگرفت و از مرو قصد حمویه کرد. وبه‌حوزان به یکدیگر رسیدند بـر کنار رود. اندر وقت لشکر احمد را هزیمت کردند، و احمد تنها بماند. و حرب همی کردند تا ستورش طاقت داشت. و چون اسبش بیفتاد، اوپیاده شد، به سپاه حرب کرد. آخر بگرفتندش و بند کردند و به بخارا فرستادند، و امیر سعید فرمود تا به زندان کردندش. و اندران زندان بمرد اندر ذی‌الحجه سنهٔ سبع و ثلثمائه...

ده

پادشاهی امیر اجل، سید یمین‌الدوله و امین‌الملة وکهف‌الاسلام، ابوالقاسم محمودبن ناصرالدین والدوله سبکتگین، رحمة‌الله علیهم

... چون امیر محمود، رحمه‌الله، از فتح مرو فارغ شد و امیر خـراسان گشت وبه بلخ آمد و هنوز به‌بلخ بود، که رسول‌القادر بالله از بغداد به نزدیک اوآمد باعهد خراسان ولوا وخلعت فاخر وتاج. و قادر اورا لقب نهاد «یمین‌الدوله وامین‌الملة، ابوالقاسم محمود، ولی امیرالمؤمنین».

پس چون آن عهد ولوا برسید، امیر محمود برتخت نشست وخلعت بپوشید وتاج برسرنهادوخاص وعام را بار داد اندر ذی‌القعده سنه تسع وثمانین وثلمثائه...

و امیر محمود به هرات بازآمد پنجم رمضان احدی و تسعین و ثلثمائه. واز غزنین سوی هندوستان شد با لشکر عظیم، و به شهر پرشاور فرودآمد بـا ده هزار

مرد غازی. و شاه هندوستان، جیپال، برابر محمود لشگرگاه بزد و دوازده هزار سوار و سی‌هزار پیاده و سیصد فیل به حرب آورده بود. پس صفها بکشیدند و دست به حرب بردند. خدای عز وجل مسلمانان را نصرت داد و امیر محمود، رحمه‌الله، فیروزی یافت و جیپال مقهورگشت و کافران نابود شدند. و مسلمانان، اندرآن معرکه، پنجهزارکافر راکشته بودند و جیپال را اسیر گرفتند، با پانزده تن از پسر وبرادر او. بسیار غنایم یافتند از مال و برده وستور. و چنین گویند که اندر گردن جیپال قلاده بود مرصع به‌جواهر. اهل بصرآن را صدوهشتادهزاردینار قیمت کردند و اندر گردنهای دیگر سرهنگان هند و همچنین قلیه‌ها یافتند قیمتی. و این فتح روز شنبه بود، هشتم محرم سنه ثلث و تسعین و ثلثمائه. و از آنجا به ویهند رفت، وآن ولایت بسیاری بگشاد. وچون بهار روی‌بنمود، امیرمحمود، رحمه‌الله، به غزنین باز آمد...

چون امیرمحمود به غزنین باز آمد، قصد بهاطیه[۱] کرد و از راه والشستان و حصار بگذشت، به بهاطیه شد، وآنجا سه روز حرب کرد. وبجیراو، راجهٔ‌بهاطیه، لشکر ساخت؛ پیش حرب امیرمحمود فرستاد، وخود با تنی چند برساحل آب سند برفت. و چون امیر محمود خبر یافت، سواری چند برابر او فرستاد تا اندرو رسیدند، و آن همه قوم که باوی بود بگرفتند. چون بجیراو آن حال بدید، کناره بکشید و خویشتن را بکشت. ایشان سر او برداشتند و آن همه قوم اورا دستگیر کردند و پیش امیرمحمود آوردند. بسیار شادی کرد و بفرمود تا شمشیر اندر کفار نهادند و بسیار بکشتند و دویست‌وهشتاد فیل بگرفتند.

... و ازغزنین قصدملتان کرد واندیشه کردچون‌به راه‌راست‌رود، مبادا داوود نصر راکه امیرملتان بود خبر باشد و حزم آن بگیرد. به‌راه مخالف رفت و انندپال بن جیپال به‌راه بود و امیر محمود را راه نداد. پس امیرمحمود، رحمه‌الله، دست لشکر مطلق کرد تا اندر ولایت انندپال افتادند وهمی گرفتند و کشتند وغارت کردند.

۱ـ بهت و بهتیان قبایلی بودندکه درسند علیا می‌زیستند و معرب آن بهاطیه است.

و اندپال بگریخت و اندر کوههای کشمیر رفت. و امیرمحمود به راه هندوستان به ملتان رسید و هفت روز آن شهر را حصار کرد، تا مردمان در میان آمدند وصلح کردند که هرسال بیست بار هزارهزار درم بدهد از ولایت ملتان، و برین قرارافتاد. و امیرمحمود بازگشت و این اندر سنهٔ ست و تسعین وثلثمائه بود.

... و چون سنهٔ احدی و اربعمائه اندرآمد، از غزنین قصد ملتان کرد و آنجا رفت و باقی که از ولایت ملتان مانده بود بتمامی‌بگرفت، وقرامطه که آنجا بودند، بیشتر از ایشان بگرفت و بعضی را بکشت و بعضی را دست ببرید و نکال کرد و بعضی را به قلعه ها بازداشت، تا هم اندران‌جایها بمردند. و اندرین سال داوود بن نصررا بگرفت و به‌غزنین آورد و از آنجا به قلعهٔ غورک فرستاد، و تا مرگ‌اندران قلعه‌داشته بود.

و چنین خبر آوردند مر امیر محمود را که تاینسر جای بزرگ است و بتان بسیار اندرون. و این تاینسر به نزدیک هندوان همچنان است که مکه به نزدیک مسلمانان. و سخت بزرگ دارند هندوان آن بقعت را. و اندران شهر بتخانهٔ‌سخت کهن است و اندران بتخانه بتی است که آن را «جکرسوم» گویند. و چون امیر محمود، رحمه‌الله، این خبر رابشنید، رغبتش اوفتاد که بشود وآن ولایت رابگیرد و آن بتخانه را ویران کند و مزدی جزیل خویشتن را به حاصل آرد. و اندر سنهٔ اثنین و اربع مائه، از غزنین برفت و قصد تاینسر کرد.

و چون تروجنپال، شاه هندوستان، خبر یافت، تافته گشت و رسول فرستاد سوی امیرمحمود که: اگر این عزم را بیفکنی و سوی تاینسر نشوی، پنجاه فیل خیاره بدهم. امیرمحمود، رحمه‌الله، بدان سخن التفات نکرد و برفت. به دیره‌رام رسید. مردمان رام برراه‌آمدند اندر انبوهی بیشه واندر کمینگاهها بنشستند و بسیار مسلمانان را تباه کردند. و چون به تاینسر رسید، شهر خالی کرده بودند. آنچه‌یافتند غارت کردند وبتان بسیاربشکستند و آن بت جکرسوم را به‌غزنین آوردند. وبر درگاه بنهادند و خلق بسیارگردآمد به نظارهٔ آن...

و هم اندرین سال، رسول عزیز مصر آمد که او را تاهرتی گفتندی. و چون نزدیک خراسان رسید، فقها و اهل علم گفتند که این رسول به دعوت عزیز مصر همی آید و بر مذهب باطنیان است. چون محمود این خبر بشنید، نیز مر آن رسول را پیش خویش نگذاشت و بفرمود تا اورا به حسن بن طاهر بن مسلم الملوی سپردند. و حسن تاهرتی را به دست خویش گردن بزد به شهر بست.

و چون سنهٔ تسع و اربعمائه اندر آمد، امیر محمود، رحمه‌الله، رای زد که سوی قنوج رود... و چون به سرحد قنوج رسید، به کوره نامی که امیر سرحد بود رسول فرستاد؛ طاعت نمود و امان خواست. او را زینهار داد و از آنجا به قلعهٔ برنه شد، و امیر آن قلعه هردت بود. بگریخت و قوم خویش را بگذاشت. و قوم هردت قلعه حصار کردند. چون سپاه اسلام اندر رسیدند و اهل حصار آلت و ابهت ایشان بدیدند، کسان اندرمیان کردند و هزار باره‌زار درم و سی پیل بدادند و خویشتن را باز خریدند.

و ازآنجا به قلعهٔ مهاون شدند، و امیر آن قلعه کلچندر بود، و این قلعه در کنار آب جون بود. و چون کلچندر خبر آمدن یمین‌الدوله بشنید، برپیلی نشست که که بهترین همه پیلان او بود، و خواست که از آب گذاره شود. امیرمحمود، رحمه‌الله، خبر یافت. بفرمود تا راهها بر گرفتند. چون کلچندر خبر یافت، کناره بزد و خویشتن را بکشت. و سپاه یمین‌الدوله اندر حصار اوفتادند و صدوهشتادو پنج فیل خیاره بگرفتند و چندان مال غنیمت یافتند که وی را قیاسی نبود. و ازآنجا سوی قلعهٔ ماتوره شد که شهری بزرگست و بتکدهٔ هندوانست وچنین گویند که مولد کشن بن باسدیو، که هندوان اورا پیغمبر خود گویند، بدین ماتوره بوده است.

وچون امیرمحمود، رحمة الله، بدین ولایت ماتوره رسید، هیچ کس به حرب پیش او نیامد. بفرمود تا لشکر اندران ولایت او فتادند، و هرجای که بتکده بود همی کندند و همی سوختند و مال ولایت به تاراج همی بردند. و امیرمحمود از آن بتخانه‌ها و خزاین آن دیار چندان مال یافت که اندازهٔ آن پدید نبود و یکباره

یاقوت کحلی یافت به وزن چهارصدوپنجاه مثقال ـ وهرگز هیچ کس چنین گوهر ندیده بود. و بتانی که از زر وسیم بودند بی‌حد و اندازه بود. یک بت زرین را امیرمحمود، رحمه‌الله، فرمود تا بشکستند و بسنجیدند، نود وهشت هزاروسیصد مثقال زرپخته بود. و مانند این مال و جواهر بسیار به حاصل شد ازآنجا. و این فتوح اندر هشتم شعبان بود، سبع تسع و اربعمائه.

و چون رای قنوج را به دست بیاوردند، زود ازآنجا باز گشت؛ و اندر راه قنوج که سوی غزنین همی‌آمد، خزینهٔ چند رای پیش اوآمد با مالی عظیم، وفیلی بود مر این چندرای را نامدار، چنانکه به همهٔ هندوستان بدو مثل زدندی. و امیر یمین‌الدوله نام آن فیل شنیده بود و قصدکرده که‌آن فیل را بباید خرید به هرمالی که طمع دارد. و اگر پنجاه فیل خواهد، بدلهٔ‌آن یک فیل بدهد. و اتفاق نیک را این فیل اندر راه از پیش چند رای بگریخت و بی‌پیلبان همی آمد تا سراپردهٔ یمین‌الدوله. و چون امیر محمودآن را بدید، ایزد تعالی را شکر کرد و آن فیل را «خداداد» نام‌نهاد، وازآنجا بافتح‌و نصرت وغنایم‌بسیارسوی غزنین‌مراجعت‌فرمود.

و چنین گویند ثقات که آن سال‌شمار کردند غنایم سفر قنوج را که امیر یمین‌الدوله آورده بود، بیست واندبارهزارهزاردرم وپنجاه وسه‌هزاربرده وسیصد وپنجاه واند فیل بود.

و چون سنهٔ خمس عشر و اربعمائه اندر آمد، امیر محمود رحمه‌الله، قصد بلخ کردکه آنجا شود و زمستان بباشد. و چون به بلخ رسید، به هروقت متظلمان علی تگین از جانب ماوراءالنهر به نزدیك وی همی آمدند و از علی تگین تظلم همی کردند که ناروابیهای بسیار می کند و مردمان را همی به درد دارد و بر رعایا و اهل صلاح از وی رنج است. و چون تظلم بسیارشد، امیر محمود قصدکردکه آن جست بکند وآن مسلمانان را ازآن رنج و بلاها برهاند. و نیزآرزوش بودکه ازجیحون‌گذاره شود وآن دیار را مطالعه کند. و اندران تدبیر ایستاد وگفت: «اگر به‌کشتی بگذریم، باشدکه خللی اوفتد.» و چندگاه اندران بود تا آلت‌آن بساختند

وآن چنان بود که بفرمود تا زنجیرهای ستبرساختند نروماده، هریکی مقدار ارش، وسه‌ارش و همهٔ زنجیرها را اندر چرم گاو گرفت، وکشتیها بیاوردند واندرعرض جیحون بریکدیگر ببستند بدان زنجیرهای نروماده. و برقرینه‌هایی که اندر کشتیها ترکیب کرده بودند. و از سیستان لیفهای قوی آورده بودند، چنان که هر لیفی را اشتری برداشته بود. وبدان لیفها کشتیها رانیز ببستند. وتجویفهای کشتی رابه حشو بیاگندند، چنانکه سوار و پیاده و اشتر و استرخر آسان برآنجا بتوانست گذشت. و پس لشکر را برین پل گذاره کرد و خودگذاره شد.

وچون خبر یمین‌الدوله به ماوراءالنهر رسید، هزاهز اندر اهل آن دیار اوفتاد و ملوك آن دیار متحیر شدند. اول کسی امیر چغانیان بود که به‌خدمت او آمد با همهٔ‌لشکر خویش وخودرا عرضه‌کرد وخدمتی که توانست بکرد. وپس‌خوارزمشاه حاجب التونتاش با همهٔ لشکر خویش به نزدیك امیر محمود آمد. و پس امیر محمود تا سرای‌پردهٔ بزرگ بزدند، چنانکه ده‌هزار سوار را اندران سرای‌پرده جای بود. و یکی سرای‌پردهٔ دیگر خاصهٔ او از دیبای شبستری لعل بزدند و ستارهٔ او و خرپشته از دیباج نسج.

پس فرمود تا لشکررا تعبیه‌کردند؛ میمنه ومیسره و قلب و جناحین‌بساختند. و فرمود تا زرادخانه اندر قفای هرتعبیه بداشتند و فیلان با برگستوان و پالان بیستانیدند. و پس فرمود تا بیکبار بوق و دبدبه و دهل و طبل بزدند؛ برپشت‌فیلان تهالی و آیینهٔ فیلان و مهرهٔ سپید و سنکه و شندف و بحبور بزدند، و جهان از آواز ایشان کرخواست گشت. ومردمان مدهوش کردند، و هرکس که از ترکستان و ماوراءالنهر اندران لشکرگاه حاضربودند زهره‌شان بخواست‌کفید.

یازده

ملاقات یوسف قدرخان با سلطان محمود، رحمهماالله

چون قدرخان که سالارهمهٔ ترکستان بود وخان بزرگ او بود، خبریافت‌ازگذاره‌

شدن یمین‌الدوله از جیحون، ازکاشغر برفت و قصد التقای امیر محمودکردکه تا بیاید و با وی دیدارکند و عهد تازه‌کند. پس از کاشغر برفت، سوی سمرقند آمد، و ازآنجا پیشتر آمد برسبیل صلح و دوستی، تا به یك فرسنگی سپاه امیرمحمود رسید و آنجا فرودآمد و سرای‌پرده تا بزدند و رسولان بفرستاد و امیر محمود را، رحمه‌الله، ازآمدن خویش خبرداد و اشتیاق نمود به دیدار او. امیر محمودهمچنان جواب نیکو داد و جای مسماکردکه آنجا دیدارکنند.

پس امیرمحمود، رحمه‌الله با سواری چند و قدرخان با سواری چندآنجا آمدند، و چون یکدیگر را بدیدند، هردو پیاده شدند. و امیرمحمود، رحمه‌الله، یکتا گوهر بیش‌بها با دستارچه به خزینه‌دار داده بود فرمود تا در دست قدرخان داد. و قدرخان همچنین گوهری‌آورده بود؛ از رعب و فزع‌که بدو رسیدفراموش کرد. و چون از پیش محمود بازگشت، یادش‌آمد. به دست‌کس خویش بفرستاد و عذرخواست و بازگشت.

و چون روز دیگر بود، امیر محمود، رحمه‌الله، بفرمود تا خیمهٔ بزرگ از دیبای منسوج بزدند وکار بساختند میزبانی را، و رسول فرستاد و مر قدرخان را مهمان خواند.

دوازده

صفت مجلس و مهمانی

و چون قدرخان بیامد، بفرمود تا خوانی بیاراستند هرچه نیکوتر. و امیر محمود، رحمه‌الله، با وی به هم دریك خوان نان خوردند. و چون از خوان فارغ شدند، به مجلس طرب آمدند، مجلس آراسته بود سخت بدیع از سپرغمهای غریب و میوه‌های لذیذ و جواهر گرانمایه ومجلس جامهای زرین و بلور و آیین‌های بدیع و نوادر. چنانچه قدرخان اندران خیره ماند. و زمانی نشستند و قدرخان شراب نخورد، ازآنچه ملوك ماوراءالنهر را رسم نیست شراب‌خوردن. خاصه آن ملکان

ترکان ایشان. و زمانی سماع شنیدند و برخاست.

پس امیر محمود، رحمه‌الله، بفرمود تانثاری‌که بایست حاضر کردند، از اوانیهای زرین و سیمین و گوهرهای گرانمایه وظرایفهای بغدادی و جامه‌های نیکو و سلاحهای بیش‌بها و اسبان‌گرانبها با ستامهای زرین و به عصای مرصع به‌جواهر و ده ماده فیل با ستامهای زرین و به عصاهای مرصع به جواهر، استران بردعی با هراها به زر و هودجهای استران باکمرها و ماههای زرین و سیمین و جلاجل و هودجهایی از دیباج منسوج و نسج و فرشهای گرانمایه از محفوریهای ارمنی و قالیهای اویسی وبوقلمون، ودستهای نسج ومنسوج وطبریهای معلم مورد وتیغهای هندی و عود قماری وصندل مصفری وعنبراشهب و گوران ماده و پوستهای‌پلنگ بربری و سگان شکاری و چرغان و عقاب شکوه داده برکلنگ وآهو و نخجیر. و مرقدرخان‌را به اعزاز واکرام بازگردانید واورا لطف بسیار کرد و عذرخواست.

و چون قدرخان به لشکرگاه خود رسید، و آن چندان چیز از طرایف ومتاع و سلاح مال بدید متحیر گشت و ندانست‌که مکافات آن چگونه کند، پس بفرمود خزینه‌دار را تا در خزینه بگشاد و مال بسیار بیرون‌آورد و به نزدیك امیرمحمود فرستاد، با چیزهایی‌که از ترکستان خیزد، از اسبان نیك بـا نثار و آلت زرین و غلامان ترك باکمر وکیش برز و باز و شاهین وموییهای سمور و سنجاب و قاقم و روباه. واوانیها ساخت از پشت ودو نیشهٔ ختو وطریف ودیبای چینی ودارخاشاك چینی و آنچه بدین ماند. و هردو ملك از یکدیگر جدا شدند به رضا و صلح و نیکویی.

وچون علی‌تگین خبر یافت، بگریخت واندر بیابان شد. امیرمحمودصاحب‌خبران نصب‌کرد از جهت علی تگین را. پس خبرآوردندکه اسرائیل بن‌سلجوق به‌جایی پنهان شده است، ویمین‌الدوله‌کسان فرستاد تا اورا ازآنجا بیرون‌آوردند. وسوی غزنین بفرستاد. وازآنجا سوی هندوستان فرستاد اورا، تاآخرعهدآنجا بود.

پس خبرآوردند که عیال وبنه‌علی تگین، براثر او، همی اندربیابان بخواهد

شد. امیرمحمود، رحمه‌الله، مر حاجب بلکانگین را به‌طلب ایشان بفرستاد. اوبرفت و حیلتها کـرد تا زن و دختران و بنه‌علی تگین را به دست کرد و پیش امیرمحمود آورد، و این اندر سنهٔ ست و عشر و اربعمائه بود.

سیزده
ابتدای ترکان سلجوقی

و انـدرین وقت که امیرمحمود بـه ماوراءالنهر بـود، فوجی مردم، از سالاران و پیشروان ترکستان، پیش او آمدند و بنالیدنـد از ستم امـرای ایشان برایشان، و از رنجهایی که برایشان همی بود. گفتند: «ما چهار هزار خانه‌ایم؛ اگر فرمان بـاشد، خداوند ما را بپذیرد که از آب گذاره شویم و اندر خراسان وطن سازیم. اورا از ما راحت باشد و ولایت او را ازما فراخی باشد، که مردمان دشتی‌ایم وگوسفندان فراوان داریم و اندرلشکر او از ما انبوهی باشد.»

امیرمحمود را، رحمه‌الله علیه، رغبت اوفتاد که ایشان را از آب‌گذاره آرد. پس دل ایشان گرم‌کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود و مثال داد تا ازآب گذاره آیند، و ایشان به حکم فرمان او چهار هزار خـانه، از مرد و زن و کودك و بنه و گوسفند و اشتر و اسب و ستوران، بتمامی از آب گذاره آمـدنـد و انـدر بیابان سرخس وبیابان فراوه[۱] و باورد فرودآمدند وخرگاهها بزدند و همانجاهمی بودند.

وچون امیرمحمود ازآب‌گذاره آمد، امیر توس، ابوالحرث ارسلان‌الجاذب، پیش اوآمد، گفت: این ترکمانان را اندر ولایت چرا آوردی؟ این خطا بودکه کردی! اکنون که آوردی، همه را بکش ویا به من ده که تا انگشتهای نرایشان‌ببرم تا تیر نتوانند انداخت.

امیرمحمود را، رحمه‌الله، ازآن عجب آمد، گفت: «بیرحم مردی و سخت ستبر دلی!» امیرتوس گفت: «اگر نکنی، بسیار پشیمانی خوری!» و همچنان بـود

۱ــ فراوه، به فتح اول و چهارم. شهرکی است از اعمال نسا.

و تا بدین غایت هنوز به صلاح نیامده است.

چهارده

فتح سومنات و دیگر وقایع

و امیرمحمود، رحمه‌الله، از بلخ به‌غزنین آمد و تابستان آنجا ببود. وچون‌زمستان اندرآمد برعرف و عادت خویش، سوی هندوستان رفت به غزا. وپیش اوحکایت کردندکه برساحل دریای محیط شهری‌است بزرگ وآن را سومنات گویند، و آن شهر مر هندوان را چنان‌است که مر مسلمانان را مکه، و اندرو بت بسیار است از زر و سیم. و منات راکه به روزگار سیدعالم، صلی‌الله علیه وسلم، از کعبه به راه عدن گریزانیدند بدانجاست، وآن‌را به زر گرفته‌اند و گوهرها اندرو نشانده‌و مالی عظیم اندر خزینه‌های آن بتخانه نهاده‌اند. اما راه او سخت پرخطر است و مخوف و با رنج بسیار.

و چون امیرمحمود، رحمه‌الله، این خبر بشنید، اورا رغبت اوفتاد که بدان شهر شود وآن بتان‌را ناچیزکند وغزوی بکند. و ازهندوستان روی سوی‌سومنات نهاد به راه نهرواله. و چون به شهر نهرواله رسید، خالی کرده بودند و مردم‌آن همه بگریخته. لشکررا بفرمود تاعلف برداشتند وازآنجارو به‌سوی سومنات نهاد.

و چون نزدیك شهررسید و آن را دشمنان وبرهمنان بدیدند، همه به‌پرستش بتان مشغول گشتند و سالارآن شهر از شهر بیرون‌آمد و اندرکشتی نشستند باعیال و بنهٔ خویش، و اندر دریا شدند و برجزیره فرود آمدند و همی بودند؛ تا لشکر اسلام ازآن دیار نرفتند، ایشان ازآن جزیره بیرون نیامدند.

و چون لشکر اسلام نزدیك شهرآمدند، مردم شهر را درحصار گرفتند و به حرب بپیوستند، وبسی روزگار نشدکه حصار بگشادند، و لشکر امیرمحمود اندر اوفتادند، وکشتنی کردند هرچه منکرتر، و بسیار کفار کشته شدند. و امیر محمود، رحمه‌الله، بفرمود تا مؤذن بر سر دیهره شد و بانگ نماز داد، و آن بتان را همه

بشکستند و بسوختند و ناچیز کردند. و آن سنگ منات را از بیخ برکندند و پاره‌پاره کردند، و بعضی ازو بر استر نهادند و به‌غزنین آوردند، و تا بدین غایت بر در مسجد غزنین افگنده است.

وگنجی بود اندرزیر بتان، آن گنج را برداشت ومالی عظیم ازآنجا به‌حاصل کرد ـ چه بتان‌سیمین وجواهرایشان، وچه گنج ازدیگرغنیمتها ـ وازآنجا باز گشت. وسبب آن بود که بهیم دیو، که پادشاه هندوان بود، به راه بود، و امیرمحمود گفت که نباید که این فتح بزرگوار را چشم رسد. از راه راست نیامد. دلیل آن راه گرفت و برراه منصوره و ساحل جیحون[1] روی سوی ملتان نهاد. واندران راه بر لشکریان رنج بسیار رسید، چه از وجه خشکی بیابان، و چه از جتان سند، و از هرنوعی. و مردم بسیار از لشکریان اسلام اندران راه هلاك شدند، بیشتر ازستوران هلاك شدند، تا به ملتان رسیدند و از آنجا روی به غزنین نهادند. و امیرمحمود، رحمه‌الله، به غزنین آمد با لشکر خویش، اندرسنهٔ سبع عشروار بعمائه.

وهم اندرین سال رسولان آمدند از نزدیك قتاخان و یغرخان، به‌سوی امیر محمود پیغامها نیکو آوردند و خویشتن را به‌خدمت عرضه‌کردند والتماس‌نمودند که خواهیم میان ما وصلت‌باشد. وامیرمحمود ایشان را بفرمودتا نیکو فرودآوردند، و پس پیغام ایشان را جواب دادکه: «ما مسلمانیم و شما کافرانید، و ما را نشاید خواهر و دخترخویش به شما دادن. اگر مسلمان شوید، تدبیرآن کرده آید.» و رسولان را برسبیل خوبی باز گردانید.

و اندر شوال سنهٔ سبع عشر و اربعمائه، نامهٔ القادر بالله آمد با عهد ولوای خراسان و هندوستان و نیمروز وخوارزم مر امیر محمود را، و فرزندان وبرادران اورا لقبها نهاده: امـا امیر محمود را «کهف‌الدوله و الاسلام» و امیر مسعود را «شهاب‌الدوله و جمال‌المله» و امیرمحمد را «جلال‌الدوله و جمـال‌المله» و امیریوسف را، «عضدالدوله ومؤیدالمله». و نامه نوشته بودند واندرنامه‌گفته بود که

۱ـ مراد دریای سند است.

هر کسی را که توخواهی و لیعهد خویش کن، واختیارتو اتفاق ماست. و بر آن غزاها که امیرمحمود کرده بود قادر او را شکر بسیار کرده بود و اورا بسیار ستوده. و رسیدن این عهد ولوا و القاب به بلخ بود.

و امیرمحمودرا رحمه‌الله، ازجهت جتان ملتان و بهاطبهٔ ساحل سیحون[۱] ،غضبی عظیم اندردل بود بدان بی‌ادبیها که اندر راه سومنات کرده بودند. و خواست که مکافات آن بکند و ایشان را مالشی دهد. پس چون سنهٔ (ثمان عشر واربعمائه اندر آمد، مرتبهٔ دوازدهم لشکرجمع کرد وروی سوی ملتان نهاد و چون به ملتان رسید، بفرمود تا چهاروهزارصدکشتی نیك بساختند و بفرمود تا بر هر کشتی سه‌شاخ تیز قوی آهنین ترکیب کردند، یکی از پیش برپیشانی کشتی، و دو برپهلوی کشتی ــ و هرشاخی بغایت قوی وتیر کرده، چنانکه برهرجای از آ ن شاخ بزدی، اگرچه قوی چیزبودی، آنرا بدریدی وبشکستی و ناچیز کردی. واین هزاروچهارصد کشتی را بفرمودتا برروی آب سیحون افگندند، واندرهر کشتی بیست‌مرد باتیرو کمان‌وقاروره ونفط وسپر بنشاند. و چون جتان خبرآمدن امیرمحمود را بشنیدند، بنه را بگرفتند وبه‌جزیره‌های دوردست ببردند وخودجریده بیامدند با سلاحها، وچهارهزار کشتی برافگندند، وبعضی گویند هشت‌هزار. اندر هر کشتی مردم انبوه بنشست با سلاح تمام، و روی به‌حرب نهادند. و چون اندر برابر یکدیگر آمدند، تیراندازان‌لشکر اسلام تیر همی انداختند و نفاطان آتش همی انداختند. و چون کشتی محمودیان نزدیك کشتی جتان رسیدی، شاخی بزدی وکشتی جتان را خرد بشکستی و غرقه گشتی. و هم برین گونه حرب همی کردند تا کشتیهای جتان بشکست یا غرقه‌شد یا هزیمت شد.

و برساحل سیحون سواروپیاده وفیل‌گرفته بود تا هرچه از آب برون شدی، آن سوار و پیاده او راگرفتی و بکشتی. وازآنجا برساحل سیحون همی رفتند تا بربنهٔ ایشان رسیدند، و بنه را غارت کردند، و بردهٔ بسیار یافتند، و ازآنجا با ظفر

۱ــمراد رود سند است.

و فیروزی روی به‌غزنین نهادند.

و چون سنه ثمان و اربعمائه بـه آخر رسید، مردمان نسا و باورد و فراوه بـه درگاه آمدند و از فساد ترکمانان بنالیدند و از دست‌درازی ایشان که اندران دیار همی کردند. و امیرمحمود نامه فرمود نوشتن سوی امیرتوس، ابوالحرث‌ارسلان الجاذب، رحمه‌الله، و اورا مثال داد تـاآن ترکمانان را مالش دهد و دست ایشان از رعایاکوتاه کند. و امیرتوس برحکم فرمان، برایشان تـاختن برد. و ترکمانـان انبوه شده بودند، پیش او آمدند و حرب کردند و بسیار مـردم بکشتند و بسیار را مجروح کردند. و به چند دفعت امیرتوس برایشان تاختن برد، هیچ نتوانست کرد. وآن تظلم و شکایت از درگاه محمود، رحمه‌الله، هیچ‌گونه بریده نگشت. پس‌نامه فرمود سوی امیر توس و اورا ملامت کـرد، و بـه عجز منسوب کـرد. امیرتوس جواب نوشت که ترکمانان سخت قوی‌گشته‌اند، و تدارك فساد ایشان جز به‌رایت و رکاب خاصه نتوان کـرد. اگر خداوند بـه تن خویش نیاید، بـه تلافی این فساد، ایشان قویتر گردند و تدارك دشوارتر گردد.

وچون امیرمحمود این نامه را بخواند، تنگدل شد، و نیز قرار نکرد ولشکر بکشید و اندر سنهٔ تسع عشر و اربعمائه از غزنین حرکت کرد سوی بست رفت، و ازآنجا سوی توس کشید، و امیرتوس بـه استقبال آمـد و خدمت کـرد. و چون امیرمحمود از وی بپرسید، صورت حـال ترکمانان بـه‌حقیقت باز نمود. پس امیر محمود، رحمه‌الله، بفرمود تـا فوجی انبوه از لشکر بـا سالاری چند بـا امیرتوس برفتند به حرب تـرکمانـان. و چون بـه نزدیك رباط فراوه رسیدند، انـدر مقـابل یکدیگر آمدند، و ترکمانان دلیرگشته بودند. جنگ بپیوستند. ولشکر چون‌چیره شد، وبرایشان ظفر یـافتند، شمشیر اندر نهادند و چهـار هزار سوار معـروف از ترکمانان بکشتند و بسیاری را دستگیر کردند، و باقی به‌هزیمت رفتند سوی‌بلخان و دهستان، و فساد ایشان اندران ولایت سهلتر گشت.

پانزده
فتح ری

و چون امیرمحمود را، دل از حدیث ترکمانان فارغتر گشت، قصد ری کرد وروی سوی گرگان نهاد، و به‌راه دره دینار زاری به‌گرگان‌شد واز آنجا سوی ری کشید. و چنین گفت‌مرا معتمدی که امیرمحمود، رحمه‌الله،مرایکوتگین الحاجب رابادوهزار سوار از نیشاپور سوی ری‌بفرستاد وهیچ مثال نداد. وچون ایکوتگین به دو منزل رسید، بدو نامه نوشت‌که: «قرارکن تاغازی حاجب به‌تورسد بادو هزار سوار.» و غازی‌را هم مثال نداد. وچون ایشان دوتن به‌پنج منزلی رسیدند، نامه‌کرد به‌ایشان که:«قرارکنید تاعلی حاجب‌به‌شما رسد.» وعلی حاجب‌را مثالها بداد وچهار هزار سوار با او بفرستاد. و چون علی حاجب آنجا رسید، لشکر تعبیه‌کرد؛ میمنه به ایکوتگین داد و میسره به غازی حاجب، و خود اندر قلب. و همبران تعبیه همی شدند تا در ری.

و چون خبر به‌امیر ری، شاهانشاه مجدالدوله ابوطالب رستم بن‌فخرالدوله، رسید، پنداشت‌که امیرمحمود به‌تن خویش‌آمده است. پس ابوطالب با صدسوار از حشم و خویشان و نزدیکان خویش بیرون آمد، با پیاده‌ای چند از رکابدار و سپرکش وزوبیندار وآنچه بدان ماند. وچون علی حاجب اورا بدید،کس فرستاد گفت: «فرود باید آمد، تا پیغامی‌که دارم بگذارم.» در وقت، مجدالدوله رسید، تا خرپشتها و خیمه بزدند و فرودآمدند. وعلی حاجب فرمود تا درهای شهربگرفتند و هیچ‌کس را رها نکردند و نگذاشتندکه از در شهرکس بیرون‌آمدی، و یا در شهرشدی. تا خبر مجدالدوله پوشیده بماند.

و علی حاجب اورا اندران خرپشته موقوف‌کرد و سلاحی که با وی‌آورده بودند همه‌بستد. وابوطالب چهارروزاندرون خیمه موقوف‌بود. وحاجب‌علی‌سوی یمین‌الدوله نامه‌نوشت و ازصورت حال خبرداد. و جواب بازآمد. پس ابوطالب

را باشست مرد دیگر برسر اشترنشاند وبه‌نزدیك امیرمحمود فرستاد. وامیرمحمود فرمود تا اورا سوی غزنین بردند و تا آخرعهد آنجا بماند. و امیر یمین‌الدوله به ری‌آمد وشهر بگرفت، بی‌هیچ رنج وتکلف. وخزینه‌های بویان که از سالها بسیار نهاده بودند همه برداشت. مالی یافت که آنرا عدد و منتها پدید نبودی.

و چنین خبرآوردند امیر محمود را رحمه‌الله که اندر شهر ری و نواحی آن مردمان باطنی مذهب و قرامطه بسیارند. بفرمود تاکسانی راکه بدان مذهب متهم بودندحاضر کردند وسنگریز کردند. وبسیارکس‌را ازاهل آن‌مذهب بکشت‌وبعضی را ببست وسوی خراسان فرستاد، تا مردن اندر قلعها وحبسهای اوبودند، وچندگاه به ری قرارکرد تا همهٔ شغلهای آن پادشاهی را نظام داد وکارداران نصب‌کرد وآن ولایت ری و اصفهان به امیرمسعود سپرد و خودسوی غزنین بازگشت. وفتح ری اندر جمادی‌الاولی سنه عشرین و اربعمائه بود.

شانزده

مرگ امیرمحمود

ومر امیر محمودرا رحمه‌الله‌علت دق‌پدید کرد، وچندگاه برآن برآمده بود، وعلت قوی‌گشت، وهرروزی امیرمحمود ازآن‌علت ضعیفتر همی‌شد، وهم برآن نالانی، خویشتن را به تکلف و حیلت قوی همی داشت و چنان نمود به مردمان که او را رنجی و بیماری نیست. و هم برآن حال به خراسان آمد و به بلخ رفت و زمستان آنجا ببود. و چون وقت بهارآمد، نالانی بر وی سخت قوی‌گشت، و روی سوی غزنین نهاد و چند روز در غزنین ببود. و هرچند حیلت کرد، خویشتن را اندر نتوانست یافت. وبغایت ضعیف گشت، واجل فرازآمد. و هیچ‌گونه برجامه‌نخفت الاکه همچنان نشسته همی بود. واندران حال جان بداد رحمةالله علیه، نورحفرته.

وفات امیرمحمود، رحمه‌الله، روز پنجشنبه بود، بیست‌وسوم‌ماه ربیع‌الآخر، سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه. و بـه مرگ او جهانی روی به ویرانی نهـاد. و

خسیسان عزیز گشتند و بزرگان ذلیل شدند.

هفده

اندر عیدها ورسمهای مغان به جدول

کنون سخن اندر معنی عیدهای مغان و عجمیان گویم و پدید کنم که هرعیدی به کدام روز باشد از روزهای ایشان. وآنرا اندر جدول آوردم هم بر آن جمله که از آن عربیان گفتم. و این را به‌چهار جدول اندر آوردم:

نخستین عدد، دو دیگر نام جشنها و عیدها، وجدول سدیگر اندر روزهای ماههای عجمیان، وجدول چهارم اندر ماههای مغان. وجدول است که اینجا کشیده آمد: (۳۲۳)

عدد	عیدها و جشنهای مغان	روزهای‌ماه	ماهها
ا	نوروز ملوك	الف	
ب	نوروز بزرگ که خاصه خوانندش	و	
ج	ابتدای باز	یز	فروردین
د	فروردیگان	یط	
ه	اردیبهشتگان	ج	
و	اول گهنبار سدیگر	کو	اردیبهشت
ز	آخر گهنبار سدیگر	ل	ماه
ح	خردادگان	و	
ط	اول گهنبار چهارم	کو	خرداد ماه
ی	آخرگهنبار چهارم	ل	
یا	تیرگان که اورا «جشن سرشوی» گویند	یج	تیر ماه
یا	تیرگان بزرگ ملك	ید	
یب	مردادگان	ز	مرداد ماه

عدد	عیدها و جشنهای مغان	روزهای‌ماه	ماهها
یج	شهریورگان که اورا «جشن» گویند	ك	
ید	شهریورگان که اورا «آذرجشن» گویند	د	
یه	اول گهنبار پنجم	یو– یز	پورهشهر
یو	آخر گهنبار پنجم	ك	ماه
یز	مهرگان	یو	
یح	رام روز مهرگان بزرگ	کا	مهرماه
یط	آبانگان	ی	آبان ماه
کا	بهارجشن که او را (رکوب‌الکوسج» گویند	ا	آذر ماه
کب، کج	عید خره که اورا «نوروز» گویند	ا	
کد	عید دی اول	ح	
که	عید گهنبار نخستین	یا	
کو	سیر سور	ید	
کز	عید دی دوم آخرگهنبار نخستین	یه	دی‌ماه
کح	بتیکان	یه	
کط	شب کاو کهل	یو	
ل	عید دی سدیگر	کج	
لا	بهمنجنه	ب	
لب	برسده (در قانون: برسدق)	ه	
لج	شب سده (قانون: لیلةالسدق)	ی	بهمن‌ماه
لد	آب‌ریزگان به صفاهان	ل	
له	نوشتن تعویذ گزندگان		اسفندار
لو	اول گهنبار دوم	یا	مذماه
لز	آخرگهنبار دوم و عیدزردشت	یه	

هجده

اندر شرح جشنها و عیدهای مغان

و مر مغان را جشنهای فراوان بوده است اندر روزگار قدیم. و من آنچه یافتم اینجا بیاوردم اندرین جدولها. و اکنون شرح سبب هریکی را بگوییم، هم برآن جمله که اندر کتب یافته‌ایم:

الف: این‌روز را نوروز گویند، زیرا که‌سر سال باشد، وشب با روز برابر شود، و سایه‌ها از دیوارها بگذرد، وآفتاب از روزنها اوفتد. و رسم مغان اندر روزگار پادشاهی ایشان چنان بودی که خراجها اندرین روز افتتاح کردندی. و عجمیان چنین گویند: اندرین روز جمشید برگوساله نشست و سوی جنوب رفت به حرب دیوان و سیاهان، ومعنی زنگیان باشد. با ایشان کارزار کرد و همه را مقهور کرد.

ب: این‌روز را «نوروز بزرگ» گویند وچنین گویند: جمشید ازحرب سیاهان و دیوان اندرین روز بازآمد، با ظفر و فیروزی و غنیمت فراوان آورده. پس آن روز که جواهر غنیمت‌آورده بود، برتخت خویش انبارکرد تا هرکس ببیند. و آفتاب از روزن اندرافتاد وبرآن جواهر و زر افتاد و همهٔ خانه از عکس آن‌روشن گشت. بدین سبب اورا «شید» لقب کردند. وشید به‌پارسی روشنایی بود. وآفتاب رابدین‌سبب خورشید گویند که‌خورقرص آفتاب باشد، وشید روشن. واندرین‌روز جایها راآب زنند که این روز نام فرشته‌ای است که برآب موکل‌است به‌قول‌ایشان.

ج: این‌روز ابتدای بازباشد مغان را، واین باز را به‌تازی «زمزمه»گویند، واین ازسخن باز ایستادن باشد و اندر راستی سخن‌گفتن به وقت اضطرار. و اندرین روز بازگیرند، و نیز باکسی سخن نگویند. و اندر زند ایشان چنان است مر ایشان را که چون پرستش یزدان‌کنند، به همه اندام باید کرد، وزبان را هم فارغ باید کرد از گفتار، تا پرستش تمام بود.

واین باز به زمان خوردن نیزگیرند، وسخن نگویند تا طعام تمام‌نخورند. و

چنین گویند که این روز سروش نام فرشته‌ای است که ایزد تعالی مر اورا بگماشته است بررنج‌داشتن مر دیوان را. و این روزرا، اندرهرماهی که بیاید، بزرگ‌دارند و مبارك دارند.

د: این روز نوزدهم را فروردیگان گویند، واین روز موافق ماه است. و اندر رسم مغان چنان رفته‌است که هرروزی موافق نام‌آن ماه بودکه اندرو باشد،آن‌روز را بزرگ دارند.

ه: این‌روز سدیگررا اردیبهشتگان گویند. واورا هم به سبب توافق با نام ماه بزرگ دارند و اندرو جشن سازند وگویند این شش روز به‌نام فریشته است که بر آتش موکل است.

و: این گهنبار شش است، واین آن‌شش‌روزاست که ایزد تعالی خلق‌را اندرین شش‌روز آفرید. چنانکه اندر کتب منزل تورات وانجیل و زبور و فرقان پیداست.

امامغان چنین گویندکه خداوند تبارك وتعالی آسمان را اندر گهنبار نخستین آفرید، وآن اول دی بود؛ وآب را اندرگهنبار دوم، وآن یازدهم اسفندارمذ بود؛ و زمین اندرگهنبار سدیگر آفرید، و آن بیست وششم اردیبهشت بود؛ و نبات را اندرگهنبار چهارم‌آفرید، وآن بیست‌وششم خردادماه بود؛ و چهارپایان را اندر گهنبار پنجم آفرید، و آن هفدهم شهریور بود؛ ومردم را اندر گهنبار ششم‌آفرید، وآن اول روز مسروقه بود، آخرآبان.

و این بدان لغت است که کتاب ابستاست، ومن شرح این گهنبار اینجا مجمل بگفتم تا هرجای که بیاید خواننده را معلوم بود.

ز: آخر گهنبار سدیگر باشد.

ح: خردادگان باشد واین روز با ماه موافق است.

ط: ی: گهنبار چهارم بود.

یا: تیرگان باشد، وتیرگان سیزدهم ماه تیرموافق ماه‌است. واین آن روز بود که آرش تیرانداخت اندران وقت که میان منوچهر و افراسیاب صلح افتاد، و

منوچهر را گفت: «هرجا که تیرتو برسد از آن تو باشد.»

پس آرش تیر بینداخت از کوه رویان و آن تیر اندر کوهی افتاد میان فرغانه و طخارستان. و آن تیرروزدیگر بدین کوه رسید، ومغان دیگرروزجشن کنند وگویند دودیگر اینجا رسید.

و اندر تیرگان، پارسیان غسل کنند و سفالینها و آتشدانها بشکنند و چنین گویند که مردمان اندرین روز ازحصار افراسیاب برستند، و هر کسی به سرکار خویش شدند. و هم اندرین ایام گندم یا میوه بپزند و بخورند و گویند: اندران وقت همه گندم پختند وخوردند که آردنتوانستند کرد، زیرا که همه اندرحصاربودند.

سرشستن ازبهرآناست که چنین گویند که چون کیخسرو ازحرب افراسیاب باز گشت، برسرچشمه فرودآمد تنها، خوابش فروبرد. پس بیژن بن گیو فراز رسید. اورا خفته یافته آب بروی زد تا ازخواب بیدارشد، واندرین روزغسل کردن میان ایشان رسم بماند.

یب: مردادگان باشد.

ید: این روز شهریورگان را «آذرجشن» گویند. زیرا که او اندرآخر ایام تابستان است، و او اول تغییر هوا بود، و میل کردنآن به‌سردی، و رغبت مردمان به‌آتش افروختن پیش خویش.

یه، یو: گهنبار پنجم بود، واندر نیمهٔ شهریور ماه به مهرروز. و این روز طهارت است، و پارسیان را نیست، ولیکن سخن مشهور است، و اول فصل تیر ماه است و اورا «خزان اول» گویند، و ازپس او پانزدهم روز «خزان دوم» باشد، وخزان خاص وعام نیز گویند این‌را.

یز: این‌روز مهرگان باشد، ونام روز ونام ماه متفقند. وچنین‌گویند که اندرین روزآفریدون به ابیوراسب ــ که اورا ضحاک گویندــ ظفریافت؛ مر ضحاک را اسیرگرفت و به‌بست و به دماوند برد و آنجا به حبس کرد اورا.

یح: مهرگان بزرگ باشد، وبعضی ازمغان چنین‌گویند که این‌فیروزی‌فریدون

بر بیوراسب، رام روز بودست از مهر ماه، وزردشت ـ که مغان اورا به پیغمبری دارندـ ایشان را فرموده است بزرگ داشتن این روز، و روز نوروز را.

یط: واندر روز آبانگان به امر زوبن طهماسب، بزرگ آب‌روان کردند در جویهایی که افراسیاب بیاگنده بود، وهم‌اندرین روز خبررسیدبه همهٔ کشورها که پادشاهی ازضحاک بشد وبه افریدون رسید، ومردمان برمال وملک خویش مالک گشتند، و با زن و فرزند خویش اندر ایمنی بنشستندکه اندر روزگار ایمنی نبود.

ک: اما فروردگان روزگاری است مر مغان راکه طعام و شراب سازند و به جای بنهندگویند روح مردگان ما بیایند وآن بخورند. وایشان این ایام را منسوب کشته و پرورش روح دانند، و این آخر آبان باشد.

اما ایام مسروقه از جملهٔ کبیسه است، تا سال‌تمام شود. و این از پس‌زردشت کردند و مغان اندرین اختلاف کردند. بعضی گفتندکه فروردگان پنج روزبازپسین است، و بعضی گویند پنج روز مسروقه است از بهر این احتیاط را تا فروردگان فائت نشود، و این ده روز را پنج‌آبان، و پنج روز مسروقه را از فروردگان نهادند.

کا: اما بهارجشن که اورا «رکوب کوسج» گویند، واندر روزگار اکاسره این آذرماه به وقت بهار آمد، و اندرین روزمردی کوسه را برخر نشاندندی، جامهٔ غلیله پوشیده ودستار خویش اندر سربسته وبادبیزن برداشته خودرا باد همی کردی و لختی از صور زمستانی برخویشتن بـه رسن بسته داشتی و بدان اشارت همی کردی مردمان راکه سرماگذشت و گرماآمد. و اندرین وقت بعضی ازپارس این رسم به‌جای‌آرند از بهرطنز و مسخرگی را. ولکن با دبیزن زهرآن بیچاره بود، و جامهٔ غلیله جان‌کندن او بود.

کب ـ کج: اندرین روزجشن «خره‌روز» بود. واین ماه دی به‌نزدیك مغان ماه خدای‌است، واول روز اورا هم به‌نام او خوانند، و این روز راسخت مبارك دارند و نود روز نیز گویندش، که ازین روز تا نود روز نوروز باشد.

کد: عیددی او باشد.

که: اول گهنبار نخستین باشد.

کو: این روز سیرسوار مغان طعامها سازند و بخورند و چنین گویند که آن طعامها مضرت دیوان‌را دفع کند، وچنین گویند که اندرین روز بود که دیوان برجم غلبه کردند و اورا بکشتند.

کز: این روز عید دوم دی بود، و آخر گهنبار نخستین.

کح: روز بتیکان آن باشد که مغان تماثیلها کنند چون مردم از گل و یا از آرد، وآن تماثیل را ازپس درها سخت کنند. واکنون آن بگذاشته‌اند که آن به‌بت‌پرستی ماند وآن را منکر دارند.

کط: و اما شب کاوکلیل که از پس پانزدهم ماه باشد آن‌است که گاوی را بیارایند و بیرون‌آرند و چنین گویند که چون افریدون را ازشیر مادر باز کردند، برگاو نشست و اندرین روز بود که «گاواثفیان» پدر افریدون را اطلاق کردند، که ضحاك اورا از اثفیان بازداشته بود، کار بر وی تنگ گرفته بود. ومغان بدین‌سبب آن روز را بزرگ دارند از جهت افریدون واثفیان را.

ل: عید دی سدیگر باشد.

لا: این روزبهمنجنه باشد. ورسم عجمیان چنان‌است که اندرین روزدیگی بپزند و از همهٔ نباتها ودانگوها و تخمها وگوشتهای هرحیوانی اندروکنند وآن‌را «دیگ بهمنجنه» خوانند وبپزند وبه‌هرجای بفروشند. واندرین روز، بهمن‌سرخ باشیر تازه بخورند وآن‌را مبارك دارند، وچنین گویند که حفظ‌را سود دارد وچشم‌بد باز دارد.

لب: واین برسده را نوسده نیز خوانند، و اوپیش از سده به پنج روزباشد.

لج: وسدهٔ بزرگ، چنین گویند مغان که اندرین روز سد مردم تمام شده‌بود از نسل میشی و میشانه. و ایشان دو مردم نخستین بودند، چنانکه مسلمانان گویند «آدم وحوا»، مغان راآن دوتن بودند. وبازبعضی گفتند میان این روز ومیان‌نوروز صد شبانروز بود، یعنی پنجاه‌روز و پنجاه شب. بدین سبب «سده» نام کردندش.

اما سبب آتش‌افروختن اندروی آن است که اندران شب ارمائیل، که وزیر

بیوراسب بود، مردی نیکونیت بود. و چون ضحاک هرروز دو مرد را از بهر ماران خویش کشتن فرمود، این ارمائیل ازآن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را رها کردی واوراگفتی تا از جهانیان پنهان شدی به جایی که کس خبر ایشان‌نیافتی. و چون افریدون برضحاک ظفریافت، این مردمان‌آزادکردهٔ ارمائیل سد مردم‌شده بودند و همه اندرکوه دماوند پنهان بودند. و ارمائیل پیش افریدون آمده بدو تقریب کرد و این با وی بگفت. افریدون اورا استوارنداشت. پس ثقهٔ خویش را افریدون بدان‌کوه فرستاد تا بنگرد و حقیقت پدیدکند و او را خبردهد. و ارمائیل بفرمود تا آن مردمان متنکر هر کسی آتشی جداگانه بیفروختند. پس صد آتش بیفروختند، چنانکه همه را افریدن بدید. وبدانچه ارمائیل شفقت کرده بود درحق آنها، اورا افریدون بستود، و ولایت دماوند به ارمائیل داد، تا بدین غایت هنوز فرزندان او دارند.

لد: اماآب ریزگان اصفهان آن است که مردمان آب را برآب دیگر ریزند وسبب این‌آن بودکه باران از ایران باز ایستاد به روزگار فیروزین یزدجرد، جد نوشیروان عادل. و فیروز به‌آتشکده شد، که آن را «آذرخوره» گویند، و بسیار پرستش کرد و خبر به درویشان داد. و پیش ایزد تعالی فراوان جزع و زاری کرد تا باران‌گشاده گشت، و هرگاه که اندرین روزباران آید، مغان آن‌روز را شادی کنند و عیدی سازند، و این رسم به‌اصفهان تا بدین غایت مانده است.

له: این روز پنجم اسفندارمذ باشد، و این هم نام فرشته است که برزمین موکل است و برزنان پاکیزهٔ مستوره. و اندر روزگار پیشین، این عید خاصه مر زنان را بودی. واین روز را «مردگیران» گفتندی که به‌مراد خویش مردگرفتندی. و اندرین روز «کتبة‌الرقاع» گویند و تعویذها نویسند از بهرحشرات و هوام را و بردرها و دیوارها بربشلایند تا مضرت آن‌کمتر باشد.

این بود سببهای عیدها و جشنهای مغان که پدیدکردیم. و باالله‌التوفیق و هوالموفق والمعین.

سفرنامهٔ ناصرخسرو

معرفی کتاب

حکیم ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی، ملقب به «حجت»، در قبادیان از نواحی بلخ به سال ۳۹۴ هجری متولد شد و در سال ۴۸۱ در یمکان بدخشان در گذشت. میل حقیقتجویی سبب شد که از شغل دبیری کناره جوید و سفر گزیند و تجربه اندوزد. بارسفر حج بر بست. این مسافرت هفت‌سال طول کشید. دراین سفر چهار بار حج کرد و شمال‌شرقی و شمال‌غربی و جنوب‌غربی و مرکز ایران و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس و شام و سوریه و فلسطین و جزیرة العرب ومصر و قیروان و نوبه و سودان را سیاحت کرد، و در مصرسه‌سال به‌سر برد و در آنجا به مذهب اسماعیلی گروید ومرتبهٔ «حجت جزیرهٔ خراسان» یافت که یکی از جزایر دوازده گانهٔ دعوت اسماعیلیه بود، و مأمور نشر مذهب اسماعیلی وریاست باطنیهٔ آن سامان گردید. مخالفان او از میان متعصبان کاررا بر او دشوار کردند و حتی، گویا، فتوای قتل او داده شد. ناگزیر ترک وطن گفت و آخر، یمکان از اعمال

بدخشان را برای محل اقامت خود برگزید و در همانجا وفات یافت.

ناصرخسرو بی‌تردید یکی از شاعران بسیار توانا و سخن‌آور فارسی است. وی طبعی نیرومند و سخنی استوار و قوی و اسلوبی نادر و خاص خود دارد. شعر اومشتمل برمواعظ و حکم بسیار است.

از او چندکتاب و رسالهٔ مهم به نثر فارسی باقی‌است، مانند خوان اخوان، گشایش ورهایش، جامع‌الحکمتین، سفرنامه، زادالمسافرین، وجه دین، بستان‌العقول، دلیل‌المتحیرین.

نثر سفرنامه ـ که ره‌آورد سفر ممتد اوست ـ بسیار روان است و موجز و دلنشین، و حاوی اطلاعات دقیق و ذیقیمت جغرافیایی و تاریخی وبیان عادات و آداب مردم ممالك ونواحی‌مختلف.

یک

آغاز سخن

چنین گوید ابومعین [حمید] الدین ناصربن خسرو القبادیانی المروزی، تجاوزالله عنه، که من مردی دبیرپیشه بودم و از جملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی. و به‌کارهـای دیوانی مشغول بودم، ومدتی درآن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم. در ربیع‌الآخر سنهٔ سبع و ثلثین و اربعمائه، که امیر خراسان ابوسلیمان جغری بیك داوود بن میکال بن‌سلجوق بود، ازمرو برفتم، به‌شغل‌دیوانی، وبه‌پنج دیه مروالرود فرود آمدم که درآن روز قران رأس ومشتری بود. گویند که هرحاجت که درآن روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند. به گوشه‌ای رفتم و دورکعت نماز بکردم و حـاجت خواستم تـا خدای تبارك و تعالی مرا تـوانگری حقیقی دهد. چون به نزدیك یاران و اصحاب آمدم، یکی از ایشان شعری پارسی می‌خواند. مرا شعری درخاطرآمدکه از وی درخواهـم تـا روایت‌کند، برکاغذی نوشتم تا به وی دهم‌که این شعر برخوان. هنوز بدو نداده بودم کـه او همان شعر بعینه آغازکرد. آن حال به فـال نیك گـرفتم و بـا خود گفتم خدای تبارك و تعالی حاجت مـرا روا کرد. پس ازآنجا به جـوزجانـان شدم و قریب یـك ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبر (ص) می‌فرماید که: «قولوا الحق ولو علی انفسکم.»

شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: «چندخواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند؟ اگر بهوش باشی بهتر.» من جواب گفتم که: «حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند.» جواب داد که: «در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد؛ حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را بی‌هوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بیفزاید.» گفتم که: «من این از کجا آرم؟» گفت: «جوینده یابنده باشد.» و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم، آن حال تمام بریادم بود. برمن کار کرد. با خود گفتم که ازخواب دوشین بیدار شدم، اکنون باید که ازخواب چهلساله نیز بیدارشوم. اندیشیدم که تا همهٔ افعال واعمال خود بدل نکنم فرج نیابم.

روزپنجشنبه، ششم جمادی‌الآخرة سنهٔ سبع و ثلثین و اربعمائه، نیمهٔ دی ماه پارسیان، سال برچهارصد وچهارده یزدجردی، سروتن بشستم و به مسجد جامع شدم ونماز کردم و یاری خواستم ازباری تبارك وتعالی به گزاردن آنچه برمن واجب است ودست بازداشتن ازمنهیات وناشایست، چنانکه حق، سبحانه و تعالی، فرموده است. پس ازآنجا به شبورغان رفتم. شب به دیه باریاب بودم و از آنجا به راه سمنگان و طالقان به مروالرود شدم. پس به مرو رفتم و ازآن شغل که به عهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیاوی آنچه بود ترك کردم، مگر اندك ضروری. و بیست وسیوم شعبان، به عزم نیشابور، بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم که سی فرسنگ باشد، و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است. روزشنبه، یازدهم شوال، در نیشابور شدم. چهارشنبهٔ آخر این ماه کسوف بود و حاکم زمان طغرل بیك محمد بود، برادر جغری بیك و بنای مدرسه‌ای فرموده بود به‌نزدیك بازار سراجان، وآن را عمارت می کردند، و او خود به‌ولایت‌گیری به‌اصفهان رفته بود باراول و دویم ذی‌القعده از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق، که خواجهٔ سلطان بود. به راه کوان به‌قومس رسیدم وزیارت تربت شیخ بایزید بسطامی بکردم، قدس‌الله روحه.

روز آدینهٔ هشتم ذی‌القعده، از آنجا به دامغان رفتم. غرهٔ ذی‌الحجهٔ سنهٔسبع و ثلثین و اربعمائه، به راه آبخوری و چاشت‌خوران به سمنان آمدم وآنجا مدتی مقام کردم وطلب اهل علم کردم. مردی نشان‌دادندکه اورا استادعلی نسایی‌می‌گفتند. نزدیك وی شدم. مردی جوان بود. سخن به زبان فارسی همی گفت، به زبان اهل دیلم. وموی گشوده وجمعی نزد وی حاضر. گروهی اقلیدس می‌خواندند و گروهی حساب. در اثنای سخن می‌گفت که من براستاد ابوعلی سینا، رحمة‌الله علیه، چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون باایشان در بحث شدم، اوگفت: «من چیزی از سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم.» عجب داشتم و بیرون آمدم و گفتم: «چون چیزی نداند چه به دیگری آموزد؟» و از بلخ تا به ری سیصد و پنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است، و از ساوه به همدان سی‌فرسنگ، واز ری به‌سپاهان پنجاه‌فرسنگ، وبه‌آمل سی‌فرسنگ، ومیان ری وآمل کوه دماوند است مانندگنبدی وآن را لواسان گویند، و گویند برسرآن چاهی است که نوشادر ازآنجا حاصل‌می‌شود وگویندکه کبریت نیز. ومردم پوست گاو ببرند و پرنوشادرکنند و از سرکوه بغلطانند، که به راه نتوان فرودآوردن.

... شش‌فرسنگ دیگرشدیم. معرة‌النعمان بود. باره‌ای سنگین داشت. شهری آبادان و بر در شهر اسطوانه‌ای سنگین دیدم. چیزی برآن نوشته بود به‌خطی‌دیگر از تازی. ازیکی پرسیدم که: «این چه چیز است؟» گفت: «طلسم کژدمی است که هرگز عقرب دراین شهر نباشد و نیاید. واگر از بیرون‌آورند و رهاکنند، بگریزد و در شهر نماند.» بالای‌آن ستون ده‌ارش قیاس کردم و بازارهای او بسیار معمور دیدم. و مسجد آدینهٔ شهر بربلندی نهاده است، درمیان شهر، که از هرجانب که خواهند به مسجد در شوند سیزده درجه بربالا باید شد. وکشاورزی ایشان همه گندم است و بسیار است، ودرخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انگورفراوان است وآب شهر ازباران و چاه باشد. درآن شهر مردی بودکه وی را ابوالعلاء

معری می‌گفتند. نابینا بود و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگزاران فراوان، و خود همهٔ شهر اورا چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش گرفته بود: گلیمی پوشیده و درخانه نشسته، نیم من نان جوین را به نه‌گرده کرده، شبانه روز به‌گرده‌ای قناعت کند وجزآن هیچ نخورد، و من‌این معنی شنیدم که درسرای بازنهاده‌است ونواب وملازمان اوکار شهر می‌سازند مگر به‌کلیات که رجوعی به‌اوکنند. ووی نعمت خویش ازهیچ‌کس دریغ ندارد وخود صائم‌الدهر قائم‌اللیل باشد و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود. و این مرد در شعر و ادب به درجه‌ای است که افاضل شام و مغرب و عراق مقرند که در این عصر کسی به پایهٔ او نبوده است و نیست. و کتابی ساخته آن را الفصول والغایات نام نهاده و سخنها آورده است مرموز و مثلها به الفاظ فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمی‌شوند مگر بربعضی اندك، و نیز آن کسی که بر وی خواند، چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب به معارضهٔ قرآن کرده‌ای. و پیوسته زیادت از دویست‌کس از اطراف نزد وی ادب و شعر خوانند. و شنیدم‌که اورا زیادت از صدهزار بیت شعر باشد. کسی از وی پرسیدکه: ایزد تبارك و تعالی این همه مال و نعمت تورا داده است؛ چه سبب‌است‌که مردم را می‌دهی وخویشتن نمی‌خوری؟ جواب‌داد‌که مرا بیش ازاین نیست‌که می‌خورم. و چون من‌آنجا رسیدم این مرد هنوز درحیات بود.

دو

صفت شهر قاهره

پنج دروازه دارد: باب‌النصر، باب‌الفتوح، باب‌القنطرة، باب‌الزویلة، باب‌الخلیج. و شهربارو ندارد، که بناها چنان مرتفع است‌که از بارو قویتر و عالیترست، وهر سرای وکوشکی حصاری است و بیشتر عمارات پنج‌آشکوب و شش‌آشکوب باشد و آب‌خوردنی از نیل باشد؛ سقایان با شتر نقل‌کنند. و آب چاهها هرچه

به‌رود نیل نزدیکتر باشد خوش باشد و هرچه دور باشد شور باشد. و مصر وقاهره را گویند پنجاه هزارشتر راویه‌کش است که سقایان‌آب‌کشند و سقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند، به سبوهای برنجین و خیکها، درکوچه‌های تنگ که راه شتر نباشد. و اندر شهر، در میان سراها، باغچه‌ها و اشجار باشد و آب از چاه دهند. و در حرم سلطان سرابستانهاست که ازآن نیکوتر نباشد و دولابها ساخته‌اند که آن بساتین را آب دهد و برسر بامها هم درخت نشانده باشند و تفرجگاهها ساخته و درآن تاریخ که من‌آنجا بودم خانه‌ای که زمین وی بیست‌گز دردوازده‌گز بود به‌پانزده دینار مغربی به اجارت داده بودند دریك ماه، و چهار اشکوب بود. سه ازآن به‌کرا داده بودند و طبقهٔ بالایین را از خداوندش می‌خواست که هرماه پنج دینار مغربی علاوه بدهد، و صاحب‌خانه به‌وی نـدادی. می گفت: «مرا باید که‌گاهی درآنجا باشم»، و مدت یك‌سال که ماآنجا بودیم، همانا دوبار درآن خانه نشد. و آن سراها چنان بود از پاکیزگی و لطافت که گویی از جواهرساخته‌اند،نه ازگچ و آجر وسنگ. وتمامت سراهای قاهره جداجدا نهاده است، چنانکه درخت وعمارت هیچ آفریده بردیوار غیری نباشد وهرکه خواهد، هرگه‌که بایدش، خانهٔ خود باز تواند شکافت وعمارت‌کرد که هیچ مضرتی به دیگری نرسد. و چون از شهر قاهره سوی مغرب بیرون شوی جوی بزرگی است که آنرا خلیج گویند، و آن خلیج را پدر سلطان‌کرده است. و اورا برآن آب سیصد دیه خالصه است، و سرجوی از مصر برگرفته‌است و به قاهره‌آورده و آنجا بگردانیده و پیش قصر سلطان می‌گذرد و دوکوشك برسرآن خلیج کرده‌اند، یکی‌را از آن لؤلؤ خوانند و دیگری را جوهره. وقاهره را چهارجامع است که روزآدینه نمازکنند: یکی را از آن جامع ازهر گویند و یکی را جـامع‌نور و یکی را جامع‌حاکم و یکی را جامع معزه و این جامع بیرون شهراست براب رودنیل. و از مصر چون روی به قبله‌کنند، به مطلع حمل بایدکرد. و از مصر به قاهره‌کم از یك میل باشد و مصر جنوبی است و قـاهره شمالی. و نیل از مصر بگذرد و به قـاهره رسد وبساتین و

عمارات هردوشهر بـه هم پیوسته است وتابستان همه دشت و صحرا چـون دریایی باشد و بیرون از باغ سلطان که بـر سربالایی است که آن پر نشود، دیگر همه زیر آب است.

سه
صفت فتح خلیج

بدان وقت که رودنیل وفا کند، یعنی از دهم شهریور ماه تا بیستم آبـان‌ماه قدیم که آب زایـد بـاشد، هژده گـز ارتفاع گیرد ازآنچه در زمستان بوده باشد. و سراین جویها و نهرها بسته باشد به‌همه ولایت، پس این نهرکه خلیج می گویند و ابتدای آن پیش شهر مصر است و به قاهره برمی‌گذرد و آن خـاص سلطان‌است، سلطان برنشیند وحاضر شود تاآن بگشایند. آن‌وقت دیگر خلیجها ونهرها وجویها بگشایند درهمه ولایت، وآن روز بزرگترعیدها باشد وآن را «رکوب فتح‌الخلیج» گویند. چون موسم آن نزدیك رسد، برسرآن جوی بارگاهی عظیم به‌تکلف جهت‌سلطان بزنند از دیبای رومی، هم به‌زردوخته و به جواهر مکلل کرده، با همهٔ آلات که در آنجا باشد، چنانکه صدسوار درسایهٔ او بتوانند ایستاد. ودرپیش این‌شراع‌خیمه‌ای بوقلمون وخرگاهی عظیم زده باشند. و پیش ازرکوب دراصطبل سه روزطبل و بوق وکوس زنند تااسبان باآن‌آوازها الفت‌گیرند، تاچون سلطان برنشیند ده‌هزار مرکب به‌زین زرین و طوق وسرافسار مرصع استاده باشند همه نمدزینهای دیبای رومی وبوقلمون، چنانکه قاصداً بافته باشند، نه‌بریده ونه دوخته، وکتابه برحواشی نوشته به نام سلطان مصر. وبرهراسبی زرهی یا جوشنی افکنده و خودی برکوههٔ زین نهاده و هرگونه سلاح دیگر. وبسیار شتران باکژاوه‌های آراسته و استران با عماریهـای آراسته، همه به زر و جواهر مرصع کرده و بـه مروارید جلیلهای آن دوخته، آورده باشند دراین روز خلیج که اگر صفت‌آن‌کنم، سخن به طول‌انجامد. آن روز لشکرسلطان همه برنشینند، گروه‌گروه و فوج‌فوج، و هرقومی را نـامی

و کنیتی باشد: گروهی‌را «کتامیان» گویند؛ ایشان از قیروان درخدمت المعز لدین‌الله آمده بودند و گفتند بیست‌هزارسوارند. و گروهی را «باطلیان» گویند؛ مردم‌مغرب بودند که پیش از آمدن‌سلطان به‌مصر آمده بودند؛ گفتند پانزده‌هزار سوارند. گروهی را «مصامده» می‌گفتند؛ ایشان سیاهانند و از زمین مصمودیان باشند، و گفتند بیست هزارمردند. و گروهی‌را «مشارقه» می‌گفتند وایشان ترکان بودند وعجمیان، به‌سبب آنکه اصل ایشان تازی نبوده است ــ اگر چه‌ایشان بیشتر همانجا در مصرزاده‌اند. امــا اسم ایشان از اصل مشتق بود. گفتند ایشان ده هزار مرد بودند عظیم هیکل. گروهی را «عبیدالشعراء» گویند. ایشان بندگان درم خریده بودند؛ گفتند ایشان سی‌هزار مردند. گروهی‌را «بدویان» می‌گفتند؛ مردمان حجازبودند. همه نیزه‌وران گفتند پنجاه‌هزار سوارند. گروهی را «استادان» می‌گفتند؛ همه خادمان بودندسفید و سیاه که به نــام خدمت خریده بودند و ایشان سی‌هزار سوار بودند. گروهی را «سرایان» می‌گفتند وپیادگان‌بودند؛ ازهرولایتی آمده بودند. وایشان راسپاهسالاری باشد جداگانه که تیمار ایشان دارد، و ایشان هرقومی به سلاح ولایت خویش کار کنند. ده‌هزار مرد بودندگروهی را «زنوج» می‌گفتند. ایشان همه به شمشیرجنگ کنند و بس. گفتند ایشان سی‌هــزار مردنـد. و این همه لشکر روزی‌خــوار سلطان بودند، وهریك به قدر مرتبه مرسوم ومشاهره معین بود که هرگز براتی به یك دینار برهیچ عامل ورعیت ننوشتندی، الا آنکه عمال آنچه مال ولایات بودی‌سال به‌سال تسلیم خزانه‌کردندی و ازخزانه به‌وقت معین ارزاق این لشکرها بدادندی، چنانکه هیچ علمدار ورعیت را ازتقاضای لشکری رنجی نرسیدی. وگروهی «ملکزادگان» و «پادشاهزادگان» اطراف عــالم بودند که آنجا رفته بودند و ایشان را از حساب لشکری وسپاهی نشمردندی؛ از مغرب ویمن وروم وصقلاب ونوبه و حبشه بودند و ابنای خسرو دهلی و مادر ایشان به‌آنجا رفته بودند و فرزندان شاهان گــرجی و ملکزادگــان دیلمیان و پسران خــاقــان ترکستان، و دیگــر طبقات و اصناف مـردم چون فضلا و ادبا و شعرا و فقها، بسیارآنجا حاضر بودنـد، و همه را ارزاق معین

بود، و هیچ بزرگزاده را کم از پانصد دینار ارزاق نبود، و ببود که دوهزار دینار مغربی بود وهیچ‌کار ایشان را نبودی الاآنکه چون وزیر برنشستی رفتندی وسلام کردندی و باز به جای خود شدندی. اکنون با سرحدیث فتح خلیج رویم:

آن روز که بامداد سلطان به فتح خلیج بیرون خواستی شد، ده‌هزار مرد به مزدگرفتندی که هریك از آن جنیبتان که ذکر کردیم یکی را به‌دست‌گرفته بودی و صدصد می کشیدندی و در پیش بوق و دهل و سرنا می‌زدندی و فوجی از لشکر برعقب ایشان می‌شدی. از در حرم سلطان همچنین تا سرفتح خلیج بردندی و باز آوردندی. هرمزدوری که ازآن جنیبتی کشیده بود سه‌درم بدادندی و از پس‌اسپان شتران با مهدها و مرقدها بکشیدندی و از پس ایشان استران با عماریها. آنوقت سلطان‌ازهمهٔ لشکرها وجنیبتها دور می‌آمد. مردی جوان، تمام هیکل، پاك صورت، از فرزندان حسین‌بن‌علی بن‌ابیطالب، صلوات‌الله علیهما، و موی سرسترده بودی براستری نشسته بود. زین و لگامی بی‌تکلف، چنانکه هیچ زر وسیم برآن نبود و خویشتن پیراهنی پوشیده سفید با فوطه‌یی فراخ و بزرگ چنانکه در بلاد عرب رسم است و به‌عجم «دراعه» می گویند، وگفتند آن پیراهن را «دبیقی» می گویند و قیمت آن ده‌هزار دینار باشد. و عمامه‌ای هم ازآن رنگ برسر بسته و همچنین تازیانه‌ای عظیم قیمتی دردست گرفته و در پیش او سیصد مرد دیلم می‌رفت، همه پیاده و جامه‌های زربفت رومی پوشیده و میان‌بسته باآستینهای فراخ به رسم مردم مصر، همه با زوبین‌وتیرو پایتابها پیچیده. ومظله‌داری باسلطان‌می‌رود، براسبی‌نشسته ودستاری زرین مرصع برسراو ودستی جامه‌پوشیده که قیمت آن ده‌هزاردینارمغربی باشد، وآن چترکه به دست دارد به‌تکلفی عظیم همه مرصع و مکلل، و هیچ‌سوار دیگر با سلطان نباشد و در پیش او این دیلمیان بودند و بر دست راست و چپ او چندین مجمره‌دار می‌روند از خادمان، و عنبر و عود می‌سوزند. و رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان به مردم رسیدی اورا سجده کردندی و صلوات دادندی. از پس او وزیر می‌آمدی با قاضی‌القضات وفوجی انبوه از اهل علم و ارکان دولت.

و سلطان برفتی تاآنجاکه شراعزده بودند برسربند خلیج، یعنی فم‌النهر، وسواره در زیرآن بایستادی ساعتی. بعد از آن خشت زوبینی به دست سلطان دادندی تا برآن بند زدی، ومردم بتعجیل درافتادندی بـه کلنگ و بیل ومجرفه آن بند را برردیدندی. آب خودکه بالاگرفته باشد قوت کند و به یك‌بار فرو رود و به‌خلیج اندر افتد و این روز همه خلق مصر و قاهره به نظارهٔ آن فتح خلیج آمده باشند و انواع بازیهای عجیب بیرون‌آورند. واول کشتی که در خلیج افکنده باشد جماعتی اخرسان، که به پارسی گنگ و لال می گویند، درآن کشتی نشانده باشند، مگرآن را بفال داشته بوده‌اند، وآن روز سلطان ایشان را صدقات فرماید. و بیست و یك کشتی بود ازآن سلطان که آبگیری نزدیك قصر سلطان ساخته بودند، چندانکه دو سه میدان وآن کشتیها هریك را مقدار پنجاه‌گز طول و بیست‌گز عرض بود، همه به تکلف با زر و سیم و جواهر ودیباها آراسته که اگر صفت‌آن کنند اوراق بسیار نوشته شود و بیشتر اوقات آن کشتیها را در آن آبگیر چنانکه استر در استرخانه بسته بودندی. وباغی‌بودسلطان‌را به‌دوفرسنگی شهر که‌آن‌را عین‌الشمس می گفتند، و چشمه‌ای آب نیکو درآنجا و باغ را خود به‌چشمه باز می‌خوانند و می گویند که‌آن‌باغ فرعون بوده است. و به نزدیك‌آن عمارت‌گونه‌ای دیدم چهارپاره‌سنگ بزرگ هریك چون مناره‌ای وسی گزقایم ایستاده واز سرهای‌آن قطرات‌آب‌چکان، و هیچ کس نمی‌دانست که آن چیست. درین باغ درخت بلسان بود. می گفتند پدران این سلطان از مغرب آن تخم بیاوردند وآنجا بکشتند و درهمهٔ آفاق‌جایی دیگرنیست و به مغرب نیز نشان نمی‌دهند و آن‌را هرچند تخم هست، اما هرکجا می کارند نمی‌روید، واگر می‌روید روغن حاصل نمی‌شود ودرخت‌آن چون‌درخت موردست که چون بالغ می‌شود شاخهای آن‌را بـه تیغی خسته مـی کنند و شیشه‌ای برهرموضعی می‌بندند تااین دهونت همچنانکه صمغ ازآنجا بیرون می‌آید. چون دهن تمام بیرون‌آید درخت خشك می‌شود وچوب آن را باغبانان به شهرآورند و بفروشند. وی‌را پوستی ستبرباشد که چون ازآنجا باز می کنند و می‌خورند، طعم

لوز دارد وازبیخ آن درخت سال دیگرشاخها برمی آید وهمان عمل باآن می کنند.

شهرقاهره را ده محلت‌است، و ایشان محلت را «حاره» می گویند، واسامی آن این است:

۱) حارة برجوان؛ ۲) حارة زویلة؛ ۳) حارةالجودریة؛ ۴) حارةالامراء؛ ۵) حارةالدیالمة؛ ۶) حارةالروم؛ ۷) حارةالباطلیة؛ ۸) قصرالشوك؛ ۹) عبیدالشری؛ ۱۰) حارةالمصامدة.

چهار

صفت شهر مصر

بربالایی نهاده وجانب مشرقی شهر کوه‌است، اما نه بلند،بلکه سنگهاست وپشته‌های سنگین و بر کرانهٔ شهرمسجد طولون است، برسربلندی، و دو دیوار محکم کشیده که جز دیوارآمد و میافارقین به مثل آن ندیدم، و آنرا امیری از عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است. و به روزگار حاکم بامرالله، که جد این سلطان بود، فرزندان ابن طولون نیامده‌اند و این مسجد را به سی‌هزار دینار مغربی به حاکم بامرالله فروخته وبعد ازمدتی دیگر بیامده‌اند ومناره‌ای که درآن مسجداست به کندن گرفته. حاکم فرستاده است که شما مسجد را به من فروخته‌اید؛ چگونه خراب می کنید؟ گفته‌اند ما مناره نفروخته‌ایم. پنجهزار دینار به ایشان داده است و مناره را هم بخریده. و سلطان ماه رمضان آنجا نمازکردی و روزهای جمعه.

و شهر مصر از بیم‌آب برسربالایی نهاده است و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده است، همه را بشکسته‌اند وهموارکرده واکنون آنچنان جایها را عقبه‌گویند. وچون از دورشهر مصررا نگه‌کنند، پندارند کوهی‌است وجای هست که چهارده طبقه از بالای یکدیگر است، و جای هفت طبقه. واز ثقات شنیدم که شخصی بربام هفت طبقه باغچه‌ای کرده بود و گوساله‌ای آنجا برده و پرورده تا بزرگ شده و آنجا دولابی ساخته که این گاو می گردانید، وآب از چاه برمی کشید و برآن بام

درختهای نارنج و ترنج و موز وغیره کشته، و همه در بار آمده و گل و سپرغمها همه نوع کشته. واز بازرگانی معتبر شنیدم که بسی سراهاست درمصر که در او حجره‌هاست به‌رسم مستغل یعنی به کرا دادن که مساحت آن سی‌ارش درسی‌ارش باشد. سیصد وپنجاه تن‌در آن باشند وبازارها و کوچه‌ها درآنجاست که دائماً قنادیل سوزد چونکه هیچ‌روشنایی در آنجا بر زمین نیفتد و رهگذر مردم باشد و در شهر مصر غیرقاهره هفت جامع‌است، چنانکه به‌هم پیوسته و به‌هر دوشهر پانزده‌مسجد آدینه است که روزهای جمعه درهر جای خطبه و جماعت باشد. درمیان بازارمسجدی است که آن‌را «باب‌الجوامع» گویند، وآن را عمروعاص ساخته است به‌روزگاری که از دست معاویه امیر مصر بوده، وآن مسجد به‌چهارصد عمود رخام قائم است و آن دیوارکه محراب براوست سرتاسر تخته‌های رخام سپیداست و جمیع قرآن برآن تخته‌ها به‌خطی زیبا نوشته. وازبیرون به‌چهار حدمسجد بازارهاست ودرهای مسجد درآن گشاده و مدام در آن مدرسان و مقربان نشسته. و سیاحتگاه آن شهر بزرگ آن مسجد است، و هرگز نباشد که دراو کمتر از پنجهزار خلق باشد، چه ازطلاب علوم و چه از غریبان و چه از کاتبان که چك و قباله نویسند و غیرآن. و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمروعاص بخرید که نزدیك او رفته بودند و گفته که ما محتاجیم و درویش، و این مسجد پدر ما کرده است. اگر سلطان اجازت دهد، بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم. پس حاکم صدهزار دینار به ایشان داد وآن‌را بخرید وهمهٔ اهل مصر را برین گواه کرد. و بعد ازآن بسیار عمارات‌عجیب درآنجا بکرد وبفرمود واز جمله چراغدانی نقره گین ساختند شانزده پهلو چنانکه هرپهلوی ازو یك ارش ونیم باشد، چنانکه دایرهٔ‌چراغدان بیست وچهار ارش‌باشد و هفتصد و اند چراغ در وی می‌افروزند در شبهای عزیز. و گفتند وزن‌آن بیست وپنج قنطار نقره است، هرقنطاری صد رطل و هررطلی صدوچهل وچهار درهم نقره است. وگویند چون این‌چراغدان ساختند، به‌هیچ در درنمی گنجید ازدرهای جامع، ازبزرگی که بود، تا دری فروگرفتند و آن‌را در مسجد بردند و باز در بر

نشاندند. و همیشه درین مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بربالای یکدیگر گسترده باشد. و هرشب زیاده از صد قندیل افروخته، و محکمهٔ قاضی‌القضات در این مسجد باشد. وبرجانب شمالی مسجد بازاری‌است که آن‌را «سوق‌القنادیل»خوانند. درهیچ بلد چنان‌بازاری نشان نمی‌دهند؛ هرطرایف که درعالم باشد آنجا یافت‌شود. وآنجا آلتها دیدم که از ذبل ساخته بودند، چون صندوقچه و شانه و دستهٔ کارد و غیره. وآنجا بلور سخت نیکو دیدم، و استادان نغز آن‌را می‌تراشیدند و آن‌را از مغرب آورده بودند ومی گفتند درین‌نزدیکی در دریای قلزم بلوری پدید آمده‌است که لطیفتر و شفافتر از بلور مغربی است. و فیل دیدم که از زنگبار آورده بودند. ازآن بسیار بود که زیادت ازدویست من بود و یک‌عدد پوست گاو آورده بودند از حبشه که همچون پوست‌پلنگ بود و ازآن نعلین سازند. واز حبشه مرغ‌خانگی آورند که نیک‌بزرگ باشد ونقطهای سپید بروی وبرسر کلاهی دارد برمثال‌طاووس. و درمصر عسل بسیارخیزد، و شکرهم.

روز سیوم دی‌ماه قدیم از سال چهارصدوشانزده عجم این میوه‌ها و سپرغمها به‌یک روز دیدم که ذکر می‌رود و هی‌هذه: گل‌سرخ، نیلوفر، نرگس، ترنج، نارنج، لیمو، مرکب، سیب، یاسمن، شاه‌سپرغم، بهی، انار، امرود، خربوزه، دستنبویه، موز، زیتون، هلیلهٔ تر، خرمای تر، انگور، نیشکر، بادنجان، کدوی تر، شلغم، کرنب، ترب، باقلای تر، خیار، بادرنگ، پیاز تر، سیرتر، جزر، چغندر. هرکه‌اندیشه کند که این انواغ‌میوه ورياحین که بعضی خریفی است وبعضی ربیعی وبعضی صیفی‌وبعضی‌شتوی‌چگونه جمع بوده‌باشد همانا قبول نکند. فاما مرادرین غرضی نبوده و ننوشتم الا آنچه دیدم، وبعضی که شنیدم ونوشتم، عهدهٔ آن برمن نیست، چه ولایت‌مصروسعتی دارد عظیم. همه نوع هواست ازسردسیر و گرم‌سیر، واز همهٔ اطراف هرچه باشد به شهر آورند و بعضی در بازارها بفروشند.

و به مصر سفالینه سازند از همه نوع، چنان‌لطیف و شفاف که دست چون بربیرون نهند از اندرون بتوان دید، ازکاسه و قدح و طبق و غیره. و رنگ کنند

آن‌را چنانکه رنگ بوقلمون را ماند چنانکه از هرجهتی که بداری رنگ دیگر نماید. و آبگینه سازندکه به صفا و پاکی به‌زبرجد ماند و آن را به وزن فروشند. و از بزازی ثقه شنیدم که یك‌درم سنگ ریسمان به‌سه‌دینار مغربی بخرندکه سه‌دینار و نیم نیشابوری باشد. و به نیشابور پرسیدم‌که ریسمانی که از همه نیکوتر باشد چگونه خرند. گفتند هرآنچه بی‌نظیر باشد یك درم به پنج درم بخرند.

شهر مصر برکنار نیل نهاده‌است به درازی، وبسیاری کوشکها ومنظرهاچنان است که اگر خواهندآب به ریسمان از نیل بردارند. اما آب شهر همه‌سقایان‌آورند از نیل، بعضی به شتر و بعضی به دوش. وسبوها دیدم از برنج دمشقی که هریك سی‌من‌آب‌گرفتی وچنان بودکه پنداشتی زرین است. یکی مرا حکایت کردکه‌زنی است که پنجهزار ازآن سبوداردکه به مزد می‌دهد: هرسبویی ماهی به یك درم. و چون بازسپارند، باید سبو درست باز سپارند. و درپیش مصر جزیره‌ای درمیان‌نیل است که وقتی شهری کرده بودند، وآن جزیره مغربی شهر است و درآنجا مسجد آدینه‌ای است و باغهاست، وآن پاره‌ای سنگ بوده است درمیان رود. و این دو شاخ از نیل هریك را به قدر جیحون تقدیرکردم، اما بس نرم وآهسته می‌رود. و میان شهر و جزیره جسری بسته است به سی و شش پاره‌کشتی، و بعضی از شهر دیگر سوی‌آب نیل است وآن‌را «جیزه» خوانند؛ وآنجا نیز مسجدآدینه‌ای‌است، اما جسر نیست، به زورق و معبرگذرند. و در مصر چندان‌کشتی وزورق باشد که به بغداد و بصره نباشد. اهل بازار مصر هرچه فروشند راست‌گویند. و اگرکسی به مشتری دروغ گوید، اورا براشتری نشانند و زنگی به دست او دهند تا درشهر می‌گردد و زنگ می‌جنباند و منادی می‌کند که من خلاف گفتم و ملامت می‌بینم. و هرکه دروغ گوید سزای او ملامت باشد. دربازارآنجا از بقال و عطار وپیله‌ور هرچه فروشند باردان‌آن از خود بدهند؛ اگر زجاج باشد و اگر سفال و اگرکاغذ، فی‌الجمله احتیاج نباشدکه خریدار باردان بردارد. و روغن چراغ آنجا از تخم ترب وشلغم گیرند وآن‌را «زیت‌حار» گویند، وآنجاکنجد اندك باشد و روغنش

عزیز باشد، و روغن زیتون ارزان بود و پسته گران‌تر از بادام است ومغز بادام ده من از یك دینار نگذرد. و اهل بازار و دکان‌داران برخران زینی نشینند که آیند و روند از خانه به‌بازار. وهرجا برسر کوچه‌ها بسیارخران زینی آراسته داشته باشند، که اگر کسی خواهد برنشیند و اندك کرایه می‌دهد. و گفتند پنجاه‌هزار بهیمهٔ زینی باشد که هرروز زین کرده به‌کرا دهند، و بیرون از لشکریان و سپاهیان براسب ننشینند، یعنی اهل بازار و روستا و محترفه و خواجگان. و بسیارخر ابلق دیدم همچو اسب بل لطیفتر. و اهل شهر عظیم توانگر بودند درآن‌وقت که آنجا بودم. و در سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائه سلطان را پسری آمد، فرمود که مردم خرمی کنند. شهر و بازارها بیاراستند، چنانکه اگر وصف آن کرده شود همانا که بعض مردم آن‌را باور نکنند واستوار ندارند که دکانهای بزازان و صرافان و غیرهمچنان بود که از زر و جواهر و نقد وجنس و جامه‌های زربفت و قصب‌جایی نبود که کسی بنشیند. و همه از سلطان ایمنند که هیچ کس از عوانان و غمازان نمی‌ترسید و برسلطان اعتماد داشتند که بر کسی ظلم نکند وبه مال کسی هرگز طمع نکند و آنجا مالها دیدم ازآن مردم که اگر گویم یا صفت کنم، مردم عجم را قبول نیفتد و مال ایشان‌را حد وحصر نتوانستم کرد. و آن‌آسایش وامن که‌آنجا دیدم هیچ‌جا ندیدم. و آنجا شخصی ترسا دیدم که از متمولان مصر بود، چنانکه گفتند کشتیها و مال‌وملك او را قیاس نتوان کرد. غرض آنکه یك سال‌آب نیل وفا نکرد و غله‌گران شد. وزیر سلطان این ترسا را بخواند و گفت: سال نیکو نیست، و بردل سلطان جهت رعیت بار است. توچند غله توانی بدهی،خواه به بها، خواه به‌قرض؟ ترسا گفت: به سعادت سلطان و وزیر، من چندان غله مهیا دارم که شش‌سال نان مصر بدهم. و دراین وقت لامحاله چندان خلق در مصر بود که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان به‌جهد بود، وهر که مقادیر داندمعلوم اوباشد که کسی را چند مال باید تا غلهٔ اواین مقدار باشد. وچه ایمن رعیتی وعادل‌سلطانی بود که درایام ایشان چنین حالها باشد و چندین مالها، که نه سلطان بر کسی ظلم وجور کند و نه رعیت چیزی

پنهان و پوشیده دارد. و آنجا کاروانسرایی دیدم که «دارالوزیر» می گفتند، درآنجا قصب فروشند ودیگر هیچ. و درآشکوب زیر، خیاطان نشینند و در بالای رفائان. از تیمبان پرسیدم که اجرت این تیم چند است. گفت: «هرسال بیست‌هزاردینار مغربی بود، اما این ساعت گوشه‌ای‌ازآن خراب شده است، عمارت می کنند. هر ماه‌یکهزاردینار حاصل کند، یعنی دوازده هزار دینار.» وگفتند که دراین‌شهربزرگتر از این و به مقدار این دویست خان باشد.

پنج

صفت خوان سلطان

عادت ایشان چنین بودکه سلطان در سالی به دو عید خوان بنهد و بار دهد خاص و عام را. آنان‌که خاص باشند درحضرت اوباشند وآنچه عام باشد در دیگرسراها و مواضع. ومن اگر چه بسیار شنیده بودم، هوس بودکه به‌رأی‌العین ببینم. بایکی از دبیران سلطان‌که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم: «من بــارگاه ملوك و سلاطین عجم دیده‌ام، چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود. ایشان پادشاهان بزرگ بودند، با نعمت و تجمل بسیار. اکنون می‌خواهم که مجلس امیرالمؤمنین را هم ببینم». او با پرده‌دار ــ که «صاحب‌الستر» گویند ــ بگفت. سلخ رمضان، سنهٔ اربعین و اربعمائه‌که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به‌آنجا آید و به‌خوان بنشیند، مرا آنجا برد. چون از درسرای به درون شدم، عمارتها و صفه‌ها و ایوانها دیدم‌که اگر وصف آن‌کنم کتاب به تطویل انجامد. دوازده قصر درهم ساخته همه مربعات، که در هریك که می‌رفتی از دیگری نیکوتر بود، و هریك به مقدار صد ارش در صد ارش. ویکی ازین جمله چیزی بودشصت اندرشصت ارش. وتختی به تمامت عرض خانه نهاده به علو چهارگز. از سه جهت آن تخت همه از زربود. شکارگاه و میدان و غیره برآن تصویرکرده وکتابتی به خط پاکیزه برآنجا نوشته؛ و همهٔ فرش و طرح که

درین‌حرم بود همه‌آن بود که دیبای رومی وبوقلمون به‌اندازهٔ هرموضعی‌بافته بودند، و دارافزینی مشبك از زر بر کنارهای‌آن نهاده که صفت‌آن نتوان‌کرد و ازپس‌تخت که با جانب دیوار است درجات نقره‌گین ساخته وآن تخت خود چنان بود که‌اگر این کتاب سر به‌سر صفت‌آن باشد سخن مستوفی وکافی نباشد. گفتند پنجاه هزار من شکر راتبهٔ آن روز باشدکه سلطان خوان نهد. آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج وهمه شاخ و برگ وبارآن ازشکرساخته و اندرو هزارصورت و تمثال ساخته، همه ازشکر. و مطبخ سلطان بیرون ازقصر است وپنجاه غلام‌همیشه درآنجا ملازم باشند. و ازکوشك راه به مطبخ است در زیرزمین. و ترتیب‌ایشان چنان مهیا بود که هرروز چهارده شتروار برف به شرابخانهٔ سلطان بردندی، و از آنجا بیشتر امرا و خواص را رابته‌ها بودی. واگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی، هم بدادندی و همچنین هر مشروب و ادویه‌که‌کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی بدادندی و همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان و غیره چندانکه این اشیاء مذکوره خواستندی منعی و عذری نبودی.

شش

سیرت سلطان مصر

امنیت و فراغت اهل مصر بدان حد بود که دکانهای بزازان و صرافان و جوهریان را در نبستندی، الادامی بر وی‌کشیدندی، وکس نیارستی به چیزی دست بردن. مردی یهودی بود جوهری‌که سلطان را نزدیك بود و اورا مال بسیار بود و همه اعتماد جوهر خریدن براو داشتند. روزی لشکریان دست براین یهودی برداشتند و اورا بکشتند. چون این‌کار بکردند از قهرسلطان بترسیدند و بیست‌هزار سوار برنشستند و به‌میدان‌آمدند و لشکر به‌صحرا بیرون شد وخلق شهر ازآن بترسیدند وآن لشکر تا نیمهٔ روز در میدان ایستاده بودند. خادمی از سرای بیرون آمد و بردرسرای بایستاد وگفت سلطان می‌فرماید که به‌طاعت هستید یا نه. ایشان به‌یك‌بار

آوازدادند که بندگانیم و طاعت‌دار، اما گناه کرده‌ایم. خادم گفت سلطان می‌فرماید که باز گردید. درحال بازگشتند. و آن جهود مقتول را ابوسعید گفتندی. پسری داشت و برادری. گفتند مال اورا خدای تعالی داند که چند است، و گفتند بر بام سرای سیصد تغار نقره‌گین بنهاده است و در هریك درختی کشته. چنان است که باغی وهمه درختهای مثمر وحامل. برادر او کاغذی نوشته به‌خدمت سلطان فرستاد که دویست هزار دینار مغربی خزانه را خدمت کنم، درسر، این وقت، از آنکه می‌ترسید. سلطان آن کاغذ بیرون فرستاد تا برسر جمع بدریدند و گفت که شما ایمن باشید و به‌خانهٔ خود باز روید که نه‌کس را باشماکار است و نه ما به‌مال کسی محتاج. و ایشان‌را استمالت کرد.

از شام تا قیروان که من رسیدم درتمامی شهرها و روستاها هرمسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل‌سلطان بود، از روغن چراغ وحصیر و بوریا و زیلو و مشاهرات و مواجبات قیمان و فراشان و مؤذنان و غیرهم. و یکسال والی شام نوشته بود که زیت اندك‌است؛ اگر فرمان باشد، مسجد را زیت‌حار بدهیم ــ وآن روغن ترب و شلغم باشد. در جواب گفتند: تو فرمانبری نه وزیری. چیزی که به خانهٔ خدا تعلق داشته باشد در آن تغییر و تبدیل جایز نیست و قاضی‌القضات را هرماه دوهزاردینار مغربی مشاهره بود وهرقاضی به‌نسبت وی، تا به مال کس‌طمع نکنند وبرمردم حیف نرود. و عادت آنجا چنان بود که دراواسط رجب مثال‌سلطان درمساجدبخواندندی که یا معشرالمسلمین موسم حج می‌رسد وسبیل‌سلطان به‌قرار معهود با لشکریان و اسبان و شتران و زاد معد است، و در رمضان همین منادی بکردندی و از اول ذی‌القعده آغاز خروج کردندی، و به موضعی معین فرود آمدندی نیمهٔ ماه ذی‌القعده روانه شدندی و هرروز خرج علوفهٔ این‌لشکر یکهزار دینار مغربی بودی به‌غیر از بیست دینار که هرمردی را مواجب بودی، که به‌بیست و پنج روز به‌مکه شدندی و ده روز آنجا مقام بودی و به‌بیست‌وپنج روز تا به‌مقام خود رسیدندی، دوماه شصت‌هزار دینار مغربی علوفهٔ ایشان بودی غیر از تعهدات

و صلات و مشاهرات و شتر که سقط شدی. پس درسنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائه سجل سلطان برمردم خواندند که امیرالمؤمنین می‌فرماید که حجاج را امسال مصلحت نیست که سفر حجاز کنند که امسال آنجا قحط و تنگی است و خلق بسیار مرده است، این معنی به شفقت مسلمانی می گویم. و حجاج در توقف ماندند و سلطان جامهٔ کعبه می‌فرستاد به‌قرار معهود که هرسال دونوبت جامهٔ کعبه می‌فرستادی. و این سال چون جامه به راه قلزم گسیل کردند، من باایشان برفتم.

غرهٔ شهر ذی‌القعده از مصر بیرون شدم و هشتم ماه به قلزم رسیدیم و ازآنجا کشتی براندند به‌پانزده روز به‌شهری رسیدیم که آن‌را جار می گفتند و بیست‌ودویم ماه بود و ازآنجا به چهارروز به مدینهٔ رسول‌الله (ص) رسیدیم.

هفت

صفت شهر مکه شرفها‌الله تعالی

شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند، و از هرجانب که به‌شهر روند تا به‌مکه نرسند نتوان دید. و بلندترین کوهی که به مکه نزدیک‌است کوه ابوقبیس است، و آن چون گنبدی گرد است، چنانکه اگر ازپای آن تیری بیندازند، برسررسد. و در مشرقی شهر افتاده‌است چنانکه چون درمسجد حرام باشند، به دی ماه آفتاب از سرآن برآید. وبرسر آن میلی است ازسنگ برآورده. گویند ابراهیم، علیه‌السلام، برآورده‌است. واین‌عرصه که درمیان کوه‌است شهراست دوتیر پرتاب در دو بیش نیست. و مسجد حرام به میانهٔ این فراخنای اندر است، و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچه‌ها و بازارها. و هر کجا رخنه‌ای به میان کوه درست دیواربــاره ساخته‌اند ودروازه برنهاده. واندر شهر هیچ درخت نیست، مگر بردر مسجدحرام که سوی مغرب‌است که آن‌را «باب ابراهیم» خوانند. برسر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده و از مسجد حرام برجانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است. ازجنوب سوی شمال و برسربازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است و

دامن کوه ابوقبیس صفاست و آن‌چنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده‌اند و سنگها بترتیب رانده که بر آن آستانها روند خلق و دعا کنند، و آنچه می گویند «صفا و مروه کنند» آن‌است. و به‌آخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندك بالای است، و براو خانه‌های بسیار ساخته‌اند و در میان‌شهر است و درین بازار بدوند، ازین سرتا بدان سر. و چون کسی عمره خواهد کرد، اگر از جای دورآید به نیم‌فرسنگی مکه هرجا میلها کرده‌اند و مسجدها ساخته که عمره را ازآنجا احرام گیرند، و احرام گرفتن آن باشد که جامهٔ دوخته از تن‌بیرون کنند و ازاری برمیان بندند، و ازاری دیگر یا چادری برخویشتن درپیچند و به آوازی بلند می‌گویند که: «لبیك‌اللهم لبیك» و سوی مکه می‌آیند. واگر کسی به مکه باشد و خواهد که عمره کند تا بدان میلها برود و ازآنجا احرام گیرد و لبیك می‌زند و به مکه درآید به نیت عمره. و چون به شهرآید به مسجد حرام درآید و به نزدیك خانه رود و بردست راست بگردد چنانکه خانه بردست چپ اوباشد و بدان رکن شود که حجرالاسود دراوست وحجر را بوسه دهد واز حجر بگذرد و برهمان ولا بگردد و باز به حجر رسد و بوسه دهد؛ یك طوف باشد، و برین ولا هفت طوف بکند. سه‌بار به تعجیل بدود و چهاربار آهسته برود. و چون طواف تمام شد، به‌مقام ابراهیم، علیه‌السلام، رود که برابر خانه است واز پس مقام بایستد چنانکه مقام ما بین او وخانه باشد وآنجا دو رکعت نماز گزاردآن‌را «نماز طواف» گویند. پس ازآن درخانهٔ زمزم شود و ازآن‌آب بخورد یا به‌روی بمالد وازمسجد حرام به‌باب‌الصفا بیرون شود، وآن دری‌است از درهای مسجد که‌چون از آنجا بیرون شوند کوه صفاست، برآن آستانهای کوه صفا شود و روی به خانه کند و دعا کند، و دعا معلوم‌است، چون بخوانده باشد فرودآید، ودرین بازار سوی مروه برود، وآن چنان باشد که از جنوب سوی شمال رود، و درین بازار که می‌رود بردرهای مسجد حرام می گردد و اندرین بازارآنجا که رسول، صلی‌الله علیه وآله، سعی کرده است و شتافته ودیگران را شتاب فرموده گامی پنجاه باشد. بردوطرف

این موضع چهار مناره است از دو جانب که مردم که از کوه صفا به‌میان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تامیان دومنارهٔ دیگر که از آن طرف بازار باشد وبعد از آن آهسته روند تا به‌کوه و مروه وچون به‌آستانها رسند بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند و بازگردند و دیگر بار در همین بازار درآیند، چنانکه‌چهار بار ازصفا به‌مروه شوند و سه‌بار ازمروه به صفا، چنانکه هفت‌بارازآن بازاربگذشته باشند. چون از کوه مروه فرودآیند همانجا بازاری‌ست بیست دکان روی باروی باشد همه‌حجام نشسته، موی سربتراشند. چون عمره تمام شد واز حرم بیرون آیند، درین بازار بزرگ که سوی مشرق است درآیند و آن را «سوق‌العطارین» گویند. بناهای نیکوست و همه داروفروشان باشند. و در مکه دو گرمابه است فرش آن سنگ‌سبز که فسان سازند و چنان تقدیر کردم که درمکه دوهزار مرد شهری بیش نباشد، باقی قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشند. و درآن وقت خود قحط بود و شانزده من‌گندم به‌یك دینار مغربی بود و مبلغی ازآنجا رفته بودند. و اندرشهر مکه اهل هرشهری‌را از بلاد خراسان وماوراءالنهر و عراق وغیره سراها بوده، اما اکثرآن خراب بود وویران، وخلفای‌بغداد عمارتهای بسیار وبناهای نیکو کرده‌اند آنجا و درآن وقت که ما رسیدیم بعضی ازآن خراب شده بود و بعضی ملك ساخته بودند.

آب چاههای مکه همه شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد، اما حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده‌اند که هریك ازآن به مقدار ده هزاردینار برآمده‌باشد وآن وقت به‌آب باران که از دره‌ها فرو می‌آید پرمی کرده‌اند و درآن تاریخ که ما آنجا بودیم تهی بودند. ویکی که امیرعدن بود، و اورا پسر شاد دل می‌گفتند، آبی در زیر زمین به مکه آورده بود و اموال بسیار برآن صرف کرده و در عرفات برآن کشت وزرع کرده بودند و آن‌آب را برآنجا بسته بودند و پالیزها ساخته و اندکی به مکه می‌آید و به شهر نمی‌رسد و حوضی ساخته‌اند که آن آب در آنجا جمع می‌شود و سقایان آن را برگیرند و به شهر آورند و بفروشند و به راه برقه

به نیم‌فرسنگی چاهی‌است که آنرا «بئرالزاهد» گویند و آنجا مسجدی نیکوست. آب آن چاه خوش است و سقایان از آنجا نیز بیاورند به شهر و بفروشند.

هوای مکه عظیم گرم باشد و آخر بهمن‌ماه قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا، و این نوبت چهارم که به مکه رسیدم غرهٔ رجب سنهٔ اثنی واربعین و اربعمائه تا بیستم ذی‌حجه به مکه مجاور بودم. پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستا به شهر آورده بودند و در بازار می‌فروختند و اول اردیبهشت خربزهٔ فراوان رسیده بود و خود همهٔ میوه‌ها به زمستان آنجا یافت شود و هرگز خالی نباشد.

هشت

صفت گشودن درکعبه شرفهاالله تعالی

کلید خانهٔ کعبه گروهی از عرب دارند که ایشان را «بنی شیبة» گویند، وخدمت‌خانه را ایشان کنند و از سلطان مصر ایشان را مشاهره و خلعت بود. و ایشان را رئیسی است که کلید به دست او باشد، وچون او بیاید پنج شش کس دیگر با او باشند. چون بدانجا رسند، از حاجیان مردی ده بروند و آن نردبان که صفت کرده‌ایم بر گیرند و بیاورند و پیش در نهند و آن پیر بر آنجا رود و بر آستانه بایستد و دوتن دیگر برآنجا روند وجامه و دیبای در را باز کنند؛ یکسر از آن یکی ازین دو مرد بگیرد وسری مردی دیگر، همچون لباده‌ای که آن‌پیر را بپوشند که درمی‌گشاید، واو قفل بگشاید و از آن حلقه‌ها بیرون کند وخلقی از حاجیان پیش درخانه ایستاده باشند و چون در باز کنند ایشان دست به دعا برآرند و دعا کنند و هر که در مکه باشد چون آواز حاجیان بشنود داند که در حرم گشودند همهٔ خلق به یک‌بار به آوازی بلند دعا کنند، چنانکه غلغله‌ای عظیم درمکه افتد. پس آن پیر در اندرون شود و آن دوشخص همچنان آن جامه می‌دارند. او دو رکعت‌نماز کند و بیاید وهر دومصراع درباز کند و برآستانه بایستد و خطبه برخواند به آوازی بلند و بر رسول‌الله (ص)

صلوات فرستد و براهل بیت او. آن وقت آن پیر و یاران او بردو طرف در خانه ایستند، و حاج در رفتن گیرند وبه‌خانه در می‌روند و هریك دورکعت نمازمی کنند و بیرون می‌آیند، تا آن وقت که نیمروز نزدیك آید، و درخانه که نماز کنند رو به در کنند، وبه‌دیگر جوانب‌نیز رواست. وقتی که خانه‌پرمردم شده بودکه‌دیگرجای نبود که در روند، مردم را شمردم هفتصد وبیست مرد بودند. مردم یمن که به‌حج آیند عامهٔ‌آن چون هندوان هریك لنگی‌بربسته و مویها فرو گذاشته و ریشها بافته و هریك کتارهٔ قطیفی، چنانکه هندوان، در میان زده. و گویند اصل هندوان ازیمن بوده است و کتاره «قتاله» بوده است، معرب کرده‌اند. و درمیان شعبان و رمضان و شوال، روزهای دوشنبه و پنجشنبه و آدینه در کعبه بگشایند و چون ماه ذی‌القعده درآید دیگر در کعبه بازنکنند.

نهم ذی‌الحجهٔ سنهٔ اثنی و اربعین و اربعمائه حج چهارم به‌یاری خدای‌تعالی بگزاردم. وچون آفتاب غروب کرد و حاج و خطیب از عرفات بازگشتند و یك فرسنگ بیامدند تا به مشعرالحرام وآنجا را «مزدلفه» گویند بنایی ساخته‌اندخوب همچون مقصوره که مردم آنجا نماز کنند وسنگ رجم راکه به‌منی اندازند ازآنجا برگیرند و رسم چنان است که آن شب یعنی شب‌عید آنجا باشند و بامداد نماز کنند وچون آفتاب طلوع کند به منی روند و حاج آنجا قربان‌کنند. و مسجدی بزرگ‌است آنجاکه‌آن مسجد را «خیف» گویند، وآن روز خطبه و نماز عیدکردن به منی رسم نیست ومصطفی (ص) نفرموده است. روز دهم به منی باشند وسنگ بیندازند و شرح‌آن در مناسك حج گفته‌اند، دوازدهم ماه هرکس که‌عزم بازگشتن داشته باشد هم ازآنجا بازگردد وهرکه به مکه خواهد بود به مکه رود.

پس ازآن از اعرابی شترکرایه‌گرفتم تا لحسا، وگفتند از مکه تا آنجا به سیزده روز روند. وداع خانهٔ خدای‌تعالی کردم روزآدینهٔ نوزدهم ذی‌الحجهٔ سنهٔ اثنی و اربعین و اربعمائه که اول خرداد ماه قدیم بود هفت فرسنگ از مکه برفتم مرغزاری بود، ازآنجا کوهی پدیدآمد. چون به‌راه‌کوه شدیم صحرایی بود و

دیه‌ها بود و چاهی بود که آنرا بئرالحسین بن سلامة می گفتند و هوای سرد بود و راه سوی مشرق می‌شد. و دوشنبهٔ بیست‌ودوم ذی‌الحجه به طائف رسیدیم، که از مکه تاآنجا دوازده فرسنگ باشد.

طائف ناحیتی است برسر کوهی. به ماه خرداد چندان سرد که درآفتاب می‌بایست نشست. و به مکه خربزهٔ فراخ بود. وآنچه قصبهٔ طائف است شهرکی است وحصاری محکم دارد وبازارکی کوچك، وجامعی مختصر دارد، وآب‌روان و درختان نار وانجیر بسیار داشت. قبرعبدالله بن عباس، رضی‌الله عنه، آنجاست، به نزدیك آن قصبه. و خلفای بغداد آنجا مسجدی عظیم ساخته‌اند وآن قبر را در گوشهٔ آن مسجد گرفته، بردست راست محراب و منبر، و مردم آنجا خانه‌ها ساخته‌اند و مقام گرفته.

ازطائف برفتیم وکوه وشکستگی بود که می‌رفتیم، وهرجا حصارکها ودیهکها بود، و درمیان شکستها حصارکی خراب به من نمودند. اعراب گفتند این خانهٔ لیلی بوده است و قصهٔ ایشان عجیب است. واز آنجا به حصاری رسیدیم که آن را مطار می‌گفتند. و از طائف تا آنجا دوازده فرسنگ بود. و ازآنجا به ناحیتی رسیدیم که آنرا ثریا می‌گفتند. آنجا خرماستان بسیار بود و زراعت می کردند با آب چاه و دولاب، و درآن ناحیه می‌گفتند که هیچ حاکم و سلطان نباشد، وهرجا رئیسی و مهتری باشد به سرخود و مردمی دزدوخونی، همه روز با یکدیگرجنگ و خصومت کنند، و از طائف تا آنجا بیست‌وپنج فرسنگ می‌داشتند. از آنجا بگذشتیم. حصاری بود که آنرا «جزع» می‌گفتند، و در مقدار نیم فرسنگ زمین چهار حصار بود؛ آنچه بزرگتر بود که ما آنجا فرود آمدیم. آنرا «حصن بنی نسیر» می‌گفتند. و درختهای خرما بود اندك، وخانهٔ آن شخص که شتر از اوگرفته بودیم دراین جزع بود. پانزده روز آنجا بماندیم. خفیر نبود که ما را بگذراند، و عرب آن موضع هرقومی را حدی باشد که علف خوارایشان بود. وکسی بیگانه درآنجا نتواند شدن، که هرکه راکه بی‌خفیر یابند بگیرند و برهنه کنند. پس‌از

هرقومی خفیری باشد تا از آن حدبتوان گذشت، و خفیر بدرقه باشد، و «قلاوز» نیز گویند. اتفاقاً سرور آن اعراب که درراه ما بودند، وایشانرا «بنی‌سواد»می‌گفتند، به جزع آمد و ما او را خفیر گرفتیم اورا ابوغانم عبس بن البعیر می‌گفتند. با او برفتیم. قومی روی به ما نهادند پنداشتند صیدی یافتند، چه ایشان هر بیگانه راکه بینند صیدخوانند. چون رئیس ایشان با مابود چیزی نگفتند، واگر نه آن‌مرد بودی‌ما را هلاك کردندی. فی‌الجمله در میان‌ایشان یکچندی بماندیم که خفیرنبودکه ما را بگذراند و از آنجا خفیری دو بگرفتیم، هریك به‌ده دینار تا ما را به میان قومی دیگربرد. قومی‌عرب بودند که پیران‌هفتاد ساله مرا حکایت کردند که درعمرخویش بجز شیر شتر چیزی نخورده بودند، چه در آن بادیه‌ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می‌خورد، و ایشان خود گمان می‌بردند که همهٔ عالم چنان باشد. من از قومی به‌قومی نقل و تحویل می‌کردم و همه‌جا مخاطره وبیم بود، الا آنکه خدای تبارك وتعالی خواسته بود که مابه‌سلامت از آنجا بیرون‌آییم. به‌جایی‌رسیدیم درمیان شکستگی که‌آن را «سربا» می‌گفتند. کوهها بود هریك چون‌گنبدی که‌من در هیچ ولایتی مثل‌آن ندیدم. بلندی چندان نی که تیر به‌آنجا نرسد و چون تخم‌مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری برآن نمی‌نمود. و ازآنجا بگذشتیم. چون همراهان ما سوسماری می‌دیدند می‌کشتند و می‌خوردند، و هرکجا عرب بودشیر شتر می‌دوشیدند. من نه سوسمار توانستم خورد و نه شیرشتر، و در راه هرجا درختکی بود که باری داشت، مقداری که دانهٔ ماشی باشد، از آن چندانه حاصل می‌کردم و بدان قناعت می‌نمودم. وبعد از مشقت بسیار و چیزهاکه دیدیم ورنجها که‌کشیدیم به‌فلج رسیدیم، بیست‌وسیوم صفر. ازمکه‌تاآنجا صد وهشتاد فرسنگ بود. این فلج درمیان بادیه است؛ ناحیتی بزرگ بوده است، ولیکن به تعصب خراب‌شده است. آنچه درآن‌وقت که ماآنجا رسیدیم آبادان بود، مقدار نیم‌فرسنگ دریك میل‌عرض بود، ودراین مقدار چهارده‌حصار بود ـومردمکانی دزد ومفسد و جاهل. و این چهارده حصن به دو گروه بودند و مدام میان ایشان خصومت و

عداوت بود و ایشان گفتند ما از اصحاب الرسیم که در قرآن ذکر کرده است تعالی و تقدس. وآنجا چهار کاریز بود وآب آن همه برنخلستان می‌افتاد و زرع ایشان برزمینی بلندتر بود و بیشترآب ازچاه می کشیدند که زرع را آب دهند. و زرع به شتر می کردند نه به‌گاو، چه آنجا گاو ندیدم. و ایشان را اندك زراعتی باشد و هرمردی خودرا روزی به‌ده سیرغله اجری کرده باشد که‌آن مقدار به‌نان پزند وازین نماز شام تا دیگرنماز شام همچو رمضان چیزکی خورند. اما به روز خرماخورند، وآنجا خرمایی بس نیکو دیدم به‌ازآنکه دربصره وغیره. واین مردم عظیم درویش و بدبخت باشند؛ با همهٔ درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند. وآنجا خرمایی بودکه «میدون»می گفتند، هریکی ده درم، وخسته‌که در میانش بود دانگ ونیم بیش نبود وگفتند اگربیست‌سال بنهند تباه نشود. و معاملهٔ ایشان‌به‌زرنیشابوری بود. و من بدین فلج چهارماه بماندم به حالتی که ازآن صعبتر نباشد، و هیچ‌چیز ازدنیاوی با من نبود الا دوسلهٔ کتاب. وایشان مردمی‌گرسنه و برهنه و جاهل‌بودند، هرکه به نماز می‌آمد البته با سپر و شمشیر بود، وکتاب نمی‌خریدند. مسجدی‌بود که ما درآنجا بودیم. اندك رنگ شنجرف و لاجورد با من بود. بردیوارآن‌مسجد بیتی نوشتم و شاخ و برگی درمیان آن بردم. ایشان بدیدند، عجب داشتند و همهٔ اهل حصار جمع شدند و به‌تفرج آن‌آمدند و مرا گفتند که اگر محراب این‌مسجد را نقش‌کنی صدمن خرما به تو دهیم. و صد من خرما نزدیك ملکی بود؛ چه تا من آنجا بودم، از عرب لشکری به‌آنجا آمد و ازایشان پانصد من خرما خواست، قبول نکردند و جنگ‌کردند. ده تن ازاهل حصار کشته شد و هزار نخل ببریدند، و ایشان ده من خرما ندادند. چون با من شرط کردند، من آن محراب نقش‌کردم، وآن صد من خرما فریادرس ما بود، که غذا نمی‌یافتیم و ازجان ناامید شده بودیم، که تصور نمی‌توانستیم کرد که ازآن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد، چه به‌هرطرف که آبادانی داشت دویست فرسنگ بیابان می‌بایست برید مخوف و مهلك. و در آن چهار ماه هرگز پنج من گندم به یك جا ندیدم. تا عاقبت قافله‌ای از یمامه بیامد

که ادیم گیرد و به لحسا برد، که ادیم از یمن بـه این فلج آرند و به‌تجار فروشند. عربی گفت من تورا به بصره برم، و با من هیچ نبود که به کرا بدهم. و از آنجا تا بصره دویست فرسنگ و کرای شتر یک دینار بود، از آنکـه شتری نیکو به دوسه دینار می‌فروختند، مرا چون نقد نبود و به نسیه مـی‌بردنـد گفت سی‌دینار در بصره بدهی، تورا بریم، بضرورت قبول کردم، وهرگز بصره ندیده بودم.

پس آن عربـان کتابهای من برشتر نهادنـد و برادرم را برشتر نشاندند، و من پیاده برفتم روی به‌مطلع بنات‌النعش. زمینی هموار بود بی‌کوه و پشته، وهرکجا زمین سخت‌تر بود آب‌باران درو ایستاده بودی. و شب وروز می‌رفتند که هیچ جا اثرراه پدید نبود الا برسمع می‌رفتند. وعجب آنکه‌بی‌هیچ نشانی ناگاه به‌سرچاهی رسیدندی که آب بود. القصه به چهارشبانه‌روز به یمامه آمدیم.

به یمامه حصاری بودبزرگ و کهنه. از بیرون حصار شهری‌است و بازاری، واز هرگونه صناع درآن بودند، و جامعی نیك. و امیران آنجا از قدیم بازعلویان بوده‌اند وکسی آن ناحیت از دست ایشان بیرون نکـرده بود، از آنکـه آنجا خود سلطان وملکی قاهر نزدیك نبود وآن علویان نیزشوکتی داشتند که ازآنجاسیصدو چهارصد سوار برنشستی. و زیدی مذهب بودند و در قامت‌گویند: «محمد و علی خیرالبشر وحی‌علی خیرالعمل.» وگفتند مردم‌آن شهر شریفیه باشند. و بدین‌ناحیت آبهای روان‌است از کاریز و نخلستان. وگفتند چون خرما فراخ شود، یکهزار من به یك‌دینار باشد. و ازیمامه بـه لحسا چهل فرسنگ می‌داشتند، و به‌زمستان توان رفت که آب‌باران جایها باشدکه بخورند و به تابستان نباشد.

لحسا شهری‌است برصحرایی نهاده که از هرجانب که بدانجا خواهی رفت بادیهٔ عظیم ببایدبرید، ونزدیکتر شهری ازمسلمانی که آنرا سلطانی است، به‌لحسا، بصره است. واز لحسا تا بصره صدوپنجاه فرسنگ‌است، وهرگز به‌بصره‌سلطانی نبوده است که قصد لحسا کند.

نه
صفت لحسا

لحسا شهری است که همهٔ سواد و روستای او حصاری است. و چهارباروی قوی از پس یکدیگر درگرد اوکشیده است ازگل محکم، و میان هردو دیوار قریب یك فرسنگ باشد. و چشمه‌های آب عظیم است درآن شهر که هریك پنج آسیاگرد باشد. و همهٔ این آب در ولایت برکار گیرند که از دیوار بیرون نشود. و شهری جلیل درمیان این حصار نهاده است، با همهٔ آلتی که در شهرهای بزرگ باشد. در شهر بیش از بیست‌هزار مرد سپاهی باشد. وگفتند سلطان آن‌مردی بود شریف و او مردم را از مسلمانی بازداشته بود و گفته که نماز و روزه از شما برگرفتم. و دعوت کرده بود آن مردم راکه مرجع شما جز با من نیست. و نام او بوسعید بوده است. چون از اهل آن شهر پرسند که چه مذهب دارید، گویند که ما بوسعیدی‌ایم. نماز نکنند و روزه ندارند، ولیکن برمحمد مصطفی(ص) وپیغامبری او مقرند. بوسعید ایشان راگفته است که من باز پیش شما آیم، یعنی پس از وفات. وگور اوبه‌شهر لحسا اندرست، و مشهدی نیکو جهت او ساخته‌اند. و وصیت کرده است فرزندان خودرا که مدام شش‌تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه دارند و محافظت کنند رعیت را به عدل ودادمخالفت یکدیگر نکنند تا من بازآیم. اکنون ایشان را قصری عظیم است که دارالملك ایشان است و تختی که شش ملك به یکجای برآن تخت نشینند وبه اتفاق یکدیگر فرمان دهند و حکم کنند. و شش وزیر دارند. پس این شش ملك بریك تخت بنشینند و شش وزیر برتختی دیگر، و هرکار که باشد به کنکاج یکدیگر می‌سازند. وایشان‌را درآن وقت سی‌هزار بندهٔ درم خریدهٔ زنگی و حبشی بود و کشاورزی و باغبانی کردندی و از رعیت عشر چیزی نخواستندی. و اگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض، اورا تعهد کردندی تاکارش نیکو شدی؛ و اگر زری کسی را بردیگری بودی، بیش از مایهٔ او طلب

نکردندی. و هرغریب که بدان شهر افتد وصنعتی داند چندانکه کفاف او باشد، مایه بدادندی تا او اسباب و آلتی که در صنعت او بـه‌کار آیـد بخریدی و به مراد خود رسیدی و زر ایشان همان قدر که ستده بودی باز دادی. و اگر کسی از خداوندان ملک وآسیاب را ملکی خراب‌شدی وقوت آبـادان کردن نداشتی، ایشان غلامان خود را نـامزد کـردندی کـه بشدندی و آن ملك و آسیاب آبـادان کردندی، و از صاحب ملك هیچ نخواستندی. و آسیاها باشد در لحسا که ملك‌سلطان باشد و به سوی رعیت غله آرد کنند که هیچ نستانند، و عمـارت آسیا و مـزد آسیابان از مال سلطان دهند. و آن سلاطین را سادات می‌گفتند و وزرای‌ایشان راشائره. و در شهر لحسا مسجد آدینه نبود و خطبه و نماز نمی‌کردند، الاآنکـه مردی عجمی آنجـا مسجدی ساخته بود، نام‌آن مرد علی‌بن احمد، مردی مسلمان و حاجی بود ومتمول. و حاجیان که بدان شهر رسیدندی او تعهد کردی. و در آن شهر خرید و فـروخت و داد و ستد به سرب می‌کردند و سرب در زنبیلها بود، در هرزنبیلی ششهزار درم سنگ. چون‌معامله کردندی زنبیل شمردندی و همچنان بر گرفتندی، وآن‌نقد کسی ازآن بیرون نبردی. وآنجا فوطه‌های نیکو بافند و به بصره برند و بـه دیگر بلاد. اگر کسی نماز کند اورا باز ندارند ولیکن خود نکنند. وچون سلطان بر نشیند،هر که با وی سخن‌گوید، اورا جواب خوش دهد وتواضع کند. و هرگز شراب‌نخورند. و پیوسته اسبی تنگ بسته با طوق وسرافسار به‌در گورخانهٔ بوسعید به‌نوبت‌بداشته باشند روز و شب، یعنی چون بوسعید برخیزد بر آن اسب نشیند. و گویند بوسعید گفته است فرزندان خویش راکه: چون من بیایم و شما مرا بازنشناسید، نشان آن باشد که مرا با شمشیر من گردن بزنید؛ اگرمن باشم، درحال‌زنده شوم. وآن قاعده بدان سبب نهاده است تاکسی دعوی بوسعیدی نکند. و یکی از آن سلطانـان در ایام خلفای بغداد با لشکر به مکه شده است و شیر مکه ستده و جمعی مردم را در طواف در گردخانهٔ کعبه بکشته و حجرالاسود ازرکن بیرون کرده و به لحسا برده و گفته بود این سنگ مغناطیس مردم است که مردم را از اطراف جهان به‌خویشتن

می کشد و ندانسته که شرف و جلالت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله بدانجا می کشد که حجر از بسیار سالها باز آنجا بود و هیچ کس به آنجا نمی‌شد. و آخر، حجرالاسود از ایشان بازخریدند و به جای خود بردند.

و در شهر لحسا گوشت همهٔ حیوانات فروشند چون گربه و سگ و خر و گاو و گوسپند و غیره، و هرچه فروشند سر و پوست آن حیوان نزدیك گوشتش نهاده باشد تاخریدار داند که چه می‌خرد. و آنجا سگ را فربه کنند همچون گوسپند معلوف تا از فربهی چنان شود که رفتن نتواند. بعد ازآنش بکشند و بخورند.

و چون از لحسا به‌جانب مشرق روند، هفت فرسنگی دریاست. اگر دردریا بروند، بحرین باشد، و آن جزیره‌ای‌است پانزده فرسنگ طول آن، و شهری بزرگ است و نخلستان بسیار دارد، و مروارید ازآن دریا برآورند. و هرچه غواصان برآوردندی یك‌نیمه سلاطین لحسا را بودی. واگر از لحسا سوی‌جنوب بروند به عمان رسند و عمان برزمین عرب است ولیکن سه‌جانب او بیابان و بر است که هیچ کس آنرا نتواند بریدن. و ولایت عمان هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است و گرمسیر باشد. وآنجا جوز هندی که نارگیل می گویند روید. واگر ازعمان به‌دریا روی فرا مشرق روند، به بارگاه کیش و مکران رسند؛ و اگرسوی جنوب روند، به‌عدن رسند؛ و اگر جانب دیگر، به‌فارس رسند. و به لحسا چندان خرما باشد که ستورانرا به خرما فربه کنند، که وقت باشد که زیادت از هزار من به یك دینار بدهند. و چون ازلحسا سوی شمال روند، به‌هفت فرسنگی ناحیتی است که آنرا قطیف می‌گویند، وآن نیز شهری بزرگ است و نخیل بسیاردارد. و امیری عرب به در لحسا رفته بود و یك‌سال آنجا نشسته و از آن چهارباره که دارد یکی بسته وخیل غارت کرده و چیزی به دست نداشته بود با ایشان. و چون مرا بدید، از روی نجوم پرسید که آیا من می‌خواهم که لحسا بگیرم، توانم یا نه؟ که ایشان بیدینند. من هرچه مصلحت بود می گفتم. و نزدیك من هم بدویان با اهل لحسا نزدیك باشند به بیدینی، که آنجا کس باشد که به‌یك سال آب بردست نزند.

و این معنی که تقریر کردم از سر بصیرت گفتم نه چیزی از اراجیف، که من نه ماه در میان ایشان بودم به‌یکدفعه نه به تفاریق، و شیر که نمی‌توانستم خورد، و از هر کجا آب خواستمی که بخورم شیر برمن عرض کردندی. و چون نستدی و آب خواستمی، گفتندی هر کجا آب بینی، آب طلب کنی که آن کس‌را باشد که آب باشد. و ایشان همهٔ عمر هرگز گرمابه ندیده‌بودند و آب‌روان.

اکنون با سرحکایت رویم. از یمامه چون به جانب بصره روانه شدیم، به هرمنزل که رسیدیم، جای آب بودی و جای نبودی، تا بیستم شعبان سنهٔ ثلاث و اربعین واربعمائه، به‌شهر بصره رسیدیم. دیواری عظیم داشت، الا آن‌جانب که باآب بود، دیوار نبود، وآن آب شط است، و دجله و فرات که به سرحد اعمال بصره به هم می‌رسند و چون آب حویزه نیز به‌ایشان می‌رسد، آن‌را شط‌العرب می گویند. واز این شط‌العرب دوجوی عظیم برگرفته‌اند که میان فم هردو جوی یك فرسنگ باشد و سرهر دو را برصوب قبله برانده، مقدار چهار فرسنگ وبعد از آن، سرهر دوجوی با هم رسانیده و مقدار یك فرسنگ دیگر، یك جوی را هم به‌جانب جنوب برانده، وازاین نهرها جویهای بیحد بر گرفته‌اند وبه‌اطراف بدر برده وبرآن نخلستان و باغات‌ساخته. واین دو جوی، یکی‌بالاتراست وآن مشرقی شمال باشد، «نهرمعقل»گویند؛ وآن که مغربی وجنوبی است «نهرابله». و ازاین‌دو جوی، جزیره‌ای بزرگ حاصل شده است که مربع طولانی است. وبصره‌بر کنارهٔ ضلع اقصر از این مربع نهاده است و برجانب جنوبی مغربی بصره بریه است، چنانکه هیچ‌آبادانی وآب و اشجار نیست. ودرآن وقت‌آنجا رسیدیم. شهراغلب خراب بود وآبادانیهای عظیم پراکنده که ازمحله‌ای تامحله‌ای مقدار نیم‌فرسنگ خرابی بود، اما درو دیوار محکم و معمور بود وخلق انبوه بود و سلطان را دخل بسیار حاصل شدی. ودرآن وقت امیربصره باکالیجاردیلمی بود که ملك‌پارس بود. وزیرش مردی پارسی بود و اورا ابومنصور شهمردان می‌گفتند، و هرروز دربصره به‌سه‌جای بازاربودی: اول روز در یك‌جای داد و ستدکردندی که‌آن را «سوق

الخزاعة» گفتندی؛ و میان روز به‌جایی که آن را «سوق عثمان» گفتندی؛ و آخر روزجایی که آن را «سوق‌القداحین» گفتندی. و حال بازار آنچنان بود که‌آن کس راکه چیزی بودی به‌صراف دادی وازصراف خط بستدی وهرچه بایستی بخریدی وبهای‌آن، برصراف حواله کردی وچندانکه درآن شهربودی، بیرون‌ازخط‌صراف چیزی ندادی.

چون به‌آنجا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به‌دیوانگان ماننده بودیم و سه ماه بود که موی‌سرباز نکرده بودیم. و می‌خواستم که درگرمابه روم، باشدکه‌گرم شوم‌که هواسرد بود و جامه نبود و من وبرادرم هریك به‌لنگی کهنه پوشیده‌بودیم و پلاس پاره‌ای درپشت بسته از سرما. گفتم اکنون ما راکه درحمام گذارد! خرجینکی بودکه‌کتاب درآن می‌نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه درکاغذکردم‌که به‌گرمابه‌بان دهم تا باشدکه مارا دمکی زیادت درگرمابه‌بگذاردکه شوخ از خود بازکنیم. چون‌آن درمکها پیش او نهادم، در ما نگریست؛ پنداشت که ما دیوانه‌ایم. گفت: «بروید که هم‌اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند.» و نگذاشت‌که ما به‌گرمابه دررویم. ازآنجا با خجالت بیرون‌آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان بردرگرمابه بازی می‌کردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم. درپی ما افتادند و سنگ می‌انداختند و بانگ می‌کردند. ما بگوشه‌ای باز شدیم وبه تعجب درکار دنیا می‌نگریستیم. و مکاری از ما سی‌دینار مغربی می‌خواست و هیچ‌چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملك اهواز، که اورا ابوالفتح علی‌بن احمد می‌گفتند، مردی اهل بود و فضل داشت ازشعر و ادب، و هم کرمی تمام، به‌بصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام‌کرده، و اما درشغلی نبود. پس مرا درآن حال با مردی پارسی که‌هم ازاهل فضل بودآشنایی افتاده بود، و اورا با وزیر صحبتی بودی و به‌هروقت نزد او تردد کردی، و این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون‌وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیك من فرستادکه چنانکه هستی برنشین و نزدیك من‌آی. من از بدحالی و

برهنگی شرم داشتم ورفتن مناسب ندیدم؛ رقعه‌ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد ازین به خدمت رسم. و غرض من دوچیز بود: یکی بینوایی، دویم گفتم همانا اورا تصور شود که مرا درفضل مرتبه‌ای است زیادت، تا چون بررقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست، تا چون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. درحال، سی‌دینار فرستاد که این را به‌بهای تن جامه بدهید. ازآن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم و روز سیوم به مجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع دیدم و متدین و خوش‌سخن. و چهار پسرداشت. مهترین جوانی فصیح واديب وعاقل، واورا رئیس ابوعبدالله احمدبن علی‌بن احمد گفتندی؛ مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزگار. ما را به نزدیك خویش بازگرفت و از اول شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم، و آنچه آن اعرابی کرای شتر برما داشت به‌سی‌دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا ازآن رنج آزادکردند. خدای تبارك و تعالی همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض ودین فرج دهاد، بحق‌الحق واهله! و چون بخواستم رفت، ما را به انعام واکرام به راه دریاگسیل کرد، چنانکه درکرامت وفراغ به‌پارس رسیدیم، از برکات‌آن آزادمرد، که خدای عز وجل ازآزادمردان خوشنود بادا!...

بعداز آنکه حال دنیاوی، نیك شده بود و هریك لباسی پوشیدیم، روزی به درآن گرمابه شدیم که ما را درآنجا نگذاشتند. چون از در در رفتیم، گرمابه‌بان و هرکه آنجا بودند همه برپای خاستند و بایستادند، چندانکه ما در حمام شدیم، و دلاك وقیم درآمدند و خدمت کردند. و به وقتی که بیرون‌آمدیم، هرکه درمسلخ گرمابه بود همه برپای خاسته بودند و نمی‌نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و درآن میانه حمامی به‌یاری ازآن خود می گوید. این جوانان آنانند که فلان روز ما ایشان را درحمام نگذاشتیم. وگمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم. من به زبان تازی گفتم که: «راست می گویی، ما آنیم که پلاس‌پاره برپشت بسته بودیم.» آن مرد خجل شد و عذرها خواست، و این دو هردو حال در مدت بیست

روز بود. و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بهشدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار جل جلاله و عم نواله نا‌امید نباید شد که او تعالی رحیم‌است.

ده

صفت مد و جزر بصره و جویهای آن

دریای عمان را عادت است که در شبانروزی دوباره مد برآورد، چنانکه مقدار ده گزآب ارتفاع گیرد. وچون تمام ارتفاع گیرد، بتدریج جزر کند وفرونشستن گیرد تا ده دوازده گز. و آن ده گز که ذکر می‌رود به بصره برعمودی با دید آید که آن را قایم کرده باشند پای دیواری، و الا ... زمین هامون بود و نه بلندی بود، عظیم دور برود. و چنان‌است که دجله و فرات که نرم می‌روند، چنانکه بعضی مواضع محسوس نیست که به کدام طرف می‌روند. چون دریا مد کند، قرب چهل فرسنگ آب ایشان مدکند و چنان شوند که پندارند باز گشته است و به‌بالا برمی‌رود، اما به مواضع دیگر ازکناره‌های دریا به نسبت بلندی و هامونی زمین باشد، هرکجا هامون باشد آب بسیار بگیرد و هرجا بلند باشد کمتر بگیرد...

و شهر ابله راکه برکنار نهراست و نهر بدان موسوم است شهری آبادان دیدم، با قصرها وبازارها ومساجد و اربطه که آن‌را حد و وصف نتوان کرد. واصل شهر برجانب شمال نهر بود و از جانب جنوب نیز محلها و مساجد و اربطه و بازارها بود وبناهای عظیم بود، چنانکه ازآن نزه‌تر در عالم نباشد وآن را «شاطی عثمان» می گفتند. و شط بزرگ، که آن فرات و دجله است و آن را شط‌العرب گویند، برمشرقی ابله است و نهر برجنوبی. و نهرابله و نهر معقل به بصره به هم رسیده‌اند و شرح آن در مقدمه‌گفته آمده است. و بصره را بیست ناحیت است که درهر ناحیت مبالغی دیه‌ها و مزارع بود.

فی‌الجمله منتصف شهر شوال سنهٔ ثلاث واربعین و اربعمائه از بصره بیرون

آمدیم و در زورق نشستیم. از بهرابله تا چهار فرسنگ که می‌آمدیم از هردوطرف نهر باغ و بستان و کوشك و منظر بود که هیچ بریده نشد. و شاخها ازین نهر به‌هر جانب باز می‌شد که هریك مقدار رودی بود. چون به شاطی عثمان رسیدیم، فرود آمدیم، برابر شهرابله و آنجا مقام کردیم. هفدهم در کشتی بزرگ که آن‌را به‌وصی می‌گفتند نشستیم وخلق بسیاراز جوانب که آن کشتی را می‌دیدند دعامی کردند که: «یا به‌وصی سلکك‌الله تعالی.» وبه‌عبادان رسیدیم، ومردم از کشتی بیرون شدند. و عبادان بر کنار دریا نهاده است، چون جزیره‌ای که شط آنجا دو شاخ شده است، چنانکه از هیچ جانب به عبادان نتوان شد الا به‌آب‌گذر کنند. و جانب جنوبی عبادان خود دریای محیط است که چون مد باشد تا دیوار عبادان آب بگیرد و چون جزرشود کمتر از دو فرسنگ دور شود و گروهی از عبادان حصیر خریدند و گروهی چیزی خوردنی خریدند. دیگر روز صبحگاه کشتی دردریا راندند و برجانب شمال روانه شدیم و تا ده فرسنگ بشدند. هنوز آب‌دریا می‌خوردند و خوش بود وآن‌آب شط بود که چون زبانه‌ای درمیان دریا در می‌رفت، و چون آفتاب برآمد چیزی چون گنجشگ درمیان دریا پدیدآمد، چندانکه نزدیکتر شدیم بزرگتر می‌نمود و چون به مقابل او رسیدیم چنانکه بردست چپ به یک فرسنگ بماند. باد مخالف شد و لنگر کشتی فرو گذاشتند و با دبان فروگرفتند. پرسیدم که آن چه چیز است. گفتند خشاب. صفت‌او: چهارچوب است عظیم از ساج چون هیئت‌منجنیق نهاده‌اند مربع، که قاعدهٔ آن فراخ‌باشد وسر آن تنگ، وعلو آن ازروی‌آب چهل گز باشد وبرسرآن سفالها و سنگها نهاده. بعد ازآنکه آن رابا چوب به هم بسته و برمثال سقفی کرده، و برسرآن چهارطاقی ساخته که دیده‌بان برآنجا شود. و این خشاب‌را بعضی می‌گویند که بازرگانی بزرگ ساخته است و بعضی گفتند که پادشاهی ساخته است، وغرض ازآن دوچیز بوده است: یکی آنکه درآن حدود که آن است خاکی‌گیرنده است و دریا تنك، چنانکه اگر بزرگ به آنجا رسد برزمین نشیند و کس نتواند خلاص کردن؛ دوم آنکه جهت عالم بدانند

و اگر دزدی باشد ببینند و احتیاط کنند و به شب‌آنجا چراغ سوزند درآبگینه، چنانکه بادبرآن نتواند وزد و مردم از دور ببینند و احتیاط کنند وکشتی ازآنجا بگردانند. وچون از خشاب بگذشتیم چنانکه ناپدید شد دیگری برشکل‌آن پدید آمد، اما برسر این‌خانه گنبدی نبود، همانا تمام نتوانسته‌اندکردن.

تاریخ بیهقی

معرفی کتاب

ابوالفضل محمد بن الحسین الکاتب بیهقی (۴۷۰ هق–۳۸۵) درسال ۳۸۵ در ده حارث‌آباد بیهق دیده به‌دنیا گشود. ابتدای عمر را در نیشابور به تحصیل علم پرداخت، و سپس در دیوان رسالت محمود غزنوی، زیردست خواجه بونصرمشکان، رئیس دیوان رسایل، به دبیری منصوب شد. او شاگرد برجستهٔ استاد خود بود و پاکنویسی نامه‌های مهم را برعهده داشت. پس از مرگ بونصر، زمان سلطان مسعود، همین سمت‌را یافت و در زمان عبدالرشید، رئیس دیوان رسالت شد و پس ازچندی معزول شد و به زندان افتاد. بیهقی، گویا پس از آزادی، دیگر وارد خدمت نشد و پایان عمررا درخانهٔ خود درغزنین عزلت گزید و به تصنیف و تدوین کتاب سرگرم شد ودرهمانجا دیده فروبست.

از تألیفات بیهقی، یکی تاریخ آل سبکتکین (در سی مجلد) بوده که تاریخ‌بیهقی موجودقسمتی از آن است، وکتابی دیگر به‌نام زینت‌الکتاب که شاید درآداب کتابت بوده است. به هرحال، از

مؤلفات بیهقی، آنچه موجود است همین تاریخ بیهقی یا (تاریخ مسعودی) است.

درمقدمهٔ تاریخ بیهقی، به‌تصحیح آقایان‌دکتر غنی و دکتر فیاض، آمده است: «موضوع اصلی این‌کتاب تاریخ‌سلطنت مسعودبن محمود است‌ولی در مطاوی آن اطلاعات بسیار مفید، راجع به موضوعات دیگر تاریخی مندرج است. و چندین شعبهٔ مهم تاریخ از این‌کتاب استفاده می‌کنند، از قبیل تاریخ غزنویان پیش از مسعود، تاریخ سامانیان، سلجوقیان، صفاریان وغیرهم. وهمچنین اطلاعات گرانبهایی مربوط به تاریخ ادبیات به دست می‌دهد، از قبیل ذکر شعرا و اشعاری‌که مدرک ما درآن باب منحصر به‌این‌کتاب است. قدر مسلم آن است که کتاب بیهقی بهترین و کاملترین سند تاریخ زمان مسعود است...

«در جزء چندکتاب معدودی‌که از نثرفارسی پیش از مغول مانده است یکی کتاب حاضر، یعنی تاریخ خواجه ابوالفضل بیهقی، است که از شاهکارهای ادب‌فارسی به شمار می‌رود. این

کتاب از جهت موضوع نمونه‌ای از تاریخنویسی خوب و ازحیث انشاء، مثالی از بلاغت زبان ماست ...

«دو شرط عمدهٔ مورخ صداقت و اطلاعات است که بیهقی ــ شاید بیش از خوانندگان خود ــ متوجه اهمیت آن بوده است... لیکن برای نوشتن تاریخ، تنها داشتن مواد کافی نیست. هنری هم لازم است که از این مواد استفاده کند، یعنی انشایی که بتواند گذشتهٔ محو شده را پیش چشم آیندگان مجسم و محسوس سازد ــ و هنر بیهقی اینجاست. در نوشته‌های قدیم کمتر کتابی است که بتواند با کهنگی زبان، این قدر برای خوانندگان خود جذبه داشته باشد...

هنر بیهقی اوج بلاغت طبیعی فارسی و بهترین نمونهٔ هنر انشایی پیشینیان است.»

یك

خطبهٔ تاریخ مسعودی

... و چون درتاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم، پس به‌راندن تاریخ مشغول گردم، اکنون آن شرط نگاه دارم به مشیةالله و عونه.

فصل: چنان گویم که فاضلتر ملوك گذشته گروهیند که بزرگتر بودند، و از آن گروه دوتن را نام برده‌اند: یکی اسکندر یونانی ودیگر اردشیر پارسی. چون خداوندان وپادشاهان ما از این دو بگذشته‌اند به‌همه چیزها، بباید دانست‌بضرورت که ملوك ما بزرگتر روی زمین بوده‌اند، چه اسکندرمردی بود که آتش‌سلطانی وی نیرو گرفت وبربالا شد. روزی چند سخت اندك و خاکستر شد، وآن مملکتهای بزرگ که گرفت و درآبادانی جهان که بگشت، سبیل وی آن است که کسی بهر تماشا به جایها بگذرد. واز آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد، چون آن خواست که اورا گردن نهادند و خویشتن را کهتر وی خواندند، راست بدان مانست که سوگندگران داشته است وآن‌را راست کرده است تا دروغ نشود. گرد عالم گشتن چه سود؟ پادشاه ضابط باید که چون ملکی و بقعتی بگیرد وآن را ضبط نتواند کرد و زود دست به مملکت دیگر یازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذارد، همهٔ زبانها را، درگفتن آن‌که وی عاجز است، مجال تمام داده باشد. و بزرگتر آثار

اسکندر راکه درکتب نبشته‌اند آن دارندکه او دارا راکه ملك عجم بود وفور را که ملك هندوستان بود بکشت. وبا هریکی ازین دوتن اورا ذلتی بوده دانندسخت زشت و بزرگ. ذلت او با دارا آن بودکه به‌نشابور درجنگ، خویشتن را برشبه رسولی به لشکر دارا بزد. وی را بشناختند و خواستندکه بگیرند، اما بجست. و دارا را خود ثقات اوکشتند وکار زیروزبرشد. و اما ذلت با فورآن بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و درازکشید، فور اسکندر را به مبارزت خواست و هردو با یکدیگر بگشتند، و روانیست که پادشاه این خطر اختیارکند و اسکندر مردی محتال و گربز بود، پیش از آنکه نزدیك فورآمد، حیلتی ساخت درکشتن فور، به‌آنکه از جانب لشکرفور بانگی به نیروآمد و فور را دلمشغول شد و ازآن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت ووی را بزد و بکشت. پس، اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه، چنانکه در بهار و تابستان ابر باشدکه به پادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده... و پس از وی، پانصد سال ملك یونانیان که بداشت و برروی زمین بکشید، به یك تدبیر راست بودکه ارسطا طالیس، استاد اسکندرکرد وگفت مملکت قسمت باید کرد، میان ملوك تا به یکدیگر مشغول می‌باشند و به روم نپردازند. و ایشان را ملوك طوایف خوانند.

و اما اردشیر بابکان: بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آن‌است که وی دولت شدهٔ عجم را بازآورد وسنتی از عدل میان ملوك نهاد، و پس از وی‌گروهی برآن رفتند. ولعمری، این بزرگ بود، ولیکن ایزد، عزوجل، مدت ملوك‌طوایف به پایان‌آورده بود تا اردشیر راآن‌کار، بدان‌آسانی برفت. ومعجزاتی ـ می گویند ـ این دوتن را بوده است، چنانکه پیغمبران را باشد، و خاندان این دولت بزرگ‌را آن اثر و مناقب بوده است که‌کسی را نبوده، چنانکه درتاریخ بیامد و دیگر نیز بیاید. پس اگر طاعنی یا حاسدی‌گویدکه اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است، حامل ذکر جواب اوآن است که تا ایزد، عز ذکره، آدم را

بیافریده است، تقدیر چنان کرده است که ملك را انتقال می‌افتد ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه. بزرگتر گواهی براینچه می گویم، کلام آفریدگار است، جل جلاله، وتقدست اسماؤه که گفته است: قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء، و تذل من تشاء، بیدك الخیر، انك علی کل شیئی قدیر. پس ببایددانست که بر کشیدن تقدیر ایزد، عز ذکره، پیراهن ملك از گروهی و پوشانیدن درگروه دیگر، اندران حکمت است ایزدی ومصلحت عام مر خلق روی زمین را که درك مردمان ازدریافتن آن عاجزمانده‌است، و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا به گفتار چه رسد. و هرچند این قاعده درست و راست‌است وناچار است راضی بودن‌به‌قضای خدای عزوجل، خردمندان‌اگراندیشه را برین کارپوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنندتا برین دلیلی روشن یابند، ایشان را مقررگردد که آفریدگار، جل جلاله، عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و درعلم غیب او برفته است که درجهان درفلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که ازآن مردبندگان اورا راحت خواهد بود و ایمنی، وآن زمین را برکت و آبادانی، و قاعده‌های استوار می‌نهد، چنانکه چون ازآن تخم بدان مرد رسید، چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضیع و شریف اورا گردن نهند و مطیع و منقاد باشند، و در آن طاعت هیچ خجلت را به خویشتن راه ندهند. و چنانکه این پادشاه را پیداآرد، با وی گروهی مردم در رساند، اعوان و خدمتگاران وی، که فراخور وی باشند، یکی از دیگر مهتر وکافیتر و شایسته‌تر و شجاعتر و داناتر، تا آن بقعت و مردم‌آن، بدان پادشاه و بدان یاران آراسته‌تر گردد تا آن مدت که‌ایزد، عز وجل، تقدیر کرده باشد، تبارك‌الله احسن‌الخالقین.

وازآن پیغمبران، صلوات‌الله علیهم‌اجمعین، همچنین رفته‌است از روزگارآدم علیه‌السلام تا خاتم انبیا، مصطفی علیه‌السلام. و بباید نگریست که چون مصطفی، علیه‌السلام، یگانهٔ روی زمین بود، اورا یاران برچه جمله دادکه پس از وفات وی چه کردند و اسلام به‌کدام درجه رسانیدند، چنانکه در تواریخ و سیر پیداست،

و تا رستخیز این شریعت خواهد بود، هر روز قویتر وپیدا نزد بالاتر و لوکره‌ المشرکون. ... و چون ازین فصل فارغ شدم، آغاز فصلی دیگر کردم، چنانکه بر دلها نزدیکتر باشد و گوشها آنرا زودتر دریابد وبرخرد رنجی بزرگ نرسد. بدانکه خدای تعالی قوتی به‌پیغمبران، صلوات‌الله علیهم اجمعین، داده است، و قوتی دیگر به پادشاهان. و برخلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوت بباید گروید و بدان، راه راست ایزدی بدانست. وهرکس که آنرا از فلك و کواکب و بروج داند‌آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ بود، نعوذ بالله من‌الخذلان. پس قوت پیغمبران، علیهم‌السلام، معجزات آمد، یعنی چیزهایی که خلق ازآوردن مانندآن عاجز آیند؛ و قوت پادشاهان اندیشهٔ باریك ودرازی دست و ظفر ونصرت بردشمنان. و دادکه دهند موافق با فرمانهای ایزدتعالی، که فرق میان پادشاهان مؤید موفق ومیان خارجی متغلب، آن است که پادشاهان را چون دادگرونیکوکردار و نیکوسیرت ونیکوآثار باشند، طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست، ومتغلبان را، که ستمکار بدکردارباشند، خارجی بایدگفت و با ایشان جهاد باید کرد. و این میزانی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند و پیدا شوند، وبضرورت بتوان دانست که از آن دوتن کدام کس را باید داشت. وپادشاهان ما را ــ آنکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد وآنچه برجایند باقی داراد!ــ نگاه بایدکرد تا احوال ایشان برچه جمله رفته است و می‌رود، در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار ونرم‌کردن گردنها و بقعتها و کوتاه کردن دست متغلبان وستمکاران، تا مقرر گرددکه ایشان برگزیدگان آفریدگار، جل جلاله، و تقدست اسماؤه بوده‌اند و طاعت ایشان فرض بوده و هست. اگر دراین میان غضاضتی به جای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی‌دیدند و نادره‌ای افتادکه درین جهان بسیار دیده‌اند، خردمندان را به چشم خرد می‌باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی‌باید دادکه تقدیر آفریدگار، جل جلاله، که درلوح محفوظ قلم چنان‌رانده است، تغییرنیابد، ولامرد لقضائه عز ذکره. و

حق را همیشه حق می‌باید دانست و باطل را باطل.

... و چون از خطبه فارغ شدم، واجب دیدم انشاکردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را به‌کارآید و هم دیگران را، تا هرطبقه به مقدار دانش خویش، از آن بهره بردارند. پس ابتدا کنم، بدانکه بازنمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشدکه اورا فاضل گویند، و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار اورا جاهل گویند، و مقرر گردد که هر کس که خرد او قویتر، زبانها در ستایش او گشاده‌تر، و هر که خرد وی اندکتر، او به‌چشم مردمان سبکتر.

حکمای بزرگتر که درقدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که از وحی قدیم که ایزد، عز وجل، فرستاد به پیغمبران روزگار آن‌است که مردم را گفت که ذات خویش بدان، که چون‌ذات خویش را بدانستی، چیزها را دریافتی. وپیغمبرما، علیه‌السلام، گفته است: من عرف نفسه فقد عرف ربه. و این لفظی است کوتاه با معانی‌بسیار، که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت، دیگر چیزها را چگونه تواند دانست؛ وی ازشمار بهایم است، بلکه بتر ازبهایم که ایشان را تمییز نیست و وی را هست. پس چون نیکو اندیشه‌کرده آید، در زیر این کلمهٔ بزرگ سبك و سخن کوتاه، بسیار فایده است که هر کس او خویشتن را بشناخت که او زنده است و آخر به مرگ ناچیز شود و باز به قدرت آفریدگار، جل‌جلاله، ناچار ازگور برخیزد، او آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد، اورا دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت. و آنگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز که تن او بدان بپای است. و هرگاه که یك چیز از آن را خلل افتاد، ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد.

و درین تن سه قوت است: یکی خرد و سخن، و جایگاهش سر به مشارکت دل؛ و دیگر خشم، جایگاهش دل؛ و سدیگر آرزو، و جایگاهش جگر. وهریکی را ازاین قوتها محل نفسی دانند، هرچند مرجع آن بایك تن است. وسخن اندران باب دراز است که اگر به شرح آن مشغول شده آید، غرض گم شود، پس به‌نکت

مشغول شدم تا فایده پیدا آید. اما قوت خرد وسخن؛ اورا در سرسه جایگاه‌است: یکی را تخیل گویند ـ نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید؛ و دیگردرجه آن است که تمیز تواند کرد و نگاه داشت، پس این تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن؛ و سوم درجه آن‌است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد ونگاه داشت. پس ازین بباید دانست که از این قیاس، میانه بزرگوارتر است که او چون حاکم است که درکارها رجوع با وی کنند و قضا و احکام به وی است، و آن نخستین، چون گواه عدل و راستگوی است، که آنچه شنود وبیند با حاکم بگوید تا چون باز خواهد دهد. این است حال نفس گوینده. و اما نفس خشم‌گیرنده: به وی است نام وننگ جستن و ستم ناکشیدن؛ و چون بر وی ظلم کنند، به انتقام مشغول بودن. و اما نفس‌آرزو، به وی است، دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها.

پس بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است، مستولی قاهرغالب؛ باید که اورا عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی، نه چنان که ناچیز کند، و مهربانی نه چنان که به‌ضعف ماند. و پس خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را برماند و رعیت را نگاه دارد. باید که لشکر ساخته باشد و با ساختگی اورا فرمانبردار. و نفس آرزوی، رعیت این پادشاه است؛ باید که ازپادشاه و لشکر بترسند ـ ترسیدنی تمام ـ و طاعت‌دارند. وهرمردکه حال وی برین جمله باشدکه یادکردم، و این سه قوت را بتمامی به‌جای آرد، چنانکه برابر یکدیگر افتد به وزنی راست، آن مرد را فاضل و کامل تمام خردخواندن رواست. پس اگردر مردم یکی ازاین قوی بردیگری غلبه دارد، آنجا ناچار نقصانی آید به مقدارغلبه. و ترکیب مردم را چون نیکونگاه کرده آید، بهایم اندرآن با وی یکسان است. ایك، مردم راکه ایزد، عز ذکره، این دو نعمت که علم است و عمل، عطا داده است، لاجرم از بهایم جداست و به ثواب و عقاب می‌رسد. پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس این درجه یافت، بر وی

واجب گشت که تن خویش را زیرسیاست خوددارد تا برراهی رود هرچه‌ستوده‌تر، و بداند که میان نیکی و بدی، فرق تاکدام جایگاه است تا هرچه ستوده‌تر، سوی آن گراید، و از هرچه نکوهیده‌تر از آن دور شود و بپرهیزد.

وچون این حال گفته شد، اکنون دو راه ـ یکی راه نیك و دیگر راه بد ـ پدید کرده می‌آید. و آن را نشانیهاست که بدان نشانیها بتوان دانست نیکو و زشت. باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را، هرچه از ایشان اورا نیکو می‌آید بداند که نیکوست وپس حال خویش را با آن مقابله کند که اگر بران جمله نیابد بداند که زشت است، که مردم عیب خویش را نتواند دانست...

و چون مرد افتد با خردی تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند، قوت خرد منهزم گردد و بگریزد و ناچار این کس در غلط افتد. و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است وهردو از خرد وی قویترند وخرد را بسیار حیله باید کرد تا بـا این دو دشمن برتواندآمد... وحکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند به خانه‌ای که اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشد، و به مرد خرد خواستند، و به خوك آرزوی، و بـه شیر خشم. و گفته‌اند ازین هرسه، هر که بنیروتر، خانه او راست. و این حال را به عیان می‌بینند و بـه قیاس مـی‌دانند که هرمردی که اوتن خویش را ضبط تواند کرد وگردن حرص وآرزو بتواندشکست، رواست که اورا «مرد خردمند خویشتندار» گویند، وآن کس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد، چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشم خردش نابینا ماند، او به منزلت خوك است، همچنان که آن کس که خشم بر وی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید، به منزلت شیر است. و این مسئله ناچار روشن باید گردد. اگر طاعنی گوید که اگـر آرزو وخشم نبایستی، خدای عز وجل درتن مردم نیافریدی، جواب آن است که آفریدگار را، جل جلاله، درهرچه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر. اگر آرزو نیافریدی، کس سوی غذا که درآن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است نگرایستی و مردم نماندی،

و جهان ویران گشتی. و اگر خشم نیافریدی، هیچ کس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه‌داشتن و به مکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش از غاصبان دور گردانیدن، و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی. اما چنان باید وستوده آن است که قوت آرزو وقوت خشم، درطاعت قوت خردباشند؛ هردو را به‌منزلت ستوری داندکه بر آن‌نشیند وچنانکه خواهد می‌راندومی‌گرداند. و اگر رام و خوش پشت نباشد، به تازیانه بیم کند در وقت؛ و وقتی که حاجت آید، می‌زند وچون آرزو آید شکالش کند وبر آخورش استوار ببندد، چنانکه گشاده نتواند شد؛ که اگر گشاده شود، خویشتن را هلاك کند و هم آن کس را که بر وی بود... و هربنده که خدای عز وجل او را خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست به حقیقت اوست احوال عرضه کند و با آن خرد دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند وبگرود و کار زمانهٔ خویش نیز نگاه کند، بتواند دانست که نیکوکاری چیست و بدکرداری چیست و سرانجام هردوخوب است یا نه ومردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکوتر. و بسیار خردمند باشد که مردم را برآن دارد که بر راه صواب بروند، اما خود برآن راه که نموده است نرود. چه بسیار مردم بینم که امربه‌معروف کنند و نهی از منکر، و گویند بر برمردمان که فلان‌کار نباید کرد و فلان‌کار بباید کرد، و خویشتن را از آن دو بینند، همچنان که بسیار طبیبانند که گویند فلان چیز نباید خورد که ازآن چنین علت به حاصل آید وآنگاه ازآن چیز بسیار بخورند. و نیز فیلسوفان هستند ـ و ایشان را طبیبان اخلاق دانند ـ که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود، آن‌کاربکنند. وجمعی نادان که ندانند غور و غایت چنین کارها چیست.چون نادانند، معذورند، ولکن دانایان که دانند معذور نیستند. و مرد خردمند با عزم و حزم آن است که او به رای روشن خویش به دل یکی بود با جمعیت، و حمیت آرزوی محال را بنشاند...

و مردمان را، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه، هرکسی را نفسی است

و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه؛ و تنی است که آن را جسم گویند، سخت خرد و فرومایه. و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا به صلاح باز آید، سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند، که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کرده است، که مهتر را فرو گذاشته است و دست در نامهمتر زده است. و چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده.

دو

آمدن رسول خلیفه به نیشابور (پس از مرگ محمود و به تخت نشستن مسعود)

و هم درین هفته خبر رسید که رسول القادر بالله، رضی‌الله عنه، نزدیک بیهق رسید، و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. امیر، رضی‌الله عنه، به رسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا...

...رئیس اعیان محلتها و بازارها بخواند و گفت: «امیر دستوری داد شهر بیارایید و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوست‌تر گیرد، که این کرامات، اورا در شهر ما حاصل ببود.» گفتند: «فرمانبرداریم.» و بازگشتند و کاری ساختند که کسی به هیچ روزگار برآن جمله یاد نداشت، چنانکه از دروازه‌های راه شهر تا بازار خوازه بر خوازه و قبه برقبه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند.

چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید، مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همهٔ لشکر برنشستند و پیش شدند، با کوکبهٔ بزرگ و تکلف بی‌اندازه، سپاه‌سالار در پیش. کوکبهٔ دیگر قضات و

سادات و علما و فقها، و کوکبهٔ دیگر اعیان درگاه، خداوندان قلم، برجملهٔ هرچه نیکوتر، رسول را ــ بومحمد هاشمی ازخویشان نزدیك خلیفه ــ درشهردرآوردند... و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند به دروازهٔ شهر و به خانه‌ها باز شدند. و مرتبه‌داران او را به بازار بیاوردند. و می‌راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هرچیزی می‌انداختند و بازیگران بازی می‌کردند. و روزی بود که مانندآن کس یاد نداشت و تا میان دو نماز روزگارگرفت، تا آنگاه که رسولدار رسول را به سرایی که ساخته بودند فرودآورد. چون به سرای فرود آمد، نخست‌خوردنی که ساخته بودند رسولدار مثال دادتا پیش‌آوردند، سخت بسیار ازحد واندازه‌بگذشته. و رسول در اثنای نان خوردن، به تازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد. و چون از نان خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و اندازه‌گذشته و بیست‌هزار درم سیم گرمابه بها، چنانکه متحیر گشت. و امیر، رضی‌الله عنه، نشابوریان را نیکویی گفت.

وپس از آن دو سه روزبگذشت. امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هرتکلف که ممکن است بکرد. بوسهل زوزنی‌گفت: «آنچه خداوند را بایدفرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت وغلامان و مرتبه‌داران و جز آنچه‌بدین ماند، بفرماید سپاه سالار را تا راست کند، و اندازه به دست‌بنده دهد که آنچه می‌باید کرد بکند. وآنچه راه من بنده است و خوانده‌ام دیده ازآن سلطان‌ماضی، رضی‌الله عنه، بگویم تا راست کنند.»

امیرگفت: «نیك‌آمد.» و فرمود تا سپاهسالار غازی را بخواندند. امیر گفت: «فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت وکرامات و نعوت‌آورده است. و آنچه اینجا کرده‌آید، خبرآن به‌هرجایی رسد. باید که‌بگویی لشکر را تا امشب همه‌کارهای خویش ساخته‌کنند و پگاه بجمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آیند، چنانکه ازآن تمامتر نباشد، تا بفرمایم که چه باید کرد.» و باز گشت و آنچه فرمودنی بود، بفرمود و مثالها که دادنی بود بداد. و امیر،

رضی‌الله عنه، در معنی غلامان و جزآن مثالها داد و همه ملکانه راست کردند.

روز دیگر سپاهسالار غازی به درگاه آمد، با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه به دوصف بایستادند باخیلهای خویش وعلامتها با ایشان. شارهای آن دوصف از درباغ شادیاخ به دورجای رسید. و درون باغ از پیش‌صفهٔ تاج تا درگاه، غلامان دور وی بایستادند با سلاح تمام وقباهای گوناگون، ومرتبه‌داران با ایشان. و استران فرستاده بودند ازبهرآوردن خلعت را از نشابورو نزدیك رسول بگذاشته. بوسهل پوشیده نیزکس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و خرد نگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده و باز در خریطه‌های دیبای سیاه نهاده، باز فرستاده.

و چون رسولدار نزدیك رسول رسید، برنشاندند او را بر جنیبت و سیاه پوشیده، و لوا به‌دست‌سواری‌دادند ودرقفای‌رسول می‌آورد. وبراثر رسول‌استران مرکبی می‌آوردند با صندوقهای خلعت خلافت و ده اسب؛ ازآن، دو با ساخت زر ونعل‌زر وهشت به جل وبرقع. وگذر رسول بیاراسته بودند نیکو، ومی گذشت و درم و دینار می‌انداختند، تا آنگاه که به‌صف سواران لشکر رسید وآواز دهل و بوق، و نعرهٔ خلق برآمد.

و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می گذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار می‌کردند، تا آنگاه که به تخت رسید. و امیر برتخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده. و رسول را به جایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند، سخت برسم. پیش‌آمد و دستبوس کرده و پیش‌تخت بنشاندش. چون بنشست، از امیرالمؤمنین سلام‌کرد ودعای نیکو پیوست. و امیر مسعود جواب ملکانه داد. پس رسول برپای خاست و منشور و نامه را برتخت بنهاد، و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت. چون تحیت امیر برآمد، امیربرپای خاست وبساط تخت‌را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامهٔ بوسهل بخواند و ترجمهٔ مختصر، یك دوفصل، پارسی بگفت.

پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند. جامه‌های دوخته و نادوخته، و رسول برپای خاست، وهفت دواج بیرون گرفتند، یکی‌ازآن سیاه ودیگردیبقیهای بغدادی بغایت نادر ملکانه. و امیر از تخت به زیرآمد و مصلی بازافکندندکه یعقوب لیث براین جمله کرده بود. امیر مسعود خلعت پوشید و دورکعت نمازکرد. و بوسهل زوزنی‌گفته بود امیررا، چنان بایدکرد چون خلعتها بپوشید برجملگی ولایت پدر از دست خلیفه، و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آنچه رسم بود ازآنجا آوردن. و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند، سخت بسیار ازحد و اندازه گذشته ورسول را بازگردانیدند برجملهٔ هرچه نیکوتر. سلطان برخاست و به‌گرمابه رفت وجامه بگردانید و فرمود تا دویست‌هزار درم به‌درویشان دادند. و پس اهل بساط و خوان‌آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند، و رسول را بیاوردند و برخوان سلطان بنشاندند. و چون نان خورده‌آمد، رسول را خلعتی سخت فاخرپوشانیدند وباکرامت بسیار به‌خانه بازبردند. و نماز دیگر، آن روز، صلتی ازآن وی، رسولدار ببرد: دویست‌هزار درم واسبی باستام زر و پنجاه پاره جامهٔ نابریدهٔ مرتفع، و از عود و مشك وکافور چند خریطه و دستوری داد تا برود. رسول رفت، سلخ شعبان.

و سلطان فرمود تا نامه‌ها نبشتند به هرات و پوشنك و توس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و گنج‌روستا، به بشارت این حال‌که او را تازه‌گشت ازمجلس خلافت. و نسختها برداشتند از منشور و نامه، و القاب پیداکردند تا این سلطان بزرگ رابدان خوانند وخطبه‌کنند. ونعوت سلطانی این‌بودکه نبشتم: ناصردین‌الله، حافظ عبادالله، المنتقم من‌اعداءالله، ظهیرخلیفةالله امیرالمؤمنین. ومنشورناطق بود بدین‌که‌امیرالمؤمنین‌ممالکی که پدرت داشت، یمین‌الدوله وامین‌الملة ونظام‌الدین وکهف‌الاسلام والمسلمین ولی امیرالمؤمنین به‌تو مفوض کرد. وآنچه‌توگرفته‌ای، ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی، و آنچه پس ازین گیری از ممالك مغرب و مشرق، تورا باشد وبرتو بدارد. مبشران این نامه‌ها ببردند و درین شهرها

که نام بردم به نام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده‌شد.

و چون این رسول باز گشت، سلطان مسعود، قویدل شد،کارها از لونی‌دیگر پیش گرفت. و ماه روزه درآمد و روزه بگرفتند. وسلطان مسعود حرکت کرد از نشابور درنیمهٔ ماه رمضان این سال. وهمین روزفرمود تا قاضی صاعد را وپسرانش را و سید بومحمد علوی را و بوبکر محمشاد و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر به هرات آمد، دو روز مانده ازاین ماه، ودرکوشك مبارك فرودآمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عیدهیچ ملك نکرده است. خوانی‌نهاده بودند سلطان را درآن بنای نوکه درباغ عدنانی ساخته بودند. و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی، سرهنگان تفاریق وخیلتاشان را برآن خوان بنشاندند. و شعرا شعر می‌خواندند. ودر میان نان خوردن، بزرگان درگاه‌که برخوان‌سلطانی بودند، برپای خاستند و زمین بوسه دادند وگفتند پنج و شش ماه‌گذشت تاخداوند نشاط شراب نکرده است، و اگر عذری بود گذشت وکارها بر مراد است؛ اگر رأی بزرگ خداوند بیند، نشاط فرماید. سلطان اجابت‌کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب‌دادن‌گرفتند، چنانکه همگان خرم بازگشتند، مگر سپاهسالار که هرگز شراب نخورده بود...

سه

داستان خیشخانهٔ مسعود در هرات

و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم، رضی‌الله عنه، یکی آن است که به روزگار جوانی که به هرات می‌بود و پنهان از پدر شراب می‌خورد، پوشیده از ریحان خادم، فرود سرای، خلوتها می‌کرد و مطربان می‌داشت مرد وزن که ایشان را از راههای بنهره نزدیك وی بردندی. درکوشك باغ عدنانی، فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را وآن را مزملها ساختند و خیشها آویختند، چنانکه‌آب از حوض روان شدی و به‌طلسم بربام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را

تر کردی. و این خانه‌را از سقف تا به‌پای زمین صورت کردند: صورتهای الفیه، از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت وحکایت وسخن نقش کردند. و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این‌صورتها. و امیر به وقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی، و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند.

و امیر محمود هرچند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته، تا بیرون بودی با ندیمان و انفاسش می‌شمردی و آنها می کردی؛ مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی. پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم، چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جزایشان که برآنچه واقف گشتندی باز نمودندی، تا از احوال این فرزند، هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی. و پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پندها می‌دادی که ولیعهدش بود و دانست که تخت ملك او را خواهد بود. و چنانکه پدر وی بروی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه. که هرچه رفتی‌باز نمودندی. ویکی ازایشان نوشتگین‌خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار به امیرمحمود از وی نزدیکتر نبود...

پس خبر این خانهٔ به صورت الفیه سخت پوشیده به امیر محمود نبشتند و نشان بدادند که چون از سرای عدنانی بگذشته آید، باغی است بزرگ؛ بردست راست این باغ حوضی است بزرگ، و از کران حوض برچپ، این خانه است. وشب وروز براو دو قفل باشد زیر و زبر، وآن وقت گشایند که امیرمسعود به‌خواب آنجا رود. وکلیدها به دست خادمی است که اورا بشارت گویند.

و امیرمحمود چون برین حال واقف گشت، وقت قیلوله به خرگاه آمد واین سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد که فلان خیلتاش راکه تازنده‌ای بود از تازندگان که همتا نداشت، بگوی تا ساخته آید، که برای مهمی او را به جایی فرستاده آید. تا بزودی برود وحال این‌خانه بداند. و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد. نوشتگین گفت: «فرمانبردارم.» وامیر بخفت ووی به‌وثاق‌خویش

آمد و سواری از دیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیارهٔ خویش، و با وی بنهاد که به شش روز و شش شب و نیم به هرات رود، نزدیك امیر مسعود سخت پوشیده. و به خط خویش ملطفه‌ای نبشت به امیر مسعود و این حالها باز نمود و گفت: «پس ازین سوار من، خیلتاش سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را ببیند، پس از رسیدن این سوار به یك روز و نیم، چنانکه از کس باك ندارد و یکسر تاآن خانه می‌رود و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد، چنانکه صواب بیند.» وآن دیو سوار اندروقت تازان برفت. وپس کس فرستاد وآن خیلتاش راکه فرمان بود بخواند. وی ساخته بیامد. امیر محمود، میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتگین را بخواند و گفت: «خیلتاش آمد؟» گفت: «آمد به‌وثاق نشست.» گفت: «دویت و کاغذ بیار.» نوشتگین بیاورد، و امیر به خط خویش گشادنامه نبشت برین جمله:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

محمودبن سبکتگین را فرمان چنان است این خیلتاش راکه به هرات، هشت‌روز، رود. چون آنجا رسد، یکسر تا سرای پسرم مسعود شود، و ازکس باك ندارد، و شمشیر برکشد و هرکس وی را از رفتن بازدارد گردن وی بزند، و همچنان به‌سرای فرود رود، و سوی پسرم ننگرد، و از سرای عدنانی به باغ فرود رود. و بردست راست باغ حوضی‌است و برکران آن خانه‌ای برچپ؛ درون آن خانه رود و دیوارهای آن را نیکو نگاه کند تا برچه جمله است و درآن خانه‌بیند و در وقت بازگردد، چنانکه باکس سخن نگوید و به سوی غزنین بازگردد. و سبیل قتلغ تگین حاجب بهشتی آن‌است که برین فرمان‌کار کند، اگر جانش به‌کار است؛ واگر محابایی‌کند، جانش برفت. وهریاری‌که خیلتاش را بباید داد بدهد، تا بموقع رضا باشد به‌مشیةالله و عونه. والسلام.

این نامه چون نبشته‌آمد، خیلتاش را پیش بخواند وآن گشادنامه را مهرکرد و به‌وی داد وگفت: «چنان باید که به‌هشت روز به هرات روی وچنین و چنان‌کنی و همه حالهای شرح کرده معلوم کنی واین حدیث را پوشیده‌داری.» خیلتاش‌زمین

بوسه داد و گفت: «فرمانبردارم»، و بازگشت. امیر نوشتگین خاصه را گفت، اسبی نیکرو از آخور خیلتاش را باید داد و پنجهزار درم. نوشتگین بیرون آمد ودر دادن اسب و سیم و به گزین کردن اسب، روزگاری کشید، و روز را می‌بسوخت، تا نماز شام را راست کرده بودند و به خیلتاش دادی و وی برفت تا زان.

وآن دیو سوار نوشتگین، چنانکه بادی نهاده بود، به هرات رسید، و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جایی فرودآوردند، ودرساعت فرمودکه تاگچ گران را بخواندند وآن خانه سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز برآن دیوارها نقش نبوده است، و جامه افکندند و راست کردند و قفل برنهادند وکس ندانست که حال چیست.

وبر اثر این دیو سوار، خیلتاش در رسید، روز هشتم، چاشتگاه فراخ، و امیر مسعود در صفهٔ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. و حاجب قتلغ‌تگین بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه‌داران. و خیلتاش در رسید، از اسب فرودآمد و شمشیر برکشید ودبوس درکش‌گرفت و اسب بگذاشت. دروقت قتلغ‌تگین برپای خاست وگفت چیست. خیلتاش پاسخ نداد وگشادنامه بدو داد و به سرای فرود رفت. قتلغ گشادنامه را بخواند و به‌امیر مسعود داد و گفت: «چه باید کرد؟» امیر گفت: «هرفرمانی که هست به‌جای باید آورد.» و هزاهز در سرای افتاد. و خیلتاش می‌رفت نه به درآن خانه، و دبوس در نهاد و هردو قفل بشکست ودر خانه باز کرد و در رفت. خانه‌ای دید سپید، پاکیزه، مهره‌زده وجامه‌افکنده. بیرون‌آمد وپیش‌امیر مسعود زمین‌بوسه داد و گفت: «بندگان را ازفرمانبرداری‌چاره نیست، و این بی‌ادبی، بنده به فرمان سلطان‌محمود کرد، و فرمان چنان است که در ساعت که این‌خانه بدیده باشم، باز گردم؛ اکنون‌رفتم.» امیرمسعود گفت: «توبوقت آمدی و فرمان خداوند سلطان پدر را به‌جای‌آوردی؛ اکنون به فرمان ما یک‌روز بباش، که باشد به غلط نشان خانه بداده باشند، تا همهٔ سرایها وخانه‌ها به‌تو نمایند.» گفت: «فرمانبردارم، هرچند بنده را این مثال نداده‌اند.» و امیر برنشست. وبه دو

فرسنگی باغی است که «بیلاب» گویند، جای حصین که وی را وقوم را آنجاجای بودی، و فرمود تا مردم سرایها جمله آنجا رفتند و خالی کردند، و حرم و غلامان برفتند. و پس خیلتاش را قتلغ تگین بهشتی و مشرف و صاحب برید،گرد همهٔ سرایها برآوردند و یك‌یك جای بدو نمودند تا جمله بدید ومقرر گشت که هیچ‌خانه نیست برآن جمله که آنها کرده بودند. پس نامه‌ها نبشتند برصورت این‌حال، و خیلتاش را ده‌هزار درم دادند و بازگردانیدند، وامیرمسعود، رضی‌الله عنه، به شهر بازآمد. و چون خیلتاش به غزنین رسید و آنچه رفته بود بتمامی باز گفت ونامه‌ها نیز بخوانده آمد، امیرمحمود گفت: رحمة‌الله، برین‌فرزند من‌دروغها بسیارمی گویند و دیگر آن جست‌وجوی ها فرا برید.

چهار

ورزشها و شکارهای امیرمسعود

وهم بدان‌روزگارجوانی وکودکی، خویشتن را ریاضتها کردی، چون روزآزمودن و سنگ‌گران برداشتن و کشتی گرفتن. و وی فرموده بود تاآوارها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را. و چندبار دیدم که برنشست، روزهای سخت صعب سرد، طرف نیك قوی، وآنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد، چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنگ‌خاره به‌مثل آن طاقت ندارد. و پای در موزه کردی برهنه، درچنان سرما و شدت وگفتی: «برچنین چیزها خوی باید کرد تا اگر وقتی شدتی وکاری سخت پیدا آید، مردم عاجز نمانند.» وهمچنین به شکار شیررفتی... و پیش شیر، تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه اورا یاری دادندی. و او ازآن چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح برشیرزدی و کارگر نیامدی، به مردی و مکابره شیررا بگرفتی و پس بزودی بکشتی.

وبدان روزگار که به‌مولتان می‌رفت تاآنجا مقام کند، که پدرش ازوی‌بیازرده

بود از صورتها که بکرده بودند ــو آن قصه دراز استــ در حدودکیکانان پیش شیرشد وشب چهارم می‌داشت وعادت چنان داشت که چون شیرپیش آمدی، خشتی کوتاه دسته قوی به دست گرفتی و نیزهٔ ستبرکوتاه، تا اگر خشت بینداختی وکاری نیامدی، آن نیزه بگذاردی بزودی و شیر را برجـای بداشتی. آن بـه زور وقوت خویش کردی تا شیرمی‌پیچیدی برنیزه، تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی. و بودی که شیر ستیزه‌کارتر بودی، غلامان را فرمودی تا درآمدندی و به‌شمشیر و ناچخ، پاره‌پاره کردندی. این روزچنان افتاد که خشت بینداخت، شیرخویشتن را دردزدید تا خشت باوی نیامد وزبرسرش بگذشت. امیرنیزه بگذارد و برسینهٔ وی زد زخمی استوار، اما امیر ازآن ضعیفی، چنانکه بایست. او را بـرجای نتوانست داشت. و شیرسخت بزرگ وسبک وقوی بود، چنانکه به نیزه درآمد و قوت کرد، تـا نیزه بشکست وآهنگ امیرکرد. پادشاه با دل و جگردار، به دو دست برسروروی‌شیر زد، چنانکه شیرشکسته شد و بیفتاد، وامیر اورا فرود افشرد و غلامان را آوازداد. غلامی که‌اورا قماش‌گفتی وشمشیردار بود ودر دیوان اورا «جاندار»گفتندی درآمد و برشیر زخمی استوارکرد، چنانکه بدان تمـام شد و بیفتاد، و همهٔ حـاضران به تعجب بماندند ومقررشدکه‌آنچه درکتاب نوشته‌اندازحدیث بهرام گورراست‌بود.

وپس ازآن، امیرچنان کلان شد که همه‌شکاربرپشت پیل کردی. ودیدم وقتی‌در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می کـردی و روی پیل را از آهن بپوشیده بودند، چنانکه رسم‌است. شیری سخت از بیشه بیرون‌آمد و روی به‌پیل نهاد. امیر خشتی‌بینداخت وبرسینهٔ‌شیرزد، چنانکه‌جراحتی‌قوی کرد. شیرازدرد وخشم، یک جست‌کرد، چنانکه به قفای پیل آمد، وپیل می‌تپید. امیربه زانو درآمد ویک‌شمشیر زد، چنانکه هردو دست شیر قلم‌کـرد؛ شیر به زانو افتاد و جان بداد. و همگان کـه حاضر بودند اقرارکردندکه درعمر خویش ازکسی این یاد ندارند.

پنج

حکایت فضل سهل ذوالریاستین با حسین بن المصعب

چنین آورده‌اند که فضل، وزیر مأمون خلیفه به مرو، عتاب کرد با حسین مصعب، پدر طاهر ذوالیمینین، و گفت: «پسرت طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی‌شناسد.» حسین گفت: «ایهاالوزیر، من پیریم درین دولت، بنده و فرمانبردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسرم طاهر از من، بنده‌تر و فرمانبردارتر است، و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر؛ اگر دستور دهی بگویم.» گفت: «دادم.» گفت: «ایدالله الوزیر، امیرالمؤمنین اورا از فرودست تیر اولیا و حشم خویش به دست گرفت و سینهٔ او بشکافت و دلی ضعیف که چنویی را باشد ازآنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل، برادرش را، خلیفه‌ای چون محمد زبیده، بکشت، و باآن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد. امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست، می‌خواهی که تورا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ به هیچ حال این‌راست نیاید، مگر اورا بدان درجه‌بری که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان توراست.» فضل سهل خاموش گشت، چنانکه آن روز سخن نگفت، و ازجای بشده بود. واین خبر به‌مأمون برداشتند، سخت خوش آمدش جواب حسین‌مصعب و پسندیده آمد وگفت: «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد.» و ولایت پوشنگ بدو داد که حسین به بوشنج بود.

شش

حدیث ولایتعهد رضا

وازحدیث، حدیث شکافد: در ذوالریاستین، که فضل سهل راگفتند، وذوالیمینین، که طاهررا گفتند، و ذوالقلمین، که صاحبدیوان رسالت محمودبود، قصهٔ دراز بگویم

تا اگر کسی نداند، اورا معلوم شود. چون محمد زبیده کشته شد وخلافت به‌مأمون رسید، دو سال و چیزی به مرو بماند ــو آن قصه دراز است. فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد، مأمون را گفت: «نذر کرده بودی به مشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی، ولیعهد از علویان کنی، و هرچند برایشان نماند، توباری ازگردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده.» مأمون گفت: «سخت صواب آمد، کدام کس را ولیعهد کنم؟» گفت: «علی بن موسی‌ـ الرضا که امام روزگار است و به مدینهٔ رسول، علیه‌السلام، می‌باشد.» گفت: «پوشیده کس باید فرستاد نزدیك طاهر وبدو بباید نبشت که ماچنین وچنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد وعلی را از مدینه بیاورد و درنهان اورا بیعت کند وبرسبیل خوبی به‌مرو فرستد، تا اینجا کار بیعت و ولایتعهد آشکارا کرده شود.» فضل گفت: «امیرالمؤمنین را به خط خویش ملطفه‌ای باید نبشت.» در ساعت، دویت وکاغذ و قلم خواست و این ملطفه را بنبشت و به فضل داد. فضل به‌خانه بازآمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود نبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیك طاهر فرستاد، و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به علویان؛ آن‌کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش‌نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد، و هردو به مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن‌کارپیش نرود، اما هم تن در داد، ازآنکه ازحکم مأمون چاره نداشت، و پوشیده و متنکر به بغدادآمد. وی را به‌جای نیکو فرود آوردند. پس یك هفته که بیاسوده بود، در شب، طاهر نزدیك وی آمد، سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه به خط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت: «نخست کسی منم که به فرمان امیرالمؤمنین، خداوندم، تورا بیعت خواهم کرد؛ و چون من این بیعت بکردم، بامن صدهزار سواروپیاده است، همگان بیعت کرده باشند.» رضا،روحه‌الله،

دست‌راست بیرون کردتابیعت کند ـ چنانکه‌رسم‌است ـ طاهردست چپ‌پیش‌داشت. رضاگفت: «این چیست؟» گفت: «راستم مشغول است بـه بیعت خداوندم مأمون، ودست چپ فارغ است؛ از آن پیش داشتم.» رضا، از آنچه او بکرد، اورابپسندید و بیعت‌کردند. و دیگر روز، رضا راگسیل کرد باکرامت بسیار، او را تـا به مرو آوردند؛ و چـون بیاسود، مأمون خلیفه، درشب به دیدار وی‌آمد و فضل سهل بـا وی بود، ویکدیگررا گـرم بپرسیدند، و رضا از طاهر بسیارشکر کـرد و آن نکتهٔ دست چپ وبیعت بازگفت. مأمون را سخت خوش‌آمد وپسندیده‌آمد آنچه طاهر کـرده بود. گفت: «ای امام، آن نخست دستی بود که به‌دست مبارك تورسید؛ من، آن‌چپ‌را راست نام‌کردم. وطاهر را، که ذوالیمینین خوانند، سبب این‌است. پس از آن آشکارا گردیدکار رضا، و مأمون اورا ولیعهدکرد و علمهای سیاه برانداخت و سبزکرد، و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامه‌هـا نبشتند، و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت: «تورا وزیری و دبیری باید که از کارهـای تو اندیشه دارد.» او گفت: «یا امیرالمؤمنین، فضل سهل بسنده باشدکه او شغل‌کدخدایی مرا تیمـار دارد، و علی سعید صاحبدیوان رسالت خلیفه‌که از من نامه‌هـا نویسد.» مـأمون را این سخن خوش‌آمـد و مثال داد این دو تن را تا این شغل‌کفـایت کنند. فضل را «ذوالریاستین» ازین‌گفتندی و علی سعید را «ذوالقلمین». آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب، و دیگر قصه به‌جا ماندم‌که دراز است و در تواریخ پیداست.

هفت

داستان بوبکر حصیری با خواجه احمد

و فقیه بوبکر حصیری را درین روزهـا نـادره‌ای افتاد و خطایی بردست وی رفت در مستی‌که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت وانتقامی‌کشید و به مراد رسید. و هر چند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل‌الحال، آب این مرد ریخته شد. وبیارم ناچار این حـال را تا برآن واقف شده آید، ولا مرد لقضاءالله، عز وجل. چنان

افتادکه حصیری با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند، به باغ خواجه‌علی میکائیل که نزدیك است، و شراب بی‌اندازه خورده وشب آنجا مقام کرده وآنگاه صبوح کرده ـو صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنندـ و تامیان دو نمازخورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران‌به‌کوی عبادگذرکرده. چون نزدیك‌بازار عاشقان رسیدند، پدر در مهد استر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان. ازقضا را، چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ ازگذشتن مردم. حصیری را خیالی بسته، چنانکه مستان را بندد، که این‌سوار چرا فرودنیامد و وی را خدمت نکرد. مر اورا دشنام زشت داد. مرد گفت: «ای ندیم پادشاه، مرا به چه معنی دشنام می‌دهی؟ مرا هم خداوندی است بزرگتر از تو و هم مانند تو. و آن خداوند، خواجهٔ بزرگ است.» حصیری خواجه را دشنام داد و گفت: «بگیرید این‌سگ را،تاکه‌را زهرهٔ آن باشد که این‌را فریاد رسد.» وخواجه‌را قویتر برزبان‌آورد، و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی‌را قفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد، و بوالقاسم، پسرش، بانگ برغلامان را زدکه هشیار بود و سوی عاقبت نیکونگاه کردی وسخت خردمند. و خرد تمامش آن بودکه امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا حج کرده است، دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیارکرده و به عبارت و خیر مشغول شده؛ باقی باد این مهتر و دوست‌نیك ـو ازین مرد بسیارعذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش‌نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، واگر یك قبا پاره شده است، سه باز دهد،وبرفتند. مردکه برایستاد، نیافت در خود فروگذاشتی، چه چاکران بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین‌کارها را بالا دهند و از عاقبت بیندیشندـ و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر. آمد تازان تا نزدیك خواجه احمد و حال بازگفت به ده پانزده زیادت، وسرورویِ کوفته و قبای پاره کرده بنمود. وخواجه این راسخت خواهان بودکه بهانه می‌جست برحصیری تا وی را بمالد، که دانست که وقت نیك است وامیربه‌هیچ حال جانب وی راکه وی خلعت وزارت داده، امروز به‌حصیری

بندهد. و چون خاک یافت، مراغه دانست کرد. و امیر دیگر روز به تماشای شکار خواست رفت برجانب میخواران، و سرای پرده و همه آلت مطبخ و شرابخانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند. خواجه دیگر روز برننشست ورقعت نبشت به خط خویش به مهر ونزدیك بلکاتگین فرستاد وپیغام داد که اگر امیر پرسید که احمد چرا نیامد، این رقعت به دست وی باید داد. و اگر نپرسد هم، بباید داد که مهم است و تأخیر برندارد. بلکاتگین گفت: «فرمانبردارم»، و میان ایشان سخت گرم بود. امیر بارنداد که برخواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سوار بسیار ایستاده. و آواز آمد که ماده پیل مهد بیارند، بیاورند و امیر در مهد بنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند، و چون پیدا آمد، خدمت کردند. به درطارم رسیده بود، چون خواجه احمد را ندید، گفت: «خواجه نیامده است؟» بونصر مشکان گفت: «روزآدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رأی شکار کرده است؛ مگر بدان سبب نیامده است.» حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را: «اگرخداوند پرسد و اگرنپرسد که احمد چرا نیامده است، رقعه بباید رسانید» امیر رقعه بسته و پیل را بداشتند و بخواند. نبشته بودکه: «زندگانی خداوند دراز باد!» بنده می گفت که ازوی وزارت نیاید، که نگذارند. وهر کس بادی درسر گرفته است، و بنده برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند وجهانی را دشمن خویش گرداند. اما چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد وشرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی، جان ازخداوند بازیافته بود، فرمان عالی را ناچار پیش رفت، و هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آب این کار، پاک بریخت، ووی در مهد ازباغ می آمد، دردی آشامیده. و در بازار سعیدی، معتمدی را ازآن بنده، نه در خلأ، به مشهد بسیار مردم، غلامان را بفرمود تا بزدند ـزدنی سختـ وقباش پاره کردند. وچون گفت «چاکراحمدم»، صدهزار دشنام احمد رادر میان جمع کرد. به هیچ حال بنده به درگاه نیاید وشغل

وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. اگر رأی عالی بیند، وی را عفو کرده آید تا به رباطی نشیند با قلعتی که رأی عالی بیند؛ و اگر عفو ارزانی ندارد، حصیری را مالش فرماید، چنانکه ضرر آن به سوزیان و به تن وی رسد. که ستبر شده است و او را و پسرش را مال بسیار می‌جهاند. و بنده از جهت پدر و پسر، سیصد هزار دینار به خزانهٔ معمور رساند؛ و این رقعه به خط بنده با بنده حجت است، والسلام.

امیر چون رقعه بخواند، بنوشت و به غلامی خاصه داد که دویتدار بود. گفت نگاه‌دار، و پیل براند، و هر کس می‌گفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید. به صحرا مثال داد تا سپاهسالار غازی و اریا درق، سالار هندوستان، و دیگر حشم بازگشتند که ایشان را فرمان نبود به شکار رفتن، و با خاصگان می‌رفت. پس حاجب بزرگ، بلکا تگین، را به نزدیك پیل خواند و به ترکی با وی فصلی چند سخن بگفت. و حاجب باز گشت و امیر بونصر مشکان را بخواند. نقیبی بتاخت و وی به دیوان بود. گفت: خداوند می‌بخواند. و وی برنشست و بتاخت، به امیر رسید و لختی براند، فصلی چند سخن گفتند و امیر وی را باز گردانید، و وی به دیوان بازنیامد وسوی‌خانهٔ خواجهٔ‌بزرگ، احمد، رفت. وبومنصوردیوانبان‌را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت، و بازگشتیم. من براثر استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ، رضی‌الله عنه. زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن‌را اندازه نبود. یکی مرد راگفتم که حال چیست. گفت: «بوبکر حصیری را وپسرش را، خلیفه با جبه و موزه به‌خانهٔ خواجه آورد و بایستادانید و عقابین بردند.» کس نمی‌داند که حال چیست، وچندین محتشم به خدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند که روز آدینه است، و هیچ کس را بار نداده‌اند، مگر خواجه بونصر مشکان که آمد وفرود رفت. ومن که بوالفضلم، ازجای بشدم، چون بشنیدم که آن مهترومهترزاده را به‌جای من ایادی بسیار بود؛ وفرودآمدم و درون میدان شدم تا نزدیك چاشتگاه فراخ. پس دویت وکاغذآوردند، واین مقدار شنیدم که بوعبدالله‌پارسی برملا گفت

که‌خواجهٔ بزرگ می گوید «هرچند خداوند سلطان فرموده بودتا تورا وپسرت را هریکی هزار عقابین بزنند، من برتو رحمت کردم و چوب به تو بخشیدم؛ پانصد هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید، و اگر نه، فرمان را به‌مسارعت پیش‌رفت؛ نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید.» پدر و پسر گفتند: «فرمانبرداریم به هرچه فرماید، اما مسامحتی ارزانی دارد، که داند ما را طاقت ده یك آن نباشد.» بوعبدالله باز گشت و می‌آمد و می‌شد تا برسیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند، وفرمان بیرون‌آمد که ایشان را به‌حرس باید برد، وخلیفت شهر هردو را به حرس برد و باز داشت. قوم بازگشت، و استادم، بونصر، آنجا ماند به شراب، ومن به خانهٔ خویش باز آمدم. پس ازیك ساعت، سنکوی وکیل درنزدیك من‌آمد و گفت: «خواجه بونصر من بنده را فرستاده است وپیغام داده که درخدمت خداوند سلطان رو تو که بوالفضلی، وعرضه‌دار که بنده به‌فرمان رفتم نزدیك‌خواجه، چنانکه فرمان عالی بود.«آبی برآتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزاردینار خطی بستدند و به حبس بازداشتند. و خواجهٔ بزرگ ازینچه خداوند فرمود و این نواخت تازه‌که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام، و بنده را به شراب باز گرفت، و خام بودی مساعدت ناکردن، و سبب ناآمدن بنده این بود و فرستادن بنده، بوالفضل، تا بربی‌ادبی و ناخویشتن‌شناسی نهاده نیاید. و من در ساعت برفتم. امیر را یافتم برکران شهراندر باغی فرودآمده و به نشاط و شراب مشغول شده وندیمان نشسته، و مطربان می‌زدند. با خود گفتم این پیغام ببایدنبشت؛ اگر تمکین گفتار نیابم، بخواند و غرض به حاصل شود. پس رقعتی نبشتم‌سخت به شرح تمام و پیش شدم. و امیر آواز داد که چیست. گفتم: «بنده بونصر پیغامی داده است.» و رقعه بنمودم. دواتدار را گفت: «بستان». بستد و به امیر داد. چون بخواند، مرا پیش خواند و رقعت به من باز داد و پوشیده گفت: «نزدیك بونصر باز رو و اورا بگوی که نیکو رفته است و احماد کردیم تو را برین چه‌کردی، و پس‌فردا چون ما بیاییم، آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم، و نیك‌آوردی که نیامدی

و با خواجه به شراب مساعدت کردی.»

و من بازگشتم و نماز دیگر به شهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که: «بنده رفت، و آن خدمت تمام کرد.» و سنکوی آن را ببرد و به استادم داد و برآن واقف گشت، وتا نماز خفتن نزدیك خواجه بماند وسخت مست بازگشت. دیگرروز، شبگیرمرا بخواند. رفتم. خالی نشسته بود. گفت:«چه کردی؟» آنچه رفته بود بتمامی با وی بازگفتم. گفت: «نیك رفته است » پس گفت: پس «این خواجه درکارآمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد، امـا این پادشاه بزرگ، راعی حقشناس است. وی چون رقعت وزیر بخواند، ناچار دل‌او نگاه بایست داشت که راست نیامدی وزیری فراکردن و در هفته‌ای بر وی چنین مذلتی رسد برآن رضا دادن. پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که‌به درگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به سرای خواجه برند با جلاد و عقابین و هریك را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه برزبان آرد، جز به نیکویی. و چون فرمانی بدین هولی داده بود، هرچند حصیری خطایی بزرگ کرده بود، نخواست که آب و جاه او به یکبارگی تباه شود، و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند. چون به‌سلطان رسیدم، برملا گفت: «برما نخواستی که به تماشا آمدی؟ گفتم: «سعادت بنده آن است کـه پیشخدمت خداوند باشد، ولیکن خداوند به وی چندنامهٔ مهم فرمود بـه ری وآن نـواحی و گفت نباید آمد ودبیر نوبتی باید فرستاد.» بخندید ـ وشکرستائی بود در همه حالها! گفت یاد دارم و مزاح می کردم. وگفت: «نکته‌ای چند دیگر است که درآن‌نامه‌ها می‌باید نبشت؛ به مشافهه خواستم کـه برتو گفته آید، نه بـه پیغام.» و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان ازگردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان‌بود در مهد، خالی کرد، و قوم دور شدند. من پیش مهد بایستادم. نخست رقعهٔ خواجه با من باز راند و گفت: «حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد و چنین مثال دادم کـه سیاست این واجب کرد ازآن خطا که از حصیری رفت تا دل‌خواجه تباه نشود. اما

حصیری را به نزدیك من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و درهوای من بسیار خـواری دیده است؛ و بههیچ حـال، منخـواجه را دستآن نخواهم دادکه چنین چاکران را فرو خوردبهانتقام خویشـواندازه بهدست تو دادم. اینچه گفتم با تو پوشیدهدار و این حدیث اندریاب، خواهی به فرمان ما و خواهی از دستخویش، چنانکه المی بدو نرسد وبهپسرش، که حاجب را بهترکیگفتهایم که ایشانرا میترساند و توقف میکند، چنانکه تو در رسی و این آتشرا فرونشانی.» گفتم: «بنده بدانست وآنچه واجب است درین باب کرده آید.» وبتعجیلبازگشتم، حال آن بودکه دیدی. و حاجب را گفتم توقف بایدکرد در فرمان عالی بهجـای آوردن، چندانکه من خواجهٔ بزرگ را ببینم. حصیری را گفتم: «شرمت بـاد! مردی پیری، هرچند بهیك چیزآب خود ببری ودوستان را دلمشغول کنی.» جواب دادکه نه وقت عتاب است، قضاکارکرده است، تدبیر تلافی بایدکرد.

پس مرا بارخواستند و در وقت بـار دادند. در راه بوالفتح بستی را دیدم، خلقانی پوشیده و مشککگی درگردن. وراه برمن بگرفت،گفت: «قریب بیستروز است تا در ستورگاهآب میکشم؛ شفاعتی بکنیکه دانم دل خواجهٔ بزرگخوش شده باشد، و جز بهزبان تو راست نیاید.» اورا گفتم: «به شغلی مهم میروم. چون آن راست شد، درباب توجهدکنم، امیدوارمکه مرادحاصل شود.» و چون نزدیك خواجه رسیدم، یـافتم وی را سخت در تاب و خشم. خدمت کـردم. سخت گـرم بپرسید وگفت: شنودمکه با امیربرفتی؛ سبب بازگشتن چه بود؟» گفتم: «بازگردانید مرا بدان مهمات ریکه برخداوند پوشیده نیست، وآن نامهها فردا بتوان نبشتکه چیزی از دست مینگردد؛ آمدهام تا شرابی چند بخورم با خداوند، بدیننواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان به حدیث حصیری» گفت: «سخت نیکوکردی و منتآن بداشتم، ولکن البته نخواهمکه شفاعتکنی،که بههیچحال قبول نکنم وغمناك شوی. این کشخانان احمدحسن را فراموش کردهاند بدانکه يك چندی میدان خالییافتند ودست بزرگ وزیری عاجز نهادند وایشان را زبون

گرفتند. بدیشان نمایند پهنـای گلیم، تا بیدار شوند ازخواب.» و روی به بوعبدالله پارسی کرد و گفت: «بر عقابین نکشیدند ایشان‌را؟» گفتم: «بر کشند، وفرمان‌خداوند بزرگ است. من از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف بـاشد که من خداونـد را ببینم.» گفت: «بدیدی، و شفاعت تو بنخواهم شنید، و نـاچار چوب زنند تا بیدار شوند. یا باعبدالله، برو، هردو را بگوی تـا برعقابین کشند.» گفتم: «اگر چاره نیست اززدن، خلوتی باید تا نیکودوفصل سخن گویم و توقفی درزخم ایشان؛ پس‌ازآن فرمان خداوندراباشد.» بوعبدالله راآواز داد تا باز گشت، وخالی کردنـد، چنانکه دو به‌دو بودیـم. گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! درکارهـا غلو کردن ناستوده است، و بزرگان گفته‌اند العفو عندالقـدرة، و به غنیمت داشته‌انـد عفو چون توانستند که به‌انتقام مشغول شوند. و ایزد، عز ذکره، قدرت به خداوند نموده بود، رحمت هـم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانـی داشت. واجب چنان کند که به راستای هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد. و اخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است؛ محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویـم، کـه خرما به‌بصره برده باشم. و چون سلطان بزرگـی کـرد و دل و جـاه خواجه نگاه داشت و این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بباید دانست کـه بردل او چه رنـج آمد کـه‌این مرد را دوست دارد، به‌حکم آنکه درهوای او و از پدرش چه خواریها دیده است و مقرر وی‌بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران وبزرگان کنند، وی‌را نیازارد، ومن بنده راآن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تابازدارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند به نام خزانهٔ معمور. آنگاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید، که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد. و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدوبخشد، خوشتر آید تـا منت هم از جانب وی باشد، و خداوند داند که مرا در چنین کارهـا غرضی نیست جـز صلاح هردوجانب نگاه داشتن. آنچه فرازآمد، تورا به مقدار دانش خود نمودم و فرمـان توراست،

که عواقب این چنین‌کارها بهتر توانی دانست.»

چون خواجه از من این بشنود، سراندر پیش‌افکند، زمانی اندیشید ودانست که این حدیث من ازجایی می‌گویم که نه از آن مردان بود که اینچنین چیزهابروی پوشیده ماند. گفت: «چوب به تو بخشیدم، اما آنچه دارند پدر و پسر، سلطان‌را باید داد.»

خدمت کردم، و وی بوعبدالله پارسی را می‌فرستاد تا کار قرار گرفت وسیصد هزار دینار حظ از حصیری بستدند و ایشان را به حرس بردند و پس ازآن، نان خواست وشراب و مطربان، ودست به‌کاربردیم.چون قدحی چند شراب بخوردیم، گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم.»

گفت: «بخواه که اجابت خوب یابی.»

گفتم: «بوالفتح را با مشك دیدم و سخت نازیبا ستوربانی است، و اگر می‌بایست که مالشی یابد، یافت، و حق خدمت دارد نزدیك خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو می‌نگرد برقانون امیر محمود، اگر بیند وی را نیز عفو کند.» گفت: «کردم. بخوانندش!»

بخواندند و باآن جامهٔ خلق پیش‌آمد و زمین بوسه داد و بایستاد. خواجه گفت: «از ژاژخاییدن توبه کردی؟»

گفت: «ای خداوند، مشك و ستورگاه، مرا توبه آورد.»

خواجه بخندید و بفرمود تا وی را به‌گرمابه بردند وجامه پوشانیدند، وپیش آمد و زمین بوسه داد، و بنشاندش و فرمود تا خوردنی‌آوردند. چیزی بخورد و پس ازآن شرابی چند فرمودش بخورد. پس بنواختش و به خانه باز فرستاد. پس ازآن، سخت بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم. و ای بوالفضل، بزرگ مهتری است این احمد، اما آن را آمده است تا انتقام کشد، و من سخت کاره‌ام آن را که او پیش‌گرفته است، و به هیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد. ندانم تا عواقب این‌کارها چه خواهد بود. و این حدیث

را پوشیده دار و بازگرد و کار راست کن تا به نزدیك امیر روی. من باز گشتم و کار رفتن ساختم و به‌نزدیك وی بازگشتم. ملطفه به من‌داد به‌مهر. بستدم وقصد شکارگاه کردم؛ نزدیك نماز شام آنجا رسیدم. یافتم سلطان را، همه روز شراب خورده و پس به خرگاه رفته و خلوت کرده. ملطفه نزدیك آغاجی خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم نزدیك سرای‌پرده. وقت سحرگاه، فراشی آمد و مرا بخواند. برفتم. آغاجی مرا پیش برد. امیر برتخت روان بود در خرگاه. خدمت کردم. گفت: «بونصر را بگوی آنچه درباب حصیری کرده‌ای سخت صواب است، وما اینك سوی شهر می‌آییم. آنچه فرمودنی آید بفرماییم.» وآن ملطفه به من انداخت. بستدم و باز گشتم. امیر نماز بامداد بکرد و روی به شهر آورد و من شتابتر، براندم نزدیك شهر تا استادم رابدیدم وخواجهٔ بزرگ‌را ایستاده، خدمت استقبال را باهمهٔ سالاران واعیان درگاه. بونصر مرا بدید وچیزی نگفت، ومن به‌جای خودبایستادم، وعلامت و چتر سلطان پیش آمد، و امیر براسب بود و این قوم پیش رفتند. استادم به من رسید. اشارتی کرد سوی من. پیش رفتم. پوشیده گفت: «چه کردی و چه رفت؟» حال بازگفتم. گفت: «بدانستم.» و براندند، وامیر دررسید، و برنشستند، وخواجه برراست امیر بود و بونصر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر، تا زحمتی نباشد. وامیر با خواجه همی سخن گفت تا نزدیك باغ رسیدند. امیر گفت: «در باب این ناخویشتن‌شناس چه کرده آمد؟» خواجه گفت: «خداوند به سعادت فرودآید، تا آنچه رفت و می‌باید کرد، بنده برزبان بونصر پیغام دهد.» گفت: «نیك آمد.» و براندند، و امیر برخضرا رفت، و خواجه به طارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند وپیغام داد که خداوند، چنانکه از همت عالی وی سزید، دل‌بنده درباب حصیری نگاه داشت وبنده تا بزید، در باب این یك نواخت نرسد؛ و حصیری هرچند مردی است گزافکار و گزافگوی، پیر است و حق خدمت‌قدیم دارد وهمیشه بنده ودوستداریگانه‌بوده است خداوند را؛ و به‌سبب این‌دوستداری، بلاها دیده، چنانکه بنده دیده‌است؛ و پسرش بخردتر وخویشتندارتر ازوی است و

همه خدمتی را شاید. وچون ایشان در بایستنی، زود زود، به دست نیایند، و امروز می‌یابد که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته در رسند. پس بنده کی روا دارد اینچنین دو بنده رابرانداختن؟ غرضی که بنده را بود این بود که خاص وعام را مقرر گردد که رأی عالی درباب‌بنده به‌نیکویی تا به‌کدام جایگاه است. بنده را آن غرض به جای‌آمد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت، وبنده این مقدارخود دانست که ایشان را نباید زد، ولکن ایشان را به‌حرس فرستاده‌است تا لختی بیدارتر شوند، و حظی بداده‌اند به طوع و رغبت که به خزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند، و این مال بتوانند داد، اما درویش‌شوند، و چاکر بینوا نباید. اگر رأی عالی بیند، شفاعت بنده را درباب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده آید و هردو را به عزیزی به خانه فرستاده شود.

بونصر رفت واین پیغام مهترانه بگذارد، وامیر را سخت خوش‌آمد وجواب داد که: «شفاعت خواجه را به باب ایشان امضا فرمودیم، وکار ایشان به وی است؛ اگر صواب چنان بیند که ایشان را بباید فرستاد، باز فرستد و حظ مواضعه بدیشان بازدهد.» و بونصر بازآمد و با خواجه بگفت، و امیر برخاست از رواق و در سرای شد، و خواجه نیز به خانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه به درحرس بردند و پدر و پسر را برنشاندند و به عزیزی نزدیك خواجه آوردند. چون پیش آمدند، زمین بوسه دادند ونیکو بنشستند، وخواجه زمانی با حصیری عتاب‌درشت و نرم‌کرد، و وی عذرها خواست و (نیکو سخن پیری بود) تواضعها نمود، و خواجه وی را درکنارگرفت و از وی عذرها خواست و نیکویی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت: «هم برین زی به خانه بازشو که من زشت دارم که زی شما بگردانم، و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید.» حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین، و پسرش همچنان، وبراسبان خواجه سوار شده به خانه بازآمدند به‌کوی علاء با کرامت بسیار، و مردم روی بدیشان نهادند به تهنیت، و پسر با پدر نشسته، و من که بوالفضلم همسایه بودم. زودتر از زایران نزدیك ایشان رفتم پوشیده.

حصیری مرا گفت: «تا مرا زندگانی است، مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد، اما شکر ودعا می کنم.» من البته هیچ سخن نگفتم ازآنچه رفته بودکه روی‌نداشتی و دعاکردم و بازگشتم و با استادم بگفتم که چه رفت. استادم به تهنیت برنشست و من با وی آمدم. حصیری با پسر تا دورجای پذیره آمدند و بنشستند و هردو تن شکر کردن‌گرفتند. بونصرگفت: «پیداست که سعی من‌درآن چه بوده است؛سلطان را شکر کنید و خواجه را.» این بگفت و بازگشت. و پس از آن به یك هفته از بونصر شنیدم که امیر، در میان خلوتی اندر شراب، هرچه رفته بود بـا حصیری بگفت. و حصیری آن روز در جبه‌ای بود زرد مزعفری و پسرش در جبهٔ بنداری سخت محتشم، وبرآن برده بودندشان. و دیگر روزپیش سلطان بردندشان، و امیر ایشان را بنواخت، و خواجه درخواست تا هردو را به جامه‌خانه برند به فرمان سلطان، و خلعت پوشانیدند، و پیش آمدند، و ازآنجا نزدیك خواجه، و پس با کرامت بسیار، هردو را ازنزد خواجه باز به خانه بردند، و شهریان حق نیکو گذاردند. و همگان رفته‌اند، مگرخواجه بوالقاسم پسرش، که برجای است، باقی بادا رحمة‌الله علیهم اجمعین. و هرکس که این مقامه بخواند به چشم خرد وعبرت اندراین باید نگریست، نه بدان چشم که افسانه است، تا مقررگرددکه این چه بزرگان بوده‌اند. و من حکایتی خوانده‌ام در اخبار خلفا که به روزگار معتصم‌بوده است، و لختی بدین ماند که بیاوردم، اما هولتر ازین رفته است. واجبتردیدم به آوردن، که کتاب، خاصه تاریخ، با چنین چیزها خوش باشد، که از سخن، سخن می‌شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید وخواندن زیادت‌گردد، ان شاءالله عز وجل.

هشت

ذکر حکایت افشین و خلاص‌یافتن بودلف از وی

اسماعیل بن شهاب‌گوید ازاحمدبن ابی دواد شنیدم (واحمد مردی بودکه باقاضی‌القضاتی وزارت داشت واز وزیران روزگار محتشمتر بود و سه خلیفت را خدمت

کرد) احمد گفت یك شب در روزگار معتصم نیمشب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد وغم وضجرتی سخت بزرگ برمن دست‌یافت که‌آن‌راهیچ‌سبب ندانستم. باخویشتن گفتم: «چه خواهد بود؟» آوازدادم غلامی راکه به‌من نزدیك او بودی به‌هروقت، نام وی سلام، گفتم: «بگوی تااسب‌زین کنند.» گفت: «ای‌خداوند، نیمشب‌است وفردا نوبت تونیست، که خلیفه گفته‌است توراکه به‌فلان شغل‌مشغول خواهد شد وبار نخواهد داد. اگرقصد دیدار دیگرکس است، باری، وقت‌برنشستن نیست. خاموش شدم، که دانستم راست می‌گوید، اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است. برخاستم و آواز دادم به خدمتگاران تا شمع برافروختند و به گرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم، و خری زین کرده بودند، برنشستم و براندم و البته که‌ندانستم که کجا می‌روم. آخر با خود گفتم که به درگاه رفتن صوابتر، هرچند پگاه است، اگر بار یابمی خود بها و نعم، و اگر نه بازگردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود. وبراندم تا درگاه. چون‌آنجا رسیدم، حاجب نوبتی راآگاه کردم. درساعت نزدیك من آمد. گفت: «آمدن چیست بدین وقت؟ و تو را مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است و جای تو نیست.» گفتم: «همچنین است که توگویی؛ تو خداوند را از آمدن من آگاه کن؛ اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه بازگردم.» گفت: «سپاس دارم.» و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد وگفت: «بسم‌الله، بار است، درآی.» در رفتم. معتصم را دیدم سخت اندیشمند وتنها، به‌هیچ شغل مشغول نه. سلام کردم. جواب داد و گفت: یا باعبدالله، چرا دیرآمدی؟ که دیر است که تورا چشم می‌داشتم. چون این بشنیدم، متحیرشدم، گفتم: «یا امیرالمؤمنین، من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است و به گمان بودم از باریافتن و نایافتن.» گفت: «خبر نداری که چه افتاده است؟» گفتم: «ندارم.» گفت: «انا لله وانا الیه راجعون. بنشین تا بشنوی.» بنشستم. گفت: «این سگ ناخویشتن‌شناس نیم‌کافر، بوالحسن افشین، به حکم

آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابك خرم‌دین را برانداخت و به‌روزگار دراز جنگ پیوست تا اورا بگرفت وما اورا بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم ودرجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی‌را ازما حاجت این بودکه دست اورا بربودلف ــالقاسم بن عیسی‌الکریحی‌العجلی‌ــ گشاده‌کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و اورا بکشدکه دانی‌که عداوت و عصبیت میان ایشان تاکدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی وکارآمدگی بود لف و حق خدمت قدیم‌که دارد و دیگر دوستی‌که میان شما دوتن است. و دوش سهوی افتادکه از بس افشین بگفت و چند بار ردکردم و بازنشد، اجابت‌کردم. وپس ازین اندیشه‌مندم‌که هیچ شك نیست‌که اورا چون روز شود بگیرند ــو مسکین خبر ندارد ــ و نزدیك این مستحل برند، و چندان است‌که به قبض وی آمد در ساعت هلاك کندش.» گفتم: «الله، الله! یا امیرالمؤمنین، که این خونی‌است، و ایزد، عز ذکره، نپسندد.» وآیات واخبار خواندن گرفتم. پس‌گفتم: «بودلف بندهٔ خداوند است و سوار عرب‌است و مقرر است‌که وی در ولایت جبال چه‌کرد و چند اثر نمود و جانی درخطرنهاد تا قرار گرفت. و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای شود.» گفت: «یا باعبدالله، همچنین است که تو می‌گویی و برمن این پوشیده نیست، اما کار از دست من بشده است‌که افشین دوش دست من بگرفته است و عهدکرده‌ام به سوگندان مغلظه‌که اورا از دست افشین نستانم ونفرمایم‌که اورا بستانند.» گفتم: «یا امیرالمؤمنین، این درد را درمان چیست؟» گفت: «جز آن نشناسم‌که توهم اکنون نزدیك افشین روی، و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افکنی و به‌خواهش وتضرع وزاری پیش این‌کار بازشوی، چنانکه البته به‌قلیل وکثیر از من هیچ پیغام ندهی‌وهیچ سخن‌نگویی تا مگرحرمت تورا نگاه داردکه حال و محل تو داند ودست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و به‌تو سپارد. وپس اگرشفاعت تو ردکند قضاکار خود بکرد وهیچ درمان‌نیست.»

احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و

برنشستم و روی کردم به محلت وزیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دوسه سوار تاخته فرستادم به خانهٔ بودلف. و من اسب تاختن گرفتم، چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان. طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه، چه روز نزدیك بود. اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته وکار از دست بشده. چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم، حجاب و مرتبه‌داران وی بجمله پیش من دویدند برعادت گذشته، و ندانستندکه مرا به‌عذری باز باید گردانندکه افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنانوقت آمدن من نزدیك وی، ومرا به‌سرای فرودآوردند وپرده برداشتند و من قوم‌خویش را مثال دادم تا به‌دهلیز بنشینند وگوش به آواز من دارند. چون میان‌سرای برسیدم، یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته ونطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده وبودلف به شلواری و چشم ببسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه به دست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره وسیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد. وچون چشم افشین برمن افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. و عادت من با وی چنان بودکه چون نزدیك وی شدمی برابر آمدی و سر فرودکردی، چنانکه سرش به سینهٔ من رسیدی. این روز ازجای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد. من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم، که به شغلی بزرگ رفته بودم. و بوسه برروی وی دادم وبنشستم. خود درمن ننگریست، و من برآن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا اورا بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیاف راگوید شمشیر بران. البته سوی من ننگریست. فرا ایستادم و ازطرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم راکه این مردك از ایشان بود و از زمین اسروشنه بود، وعجم را شرف برعرب نهادم، هرچندکه دانستم که اندرآن بزه بزرگ‌است ولیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود. و سخن نشنید. گفتم: «یا امیر، خدا مرا فدای توکناد! من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بارخدایی کنی و وی را به من بخشی. درین تورا چند مزد باشد.» به خشم و استخفاف گفت: «نبخشیدم

و نبخشم، که وی را امیرالمؤمنین به من داده است، و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم.» من با خویشتن گفتم: «یا احمد، سخن و توقیع تو در شرق وغرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی؟ باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را. برخاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری کردم، سود نداشت. و بار دیگر کتفش بوسه دادم، اجابت نکرد. و باز به دستش آمدم و بوسه دادم، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و ازآن پس به خشم مرا گفت: «تا کی ازین خواهد بود؟ به خدای اگر هزار بار زمین را ببوسی، هیچ سود ندارد واجابت نیابی.» خشمی ودلتنگی سوی من شتافت، چنانکه خوی ازمن بشد و باخود گفتم این چنین مرداری ونیم کافری برمن چنین استخفاف می کند! و چنین گزاف مرا چرا باید کشید؟ از بهر این آزاد مرد، بودلف، را خطری بکنم؛ هرچه بادباد! و روا دارم که این بکرده باشم که به من هربلایی رسد، رسد. پس گفتم: «ای امیر، مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم، و تو حرمت من نگاه نداشتی. و دانی که خلیفه و همهٔ بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگترند و چه از تو خردترند مرا حرمت دارند، و به مشرق و مغرب سخن من روان است. و سپاس خدای را، عز وجل، که تورا ازین منت در گردن من حاصل نشد، و حدیث من گذشت. پیغام امیرالمؤمنین بشنو، می فرماید که قاسم عجلی را مکش وتعرض مکن وهم اکنون به خانه بازفرست که دست تو از وی کوتاه است، و اگر اور ابکشی، تورا بدل وی قصاص کنم.» چون افشین این سخن بشنید لرزه براندام او افتاد وبه دست وپای بمرد و گفت: «این پیغام خداوند بحقیقت می گزاری؟» گفتم: «آری، هرگز شنوده ای که فرمانهای اورا برگردانیده ام؟» و آواز دادم قوم خویش را که: «در آیید! مردی سی و چهل اندر آمدند، مزکی و معدل،» از هر دستی، ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می گزارم برین امیر ابوالحسن افشین که می گوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و به خانه باز

فرست که اگر وی را بکشی تورا بدل وی بکشند. پس گفتم: «ای قاسم!» گفت: «لبیك.» گفتم: «تندرست هستی؟» گفت: «هستم.» گفتم: «هیچ جراحت داری؟» گفت: «ندارم.» کسهای خود را نیز گفتم: «گواه باشید، تندرست است و سلامت است.» گفتند: «گواهیم.» ومن به‌خشم باز گشتم واسب درتك افکندم چون‌مدهوشی و دل‌شده‌ای، وهمهٔ راه با خود می‌گفتم: «کشتن آن را محکمتر کردم که هم‌اکنون افشین بر اثر من در رسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم. بازگردد وقاسم را بکشد.» چون به خادم رسیدم، به حالی بودم عرق برمن نشسته و دم برمن‌چیره شده. مرا بارخواست و در رفتم وبنشستم. امیرالمؤمنین چون‌مرا بدید بر آن حال، به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد و به تلطف گفت: «یا باعبدالله، تورا چه‌رسید؟» گفتم: «زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم. دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید!» گفت: «قصه گوی.» آغاز کردم و آنچه رفته بود به شرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه برسرافشین دادم آنگاه بر کتف وآنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت اگر هزاربار زمین بوسه دهی سود ندارد، قاسم‌را بخواهم‌کشت، افشین را دیدم که از در درآمد با کمر وکلاه. من بفسردم و سخن را ببریدم و با خودگفتم این اتفاق بدبین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد. هم اکنون افشین حدیث پیغام کند وخلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام، ورسوا شوم، وقاسم کشته‌آید. اندیشهٔ من این بود؛ ایزد، عز ذکره، دیگر خواست که خلیفه را سخت دردکرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست وآهنگ پای‌بوس کردن و گفتن او که اگر هزاربار بوسه دهی سود ندارد.

چون افشین بنشست، به‌خشم امیرالمؤمنین‌را گفت: «خداوند دوش دست من برقاسم‌گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمدآورد که او را نباید کشت؟» معتصم گفت: «پیغام من است، وکی‌تاکی شنیده بودی که بوعبدالله از

ما و پدران ما پیغامی گزارد به‌کسی ونه راست باشد؟ اگر ما دوش پس ازالحاح که کردی تو را اجابت کردیم در باب قاسم، بباید دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست. خرد آن بودی که اورا بخواندی و به جان بروی منت نهادی واو را بخوبی و با خلعت بساز خانه فرستادی. وآنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود. ولکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد، وعجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویشتندارتر باش.»

افشین برخاست شکسته وبه دست و پای مرده وبرفت. چون بازگشت معتصم گفت: «یا باعبدالله، چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن؟» گفتم: «یا امیرالمؤمنین، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد.» و چند آیت قرآن واخبار پیغامبر، علیه‌السلام، بیاوردم. بخندید و گفت: «راست همین بایست کردن که کردی،» و به خدای عز وجل سوگند خورم که افشین جان ازمن نبرد که وی مسلمان نیست. پس من بسیار دعا کردم وشادی کردم که قاسم جان بازیافت و بگریستم. معتصم گفت: «حاجبی را بخوانید!» بخواندند. بیامد. گفت: «به‌خانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما وبودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان وبه‌سرای بوعبدالله بر، عزیزاً و مکرماً.» حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می‌کردم تا دانستم که قاسم وحاجب به‌خانهٔ من رسیده باشند. پس به‌خانه بازرفتم. یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. چون مرا بدید، در دست و پای من افتاد. من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم. و وی می گریست و مرا شکر می‌کرد. گفتم: «مرا شکر مکن، بلکه خدای‌را، عز وجل، وامیرالمؤمنین را شکر کن به جان نو که بازیافتی.» و حاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامت بسیار.

و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند، و همگان برفته‌اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است. و غرض من از نبشتن این

اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده‌ای به‌حاصل آید. و چون ازین فارغ گشتم، به سر راندن تاریخ بازگشتم. والله اعلم.

نه

ذکر علل رنجش مسعود از یوسف، عمش

... و بدین پیوست امیر یوسف را هواداری امیرمحمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود را، برآن جانب کشید تا این جانب بیازرد. ودو دختر بود امیریوسف را: یکی بزرگ شده و در رسیده، و یکی خرد و در نارسیده. امیرمحمود آن رسیده را به امیر محمد داد، و عقد نکاح کردند؛ و این نارسیده را به نام امیر مسعود کرد تا نیازارد، و عقد نکاح نکردند. و تکلفی فرمود امیرمحمود عروسی را که ماننده آن کس یاد نداشت در سرای امیرمحمد که برابر میدان خرد است. و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند، امیرمحمود برنشست وآنجا آمد و امیرمحمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید، و بازگشتند وسرای به داماد و حرات ماندند. واز قضای آمده عروس را تب‌گرفت، ونمازخفتن مهدآوردند ورود غزنین پرشداز زنان محتشمان، وبسیار شمع ومشعله افروخته تا عروس را ببرند. او به کوشك شاه، بیچارهٔ جهان‌نادیده، آراسته ودر زرو زیور و جواهر نشسته، فرمان یافت، وآن‌کار همه تباه شد. و در ساعت خبر یافتند، به‌امیرمحمود رسانیدند. سخت غمناك گشت و با قضای آمده چه‌توانست کرد که ایزد، عز ذکره به بندگان چنین چیزها ازآن نماید تا عجز خویش بدانند. و دیگر روز فرمود تا عقد نکاح کردند دیگر دختر راکه به نام امیرمسعود بود، به نام امیرمحمد کردند، و امیرمسعود را سخت غم آمد، ولکن روی گفتار نبود. و دختر، کودکی سخت‌خرد بود. آوردن او به خانه به‌جای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیرمحمود فرمان یافت وآخرحدیث‌آن‌آمد که این دختر به‌پردهٔ امیرمحمد رسید بدان وقت که به‌غزنین آمد و برتخت ملك بنشست وچهاردهساله

گفتند که بود. آن‌شب که وی را از محلت مـا، سرآسیا، از سرای پدر بـه‌کوشك امارت می‌بردند، بسیار تکلف دیدم از حدگذشته. و پس از نشاندن امیرمحمداین دختر را نزدیك او فرستادند به قلعت و مدتی ببود آنجا و باز گشت که دلش‌تنگ شد، و امروز اینجا به غزنی است.

وامیرمسعود ازین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش و قضای غالب بااین یار شد تا یوسف از گاه به چاه افتاد ــو نعوذبالله من‌الادبار! و چون سلطان مسعود را به‌هرات کار یك‌رویه شد و مستقیم گشت، چنانکه پیش ازاین بیاورده‌ام، حاجب یارق تغمش جامه‌دار را به مکران فرستاد با لشکری انبوه تا مکران صافی کند، و بوالعسکر را آنجا بنشاند؛ امیریوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر به قصدار فرستاد تا پشت جامه‌دار باشد و کارمکران زود قرارگیرد. و این بهانه بود، چنانکه خـواست کـه یـوسف یکچند از چشم وی و چشم لشکـر دور مانـد و بـه قصدار چون شهر بندی‌باشد و آن سرهنگان بر وی موکل. ودرنهان حاجبش را، طغرل ــ که وی راعزیزتراز فرزندان داشتی ــ بفریفتند، بفرمان سلطان، وتعبیه‌ها کردندتا بروی مشرف باشد وهرچه رودمی‌باز نماید تاثمرات این خدمت بیابد به‌پایگاهی بزرگ کـه یابد. و این ترك ابله این‌چربك بخورد وندانست که کفران نعمت شوم باشد. و قاصدان از قصدار برکارکرد و می‌فرستاد سوی بلخ، و غث وسمین می‌باز نمود عبدوس‌راپنهان وآن را به‌سلطان می‌رسانیدند، ویوسف چه دانست که دل و جگرو معشوقش بـر وی مشرفند به‌هروقتی ــو بیشتر درشراب ــ می‌ژکید و سخنان‌فراختر می‌گفت که «این چه بود که همگان برخویش کردیم کـه همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بدعهدی و بیوفایی کردیم، تا کارکجا رسد». و این همه می‌نبشتند و برآن زیادتها می‌کردند تا دل سلطان‌گرانتر می‌گشت. و تا بر آن جایگاه، طغرل‌بازنمود که‌گفت: «می‌سازدیوسف که‌خویشتن‌را به‌ترکستان‌افکند و با خانیان مکاتبت‌کردن گرفته.» ...امیریوسف برفت از قصدار و به غزنین‌رسید پیش از سلطان مسعود. چون شنود که موکب سلطان از پروان روی به غزنین‌دارد،

با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه به خدمت استقبال آمدند سخت مخفف. ... امیر روی به‌عبدوس کرد و گفت: «عمم مخفف آمده است، هم اینجا درپیش سراپرده، بگوی تا شراعی وصفه‌ها و خیمه‌ها بزنند و عم اینجا فرود آید تا به ما نزدیك باشد.» گفت: «چنین کنم.» وامیر در خیمه در رفت و به‌خرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به‌نیم ترک بنشاندند، چندانکه صفه و شراع بزدند. پس آنجا رفت و خیمه‌های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند (من از دیوان خود نگاه می کردم)؛ نکرد دست به چیزی و در خودفرو شده بود سخت از حد گذشته، که شمتی یافته بود از مکروهی که پیش آمد. چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه پراکندن گرفتند، امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت. پس بیرون آمد و نزدیك امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس می آمد و می‌شد و سخن می‌رفت و جنایات او را می‌شمردند، و آخرش آن بود که چون روز به‌نماز پیشین رسید، سه مقدم ازهندوان آنجا بایستادانیدند با پانصد سوار هند و در سلاح تمام و سه نقیب هندو سیصد پیادهٔ گزیده و استری بازین بیاوردند و بداشتند. و امیریوسف را دیدم که برپای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را درآگوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که: «این کودك را بـه خدای عز وجل سپردم و بعد آن به تو»، و طغرل گفت: «شادباش، ای کافر نعمت! از بهر این تورا پروردم و از فرزندان عزیزتر داشتم تا برمن چنین ساختی به‌عشوه‌ای که خریدی؟ برسد به‌تو آنچه سزاوار آنی.» و براسب نشست و سوی قلعت سکاوند بردندش، و پس ازآن نیز ندیدمش. و سال دیگر، سنهٔ ثلاث و عشرین واربعمائه که از بلخ باز گشتیم، ازراه نامه رسید که وی بـه قلعت درونه‌گذشته شد، رحمةالله علیه. و قصه‌ای است کوتاه گونه، حدیث این طغرل، اما نادر است، ناچاربگویم وپس به سر تاریخ باز شوم.

۵۵

ذکر قصهٔ هذا الغلام طغرل العضدی

این غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار و قد ورنگ و ظرافت ولیاقت. و اورا از ترکستان، خاتون ارسلان فرستاده بود به نام امیرمحمود. و این خاتون عادت داشت که هرسالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ خیاره فرستادی برسبیل هدیه، و امیر وی را دستارهای قصب و شاربارىك و مروارید و دیبای رومی فرستادی. امیر این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند، پس از ایاز، بداشت. و سالی دو برآمد. یك‌روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی، شراب می‌خورد بر گل، و چندان گل صدبرگ ریخته بودند که حد واندازه نبود، واین‌ساقیان ماهرویان عالم، به‌نوبت دوگان‌دوگان می‌آمدند. این طغرل درآمد، قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه‌ای داشت و به‌ساقیگری مشغول شدند، هردو ماهروی. طغرل، شرابی‌رنگین به‌دست، بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود. چشمش بر وی بماند و عاشق شد، و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم کرد، چشم از وی برنتوانست داشت. و امیرمحمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می‌دید و تغافلی می‌زد تا آنکه ساعتی بگذشت. پس گفت: «ای برادر، تو از پدر کودك ماندی و گفته بود پدر به وقت‌مرگ، عبدالله دبیررا که مقراست که محمودملك غزنین نگه‌دارد که اسماعیل مرد آن نیست. محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل به یوسف مشغول است. وی را به تو سپردم؛ که وی را به خوی خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیزداری، و ما تا این غایت دانی که به راستای توچند نیکویی فرموده‌ایم. و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای، و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم. درمجلس شراب، در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی؟ تو را خوش‌آید که هیچ کس در مجلس شراب، در غلامان تو نگرد؟ و چشمت از دیرباز بدین طغرل بمانده است، و اگر حرمت

روان پدرم نبودی، تورا مالشی سخت تمام برسیدی. این یك‌بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم، که ما را چنو بسیار است. هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود.» یوسف متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت: «توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد.» امیر گفت: «بنشین.» بنشست. و آن حدیث فرا برید و نشاط شراب بالا گرفت و یوسف‌را شراب دریافت. باز گشت. امیر محمود خادمی خاص را که اورا «صافی» می‌گفتند و چنین غلامان به‌دست او بودند آواز داد و گفت: «طغرل را نزدیك برادرم فرست!» بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد، واین غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت، و چون شب سیاه به‌روز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد، ازخاندانی بانام، زن‌خواست و درعقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی‌محل نمود، چنانکه گروهی ازخردمندان پسند نداشتند، و جزا و مکافات آن مهتر، آن آمد که باز نمودم. پس از گذشتن خداوندش، چون درجه گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود، اما ممقوت‌شد هم نزدیك وی و هم نزدیك بیشتر از مردمان، و ادبار در وی پیچید و گذشته شد به‌جوانی روزگارش درناکامی، وعاقبت کفران‌نعمت، همین‌است. ایزد، عزذکره، ما را و همهٔ مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد تا به شکر نعمتهای وی و بندگان وی، که منعمان باشند، رسیده آید!

یازده

جشن مهرگان

... وروز دوشنبه، دو روزمانده از ماه رمضان، امیرمسعود به‌جشن مهرگان‌بنشست و چندان نثارها و هدیه‌ها و طرف و ستور آورده بودند که ازحد واندازه بگذشت، و سوری صاحبدیوان، بی‌نهایت چیزی فرستاده بود نزد یك وکیل درش تا پیش آرد، همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیر چغانیان

و امیرگرگان و ولات قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز آوردند و روزی بانام گذشت.

روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر، رضی‌الله عنه، چنانکه به روزگار سلطان ماضی، پدرش، رحمةالله علیه، دیده بودم. وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان به حضرت حاضر بودندی. و چون عیدکرده بود، امیر از میدان به‌صفهٔ بزرگ آمد. خوانی نهاده بودند سخت با تکلف. آنجا نشست، و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند و شعرا پیش‌آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین‌خوان ودیگر خوان که سرهنگان وخیلتاشان واصناف‌لشکر بودند؛ مشربهای بزرگ، چنانکه از خوان، مستان بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود از خوان و به تخت بزرگ اصل در صفهٔ بارآمد، و مجلسی ساخته بودند که مانندهٔ آن‌کس یاد نداشت، و وزیر و عارض و صاحبدیوان رسالت و ندما حاضرآمدند، ومطربان سرایی وبیرونی دست به‌کار بردند ونشاطی برپاشدکه گفتی درین بقعت غم نماندکه همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی راکه بیگانه‌تر بودند بیست‌هزاردرم فرمود و علوی زینبی را پنجاه‌هزاردرم برپیلی به‌خانهٔ او بردند، وعنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم. وآن شعرهاکه خواندند همه در دواوین مثبت است؛ واگراینجا نبشتمی، درازشدی‌که استادان درصفت‌مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیارگفته بودند...

دوازده

حکایت

خواجه‌ای‌که اورا بوالمظفر برغشی گفتندی و وزیر سامانیان بود، چون وی در آخرکاردیدکه‌آن دولت به‌آخرآمده‌است، حیلت‌آن ساخت‌که چون‌گریزد. طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد، پنجهزار دینار، و مر اورا دست گرفت و عهدکرد

و روزی که یخبند عظیم بوده است، اسب بر یخ براند و خود را ازاسب جداکرد وآه‌کرد و خود را از هوش ببرد وبه محفه اورا به خانه ببردند وصدقات وقربانی روان شد بی‌اندازه. آن وقت پیغام آوردند و به پرسش، امیرآمد و اورا به‌اشارت خدمت‌کرد وطبیبك چوب بند وطلی‌آورد و گفت: «این پای بشکست.» و هرروز طبیب را می‌پرسید امیر و او می‌گفت عـارضهٔ قوی افتاد، و هـرروز نـوع دیگـر می‌گفت وامیر نومید می‌شد وکارها فرود می‌بماند تا جوانی را که‌معتمد بودپیشکار امیرکرد به‌خلافت خود و آن جوان باد وزارت در سرکرد. امیر را بر وی‌طمع آمد، و هرروز طبیب امیر را از وی نومید می‌کرد. چون امیر دل از وی برداشت و اوآنچه خف بود به گوزگانان، به‌وقت و فرصت می‌فرستاد وضیعتی نیکوخرید آنجا. بعد از آن، آنچه از صامت و نـاطق و ستور وبرده داشت بسختی پرداخت وفقها ومعتبران‌را بخواند وسو گندان برزبان راند که جزضیعتی که‌به‌گوزگانان‌دارد و اینچه نسخت‌کـرده است، هیچ چیز نـدارد از صامت و نـاطق در ملك خـود، و امانت به دست‌کسی نیست. و نزدیك امیر فرستاد و درخواست کـه «مرا دستوری دهد تا برسرآن ضیعت‌روم، که این هوا مرا نمی‌سازد، تاآنجا دعای دولت‌گویم.» و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و اورا عفوکرد و ضیاع گوزگانان به‌وی ارزانی‌داشت ومثال‌نبشت به‌امیرگوزگانان‌تا اوراعزیز دارد ودستوری‌داد و چند اشتر داشت. وکسانی که‌اورا تعهدکردندی‌آنجا قرارگرفت تا خاندان‌سامانیان برافتادند. وی ضیاع گوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای‌درست به نشابور رفت و آنجا قرار گرفت. من که بوالفضلم این بوالمظفر را بـه نشابور دیدم در سنهٔ اربعمائه، پیری سخت بشکوه، دراز بالای و روی سرخ، و موی‌سفید چون کافـور. دراعهٔ سپید پوشیدی بـا بسیار طاقه‌هـای ملحم مـرغزی، واسبی بلند برنشستی و بربند و پاردم و ساخت‌آهن سیم‌کوفت سخت پـاکیزه و جناغی ادیم سپید و غاشیه رکابدارش دربغل گرفتی و به‌سلام‌کس نرفتی وکس را نزدیك خود نگذاشتی وباکس نیامیختی. سه پیر بودند، ندیمان وی، همزاد او، با اونشستندی

و کس به‌جای نیاوردی. و باغی داشت، محمدآباد، کرانهٔ شهر؛ آنجا بودی‌بیشتر. و اگر محتشمی گذشته شدی، وی به‌ماتم‌آمدی ـ و دیدم او را که به ماتم اسماعیل دیوانی آمده بود، ومن پانزده‌ساله بودم. خواجه امام ابوسهل صعلوکی و قاضی امام ابوالهیثم و قاضی صاعد و صاحبدیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه یکتگین حاجب، امیر سپاهسالار، حاضر بودند. صدر به‌وی دادند و وی راحرمتی بزرگ داشتند. چون بازگشت، اسب خواجهٔ بزرگ خواستند، و هم برین خویشتنداری وعز گذشته شد. امیرمحمود وی را خواجه خواندی و خطاب اوهم برین جمله نبشتی. و چندبار قصد کرد که اورا وزارت دهد، تن درنداد.

ومردی بود به نشابور که‌وی را ابوالقاسم رازی گفتندی، واین‌مرد،بوالقاسم، کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و باصله بازگشتی. و چند کنیزک آورده بود وقتی. امیرنصر، بوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت‌نامه‌ای نبشت. نشابوریان اورا تهنیت کردند. و نامه بیاورد؛ به مظالم برخواندند. از پدر شنودم که قاضی‌بوالهیثم پوشیده گفت (ووی مردی فراخ مزاح‌بود): «ای‌بوالقاسم، یاد دار: قوادی به از قاضی‌گری!» وبوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد؛ بوالقاسم رازی‌را دید اسبی قیمتی برنشسته وساختی‌گران افکنده‌زراندود و غاشیهٔ فراخ، پرنقش و نگار. چون بوالمظفر برغشی را بدید، پیاده شد و زمین را بوسه داد. بوالمظفر گفت: «مبارک‌باد خلعت سپاهسالاری!» دیگر باره خدمت کرد. بوالمظفر براند. چون دورتر شد، گفت رکابدار راکه: «آن غاشیه زیرآن دیوار بیفکن.» بیفکند و زهره نداشت که بپرسیدی، هفته‌ای درگذشت؛ بوالمظفر خواست که برنشیند. رکابدار ندیمی را گفت: «درباب غاشیه چه می‌فرماید؟» ندیم بیامد و بگفت: «گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد. چون من از اسب فرود آیم، برصفهٔ زین پوشید.» همچنین کردند تا آخر عمرش، و ندمای قدیم، درمیان مجلس، این حدیث بازافکندند. بوالمظفر گفت: «چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد، محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن.» این حدیث به‌نشابور فاش شد و خبر به

امیرمحمود رسید. تیره شد و برادر را ملامت کرد وازدرگاه امیران محمد ومسعود را، درباب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدهـا رفت. اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید، پیش او غاشیه می کشند...

سیزده

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم ازدنیای فریبنده، به‌یك دست شکر پاشنده و به‌دیگر دست زهر کشنده، گروهی را به محنت آزموده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن برنعمت دنیا محال است.

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ، پادشاه فرخزاد جان شیرین و گرامی به ستانندهٔ جـانهـا داد و سپرد، و آب بـر وی ریختند و شستند و بر مـرکب چوبین بنشست.و اورا از آن چندان بـاغهای خرم و بناها و کاخهـای جد و پدر و برادر، به چهارپنج گز زمین بسنده کرد، و خاك بر وی انبار کردند. دقیقی می گوید درین معنی:

دریغـا میر بـونصـرا، دریغـا
که بس شادی ندیدی از جوانی!
ولیکن راد مـردان جهـانـدار
چوگـل بـاشند کـوته زندگانی.

......

لابی طیب المصبعی

جهانـا، همانـا فسوسی و بـازی،
کـه برکس نپـایی و باکس نسازی:
چوماه از نمودن، چوخور ازشنودن؛
به گاه ربودن، چـوشاهین و بـازی!

چو زهر از چشیدن، چوچنگ از شنیدن،
چو باد از بزیدن، چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت؛
چو عنبر، سرشته یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر،
به باطن چو خوك پلید وگرازی
یکی را نعیمی، یکی را جحیمی،
یکی را نشینی، یکی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت
بدین سخت بسته، بر آن مهربازی
همه آزمایش، همه پرنمایش،
همه پردرایش چوگرگ طرازی
هم از توست شهمات شطرنجبازان؛
تورا مهره زاده به شطرنجبازی
چرا زیرکانند بس تنگروزی؟
چرا ابلهانند بس بی‌نیازی؟
چرا عمر طاووس و دراج کوته؟
چرا مار و کرکس زید در درازی؟
صد و اند ساله یکی مرد غرچه،
چرا شصت‌وسه زیست این مردغازی؟
اگر نه همه کار تو باژ گونه،
چرا آن‌که ناکستر، او را نوازی؟
جهانا، همانا از ین بی نیازی
گنهکار ماییم و تو جای آزی.

چهارده

کارهای سوری صاحبدیوان

سوم ماه رمضان هدیه‌ها که صاحبدیوان خراسان ساخته بود، پیش‌آوردند، پانصد حمل هدیه‌ها که حسنک را دیده بودم که برآن جمله آورد امیرمحمود را آن سال کز حج بازآمد وزنشابور به بلخ رسید. و چندان جامه و طرایف و زرینه وسیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش و اصناف نعمت بود درین هدیهٔ سوری که امیر و همهٔ حاضران به‌تعجب بماندند، که از همهٔ شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها به دست آورده بود، و خوردنیها و شرابها درخور این، و آنچه زرنقد بود درکیسه‌های حریر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌های زرد دیداری. وزبومنصور مستوفی شنودم (و اوآن ثقة و امین بودکه موی درکار او نتوانستی خزید و نفسی بزرگ ورایی روشن داشت)گفت: «امیر فرمود تا درنهان هدیه‌ها را قیمت‌کردند، چهاربار هزارهزار درم‌آمد.» امیر مراکه بومنصورم گفت: «نیک چاکری است، این سوری؛ اگر ما را چنین دوسه چاکر دیگر بودی، بسیار فایده حاصل شدی.» گفتم: «همچنان است». و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد به شریف ووضیع تا چنین هدیه‌ها ساخته‌آمده است. و فردا روز پیدا آیدکه عاقبت این‌کار چگونه شود. و راست همچنان بود که بومنصور گفت، که سوری مردی متهور و ظالم بود. چون دست او را گشاده کردند برخراسان، اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی‌اندازه ستد و آسیب ستم او به ضعفا رسید. وزآنچه ستد، از ده درم، پنج سلطان را داد و آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند و ماوراءالنهر و رسولان فرستادند وبه‌اعیان بنالیدند تا ایشان اغراکردند ترکمانان را، و ضعفا نیز به‌ایزد، عز ذکره، حال خویش برداشتند، و منهیان را زهر نبود که حال سوری را براستی إنهاکردندی. و امیر، رضی‌الله عنه،

سخن کس بر وی نمی‌شنود و بدان هدیه‌های به‌افراط وی می‌نگریست تاخراسان بحقیقت در سرظلم و دراز دستی وی بشد. و چون آن شکست روی داد، سوری با ما به غزنین آمد و به روزگار ملک مودودی، صاحبدیوانی غزنین را پیش گرفت وخواست که همان دارات خراسانی برود وبنرفت ودست وی کوتاه کردند و آخرکار این مرد آن آمد که برقلعهٔ غزنین گذشته شد، چنانکه آورده‌اید به‌جای خویش. خدای عز وجل بر وی رحمت کناد که کارش با حاکمی عادل و رحیم افتاده است. مگر سربه‌سر به‌جهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوش، وی را به توس هست، ازآن جمله که مشهدعلی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که بوبکر شهمرد، که خدای فائق‌الخادم خاصه، آبادان کرده بود، سوری در آن زیارتهای بسیار فرموده بود ومناره‌ای کرد ودیهی خرید فاخروبر آن وقف کرد و به نشابور مصلی را چنان کرد که به هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا، وآن اثر برجای است، ودرمیان محلت بلقاباد و حیوة رودی است خرد، وبه وقت‌بهار، آنجا سیل بسیارآمدی ومسلمانان‌را ازآن رنج بسیار بودی. مثال‌داد تا باسنگ وخشت پخته ریخته کردند وآن رنج دور شد و برین دوچیز وقفها کرد تا مدروس نشود. و به رباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام‌فرمود و برجای است. و اینهمه هست، اما اعتقاد من‌همه‌آن است که بسیار ازین، برابرستمی که برضعیفی کنند نیستند.. نان همسایگان دزدیدن و به همسایگان دادن درشرع نیست و بس مزدی نباشد. و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فرا خیزند و مشتی حطام گرد کنند وزبهر آن خون ریزند و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت بردند. ایزد، عز ذکره، بیداری کرامت کناد، بمنه و کرمه!

و بوالفضل جمحی به‌آخر روزگار سوری به‌نشابور رفت، به‌صاحب بریدی، به فرمان امیرمسعود، رضی‌الله عنه، وحال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجهٔ بزرگ، احمد عبدالصمد، او را سخت نیکو و گرامی داشتی، و مثال داد اورا پوشیده تا انها کند بی‌محابا آنچه از سوری رود. و می کردی. و

سوری درخون او شد و نبشته‌های او اثر کرد بردل امیر و فراختر، سوی این وزیر نبشتی. وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر، آنرا دیدم و این دوسه بیت که ازآن یاد داشتم نبشتم. و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد. این است:

امیرا، به سوی خراسان نگر
که سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز،
به پیش تو کاری دراز آورد
هر آن کار، کانرا به‌سوری دهی،
چو چوپان بد، داغ باز آورد.

و آخر، آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند، چنانکه بر اثر، شرح کرده آید.

و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فایده یادآمده است. واجب‌داشتم نبشتن آن، که درجهان مانندهٔ اینکه سوری کرد بسیار بوده است، تا خوانندگان را فایده حاصل شود، هرچند سخن دراز گردد. الحکایه: در اخبار خلفا خوانده‌ام که چون کار آل برمك بالا گرفت و امیرالمؤمنین هارون‌الرشید یحیی بن خالد‌ـ البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و به درجه‌های بزرگ رسانید، چنانکه معروف است و در کتب مثبت، مردی علوی خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان، و کارش سخت قوی شد. هارون بی‌قرار و آرام‌گشت، که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید درکار خلافت عباسیان آن است که به زمین طبرستان ناجمی پیدا آید از علویان. پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت: «چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آن است که به سالاری راست‌شود؛ یا مرا باید رفت یا تورا یا پسری از آن تو، فضل یا جعفر.» یحیی گفت: «روا نیست به‌هیچ حال که امیرالمؤمنین به هر ناجمی که پیدا آید حرکت کند، و من پیش خداوند بپایم تا

تدبیر مرد و مـال می کنم، و بنده‌زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی‌انـد؛ چه فرمـایـد؟» گفت: «فضل را بباید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال خـوارزم و سیستان وماوراءالنهر وی را داد تا به‌ری بنشیند و نایبان فرستد به‌شهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند، به جنگ یا به صلح بـازآرد. و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد، چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و به نهروان مقام کند تـا لشکرهـا و مـدد و آلت بتمامی بدو رسد. یحیی گفت: «فرمـانبردارم»، و بازگشت و هرچه بـایست بساخت و پـوشیده فضل را گفت: «ای پسر، بزرگ کاری است که خلیفه تورا فرمود ودرجه‌ای تمام که تورا ارزانی داشت این جهانی، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر، علیه‌السلام، برمی‌باید انداخت؛ و جز فرمانبرداری روی نیست، که دشمنان بسیارداریم و متهم به‌علویانیم تا از چشم این خداوند نیفتیم. فضل گفت: «دل مشغول مـدار، که من در ایستم و اگر جانم بشود تـا این کار به صلح راست شود.» دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند. هارون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست به‌نام فضل و با منشور بدودادند و خلعت بپوشید و بازگشت باکوکبهٔ سخت بزرگ و به‌خانه بازآمد. همهٔ بزرگان درگاه به نزدیك وی رفتند و وی را خدمت کردند. و دیگر روز برفت بـه نهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیك وی رفتند. پس درکشید و به‌ری آمد و آنجـا فرودآمد و مقدمه را با بیست‌هزار سوار برراه دنباوند به طبرستان فرستاد ولشکرها با دیگر پیشروان به خراسان درپراکند. وپس رسولان فرستاد به یحیی علوی وتلطفها کرد تا به‌صلح اجابت کرد بدان‌شرط که هارون اورا عهدنامه‌ای فرستد به‌خط خویش برآن نسخت که کند. وفضل حال باز نمود و هارون‌الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد بـا رسولی از ثقات خویش و هارون آنرا به خط خویش نبشت وقضات وعدول را گواه گرفت پس‌ازآن که سوگندان را بر زبان برانده‌بود، ویحیی بدان آرام گرفت، به نزدیك فضل آمد و بسیار کرامت دید و به بغداد رفت و هارون وی را بنواخت

و بسیار مال بخشید. و فضل به‌خراسان رفت و دوسال ببود و مالی سخت به‌زایران و شاعران بخشید وپس استعفا خواست و بیافت و به‌بغداد بازآمد و هارون براستای وی آن نیکویی فرمودکز حد بگذشت. حال آن علوی بازنمودن که چون شددراز است؛ غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن. فضل رشید را هدیه‌ای آورد به رسم، پس از آن اختیار چنان کرد که به خراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد وبا یحیی بگفت و رأی خواست. یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست ــ و خلل به حال آل برمك راه یافته بود. رشید برمغایظهٔ یحیی علی عیسی را به خراسان فرستاد و علی دست برگشاد ومال بافراط بر ستدن گرفت و کس را زهره نبود که بازنمودی و منهیان سوی یحیی می‌نبشتند. او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی ازآن به‌گوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمی‌داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هرکس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیك وی فرستد، و یحیی و همهٔ مردمان خاموش شدند. علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستدکزحد و شمار بگذشت. پس ازآن مال هدیه‌ای ساخت رشید راکه پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند. و آن هدیه نزدیك بغداد رسید و نسخت‌آن بررشید عرضه‌کردند، سخت شاد شد و به‌تعجب بماند، وفضل ربیع ــ که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمك را و پایمردی علی عیسی می کرد ــ رشید فضل را گفت: «چه باید کرد درباب هدیه‌ای که از خراسان رسیده است؟» گفت خداوند را برمنظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستانید تا هدیه پیش‌آرند و دلهای آل برمك بطرقد و مقررگردد خاص و عام راکه ایشان چه‌خیانت کرده‌اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی ازیك شهر بیش ازآن آرد وعلی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت

خوش آمد که‌دل‌گران کرده بود بر آل برمك ودولت ایشان به پایان خواست آمد، دیگر روز بر خضرا میدان‌آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند، وفضل ربیع و قوم دیگر وگروهی بایستادند وآن هدیه‌ها را بـه میدان‌آوردند: هـزارغلام ترك بود، به دست هریکی دو جامهٔ ملون از ششتری و سپاهانی وسقلاطون وملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس. غلامان بایستادند با این‌جامه‌ها؛ و براثر ایشان هزارکنیزك ترك آمد، به دست هریکی جامی زرین یا سیمین پراز مشك وکافور و عنبر واصناف عطر و طرایف شهرها، و صدغلام هندو وصدکنیزك هندو و بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده. و غلامان تیغهای هندوی داشتند، هرچه خیاره‌تر؛ وکنیزکان شارهای باریك در سفطهای نیکوتر از قصب. وباایشان پنج پیل نر آوردند ودو ماده: نران با برگستوانهای دیبا وآیینهای زرین وسیمین، و مادگان با مهدهای زر وکمرها و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه. واسبان‌گیلی و دویست اسب خراسانی، باجلهای دیبا؛ وبیست عقاب وبیست‌شاهین. و هزار اشتر آوردند: دویست با پالان و افسارهای ابریشمین، دیباها درکشیده در پالان وجوال سخت‌آراسته؛ وسیصد اشتر ازآن با محمل ومهد، بیست با مهدهای به‌زر. و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی. و صدجفت گاو وبیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصدهزار مروارید و دویست‌عـدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هریك از آن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند، و دو هـزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان و خمره‌هـای چینی‌کلان و خـرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست‌خانه قالی و دویست خـانه محفوری. چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید، تکبیری از لشکر برآمـد و دهل و بوق بزدند آنچنانکه‌کس مانندآن بادنداشت و نخوانده بودو نشنوده. هارون‌ـ الرشید روی سوی یحیی برمکی کـرد وگفت: «این چیزهـا کجا بود در روزگار پسرت فضل؟» یحیی گفت: «زنـدگانـی امیرالمؤمنین دراز بـاد! این چیزهـا در روزگار امارت پسرم درخانه‌هـای خداوندان این چیزها بود به شهرهـای عراق و

خراسان». هارون‌الرشید ازین جواب سخت طیره شد، چنانکه آن هدیه بر وی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت. وآن چیزها از مجلس و میدان ببردند به‌خزانها و سرایها وستورگاه و ساربانان رسانیدند. وخلیفه سخت دژم بنشست ازآن سخن یحیی‌که هارون‌الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود. و یحیی چون به‌خانه بازآمد، فضل و جعفر ــپسرانش‌ــ گفتند که: «ما بندگانیم و نرسد ما راکه بر سخن و رأی پدر اعتراض‌کنیم؛ ما سخت بترسیدیم ازآن سخن بی‌محاباکه خلیفه را گفتی؛ بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی.» یحیی گفت: «ای فرزندان، ما از شدگانیم و کار ما به آخر آمده است، و سبب محنت بعد قضاءالله شمایید. تا برجایم، سخن حق ناچار بگویم و به تملق و زرق مشغول نشوم‌که به افتعال و شعبده قضای آمده باز نگردد... ، آنچه من گفتم امشب در سراین مردجبار بگردد وناچار فردا درین باب سخن گوید ورایی‌خواهد روشن. به‌شما رسانم‌آنچه‌گفته‌آید. بازگردید ودل مشغول مدارید.» ایشان بازگشتند سخت غمناك، که جوانان کارنادیدگان بودند واین پیرمجرب جهاندیده بود. طعامی خوش بخورد با ندیمان، پس فرودسرای رفت وخالی‌کرد ورود وکنیزك وشراب خواست و دست به‌شراب خوردن‌کرد وکتابی بودکه آن‌را لطایف حیل‌الکفاة نام بود، بخواست؛ و خوشك‌خوشك می می‌خورد و نرمك‌نرمك سماعی و زخمه‌ای وگفتاری می‌شنید وکتاب می‌خواند تا باقی روز. و نیمه‌ای از شب بگذشت. پس با خویشتن گفت: «به‌دست‌آوردم،» و بخفت و پگاه برخاست و به خدمت رفت. چون باربگسست، هارون‌الرشید با یحیی خالی‌کرد وگفت: «ای پدر، چنان سخن درشت دی در روی من بگفتی؛ چه جای چنان‌حدیث بود!» یحیی گفت: «زندگانی خداوند دراز بادا سخن راست وحق درشت باشد، وبود در روزگار پیشین ازینکه ستوده می‌آمد. اکنون دیگر شده است وچنین است کار دنیای فریبنده‌که حالها بر یکسان نگذارد، وهرچند حاسدان رأی خداوند دربارهٔ من بگردانیده‌اند و آثارتنکر و تغیر می‌بینم، ناچار تا در میان‌کارم البته نصیحت بازنگیرم و کفران نعمت‌نورزم.»

هارون گفت: «ای پدر، سخن برین جمله مگوی و دل بدمکن که حال تو وفرزندان تو نزدیك ما همان‌است که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست همه ما را خوش‌است وپسندیده، وآن حدیث که‌دی‌گفتی‌عظیم‌بردل ما اثر کرده‌است، باید که شرحی تمام دهی تا مقررشود.» یحیی برپای‌خاست. وزمین بوسه داد وبنشست وگفت: «زندگانی خداوند دراز باد! تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرحتر.» گفت: «نیك آمد.» یحیی گفت: «خداوند دست علی را گشاده‌کرده است تا هرچه خواهد می‌کند ومنهیان را زهره نیست که‌آنچه رود بازنمایند که دوتن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت ورعایای‌خراسان را ناچیز کرد و اقویا ومحتشمان را برکند و ضیاع و املاك بستد و لشکر خداوند را درویش کرد، وخراسان ثغری بزرگ‌است ودشمنی چون ترك نزدیك. بدین‌هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یا سه فرستاده است و بدان بایدنگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که‌آن‌را در نتوان یافت، که‌مردمان خراسان چون ازخداوند نومید شوند، دست به ایزد، عز ذکره، زنند و فتنهٔ بزرگ به پای‌کنند و از ترکان مدد خواهند. و بترسم که‌کار بدان منزلت رسد که خداوند را به تن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و به هر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات بایدکرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت و ازگردن خویش بیرون‌کرد و فرمان خداوند را باشد، و نموداری ودلیلی روشنتر فردا بنمایم.» هارون‌الرشید گفت: «همچنین است که توگفتی، ای پدر. جزاك‌الله خیرا،آنچه حاجت است درین کرده‌آید. بازگرد وآنچه گفتی‌بنمای.» قویدل بازگشت وآنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت. ایشان شادشدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند وگفت: «خلیفه را به‌سی بار هزارهزار درم جواهرمی‌باید هرچه نادرتر وقیمتی‌تر.» گفتند: «سخت نیك‌آمد؛ به‌دولت خداوند وعدل وی اگر کسی به‌سی بار هزارهزار دینار جواهر خواهد، در بغداد هست و ما ده تن اینچه می‌خواهد داریم و نیز به

زیادت.» یحیی گفت «بارک‌الله فیکم؛ بازگردید وفردا باجواهر به‌درگاه آیید تاشما را پیش خلیفه‌آرند تاآنچه رأی‌عالی واجب کند کرده‌آید.»گوهر فروشان بازگشتند و دیگر روز با سفطهای جواهر به‌درگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هارون‌الرشید. کرده آمد، وایشان را پیش‌آوردند با جواهر وعرضه کردند وخلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست‌وهفت بار هزارهزاردرم و هارون‌الرشیدآن‌را توقیع کردو گفت: «بازگردید تا رأی چه واجب کند درین وفردا نزدیك یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام‌کند.» گوهرفروشان بـازگشتند و سفطها را قفل و مهر کردند و به خزانه ماندند. هارون‌الرشید گفت: «این چیست که‌کردی، ای پـدر؟» گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! جواهر نگاه‌دار تا فردا خط‌بستانم و پاره‌کنم و خداوندان گوهر زهره ندارندکه سخن‌گویند. و اگر بـه تظلم پیش خداوند آیند، حواله به من بایدکرد تا جواب دهم.» هارون گفت: «ما این توانیم‌کرد، اما پیش ایزد، عز ذکـره، در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعـایـا و عربا ازیـن شهر بگریـزند و زشتنام شویم در همـهٔ جهـان.» یحیی گفت: «پس حـال علـی عیسی برین جمله است در خراسان‌که بنمودم. و چون خداوند روا نمی‌داردکه ده تن از وی تظلم‌کنند و به دارد باشند، چرا روا داردکه صدهزارهزار مسلمان از یك‌والی وی غمناك باشند و دعاوی بدکنند؟» هـارون گفت: «احسنت، ای پـدر، نیکو پیدا کردی !»[سفطها] به خانه بر و به‌خداوندان جواهر بازده، ومن دانم‌که درباب این ظالم علی‌عیسی چه بایدکرد. و یحیی بازگشت ودیگر روز گـوهرفروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان بازدادند به قفل و مهـر و بیع اقالت‌کردنـد و خط بـاز ستدند و گفت: «این مال‌گشاده نیست چون از مصر و شام حمـل در رسد، آنگاه این جواهر خریده آید.» ایشان دعاکردند و بـاز گشتند. و این حدیث دردل رشید بماند و باز می‌اندیشید تا علی را چون براندازد، و دولت آل برمك به پایان‌آمده بود ایشان را فرود برد، چنانکه سخت معروف است. و رافع لیث نصر سیارکـه از دست علی‌عیسی امیر بود به‌ماوراءالنهر عاصی شدو بسیار ممکنان از مرو سوی

وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراءالنهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همهٔ خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هارون مدد خواست. هارون هرثمهٔ اعین را با لشکری بزرگ به مدد عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و به خط خودمنشوری دادش به ولایت تاعلی‌را بگیرد ناگاه وبندکند وانصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را به بغداد فرستد و کار رافع را پیش‌گیرد تا به جنگ یا صلح کفایت‌کرده آید. و هرثمه برفت و علی را به مغافصه به مرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد. پس بسته با خادمی از آن رشید به بغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه‌ای کرد و هرروز کار رافع قویتر می‌بود و هرثمه عاجزشد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایهٔ عمر به آخر رسیده و آن تن درمانده به‌تن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار ومأمون پسرش برمقدمهٔ وی. دربن‌راه به چندکرت گفت دریغ آل برمك سخن یحیی مرا امروز یاد می‌آید، ما استوزر-الخلفاء مثل یحیی. و آخرکارش آن آمدکه مأمون تا مرو برفت و آنجا مقام‌کردو لشکر را با هرثمه به سمرقند فرستاد و هارون‌الرشید چون به توس رسید، آنجا گذشته شد. واین حکایت به پایان‌آمد وچنین حکایات ازآن‌آرم، هرچند درتصنیف سخن دراز می‌شود، که ازین حکایات فایده‌ها حاصل شود تا دانسته آید والسلام.

پانزده

داستان مظفر طاهر عامل پوشنگ

و امیر به هرات رسید روزپنجشنبه نیمهٔ ذوالحجه، و روز چهارشنبه بیست‌ویکم این ماه از هرات برفت به راه پوشنگ تا سوی سرخس رود ولشکر آنجا عرض کرد. ومظفر طاهر راآورده‌بودند با بندکه عامل وزعیم پوشنگ بود وصاحبدیوان خراسان سوری، درباب وی تلبیسها ساخته و یاران گرفته، چنون بوسهل زوزنی و دیگران، تا مگر وی را برانداخته آید، که رضای عالی، بوسهل را دریافته بود

و به درگاه باز آمده و به‌ندیمی نشسته. از قضای آمده ــ که آن را دفع نتوان کرد ــ چنان افتاد که در آن ساعت که حدیث وی برداشتند، امیر قدس‌الله روحه سخت تافته بود و مشغول دل که نامه‌ها رسیده بود به حدیث ترکمانان و فسادهای ایشان. امیر بضجرت گفت: «این قواد مظفر را برپا باید آویخت!» و حاجب سرایی ابله گونه‌ای، که او را خمار تگین تـرشک گفتندی، محمودی و به تن خویش مرد بود و شهم، بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند این سخن به غنیمت شمردند و هزار دینار زود بدین حاجب دادند. وی مراجعت ناکرده با امیر مظفر طاهر را بفرمود تا به‌درگاه در درختانی که آنجا بود بردرختی کشیدند و برآویختند وجان بداد. و خواجه بونصر مشکان بـه‌دیوان بود؛ ازین سخن سخت تافته شد و امیر حرس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد به زبان و بمالید و گفت: «این، خردکاری نیست که رفت؛ سلطان، بخشم فرمانها دهند؛ اندر آن توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود.» گفتند: «حاجبی برآمد و این فرمان‌داد و ما خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار خود کرد؛ خواجه چه‌فرماید؟» گفت: «من چه فرمایم؟ این خبر، ناچار به‌امیر رسد، نتوانم دانست که‌چه فرماید.» ایشان به دست و پای مرده برفتند و امیر را خشم بنشست و به نـان خـوردن رای کرد و بونصر را بخواند. درمیان نان‌خوردن، حدیث پوشنگ خاست. امیر گفت: «این سگ ناخویشتن شناس، چـه عذر می آرد ــ یعنی مظفر ــ ازستمی که بردرویشان این نواحی کرده است؟» بونصر گفت که: «مظفر کی سخن گوید و یا تواند گفت؟ خداوند را بقا باد!» امیر گفت: «به چه سبب وچه افتادش؟» بونصر درماند. حاجب غلامان سرایی گفت: «خداوند را بقا باد! مظفر را به‌فرمان عالی برآویختند.» امیر گفت: «چه می‌گویی!» وبانگی سخت بکرد ودست ازنان بکشید و سالار بشرحتر گفت: امیر سخت در خشم شد وگفت: «بس عجب باشد که بـدین آسانی مـردم تـوان کشت، خاصه چون مظفری! تو حاجب باشی و بر درگاه بودی، بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی؟» گفت: «زندگانی خداونـد دراز بـاد! من سالار

غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و از آن به چیزی نپردازم و درکارهای دیگر، بردرگاه سخن نگویم و من خبر این مردآن وقت شنودم که بکشته بودند.» امیر ازخوان برخاست به‌حالی هول، ودست بشست وحاجب بکتغدی رابخواند وبنشاندند و گفت: «بخوانید این حاجب‌سرای را!» بخواندند و، می‌لرزید ازبیم. گفت: «ای سگ! این مرد را چرا کشتید؟» گفت: «خداوند، چنین و چنین گفت؛ پنداشتم که حقیقت است.» گفت: «بگیریدش!» خادمان بگرفتندش. گفت: «بیرون خیمه برید وهزارچوب خادمانه بزنید تامقر آید که‌این‌حال چون بود.» ببردندش و زدن‌گرفتند. مقر آمد وامیر را مقرر گشت حدیث مال وسخت متغیرگشت بربوسهل و سوری، و والی حرس ومحتاج را بخواندند. امیرگفت: «مظفر را چرا کشتید؟» گفتند: «فرمان خداوند رسیدبرزبان حاجبی.» گفت: «چرا دیگربار باز نپرسیدید؟» گفتند: «چنین بایست کرد؛ پس از این چنین کنیم.» امیرگفت :«اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی، فرمودمی تاشما راگردن زدندی. اکنون هریکی را هزار تازیانه باید زد تا پس‌از این هشیار باشند.» هردوتن را ببردند وبزدند.

شانزده

رأی امیرمسعود درباب رفتن به‌گرگان و آمل

سدیگر روز، از رسیدن به‌نشابور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت، و بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده، وهرگونه سخن می‌رفت. امیرگفت: «من اینجا یك هفته بیش نخواهم بود، که خراسان آرامیده شد و ترکمانان به دوزخ رفتند و لشکر به‌دم ایشان است، تا علف نشابوربرجای بماند، تابستان راکه اینجا بازآییم. و سوری بزودی اینجا بازآید و کارهای دیگر بسازد. و به دهستان می‌گویند ده من گندم به درمی است وپانزده من جو به‌درمی. آنجا رویم وآن علف رایگان‌خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و به‌خوارزم وبلخان کوه‌نزدیك باشیم و عبدوس و لشکر خبر ما از دهستان یابند، قویدل گردند و به ری و جبال

خبر رسد که ما از نشابور، بر آن جانب حرکت کردیم. و بوسهل و تاش و حشم که آنجایند قویدل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر به‌خط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه گرد شده است به ری از زر و جامه به درگاه آرند و با کالیجار مال مواضعت گرگان دو ساله با هدیه‌ها بفرستد و نیز خدمت کند، و اگر راست نرود یکی تا ستارآباد برویم، و اگر نیز حاجت آید تا به ساری و آمل که مسافت نزدیك است برویم. می‌گویند که به‌آمل هزارهزارمرد است؛ اگر از هر مردی دیناری ستده آید، هزارهزار دینار باشد. جامه و زر نیز به دست آید و اینهمه به سه چهارماه راست شود و پس از نوروز به‌مدتی چون به‌نشابور با زر وسیم. اگرمراد باشد تابستان آنجا بتوان بود و سوری و رعیت، آنچه باید، از علف بتمامی بسازند. رأی ما برین جمله قرارگرفتست و ناچار بخواهیم رفت.

... و امیر، رضی‌الله عنه، از نشابور برفت، بر راه اسفراین تا گرگان‌رود، روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول. و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو، خاصه تا سر درهٔ دینار ساری، و این سفر در اسفندارمذ ماه بود. ومن که بوالفضلم برآن جمله دیدم که درسر این دره میاوری حواصل داشتم و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و براسب چنان بودم که از سرما گفتی هیچ پوشیده ندارمی. چون به درهٔ دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم (ومسافت همه دو فرسنگ بود)، آن جامه‌ها، همه برمن وبال شد، و از دره بیرون آمدم و همهٔ جهان نرگس و بنفشه و گونه‌گون ریاحین و خضرا بود و درختان برصحرا درهم شده را اندازه و حد پیدا نبود، که توان گفت بقعتی نیست نزه‌تر از گرگان و طبرستان.

... و باکالیجار وجملهٔ گرگانیان خانمانها بگذاشته بودند پرنعمت، وساخته سوی ساری رفته و انوشیروان پسر منوچهر را با خویشتن ببرده با اعیان و مقدمان چون شهرآگیم و مردآویز و دیگر گردنان که باکالیجار با ایشان درمانده بود.

... و روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الآخر ازگرگان برفت و ازینجا دو

منزل بود تا استارآباد به راهی که آن را هشتاد پل می‌گفتند، بیشه‌های بی‌اندازه و آبهای روان. وآسمان آن سال هیچ رادی نکرد به باران، که اگر یك باران آمدی، امیر را بازبایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سست است و جوی و جرها بی‌اندازه، که اگر یك باران در یك هفته بیاید، چند روز بباید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت؛ چندان لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت؟ ولیکن چون می‌بایست که از قضای آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید، تقدیر ایزدی چنان آمد که در بقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه بآسانی با لشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت وبه آمل آمد، چنانکه بیارم.

... و سیزدهم ماه ربیع‌الآخر، امیر به ستارآباد آمد و خیمهٔ بزرگ بربالا بزده بودند از شهر برآن جانب که راه ساری بود؛ آن پرده سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن، جایی سخت نزه، و سرای‌پرده و دیوانها همه زیر آن پرده برده بودند.

... سه روز دیگر، امیر از پگاهی روز، نشاط شراب کرد برین بالا، و وقت ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت ازآن بی‌اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا پدیدار بود. وفرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج وشاخه‌های با بار باز کردند و بیاوردند و گرد برگرد خیمه، برآن بالا بزدند و آن جای را چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواند و مطربان نیز بیامدند وشراب‌خوردن‌گرفتند. والحق روزی سخت خوش و خرم بود.

... و اینجا رسولی دیگر رسید ازآن با کالیجار و دیگران، و پیغام‌گزاردند که ایشان بندگانند فرمانبردار و راهها تنگ است، که را نکند که رکاب‌عالی برتر خرامد. هرمراد که هست گفته‌آید تا به طاعت و طاقت پیش برند. جواب‌داده‌آمد که مراد افتاده است که تا به‌ساری باری بیاییم تا این نواحی دیده‌آید و چون آنجا رسیدیم، آنچه فرمودنی است فرموده شود. رسولان بازگشتند.

و روز نوروز بود، هشت روزمانده از ماه ربیع‌الآخر. امیر حرکت کرد از

استارآباد و به‌ساری رسید روزپنجشنبه، سه روزمانده ازین ماه. و دیگر روزآدینه حاجب نوشتگین وبوالجی را با فوجی لشکر به‌دیهی فرستادندکه آن‌را قلعتی‌بود و در وی پیری‌از اعیان‌گرگانیان. تاآن قلعت راگشاده آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند به صاحب بریدی لشکر و نخست‌کاری بودکه بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود به‌ساری و برفتند واین قلعت از ادات‌نبرد نداشت حصانتی، به یک روز بتک بستدند و زود بازآمدند، چنانکه بوالحسن حکایت‌کرد خواجه بونصر راکه‌آنجا بسیار غارت وبیرسمی رفت... این پیر رابه درگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر غارت‌زده و سوخته شده، و امیرپشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و بازگردانیدش. و مرا چاره نیست از بازنمودن چنین حالهاکه ازین بیداری افزاید و تاریخ برراه راست برود، که روا نیست در تاریخ تخسیر و تحریف و تغییر و تبذیر کردن. و نوشتگین و بوالجی اگر بدکردند، خود بیحد دیدند.

روز یکشنبه، غرهٔ جمادی‌الاولی، امیر از ساری برفت تا به‌آمل رود و این راهها‌که آمدیم و دیگرکه رفتیم سخت تنگ بود، چنانکه دوسه سوار بیش‌ممکن نشدکه بدان راه برفتی. و از چپ و راست، همه بیشه بود هموار تاکوه، وآبهای روان چنانکه پیل راگذاره نبودی. و درین راه پلی آمد چوبین بزرگ ورودی سخت بوالعجب ونادر، چون‌کمانی خماخم، و سخت رنج رسید لشکررا تا ازآن پل بگذشت.

... و از نزدیک ناصرعلی و مقدمان آمل و رعایا، سه رسول رسید و باز نمودندکه پسر منوچهر و باکالیجار و شهرآگیم و دیگران، چون خبر آمدن‌سلطان سوی‌آمل‌شنیدند، بتعجیل سوی ناتل وکجور ورویان رفتند برآن جمله‌که به ناتل که آنجا مضایق است، با لشکر منصور دستی بزنند؛ اگر مقام نتوانندکرد، عقبهٔ کالار راگذاره کنندکه مخففند و به‌گیلان گریزند، و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند ومقام‌کردند تا فرمان برچه جمله باشد. جواب دادکه خراج

آمل بخشیده شد و رعایا را برجای بباید بود که با ایشان شغل نیست و غرض به دست آوردن گریختگان است. و رسولان برین جمله بازگشتند.

و امیر بشتاب براند و به آمل رسید، روز آدینه ششم جمادی‌الاولی، وافزون از پانصد و ششصد هزار مرد بیرون‌آمده بودند، مردمان پاکیزه روی و نیکو بر، و هیچ کدام را ندیدم بی‌طیلسان شطوی یا توری یاستری یا ریسمانی یا دستکار که فوطه است، و گفتند عادت ایشان این است. و امیر، رضی‌الله عنه، از نمازگاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص وبه‌کرانهٔ شهر بگذشت و بردیگر جانب‌شهر مقدار نیم‌فرسنگی خیمه‌زده بودند، فرودآمد و سالار بکتغدی با غلامان سرایی و دیگرلشکر تعبیه کردند و به شهر در رفتند و از آنجا به لشکرگاه آمدند و خیل باشیان گماشته بودند، چنانکه هیچ کس را یک‌درم زیان نرسید و رعایا دعاکردند که لشکری وعدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند. و من که بوالفضلم، پیش‌از تعبیهٔ لشکر، درشهر رفته بودم؛ سخت نیکو شهری دیدم، همهٔ دکانها درگشاده و مردم شادکام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا به بهشت‌آمل دوزخی شد.

وامیردیگر روز بار داد وپس ازبارخلوتی کرد با وزیر واعیان دولت وگفت: «به‌تن خویش خواهم کرد سوی ناتل.» وزیر گفت: «گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند به‌دم ایشان رود، که اینجا بحمدالله سالاران با نام هستند.» و اعیان گفتند، «پس ما به چه کارآییم که خداوند را به‌تن عزیز خویش این رنج باید کشید؟» امیر گفت: «روی چنین‌می‌دارد. خواجه اینجا بباشد با بنه واندیشه می‌کند و بونصر مشکان با وی تاجواب نامه‌ها نویسد و حاجب هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هربابی به‌جای می‌آرد و فوجی غلام قوی مقدارهزاروپانصد با ما بیاید و سواری هشت‌هزار تفاریق گزیده‌تر و ده‌پیل و آلت قلعت گشادن و اشتری پانصد زرادخانه. می‌بازگردید و به نیم ترک بنشینید و اینهمه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت به‌همه حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان ودیگران

جمله برجای باشند.» حاضران بازگشتند و هرچه فرموده بود بکردند.

و امیر نیمشب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی‌الاولی برنشست و برمقدمه برفت و کوس‌فروکوفتند و این فوج غلامان سرایی برفتند و براثر ایشان دیگرلشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده برفتند ودیگر روز نماز پیشین به ناتل رسیدند و منزل ببریده، یافتند گرگانیان راآنجا ثبات‌کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته‌بودند که سلطان به‌تن خویش آمده است و جنگی صعب ببود چنانکه براثر شرح دهم. روز سه‌شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی‌الاولی سه‌غلام سرای رسیدند به بشارت فتح وانگشتوانهٔ امیر به نشان بیاوردندکه ازجنگ جای فرستاده بود.چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و دو اسبه بودند، انگشتوانه را به سالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستد وبوسه داد و برپای خاست و زمین‌بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق بزدند و آواز از لشکرگاه برخاست و غلامان سرای‌را بگردانیدند و اعیان‌که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بوالنصر و دیگران حق نیکوگزاردند و نماز دیگررا فرودآمدند و نامه نبشتند به امیر بـه شکر این فتح از وزیر وحاجب وقوم، وصاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نامه‌ای نبشت وسخت نادرنامه‌ای بود چنانکه وزیر اقرار دادکه برآن جمله درمعنی انگشتوانه ندیده‌ام...

ونسخت‌این نامه من‌داشتم به خط‌خواجه وبشد چنانکه چندجای درین‌کتاب این حال بگفتم. وسالار بکتغدی دو غلام‌سرای را و دو غلام خویش را نامزدکرد تا این نامه ببردند.

و نماز شام، نامهٔ فتح رسید به خط‌عراقی، وامیر املاکرده بودکه‌چون ما از آمل‌حرکت کردیم وهمه شب براندیم وبیشه‌ها بریده آمدکه ماردرا وبه دشواری توانست خزید، دیگرروز، نمازپیشین، به‌ناتل‌رسیدیم وسخت به‌شتاب رانده‌بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب‌لشکر می‌رسید، تا نیمشب تمامی مردم بیامدند که دومنزل بودکه به‌یك دفعت بریده‌آمد. دیگرروز، دوشنبه، جاسوسان دررسیدند و چنان‌گفتندکه گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره کرده‌اند ازشهر ناتل وبرآن

جانب شهر لشکر گاه کرده و خیمه‌ها زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه رها کرده و باکالیجار و شهرآگیم و بسیار و پیادهٔ گزیده و جنگیتر با مقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده وپلی‌است تنگتر وجز آن گذر نیست. آنرا بگرفته از آن صحرا تنگتر و جنگ بر آن پل‌خواهندکرد که راه یکی است گرد بر گرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها. و گفته‌اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد، سواران ازین مضایق بازگردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه خیاره‌تر پل نگاه دارند و نیك بکوشند و چندان بمانند که از لشگر گاه برفتند و میانه کردند، که مضایق هول است بر آن جانب و ایشان را در نتوان یافت.

چون این حال‌ما را مقرر گشت درمان این کاربه‌واجبی ساختیم و آنچه‌فرمودنی بودبفرمودیم وجوشن پوشیدیم و برماده پیل‌نشستیم وسلاحها درمهدپیش‌ما بنهادند وفرمودیم تا کوسهای جنگ فرو کوفتند وغلامان‌گروهی‌سواره وبیشترپیاده‌گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش رفتند و یك پیل بزرگ که قویتر و نامیتر و جنگیتر بود پیش بردند و براندیم و براثر ما سوار و پیادهٔ بی‌اندازه. چون بدان صحرا و پل رسیدیم، گرگانیان پیش آمدند سوار و پیادهٔ بسیار، و جنگ پیوسته شد ــ جنگی سخت وبنیرو. و دشوار ازآن بود که لشکررا مجال نبود ازآن‌تنگیها. صدهزار سوار وپیاده آنجا همان بود و پانصد هزارهمان که اگر برین جمله نبودی ایشان را زهرهٔ ثبات کی بودی که به یك ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشان را بر چیدی. سواری چند ازآن ایشان با پیادهٔ بسیار حمله‌آوردند به‌نیرو و یك سوار رو پوشیده مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیك می‌دانست. وچنان شد که زوبین به مهد و پیل ما رسید وغلامان سرای ایشان را باز می‌مالیدند و ما به تن خویش نیرو کردیم و ایشان‌نیرو کردند و پیل نر را ازآن‌ما که پیش‌کار بود به تیر و زوبین افکار و غمین کردند که از درد بر گشت و روی به‌ما نهاد و هرکه را یافت می‌مالید از مردم ما. ومخالفان به‌دم درآمدند ونعره زدند. و اگرهمچنان پیل نر به‌ما رسیدی، ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی که آن را نتوانستمی یافت، که هرپیل

نر که در جنگی چنان برگشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند. از اتفاق نیك درین برگشتن، برجانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی بغل جویی، و آبی تنک در او. و پیلبان جلد بود و آزموده؛ پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی به‌فضل ایزد، عز ذکره، از ما و لشکر ما درآن مضایق برگردانید و همه در لشکر افتادند، مبارزان غلامان سوار و خیلتاشان وپیادگان برایشان نیرو کردند وازمقدمان گرگانیان یك تن‌مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانك زدیم و به‌عمود زخمی زدیم بر سر وگردن او، چنانکه از نهیب آن او از اسب بیفتاد و غلامان درآمدند تا وی را تمام کنند. ما را آواز داد وزینهار خواست و گفت شهرآگیم است. ما مثال دادیم تا وی را از اسب گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند به هزیمت برگشتند و تا به پل رسیدند مبارزان غلامان سرایی از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی‌اندازه مردم ایشان برچپ و راست درآن حدها گریختند وکشته و غرقه شدند. و آنجاکه پل بود زحمتی عظیم و جنگی قوی به پای شد و برهم افتادند و خلقی از هر دو روی کشته آمد، و ما در عمرخویشتن چنین جنگی ندیده بودیم. و پل را نگاه داشتند تا نزدیك نماز دیگر و سخت‌نیك بکوشیدند و از هیچ‌جانب بدان پیادگان‌را راه نبود. آخرپیادگان‌گزیده‌تر ازآن ما پیش رفتند با سپر ونیزه وکمان و سلاح تمام به‌دم ایشان، و تیربارانی رفت چنانکه‌آفتاب را بپوشید، و نیك‌نیرو کردند تا آن پل را بستدند، و ازآن توانستند شدکه پنج‌وشش پیادهٔکاری ایشان سرهنگ شماران زینهار خواستند وامان یافتند و پیش ماآمدند، چون پل‌خالی‌ماند مقدمهٔ ما بتعجیل بتاختند و ما براندیم سواری چند پیش ما بازآمد و چنان گفتند که گرگانیان ازآن‌وقت بازکه شهر آگیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه خیمه‌ها و هرچه داشتند بر مایله‌کرده بودند تا دیگهای پخته یافتند و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن. وسواران آسوده در دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هردستی بگرفتند. اما اعیان و مقدمان و سواران نیك میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود. بازگشتند وآنچه رفت بشرح باز نموده

آمد تا چگونگی حال مقرر گردد. وما از اینجا سوی آمل بازگردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیم، ان‌شاءالله عز وجل.

وامیر مسعود، رضی‌الله‌عنه، روزشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به‌آمل بازرسیددر ضمان سلامت و ظفر و نصرت، وجای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای‌پرده وخیمهٔ بزرگ آنجا بردند و به سعادت فرودآمد و صاحبدیوان رسالت بونصر راگفت، نامه‌های فتح باید فرستاد ما را به مملکت بردست مبشران، و نبشته آمد وخیلتاشان و غلامان سرایی رفتند. وروز آدینه بارداد، سخت با حشمت و نام، علوی واعیان شهر جمله به خدمت آمده بودند. امیر وزیررا گفت: «به‌نیم ترك بنشین و علوی را با اعیان شهر بنشان که ما را بدیشان پیغامی است.» خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بنشاند و امیرنشاط شراب کرد و دست به‌کار بردند و ندیمان و مطربان حاضرآمدند وبونصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده‌بوداز گسیل کردن‌نامه‌های فتح ومبشران. ومرا نوبت بود به‌دیوان رسالت مقام‌کردم، فراش آمد ومرابخواند. بادوات وکاغذ پیش رفتم، پیش تخت اشارت‌کردنشستن، بنشستم. گفت: «بنویس آنچه می‌بایدکه از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسماعیل حاصل گرداند؛ زرنشابوری هزارهزار دینار و جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست و پنجهزار تاکیش.» من نبشتم و برخاستم. گفت: «این نسخت‌را نزدیک خواجه بر وپیغام ما بگوی تاآن قوم رابگویدکه تدبیراین باید ساخت‌که بزودی اینچه خواسته آمده است راست‌کنند تا حاجت نیایدکه مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را و به‌عنف بستانند.» من نسخت‌نزدیک وزیر بردم و پوشیده بروی عرضه کردم و پیغام بدادم. بخندید ومرا گفت: «ببینی که این‌نواحی‌بکنند وبسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه‌هزار درم نیابند، اینت بزرگ جرمی! اگرهمهٔ خراسان زیر وزبر کنند این زر و جامه به‌حاصل نیاید. اما سلطان شراب می‌خورد و از سرنعمت ومال و خزاین خویش این سخن گفته است.» پس روی بدین‌علوی واعیان آمل کردو گفت: «بدانیدکه‌سپس آنکه گرگانیان

برروی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند، نیز این ناحیت به چشم نبینند و اینجا محتشمی آید، چنانکه به خوارزم رفت تا این نواحی را ضبط کند وشما از رنجها آسوده گردید.» آملیان بسیاردعا کردند. پس گفت: «دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم خرج شد تا لشکر اینجاکشید و این ستمکاران‌را برمانید، بایدکه ازین نواحی وی را نثاری باشد بسزا.»

گفتند: «فرمانبرداریم آنچه به طاقت ما باشد، که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و نثار ماکه از قدیم باز رسم رفته است ازآن آمل و طبرستان، درمی صدهزار بوده است وفراخور این تایی چندمحفوری و قالی که اگرزیادت‌تر ازین خواسته‌آید، رعایا را رنج بسیار رسد، اکنون‌خواجهٔ بزرگ چه‌می‌فرماید؟»

خواجه‌گفت: «سلطان چنین نسختی فرموده است وبوالفضل را چنین وچنین پیغامی داده.» و نسخت عرضه‌کرد وپیغام باز نمود و گفت: «من تلطف کنم تااینچه در نسخت نبشته آمده است، از گرگان و طبرستان و ساری و همهٔ محال، ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد.» آملیان، چون این حدیث بشنودند، به دست و پای بمردند ومتحیر گشتند. وگفتند: «ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب‌نداریم و طاقت این مال، کس ندارد، اگر فرمان باشد تا بازگردیم و باکافهٔ مردم بگوییم.» وزیر مرا گفت: «آنچه شنودی با سلطان بگوی.» برفتم و بگفتم. جواب داد که نیک آمد. امروز بازگردند و فردا پخته بازآیندکه این مال سخت زود می‌باید که حاصل شود، تا اینجا دیر نمانیم. بیامدم و بگفتم وآملیان باز گشتند سخت‌غمناک و وزیر نیز باز گشت. و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت: «این مال را امروز چه باید نهاد؟»

خواجه‌گفت: «زندگانی خداوند درازباد، من شادتر باشم که خزانه را معموری از جایی پدیدآید واین مال بزرگ است وآملیان دی سخت، سست جوابی‌دادند، چه فرماید؟»

گفت: «آنچه نسخت‌کرده آمده است خواستنی است ازآمل تنها، اگر به

طوع پذیرفتند فبها و نعم، و اگر نپذیرند، بوسهل اسماعیل را به شهر باید فرستاد تا به لت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار.» وزیر به نیم‌ترک باز آمد و آملیان را ــو بسیار مردم کمتر آمده بودــ درپیچید و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت. علوی و قاضی گفتند: «مادی مجمعی کردیم و این حال بازگفتیم، خروشی سخت بزرگ برآمد والبته به چیزی اجابت نکردند وبرفتند. چنانکه مقرر گشت، دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده‌ایم و طاعت داریم. اکنون، فرمان سلطان را و خواجهٔ بزرگ را باشد و آنچه فراخور این حال است می‌فرماید.» وزیر دانست که چنان است که می‌گویند، ولیکن روی گفتار نبود. بوسهل اسماعیل را بخواند واین اعیان را بدو سپرد وبه شهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد ومردم را در پیچید و آن مردم، که به‌دست وی افتاد، گریختگان رای در دادند که در هیچ شهر نبینند که آنجا بدان و رافعان نباشند. و سوار و پیاده می‌رفت و مردمان را می‌گرفتند و می‌آوردند و برات لشکر بیستگانی روان شد بر بوسهل اسماعیل و آتش در شهر زدند و هرچه خواستند می کردند و هر که را خواستند می‌گرفتند، وقیامت را مانست. دیوان باز نهاده و سلطان از این آگاهند و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز، صد وشصت‌هزار دینار به لشکر رسید و دو چندین بسته بودند به گزاف و مئونات و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد، چنانکه پس از آن به‌هفت هشت ماه مقرر گشت که متظلمان ازین شهر به بغداد رفته بودند و بردرگاه خلیفت فریاد کرده، وگفتند که به مکه حرسهاالله هم رفته بودند که مردم آمل ضعیفند ولیکن گوینده ولجوج، و ایشان را جای سخن بود، و آن همه وزر و وبال به بوالحسن عراقی و دیگران بازگشت. اما هم بایستی که امیر رضی‌الله عنه درچنین ابواب تثبت فرمودی، و سخت دشوار است برمن که برقلم من چنین سخن می‌رود ولیکن چه چاره است، در تاریخ محابا نیست. آنان که با ما به آمل بودند، اگر این فصول بخوانند و داد خواهند داد، بگویند که من آنچه نبشتم به رسم است.

و امیر رضی‌الله عنه پیوسته اینجا به شراب و نشاط مشغول می‌بود. و روز آدینه دو روز مانده از جمادی‌الاولی، امیر با لشکر برفت به کرانهٔ دریای آبسکون وآنجا خیمه‌ها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای اروس دیدند کز هرجای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی...

و روز دوشنبه دوم جمادی‌الاخری، امیر رضی‌الله عنه به لشکرگاه آمل بـاز آمد ومردم آمل، بیشتر آن‌بود که بگریخته بودند ودر بیشه‌ها پنهان‌شده، درین میانها، مردی فقاعی حاجب بکتغدی، رفته بود تا لختی یـخ و برف آرد. در آن کران آن بیشه‌ها، دیهی بود، دست در دختری دوشیزه زد تا اورا رسوا کند، پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش، و زوبینی رسید فقاعی را، بیامد و سالار بکتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی‌فرمان برپیل نشست و بـا فوجی غلام سلطانی، سوار بدان دیه و بیشه‌ها رفت و بسیار غارت وکشتن رفت. چنانکه بازنمودند که چندین از زهاد و پارسایان، برمصلای نمـاز نشسته و مصحفها در کنار، بکشته بودند و هرکس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر به امیر رسید، بسیار ضجرت نمود وعتابهای درشت کرد با بکتغدی که امیر پشیمان شده بود ازهرچه رفت، بدین بقعت و پیوسته جفا می‌گفت بوالحسن دبیر را و الخوخ اسفل، که چون بازگشتیم، بازیهای بزرگ پیش‌آمد.

و درین هفته، ملطفه‌های مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه کـه بازگروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان دارند تا چیزی‌ربایند.

... و روز یکشنبه بیست‌ودوم جمادی‌الاخری، امیررضی‌الله عنه‌ازآمل‌برفت، و مقام اینجا، چهل‌وشش روز بود، و در راه که می‌راند، پیادگان درگاه را دید که چندتن را از آملیان به‌بند می‌بردند. پرسید که اینهـا کیستند؟ گفتند: «آملیـانند که مال ندادند.» گفت: «رها کنید که لعنت برآن‌کس باد که تدبیر کرد به‌آمدن اینجا.» و حاجبی را مثال داد که برآن کار بباشد تا ازکس چیزی نستانند و همگان را رهـا کنند، و همچنان کـردنـد. و بـارانهـا پیوسته شد در راه و مـردم و ستور را بسیار

رنج رسید.

... وروز دوشنبه هشتم رجب، امیر به‌گرگان رسید و هوا سخت‌گرم‌ایستاده بود، خاصه آنجاکه گرمسیر بود وستوران سست شده که به آمل و در راه گاه‌برنج خورده بودند. از خواجه بونصر مشکان رحمة‌الله‌علیه شنودم، گفت: امیر از شدن به آمل سخت پشیمان بود که می‌دید که چه تولد خواهد کرد، مرا بخواند و خالی کرد و دو به دو بودیم.»

گفت: «این چه‌بود که‌ما کردیم! لعنت خدای برین‌عراقیك باد، فایده‌ای‌حاصل نیامد و چیزی به لشکر نرسید و شنودم که رعایای‌آن نواحی مالیده شدند.»

گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، خواجه و دیگر بندگان می گفتند، اما بر رأی عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر می‌بست. و آنچه بر لفظ عالی رفت که و چه فایده بود آمدن بدین نواحی، اگر خداوند را نبود، دیگر کس را بود و بازگفتن زشتی دارد که صورت نبندد که این سخن به شماتت گفته می‌آید.»

گفت: «سخن توجد است همه، نه شماتت و هزل، و مصلحت ما نگاه‌داری به جان و سرماکه بی‌حشمت بگویی.»

گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، باکالیجار را بزرگ فایده‌ای به حاصل شدکه مردی بود مستضعف و نه مطاع درمیان لشکری و رعیت. خداوند گردنان راکه او ازایشان با رنج بود گرفت و به بند می‌آرند، و مقدمان عرب با خیلها، که از ایشان اورا جز دردسر و مال به افراط دادن نبود، ازین نواحی برافتادند و وی ازایشان برست وبدانچه بوسهل اسماعیل برین رعیت کرد، ازستمهای گوناگون، قدر باکالیجار بدانند.»

... نماز دیگر آن روز که امیر به‌گرگان رسید، و شادمانه شده بود به‌حدیث خوارزم و برافتادن هارون مخذول و جای‌آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل‌شد، نشاط شراب کرد و همه شب بخورد و بررسم پدر دیگر روز بسار نبود، همهٔ قوم

از درگاه باز گشتند، و هرچند هوا گرم بود، عزیمت بر آن قرار داده آمد که دوهفته به‌گرگان مقام باشد و خواجه بونصر، از نماز پیشین، مرا بخواند و به نان خوردن مشغول شدیم. دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسید دو اسبه از آن دیوسواران فراوی... خواجه دست از نان بکشید و ایشان‌را به‌نان بنشاند و نامه‌ها بستد وخریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و سر می‌جنبانید. من، که بوالفضلم، دانستم که حادثه‌ای افتاده باشد. پس گفت: «ستور زین کنید.» و دست بشست وجامه خواست. ما برخاستیم. مرا گفت: «بر اثر من به درگاه آی.» این سواران را فرود آوردند و من به درگاه رفتم. درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه شراب خورده وپس نشاط خواب کرده. بونصر مرا گفت و تنها بود، که ترکمانان سلجوقیان بسیارمردم از آب بگذشتند واز راه بیابان ده گنبدان گذر برجانب مرو کردند و به‌نسا رفتند... ای بوالفضل، خراسان‌شد. نزدیك خواجهٔ بزرگ رو واین حال باز گوی. من باز رفتم، یافتم وی را ازخواب برخاسته و کتابی می‌خواند. چون مرا بدید، گفت: «خیر باشد.» گفتم: «باشد.» گفت: «دانم که سلجوقیان به‌خراسان آمده باشند... ستور زین کنید.» من بیرون آمدم و او برنشست. بونصر نزدیك وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد وجز من کس دیگر نبود. نامهٔ سوری بدو داد...

... چون وزیر این نامه‌ها بخواند، بونصر را گفت: «ای خواجه تا کنون سر وکار با شبانان بود و نگاه بایدکرد تا چند دردسر افتاد که هنوز بلاها به پای است. اکنون، امیران ولایت‌گیران آمدند، بسیار فریاد کردم که به طبرستان و گرگان آمدن روی نیست. خداوند فرمان نبرد... ولایتی آرمیده، چون‌گرگان وطبرستان مضطرب گشت و به باد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز باکالیجار، راست نباشد و به خراسان خللی بدین بزرگی افتاد. ایزد تعالی عاقبت این کار به خیر کناد...»

هفده

حادثه‌ای که برامیرمسعود افتاد

و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر برنشست و به‌کران رود هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان، و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار به دست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس به‌کران آب فرود آمدند و خیمه‌ها و شراعها زده بودند، نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت. از قضای آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست وناوی ده بیاوردند. یکی بزرگتر از جهت نشست اوراست کردند و جامها افکندند و شراعی بروی کشیدند و وی آنجا رفت با دوندیم وکسی که شراب پیماید، از شرابداران و دو ساقی و غلامی و سلاحدار، و ندیمان و مطربان و فراشان و از هردستی مردم درکشتیهای دیگر بودند وکس را خبر نه ناگاه آن دیدند که چون‌آب نیروکرده بود وکشتی پر شده نشستن و دریدن‌گرفت، آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد، بانگ و هزاهز و غریو خاست. امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیك بودند. ایشان در جستند هفت وهشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و به‌کشتی دیگر رسانیدند و نیك‌کوفته شد و پای راست افکار شد چنانك یك دوال پوست و گوشت بگسست وهیچ نمانده بود ازغرقه شدن. اما ایزد، عز ذکره، رحمت‌کرد، پس ازنمودن قدرت، وسروری وشادیبی بدان بسیاری تیره شدوای نعیم لایکدره‌الدهر، و چون امیر به‌کشتی رسیدکشتیها براندند و به‌کرانهٔ رود رسانیدند، وامیر ازآن جهان‌آمده به‌خیمه فرودآمد و جامه بگردانید و تر وتباه شده بود و برنشست وبزودی به‌کوشك آمد که خبری سخت ناخوش درلشکرگاه افتاده بود واضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده، و اعیان و وزیر به خدمت استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند خروش ودعا بود از لشکری ورعیت وچندان صدقه‌دادند که‌آن را اندازه نبود، ودیگر روز امیر نامها فرمود به غزنین و جمله مملکت‌برین

حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزارهزار درم به غزنین و دوهزار بار هزار درم به‌دیگر ممالك به‌مستحقان و درویشان دهند، شکر این را و نبشته‌آمد و به توقیع مؤکدگشت و مبشران برفتند. و روز پنجشنبه امیر را تب گرفت، تب سوزان و سرسامی افتاد چنان‌که بار نتوانست داد و محجوب گشت ازمردمان مگر از اطبا وتنی چند از خدمتکاران مرد و زن را ودلها سخت متحیر و مشغول شد تا حال چون شود.

هجده

مصالحه با پسر کاکو و داستان قاضی بولانی و امیرمسعود

... وپیش تا عارضه زایل شد، نامه‌ها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر به دیوار آمد و بدانست که به جنگ می برنیاید عذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را به مقاطعه بدو داده آید و بنده بی‌فرمان عالی این کار برنتوانست گزارد. رسول او را نگاه داشت، و نامه‌ها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب به مجلس عالی و به‌بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را به جای بداشته آید آنرا فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین باب تا برحسب فرمان‌کار کرده‌آید. بونصر این نامه‌ها را به‌خط خویش نکت‌بیرون آورد، تا این عارضه افتاده بود بیش چنین می کرد و از بسیار نکته چیزی که در آن کراهیتی نبود می‌فرستاد فرود سرای به دست من، و من به‌آغاجی خادم می‌دادم و خیر خیر جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا این نکته بردم و بشارتی بود آغاجی بستد و پیش برد. پس از یك ساعت برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تورا امیر می‌بخواند.» پیش رفتم، یافتم خانه تاریك کرده پرده‌های کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده وطاسهای بزرگ پر یخ بر زبر آن و امیر را یافتم. آنجا بر زبر تخت نشسته پیراهن توزی برتن و مخنقه درگردن، عقدی همه‌کافور، و بوالعلای طبیب راآنجا زیر تخت نشسته دیدم. گفت: «بونصر را بگوی که امروز

درستم و درین دوسه روز بار داده آید که علت و تب تمامی زایل شد، جواب بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید وحجت براین مردگیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم، حرمت شفاعت وزیرخلیفه را، واگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد، وجواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است به نیکوبی درین باب، آن‌نامه که به بوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنم که مثال دیگراست.»

من بازگشتم و اینچه رفت بابونصر بگفتم. سخت شادشد و سجدهٔ شکر کرد خدای‌را عزوجل برسلامت سلطان و نامه نبشته آمد، نزدیك آغاجی بردم وراه یافتم تاسعادت دیدارهمایون خداوند دیگرباره یافتم، وآن‌نامه‌را بخواند ودوات‌خواست و توقیع کرد و به من انداخت و گفت: «دو خیلتاش معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل بزودی بروند و جواب بیارند، و جواب‌نامه برید ری بباید نبشت که عزیمت ما قرار گرفته است که از بست سوی هرات و نشابور آییم تا به شما نزدیکتر باشیم و آن‌کارهاکه درپیش دارید زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود، وبه صاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بردست این خیلتاشان و مثال دادتا به نشابور و مراحل ری علفهای ما بتمامی ساخته‌کنندکه عارضه‌ای‌که ما را افتاد زایل شد و حرکت رایت ما زود خواهد بود تا خللهاراکه به خراسان افتاده است دریافته‌آید، و چون نامه‌هاگسیل کرده شود تو بازآی که پیغامی است سوی بونصر در بابی تا داده آید.» گفتم: «چنین کنم،» و بازگشتم با نامهٔ توقیعی واین حالها را با بونصر بگفتم، واین مرد بزرگ ودبیرکافی، رحمةالله علیه، بنشاط قلم در نهاد تا نزدیك نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود وخیلتاشان و سوار را گسیل کرده. پس رقعتی نبشت به امیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت: «نیك‌آمد،» وآغاجی خادم را گفت: «کیسه‌ها بیاور»، و مرا گفت: «بستان در هرکیسه هزار مثقال زرپاره‌کرده است. بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما، رضی‌الله عنه، از غزو هندوستان آورده است و بتان

زرین‌شکسته وبگداخته وپاره کرده وحلالتر مالهاست ودرهرسفری مارا ازین بیارند تاصدقه‌ای که خواهیم کرد حلال بی‌شبهت باشد ازین فرماییم، ومی‌شنویم که قاضی بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدستند و ازکس چیزی نستانند و اندك مایهٔ ضیعتی دارند، یك کیسه به پدر باید داد و یك کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراختر بتوانند زیست، و ما حق این نعمت تندرستی که بازیافتیم لختی گزارده باشیم.» من کیسه‌ها بستدم و به نزدیك بونصر آوردم وحال بازگفتم. دعاکرد و گفت: «خداوند این سخن نیکوکرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش وقت باشدکه به ده درم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت وکیسه‌ها با وی بردند وپس از نمازکس فرستاد وقاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند. بونصر پیغام سلطان به‌قاضی رسانید. بسیار دعاکرد وگفت: «این صلت فخراست.» پذیرفتم وبازدادم که مرا به‌کارنیست وقیامت سخت نزدیك است، حساب این نتوانم داد، و نگویم که مرا سخت دربایست نیست، اما چون بدانچه دارم و اندك است قانعم وزر و وبال این چه به‌کار آید. بونصر گفت: «ای سبحان‌الله، زری که سلطان محمود به غزو از بتخانه‌ها به‌شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین می‌روادارد ستدن، آنقاضی همی‌نستاند؟» گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، حال خلیفه دیگراست که اوخداوند ولایت است و خواجه با امیرمحمود به غزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها برطریق سنت مصطفی هست علیه‌السلام یا نه، به هیچ حال من این نپذیرم و در عهدهٔ این نشوم.» گفت: «اگر تو نپذیری به‌شاگردان خویش و به مستحقان و درویشان ده.» گفت: «من هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان‌توان داد، ومرا چه‌افتاده است که زر کسی دیگر برد وشمار آن به قیامت مرا باید داد، بهیچ حال‌این به‌عهده قبول نکنم.» بونصر پسرش را گفت: «تو ازآن خویش بستان.» گفت: «زندگانی خواجه عمید دراز باد، علی ای‌حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن‌گفت وعلم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یك روز دیده بودمی و احوال و عادات وی‌بدانسته،

واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی. پس چه جای آنکـه سالها دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آنچه‌دارم از اندك مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است و به‌هیچ زیادت حاجتمند نیستم.» بونصر گفت: «لله در کما، بزرگا که شما دوتنید.» وبگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقعتی نبشت بـه امیر و حال باز نمود و زر باز فرستاد. امیر بتعجب بماند و چند دفعت شنودم که هر کجا متصوفی را دیدی یا سوهان سبلتی‌را دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاهتر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان. و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نـادر و خوش کـه در اخبار خلفـای عباسیان خوانـدم، واجب داشتم اینجا نبشتن:

نوزده

حکایت امیرالمؤمنین مع ابن‌السماك و ابن عبدالعزیزالزاهدین

هارون‌الرشید یك سال به‌مکه رفته بود، حرسها‌الله تعالی، چون مناسك‌گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دوتنند از زاهدان بزرگ، یکی‌را ابن‌السماك‌گویند و یکـی را ابن عبدالعزیز عمـری، و نزدیك هیچ سلطان نرفتند فضل ربیـع را گفت: «یا عباسی» ـو وی را چنان‌گفتی‌ـ «مرا آرزوست که این دو پارسامرد راکه نزدیك سلاطین نروند ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حـال، و سیرت و درون و بیرون ایشان،تدبیرچیست؟» گفت: «فرمـان امیرالمؤمنین را باشدکـه چه اندیشیده است وچگونه خواهد وفرماید تابنده تدبیرآن‌بسازد». گفت: «مرادمن آن است که‌متنکر نزدیك ایشان شویم تاهردورا چگونه یابیم که مرائیانرا به‌حطام دنیا بتوان‌دانست.» فضل گفت: «صـواب آمـد، چه فـرمـاید؟» گفت: «بازگـرد و دوخر مصری راست کن ودو کیسه در هریکی هزار دینار زر، وجامهٔ‌بازرگانان پوش ونماز خفتن نزدیك من باش‌تا بگویم که چه‌باید کرد.» فضل باز گشت واینهمه راست کرد ونمازدیگر را

نزدیك هارون آمد. یافت اورا جامهٔ بازرگانان پوشیده، برخاست و به خر برنشست و فضل بردیگر خر و زر به کسی‌داد که سرای هردو زاهد دانست و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص و آمدند متنکر چنانکه کس به جای نیارد و با ایشان مشعله و شمعی نه. نخست به‌در سرای عمری رسیدند، در بزدند به‌چند دفعت تاآواز آمد که کیست. جواب دادند که در بگشایید، کسی است که می‌خواهد که زاهد را پوشیده ببیند. کنیزکی کم‌بها بیامد ودر بگشاد. هارون وفضل ودلیل معتمد هرسه در رفتند، یافتند عمری را درخانه به‌نماز ایستاده و بوریایی خلق افکنده و چراغدانی برکون سبویی‌نهاده، هارون وفضل بنشستند مدتی‌تامرد ازنمازفارغ شد وسلام‌بداد. پس‌روی بدیشان کرد وگفت: «شما کیستید وبه‌چه شغل آمده‌اید؟» فضل گفت: «امیرالمؤمنین است تبرك‌را به دیدار تو آمده است.» گفت: «جزاك‌الله خیرا، چرا رنجه شد، مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت وفرمان‌اویم که خلیفهٔ پیغامبراست علیه‌السلام و طاعتش برهمهٔ مسلمانان فریضه است.» فضل گفت: «اختیار خلیفه این بود که او آید.» گفت: «خدای عز وجل حرمت و حشمت او بزرگ‌کناد چنانکه اوحرمت بندهٔ او بشناخت.» هارون گفت: «ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و برآن کارکنیم.» گفت: «ای مرد، گماشته‌ای برخلق خدای عز وجل، ایزد عز وعلی بیشتراززمین به‌توداده است تا به‌عدالت با اهل آن خویشتن‌ازآتش دوزخ بازخری، و دیگر در آیینه نگاه‌کن تا این روی نیکوی خویش‌بینی و دانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد. خویشتن را نگر وچیزی مکن که سزاوار خشم‌آفریدگار گردی، جل‌جلاله.» هارون‌بگریست و گفت: «دیگر گوی.» گفت: «ای‌امیرالمؤمنین، از بغداد تا مکه دانی که بربسیار گورستان گذشتی، بازگشت مردم آنجاست، رو آن سرای‌آبادان‌کن که درین سرای مقام اندك است.» هارون بیشتربگریست. فضل گفت: «ای عمری، بس باشد تا چند ازین درشتی، دانی که باکدام کس سخن می‌گویی؟» زاهد خاموش گشت. هارون اشارت کرد تایك کیسه پیش‌اونهاد. خلیفه گفت: «خواستیم‌تاتورا ازحال تنگ برهانیم واین‌فرمودیم.» عمری گفت: «صاحب

العیال لا یفلح ابدا، چهار دختر دارم واگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرابدین حاجت نیست.» هارون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد تا وی برنشست و برفت، و درراه فضل‌را گفت: «مردی قوی‌سخن یافتم عمری‌را ولیکن هم‌سوی دنیا گرایید، صعبا فریبنده که این درم و دینار است! بزرگا مرداکه‌ازین روی تواند گردانید! تا پسر سماك را چون یابیم.» و رفتند تا به در سرای او رسیدند. حلقه بر در بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست. گفتند: «ابن سماك را می‌خواهیم.» این آواز دهنده برفت، دیر ببود و بازآمد که ازابن‌سماك چه می‌خواهید؟ گفتند که دربگشایید که فریضهٔ شغلی است، مدتی دیگر بداشتند برزمین خشك، فضل آواز داد آن کنیزك راکه درگشاده بود تا چراغ آرد. کنیزك بیامد و ایشان‌را گفت تااین مرد مرا بخریده است، من پیش او چراغ ندیده‌ام. هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نیك جهد کرد وچند در بزد و چراغی‌آورد، و سرای روشن شد. فضل کنیزك را گفت: «شیخ کجاست؟» گفت: «براین بام.» بربام خانه رفتند، پسر سماك را دیدند درنماز می‌گریست واین آیت می‌خواند: افحسبتم انماخلقناکم عبثا. وباز می گردانید و همین می‌گفت. پس سلام بدادکه چراغ دیده بود وحس مردم شنیده، روی بگردانید وگفت: «سلام علیکم.» هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند. پس پسر سماك گفت: «بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید؟» فضل گفت: «امیرالمؤمنین است، به‌زیارت تو آمده است که چنان خواست‌که تورا ببیند». گفت: «از من دستوری بایست به‌آمدن، واگر دادمی آنگاه بیامدی که‌روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم‌کردن.» فضل گفت: «چنین بایستی اکنون گذشت، خلیفهٔ پیغامبر است علیه‌السلام وطاعت وی فریضه است برهمهٔ مسلمانان، و تو درین جمله درآمدی که خدای عز وجل می‌گوید واطیعوا الله و اطیعواالرسول و اولی‌الامر منکم.» پسر سماك گفت: «این خلیفه برراه شیخین می‌رود ــو به این عدد خواهم بوبکر وعمر رضی‌الله عنهاــ تا فرمان اوبرابرفرمان‌پیغامبر علیه‌السلام دارند؟» گفت رود، گفت: «عجب دانم چه درمکه که حرم‌است این‌اثر نمی‌بینم‌وچون

اینجانباشد توان دانست که به‌ولایت دیگرچون‌است.» فضل خاموش ایستاد. هارون گفت: «مرا پندی ده که بدین آمده‌ام تا سخن تو بشنوم ومرا بیداری افزاید.» گفت: «یاامیرالمؤمنین، ازخدای عزوجل بترس که یکی است وهنباز ندارد وبه‌یار حاجتمند نیست، وبدان که درقیامت تورا پیش او بخواهند ایستانید وکارت ازدو بیرون نباشد، یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دومنزل را سه‌دیگر نیست.» هارون به‌درد بگریست چنان که‌روی‌و کنارش ترشد. فضل گفت: «ایهاالشیخ، دانی که‌چه‌می گویی؟ شك است در آنکه امیرالمؤمنین جز به‌بهشت رود؟» پسر سماك اورا جواب نداد و ازوباك نداشت و روی به هارون کرد و گفت: «یا امیرالمؤمنین، این فضل امشب با توست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند، تن‌خویش‌را نگر وبرخویشتن ببخشای.» فضل متحیر گشت وهارون چندان بگریست تا بروی بترسیدند ازغش. پس گفت: «مرا آبی دهید.» پسرسماك برخاست و کوزهٔ آب آورد و به‌هارون داد. چون خواست که بخورد، اوراگفت: «بدان ای‌خلیفه، سوگندهم برتو بحق قرابت رسول علیه‌السلام که اگرتورا بازدارند ازخوردن‌این آب به چند بخری؟» گفت: «به‌یك نیمه ازمملکت.» گفت: «بخور، گوارنده باد.» پس چون بخورد، گفت: «اگر اینچه خوردی برتو ببندد، چند دهی تا بگشاید؟» گفت: «یك نیمهٔ مملکت.» گفت: «یا امیرالمؤمنین، مملکتی که بهای آن یك‌شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد، و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عز وجل نیکویی کن.» هارون گفت: «پذیرفتم.» واشارت کرد تا کیسه پیش آوردند. فضل گفت: «ایهاالشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است وامشب مقرر گشت. این‌صلت حلال فرمود، بستان.» پسرسماك تبسم کرد و گفت: «سبحان‌الله‌العظیم، من امیرالمؤمنین‌را پند دهم تاخویشتن راصیانت کند ازآتش دوزخ، واین مرد بدان‌آمده است تا مرا به‌آتش دوزخ‌اندازد، هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما وسرای و محلت سوخته‌شویم.» و برخاست و به بام بیرون شد، و بیامد کنیزك و بدوید وگفت: «بازگردید ای

آزادمردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید.» هارون و فضل باز گشتند ودلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند. هارون همه‌راه می‌گفت: «مرد این است.» وپس ازآن حدیث پسر سماك بسیار یادکردی. و چنین حکایات ازآن آرم تا خوانندگان را باشدکه سودی دارد وبردل اثری کند. و به سر تاریخ باز شدم.

بیست

عید فطر و ازدواج پسر مسعود با دختر بکتغدی

و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش به یك هفته مثال داده بود ساختن‌تعبیه‌های این روز را و تعبیه‌ای کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که به‌هیچ روزگاربرین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود نیز به دشت شابهار، و امیر بـه صفهٔ بزرگ بـه سرای نو بنشست برتختی ازچوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود وغلامان سرایی کـه عدد ایشان درین وقت چهارهـزار و چیزی بود، آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ، چندین‌رده بایستادند. پس امیربار داد و روزه بگشادنـد و غلامان سرایی به میدان‌نو فتن گرفتند و می‌ایستادند که میدان و همه دشت شابهار، لاله‌ستان شده بود، پس امیربنشست و برآن خضرآمد برمیدان و دشت شابهار ونماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانهٔ بهاری کـه برراست صفه است، به‌خوان بنشست و فرزنـدان و وزیـر و سپهسالار و امیران دیلمان و بـزرگان حشم را براین خوان نشاندند و قوم دیگر را برخوانهای دیگر. و شاعران شعر خوانـدنـد و پس از آن مطربان آمدند و پیاله‌روان شد، چنانکه ازخوانها مستان بازگشتند و امیر برنشست و به خانهٔ زرین‌آمد بربام، که مجلس شراب آنجا راست‌کـرده بودنـد، و به‌نشاط شراب خوردند و دیگر روز بار نبود و روز سوم بار داد.

... و درین هفته، حدیث رفت با سالاربکتغدی تا وصلتی باشد، خداوندزاده امیر مردانشاه را با وی به‌دختری که دارد. پیغام برزبان‌بونصرمشکان بود وبکتغدی لختی‌گفت که طاقت این نواخت ندارد و چون تواند داشت. بونصر آنچه گفتنی

بود بـا وی بگفت تـا راست ایستاد و دست گـرفتند و زبـان داده شد تـا آنگاه کـه فرمان باشد که عقد نکاح کنند. و سالار بکتغدی دانست که چه می‌باید کـرد و غرض چیست؛ هم اکنون فراکار ساختن گرفت و پس از آن به یك سال عقد نکاحی بستند که درین حضرت من مانندهٔ آن ندیده بودم، چنان‌که هیچ شاگـردپیشه و وضیع و شریف و سپاهدار و پـرده‌دار و بوقی و دبدبه زن‌نماند کـه نه صلت سالار بکتغدی بـدو برسید از دوازده هـزار درم تـا پنج و سه ودو و یکهزار و پـانصد و سیصد و دویست و صد، کمتر از این نبود. و امیر مـردانشاه را بـه کـوشك سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجـا کردنـد و دینار و درم روانـه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را، قبای دیبای سیاه پوشانید موشح به مروارید و کلاهی چهار پر زر بر سرش نهاد، مرصع به جواهر و کمر برمیان او بست همه مکلل به جواهر و اسبی‌بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر گرفته و استام به جواهر و ده غلام ترك بـا اسب و ساز خادمی و ده هزار دینار وصد پاره جامهٔ قیمتی از هر رنگـی. چون از عقد نکاح فارغ شدند، امیر مردانشاه را نزد امیر آوردند تا اورا بدید و آنچه رفته بود و کرده بودندباز گفتند وباز گشت سوی والده وسخت کودك بود، امیرمردانشاه، چه سیزدهساله بود، پس از آن، مدتی بگذشت، در اوایل سنهٔ ثلاثین و اربعمـائه، دختر سالار بکتغدی را به پردهٔ این پادشازاده آوردند و سخت کودك بود و به‌هـم نشاندند و عروسی کردند که کس مانندآن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت ومادرش محتشم بود. واز بومنصورمستوفی شنودم، گفت: «چندین روز بـا چندین شاگـرد، مشغول بودم تـا جهاز را نسخت کردند، ده‌بار هزارهزار درم بود، و من که بوالفضلم پس از مر گـ مسعود و امیر مردانشاه رضی‌الله عنهما، آن نسخت دیدم، بتعجب بماندم که خودکسی‌آن تـواند ساخت، یك دو چیز بگویم، چهار تاج زرین مرصع به جواهر و بیست طبق‌زرین، میوهٔ آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده وجاروب زرین ریشه‌های مرواریدبسته. ازاین، چیزی چند باز نمودم و از هزار یکی گفتم، کفایت

باشد و بتوان دانست از این معنی که چیزهای دیگر چه بوده است.»

بیست و یك

نشستن امیر بر تخت نو

... و تخت زرین و بساط و مجلس خانه، که امیر فرموده بود، و سه سال بدان مشغول بودند و بیش ازین، راست شد و امیر را بگفتند، فرمود تا در صفهٔ بزرگ سرای نو، بنهد و بنهادند و کوشك را بیاراستند وهر کسی که آن روز آن زینت بدید، پس از آن هرچه بدید وی را بهچشم هیچ ننمود. از آن من، باری چنین است از آن دیگران ندانم. تخت همه از زرسرخ بود و تمثالها وصورتها چون شاخهای نبات ازدی برانگیخته وبسیارجوهر درو نشانده همه قیمتی و دارا فزینها برکشیده، همه مکلل به انواع گوهر و شادروانکی دیبای رومی بهرویتخت پوشیده و چهاربالش از شوشهٔ زربافته وابریشم آگنده، مصلی وبالشت پس پشت وچهاربالش دوبراین دست و دو برآن دست وزنجیری زراندود ازآسمان خانهٔ صفه آویخته تا نزدیك صفهٔ تاج وتخت، و تاج را درو بسته و چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را برعمودهای انگیخته ازتختاستوار کرده، چنانکه دستها بیازیده وتاج را نگاه میداشتند، واز تاج برسر، رنجی نبود کهسلسلهها وعمودها آن را استوار میداشت وزیر، کلاه پادشاه بود. و این صفه را به قالیها و دیباهای رومی به زر و بوقلمون بهزر بیاراسته بودند و سیصد وهشتاد پاره مجلس زرینهنهاده، هرپارهای، یك گز درازی وگزی خشکتر پهنا، و برآن شمامههای کافور و نافههای مشك و پارههای عود و عنبر و در پیش تخت اعلا پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه، و در آن بهاری خانه خوانی ساخته بودند و به میان خوان، کوشکی از حلوا تا بهآسمان خانه، وبرو بسیار بره. امیررضیالله عنه، از باغ محمودی برین کوشك نو باز آمد و درین صفه برتخت زرین بنشست، روز سهشنبه بیستویکم شعبان و تاج بر زبرکلاهش بود بداشته و قبا پوشیده و دیبای

لعل به زر، چنان که‌جامه اندکی پیدا بود و گردبرگرد دارافزینها، غلامان خاصگی بودند باجامه‌های سقلاطون وبغدادی و سپاهانی وکلاههای دوشاخ وکمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به دست، و درون صفه بردست راست و چپ تخت، ده غلام بـود، کلاههای چهارپر برسرنهاده و کمرهای‌گران همه مرصع به جواهـر و شمشیرها حمایل مرصع و در میان سرای دورسته غلام بود، یك‌رسته نزدیك‌دیوار ایستاده، باکلاههای چهارپر و تیر به دست و شمشیر و شقا و نیم‌لنگ، و یك‌رسته درمیان سرای فرود داشته، باکلاههای دو شاخ وکمرهای‌گران به سیم ومعالیق و عمودهای سیمین بـه دست، و این غلامان، دو رسته همه با قباهـای دیبای ششتری، و اسبان، ده بساخت مرصع و بیست به زر ساده، و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند، ازآن ده، مرصع به‌جواهر و مرتبه‌داران ایستاده وبیرون سرای پرده، بسیاردرگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح. و باردادند و ارکان دولت و اولیای حشم پیش‌آمدند وبی‌اندازه نثارکردند، واعیان ولایتداران وبزرگان را بدان صفهٔ بزرگ‌بنشاندند، و امیر تا چاشتگاه بنشست وبرتخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثارکردند. پس برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار بـازآمد و در خـانهٔ بهاری به خوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را به‌خوان‌آوردند، و سماطهای دیگرکشیده‌بودند، بیرون خانه‌برین جانب سرای، سرهنگان وخیلتاشان و اصناف لشکر را برآن خوان نشاندند، و نان خوردن گرفتند و مطربان می‌زدند وشراب روان شد، چون آب جوی، چنانکـه مستان از خوانها بـازگشتند و امیر به شادکامی از خوان برخاست و برنشست و به باغ آمد. وآنجا همچنین‌مجلسی با تکلف ساخته بودند و ندیمان بیامدند و تا نزدیك نماز دیگـر شراب خـوردند، پس بازگشتند.

و دراین میان امیرسخت تنگدل می‌بود... روز بازپسین شعبان که مشغول‌دل بود وملطفه‌ها رسید از سرخس و مروکه چون مخالفان شنودندکه حاجب ازنشابور قصد ایشان‌کرد، سخت دلمشغول شدند و گفتند کار این است که پیش‌آمد وبنه‌ها

را درمیان بیابان مرو فرستادند وباسوارانی که نابکارتربودند وجریده لشکربساختند چنانکه به طلخاب سرخس پیش‌آیند و جنگ آنجـا کنند، و اگر شکسته شوند، بتعجیل برونـد و بنه‌ها بردارند و سوی ری کشندکه اگر ایشان را قدم ازخراسان بگسست، جز ری و آن نواحی که زبونتر است، هیچ جای نیست.

و روز پنجشنبه، روزه گرفت امیر رضی‌الله عنه و بـا ندیمان و قوم می‌خورد این ماه‌رمضان و هرروز دوبار بارمی‌داد و بسیار می‌نشست بررسم پدر، امیرماضی رضی‌الله عنه که سخت مشغول‌دل می‌بود و جای آن بود. اما با قضای آمده، تفکر و تأمل هیچ سود ندارد. ... و درین بقیت ماه رمضان، هرروزی بلکه هـرساعتی، خبری موحش رسیدی.

بیست‌ودو

ورود ابراهیم ینال وطغرل به نشابور

... در روز پنجشنبه هفتم ذی‌القعده، ملطفه‌ای رسید از بـوالمظفر جمحی، صاحب برید نشابور، نبشته بودکه بنده این، از متواری جای نبشت، به‌بسیار حیلت، این قاصدرا توانست فرستاد، و باز می‌نمایدکه پس ازرسیدن خبرکه حاجب سباشی را آن حال افتاد، وبه‌دوازده روز، ابراهیم ینال به‌کران‌نشابور رسید، با مردی‌دویست و پیغام داد به زبان رسولی که: «لاوی مقدمهٔ طغرل و داودو بیغوست، اگر جنگ خواهیدکرد، تا بازگردد و آگاه‌کند و اگر نخواهید کرد، تا در شهر آیـد و خطبه بگرداندکه لشکری بزرگ براثر وی است.» رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر افتاد وهمهٔ‌اعیان به‌خانهٔ قاضی‌صاعد آمدند وگفتند: «امام ومقدم ما تویی، درین پیغام چه گویی که رسیده‌است؟» گفت: «شما چه دیده‌اید و چه نیت دارید؟» گفتند: «حال این شهر برتو پوشیده نیست‌که حصانتی ندارد و چون ریگ است دردیده، و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکر بـدان بزرگی را، که بـا حاجب سباشی بـود، بزدند، ما چه‌خطرداریم. سخن ما این‌است.» قاضی‌صاعد گفت: «نیکو اندیشیده‌اید،

رعیت را نرسد، دست بـا لشکری برآوردن، و شما را خداوندی محتشم است، چون امیرمسعود، اگر این ولایت اورا به‌کار است، نـاچار بیاید یاکس فرستد و ضبط کند. امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته است و گروهی دست به خون و غارت شسته، آمده‌اند. جز طاعت روی نیست.» موفق، امام صاحب حدیثان، و همهٔ اعیان گفتند: «صواب جزاین نیست، که اگرجز این کرده آید، این شهرغارت شود خیرخیر، وسلطان از ما دور، و عذر این حال باز توان خواست و قبول کند.» قـاضی گفت: «بدان وقت کـه از بخـارا لشکرهـای ایلک باسباشی تگین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن وغارت کردن کرد و مردمان نشابور همین کردند که امروز می کرده آید.» چون امیر محمود، رحمةالله‌علیه، از ملتان به غزنین آمد ومدتی ببود وکارها بساخت وروی به‌خراسان آورد، چون به‌بلخ رسید، بازار عاشقان را، که به‌فرمان او برآورده بودند، سوخته دید، بابلخیان عتاب کرد و گفت: «مردمان رعیت‌را باجنگ کردن‌چه‌کارباشد، لاجرم‌شهرتان‌ویران‌شد ومستغلی بدین‌بزرگی، از آن من، بسوختند، تاوان این‌ازشما خواسته‌آید، ماآن‌درگذاشتیم، نگرید تا پس ازاین چنین نکنید، کـه هرپادشاهی کـه قویتر بـاشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه‌دارد خراج بباید داد و خودرا نگاه داشت. و چرابه‌مردمان نشابور و شهرهای دیگر نگاه نکردید که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان کردند تا غارتی نیفتاد، و چرا به شهرهـای دیگـر نگاه نکردید کـه خراجی ازیشان بیش نخواستند که آن‌را محسوب کرده آید.» گفتند: «توبه کـردیم و بیش چنین خطا نکنیم. امروز مسئله همان‌است که‌آن‌روز بود.» همگان گفتند که‌همچنین است. پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که مـا رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکنند. امیران را بباید‌آمد کـه شهر پیش ایشان است؛ و اگر سلطان را ولایت به‌کار است به طلب‌آید یـا کسی را فرستد، امـا بباید دانست کـه مردمان از شما ترسیده شده‌اند بدانچه رفته است، تا این غایت به جایهـای دیگر، از غارت ومثله و کشتن و گردن زدن، باید که عادتی دیگر گیرید که بیرون این‌جهان،

جهان دیگر است و نشابور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت را سلاح دعای سحرگاهان است. و اگر سلطان ما دور است، خدای عز وجل و بندهٔ وی، ملك‌الموت، نزدیك است.

رسول بازگشت، و چون ابراهیم ینال برجواب واقف گشت، ازآنجاکه بود به یك فرسنگی شهر آمد و رسولی باز فرستاد و پیغام دادکه سخت نیکو دیده‌اید وسخن خردمندان گفته و در ساعت نبشتم به طغرل و حال باز نمودم که مهتر ما اوست... و طغرل، که پادشاهی عادل است، با خاصگان خود اینجا آید، و دل قوی باید داشت که آنچه تا اکنون می‌رفت ازغارت و بی‌رسمی، از خرده مردم بضرورت بود که ایشان جنگ می کردند، وامروز، حال دیگرست و ولایت ما را گشت؛ کس را زهره نباشد که بجنبد. من فردا به شهر خواهم آمد و باغ خرمك نزول کرد، تا دانسته آید. اعیان نشابور، چون این سخنان بشنودند، بیارامیدند و منادی به بازارها برآمد و حال بازگفتند تا مردم عامه تسکین یافتند، و باغ خرمك را جامه افکندند ونزل ساختند واستقبال را بسیجیدند. و سالار بوزگان، بوالقاسم، مردی ازکفایت و دهاةالرجال، زده وکوفتهٔ سوری، کار ترکمانان را جان برمیان بست و موفق، امام صاحب حدیثان، و دیگر اعیان شهر، جمع شدند و به‌استقبال ابراهیم ینال آمدند، مگر قاضی صاعد وسید زید، نقیب علویان، که نرفتند. و برنیم فرسنگ از شهر، ابراهیم پیدا آمد، با سواری دویست وسه صد ویك علامت و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده. چون قوم بدو رسیدند، اسب بداشت، برنایی سخت نیکوروی وسخن نیکوگفت وهمگان را دلگرم کرد وبراند وخلق بی اندازه به‌نظاره رفته بودند وپیران کهتر، دزدیده می گریستند که‌جز محمودیان ومسعودیان را ندیده بودند و بر آن تجمل وکوکبه می‌خندیدند. وابراهیم به باغ خرمك فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیك وی بردند و هرروز به سلام وی می‌رفتند. وروز آدینه، ابراهیم به‌مسجدجامع آمد وساخته‌تر بودوسالار بوزگان، مردی سه‌چهار هزار آورده بود با سلاح، که کار او با وی می‌رفت و مکاتبت داشته

بوده است با این قوم، چنانکه همه دوست‌گشتند از ستیزۀ سوری که خراسان به حقیقت به‌سر سوری شد. و با اسماعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند، وچون‌خطبه به‌نام‌طغرل‌بکردند، غریوسخت هولی‌ازخلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و بازگشتند... و پس از آن به سه روز، طغرل به شهر رسید و همۀ اعیان بـه استقبال رفته بودند، مگـر قاضی صاعد، و با سواری سه هزار بود، بیشتر زره‌پوش و او کمانی بزه کرده داشت دربـازو افکنده و سه‌چوبه تیر درمیان زده وسلاح تمام برداشته وقبای ملحم و عصابۀتوزی و موزۀ نمدین داشت و به‌باغ شادیاخ فرود آمد ولشکر، چندانکه آنجا گنجیدند، فرودآمدند ودیگران‌گرد بر گردباغ و بسیارخوردنی ونزل ساخته بودند، آنجابروند وهمه لشکررا علف دادند و در راه‌که می‌آمد، سخن همه با موفق و سالاربوزگان می‌گفت وکارها همه سالار برمی‌گزارد. و دیگـر روز، قاضی صاعد، پس ازآنکه درشب، بسیار با او بگفته بودند، نزدیك طغرل رفت، به‌سلام بافرزندان و نبسگان و شاگردان وکوکبه‌ای بزرگ ونقیب علویان نیز با جملۀ سادات بیامدند ونداشت نوری بارگاه ومشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه. وهرکس که‌می‌خواست استاخی می‌کرد و با طغرل سخن مـی‌گفت و وی بـر تخت خداوند سلطان نشسته بود، در پیشگاه صفه، قاضی صاعد را برپـای خاست و زیـر تخت بالشی‌نهادند و بنشست. قاضی‌گفت: «زندگانی خداوند دراز بـاد. این تخت سلطان مسعود است که برآن نشسته‌ای و درغیب چنین چیزهاست و نتوان دانست‌که دیگر چه باشد، هشیارباش و ازایزد، عز ذکره، بترس وداد ده و سخن ستم‌رسیدگان و درماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد. ومن حق تورابدین آمدن بگزاردم ونیز نیابم که به‌علم خواندن مشغولم و از آن به‌هیچ‌کاردیگرنپردازم واگر باخرد رجوع خواهی کرد، این پند که دادم کفایت باشد.» طغرل‌گفت: «رنج قاضی نخواهم به‌آمدن بیش ازین، که آنچه باید به پیغام‌گفته می‌آید، وپذیرفتم که بدانچه‌گفتی کارکنم، و ما مردمان نو و غریبیم، رسمهای تازیکان ندانیم، قاضی بـه

پیغام، نصیحتها از من باز نگیرد.» گفت: «چنین کنم.» و بازگشت و اعیان، که با وی‌آمده بودند، جمله بازگشتند. ودیگر روز، سالاربوزگان را ولایت داد وخلعت پوشید، جبه و دراعه که خود راست کرده بود، و استام زر ترکی‌وار و به خانه باز رفت وکار پیش گرفت... و بنده به نزدیك سید زید نقیب علویان می‌باشد و او سخت دوستدار ویگانه است و پس ازین قاصدان بنده روان‌گردند و به قوت این علوی، بنده این خدمت به سر تواند برد.

امیر برین ملطفه واقف‌گشت و نیك از جای بشد و درحال چیزی نگفت. دیگر روز استادم را در خلوت‌گفت: «می‌بینی کار این‌ترکمانان‌کجا رسید؟»جواب دادکه: «زندگانی خداوند درازباد، تا جهان بوده است چنین می‌بوده است و حق همیشه حق باشد وباطل‌باطل، و به‌حرکت رکاب عالی امید است‌که همهٔ مرادها به حاصل شود. ...

بیست‌وسه

نشاط امیر درجشن مهرگان

و روز چهارشنبه، نهم ذوالحجه، به‌جشن مهرگان نشست و هدیه‌های بسیارآوردند وروزعرفه بود. امیرروزه داشت وکس‌را زهره نبودکه پنهان‌وآشکارا نشاط‌کردی. و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف‌کرده بود، هم به معنی خوان نهادن و هم به حدیث لشکر که دو لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده، و پس از نماز و قربان، امیر برخوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و به خوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندندکه عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان براثرایشان زدن‌گرفتند وگفتن، وشراب روان شد ومستان بازگشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود و از خوان برخاست، هفت شراب خورده و به سرای فرود رفت و قوم را جمله بازگردانیدند و پس ازین به يك هفته پیوسته شراب خورد، و بیشتر با ندیمان، و مطربان را پنجاه‌هزار درم

فرمود و گفت کاربسازید که بخواهیم رفت ودر خراسان نخواهد بود شراب‌خوردن تا خواب نبینند مخالفان. محمد بربطی‌این بشنود، گفت ـوسخت خوش‌استادی بود و با امیر بستاخ‌ـ که: «چون خداوند را فتحها پیوسته گردد وندیمان بنشینند و دوبیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس، رود و بربط زنند، در آن روز شراب‌خوردن را چه حکم است؟» امیر را این سخن خوش‌آمد و اورا هزاردینار فرمود جداگانه...

بیست‌وچهار

داستان ناخوشی و مرگ سعید

روز شنبه نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید بـه‌گذشته شدن امیر سعید، رحمةالله علیه، و امیر فرود سرای بود و شراب می‌خورد، نـامه بنهادند و زهـره نداشتند که چنین خبری درمیان شراب‌خوردن بدو رسانند. دیگر روز چون برتخت بنشست، پیش تا بار بداد، ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد وبداد و باز گشت. امیرچون نـامه بخـواند، از تخت فرودآمد و آهی بکرد که آوازش فـرود سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق کـه برداشته بودند فروگذاشتند، و آواز آمـد کـه امروز بار نیست. غلامان را بازگردانیدند و وزیر و اولیا وحشم به طارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بـه ماتم نشیند. پیغام آمد کـه: «به خانه‌ها بازباید گشت، نخواهیم نشست.» و قوم بازگشتند. و گـذشته‌شدن این جوان‌نادره قصه‌ای است، ناچار بیارم کـه امیر از همهٔ فرزنـدان او را دوست‌تر داشت و او را ولیعهد می کرد و خدای عز وجل، نامزد جای پـدر، امیر مودود را کـرد. پدر چه توانست کرد. و پیش‌تا خبر مرگ رسید، نامه‌ها آمدکـه اورا آبله آمده است و امیر رضی‌الله عنه، دلمشغول می‌بود ومی گفت: «این فرزند راکه یك‌بار آبله‌آمده بود، این دیگر باره غریب است.» و آبله نبودکه علتی افتاد جوان جهان نـادیده را و راه مردی بروی بسته ماند، چنان‌که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. و

با طبیبی نگفته بودند، تامعالجتی کردی، راست استادانه که عنین نبود و افتدجوانان را ازین علت. زنـان گفته بودند، چنان‌که حیلت‌هـا و دکان ایشان است که: «این خداوندزاده را بسته‌اند.» و پیرزنـی گردیزی زهری درگشاد و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز گرامی داد. خـوردن بـود و هفت‌انـدام را افایج گرفتن و یازده روز بخسبید و پس کرانه شد. امیر، رضی‌الله عنه، برین فرزندبسیار جزع کرده بود، فرودسرای، و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد...

بیست و پنج

آمدن ترکمانان به بلخ

نامه‌ها رسید از نشابور، روز دوشنبه هفتم این ماه که داود به نشابور شده بود، بـه دیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد، هم در شادیاخ، درآن کوشك و پانصدهزار درم صلتی داد اورا طغرل، واین مال و دیگر مال، آنچه در کار بود، سالار بوزگان ساخت. پس‌ازنشابوربازگشت سوی‌سرخس، برآن‌جمله که به‌گوزکانان آید. امیر به‌جشن نوروز نشست، روزچهارشنبه، هشتم جمادی‌الاخری. روزآدینه دهم‌این‌ماه خبرآمدکه داود به طالقان آمد با لشکری قوی و ساخته. و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسیدکه به‌پاریاب‌آمد و ازآنجا به شبورقان خواهد آمدبتعجیل وهرکجا رسند، غارت است و کشتن. وروزشنبه، هجدهم این‌ماه، درشب، ده‌سوار ترکمان بیامدند به دزدی، تا نزدیك باغ سلطان، و چهارپیادهٔ هندو را بکشتند و از آنجا نزدیك قهندز برگشتند ــ وپیلان راآنجا می‌داشتند ــ پیلی‌را دیدند، بنگریستند، کودکی‌برقفای پیل‌بود، خفته، این ترکمانان بیامدند وپیل‌را راندن گرفتند وکودك خفته بود تا یک فرسنگی ازشهر برفتند. پس، کودک را بیدار کردند وگفتند پیل را شتابتر بران‌که اگرترانی بکشیم. گفت: «فرمانبردارم.» راندن گرفت و سواران به‌دم می‌آمدند و نیرو می‌کردند ونیزه می‌زدند. روز مسافتی سخت دورشده‌بودند و پیل به‌شبورقان رسانیدند. داود، سواران را صلت دادوگفت تا پیل سوی نشابور

بردند. وزان زشت نامی حاصل شدکه گفتند: «درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان پیل توانند برد»، وامیردیگرروز خبریافت، سخت، تنگدل شد وپیلبانان را بسیار ملامت کرد و صدهزار درم فرمود تا ازیشان بستدند بهای پیل و چندتن‌را بزدند از پیلبانان هندو.

بیست‌وشش

چاره‌جویی امیر از بونصر و جواب او

... استادم چون به خیمه باز آمد، مرا بخواند... فراشی سلطانی بیامد و گفت: «امیر می‌بخواند،» و استادم برخاست وبرفت ومن به‌خیمهٔ خویش باز رفتم سخت غمناك و شب دورکشیده بودکه استادم بازآمد و مرا بخواند و من نزدیك وی رفتم. خالی کرد وگفت: «چون نزدیك امیر رسیدم، درخرگاه بود، تنها، مرابنشاند و هر که بودند، همه را دورکرد و مراگفت: ‹ این کار بپیچید و دراز شد. چنین که می‌بینی وخصمان زده شده، چنین شوخ بازآمدند واکنون مرا مقرر گشت ومعاینه شد که بکتغدی و سباشی را با ایشان جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید، چون ایشان با مایه و بی‌بنه، تا ایشان را مالیده آید. وبا هرکسی که درین سخن می گوییم، نمی‌یابیم جواب شافی که دوسالار محتشم‌زده و کوفتهٔ این قومند و روا می‌دارندکه این‌کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم، و خواجه، ازگونهٔ دیگر، مردی است که‌راه بدو نمی‌برم، حوالت به‌سپاه سالارکندو سالار بدو، رای ما درین متحیرگشت. تو مردی‌ای که جز راست بنگویی و غیرصلاح نخواهی، درین کار چه می‌بینی، بی‌حشمت بازگوی که ما را از همهٔ خدمتگاران دل برتو قرارگرفته است که پیش ماسخن‌گویی واین‌حیرت ازما دورکنی وصلاح‌کار بازنمایی. › » من، که بونصرم، گفتم: «زندگانی‌خداوند درازباد، خداوند سر گشاده با بنده‌بگویدکه چه اندیشیده است و رأی عالی برچه قرار داده‌اند تا صلاح وصواب باز نماید، به مقداردانش

خویش، و بی‌وقوف برمراد خداوند جوابی ندهد.»

امیر گفت: «صواب آمد، آنچه خواجه امروز، نماز دیگر، گفت که رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی کند و ما سوی هرات برویم و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم. اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم، چون مهرگان فراز آید، قصد پوشنگ وطوس و نشابور کنیم، اگر پیش آیند و ثبات کنند، مخف باشیم که نیست ایشان را، چون چنین کرده آمد، بس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند، براثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا به توفیق ایزد، عز ذکره، خراسان را پاک کرده آید ازیشان.» گفتم: «نیکو دیده است... امامسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می‌باید پرسید.» گفت: «چیست؟» گفتم: هر کجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد، لشکرگاه آنجا می‌باشد و این قوم برخوید و غله فرود آیند و جایهای گزیده‌تر، و یخ و آب‌روان یابند، و ما را آب چاه بباید خوردن و یخ نیابیم، و اشتران ایشان به‌کنام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه بر درخیمه بایدداشت که به‌کران لشکرگاه نتوانندچرانید.» گفت: «سبب آن است که با ایشان بنهٔ گران نیست، چنانکه خواهند، می‌آیند و می‌روند و با ما بنه‌های گران است که ازنگاهداشت آن به‌کارهای دیگر نتوان رسید و این است که من می‌گویم که ما را از بنه‌ها دل فارغ می‌باید که باشد که ایشان را پس خطری نباشد، کار ایشان را فصل توان کرد.»...

... گفتم: «نکته‌ای دیگر است، زندگانی خداوند دراز باد، که بنده شرم می‌دارد که بازنماید.» گفت: «بباید گفت،» وباز نمود که به‌گوش رضا شنوده آید. گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، معلوم است که آنچه امروز در خراسان ازین قوم می‌رود، از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را به حلال داشتن، چنان است که درین صدسال نشان نداده‌اند و نبوده است ودرتواریخ نیامده است و با اینهمه، در جنگها که کنند، ظفرایشان را می‌باشد. بدا قوما، که

ماییم که ایزد، عز ذکره، چنین قوم را برما مسلط کرده است و نصرت می‌دهد. و کارجهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادرند که به هم بروند واز یکدیگر جدا نباشند، وچون پادشاهی را ایزد عز وجل از عنایت‌خویش فروگذارد تا چنین قومی بر وی دست‌یابند، دلیل باشد که ایزدتعالی از وی بیازرده است. خداوند اندیشه کند که کاربدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد.» گفت: «نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور بوده است.» گفتم: «الحمدلله و این بی‌ادبی است که کردم و می کنم، اما از شفقت است که می‌گویم. خداوند بهتر بنگردمیان خویش وخدای عز وجل، اگر عذری باید خواست، بخواهد و هم امشب پیش گیرد و پیش آفریدگار رود و بـا تضرع وزاری روی برخاك نهد و نذرها کند وبر گذشته‌ها، که میان وی وخدای عز وجل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد، تا هم از فردا ببیند که اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را، که‌از دل راست واعتقاد درست رود، هیچ حجاب نیست. و بنده رابدین فراخ سخنی، اگر بیند، نباید گرفت که خود دستوری داده است.» چون این بگفتم، گفت: «پذیرفتم که چنین کنم و تورا معذور داشتم که به فرمـان گفتی و حق نعمت مرا و از آن پدرم بگزاردی، بـاز گرد و هـروقتی کـه خواهی همچنین می‌گوی و نصیحت می کن که برتو هیچ تهمت نیست.» خدمت کـردم و بازگشتم و امیدوارم که خدای عز وجل‌مرا پاداش‌دهد. «برین جمله که‌گفتم وندانم که خوش آمد ویا نیامد، باری از گردن خویش‌بیرون کردم.» من که بوالفضلم گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، آنچه برتو بود کردی وحق‌نعمت ودولت‌بگزاردی.» و بازگشتم.

بیست‌وهفت

رنجش بونصر از امیر و مردن بونصرمشکان

در سنهٔ احدی و ثلثین و اربعمائه، که غرتش سه‌شنبه بود، امیر هرروز فریضه کرد

برخویشتن که پیش از بارخلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران و سخن گفتندی ازین مهم که در پیش داشتند و باز گشتندی و امیر بنشستی و دراین باب، تا شب کار می‌راندی و به هیچ روزگار ندیدند که او تن چنین در کار دارد. و نامه‌ها می‌رسید از هرجایی که خصمان نیزکارهای خویش می‌سازند و یاری دادند پورتگین را به مردم، تا چند جنگ قوی بکرد با پسران علی‌تگین و ایشان را بزد و نزدیك است که ولایت ماوراءالنهر ازیشان بستاند و پسر آلتونتاش، خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون از هرجانبی گشاده کردند و مردم آمدن گرفت به طمع غارت خراسان، چنانکه در نامه‌ای خواندم که از آموی، پیرزنی را دیدند، یك دست و یك چشم و یك پای، تبری دردست، پرسیدند ازوی که‌چرا آمدی؟ گفت: «شنودم که گنجهای زمین خراسان‌از زیرزمین‌بیرون می کنند. من نیز بیامدم تا لختی ببرم.» و امیر ازین اخبار بخندیدی. اما کسانی که غور کار می‌دانستند، برایشان، این‌سخن‌صعب بود. وآنچه از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرهای زیادتی می‌رسید. بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر، رضی‌الله‌عنه، وگفت: «ما تازیکان اسب واشترزیادتی داریم بسیار وامیر جهت‌لشکر آمده،به زیارت حاجتمند است وهمه از نعمت ودولت وی ساخته‌ایم، نسختی باید کرد و برنام هرکسی چیزی نبشت». و غرض درین نه خدمت بود، بلکه خواست برنام‌استادم، بونصر، چیزی نویسد و از بدخویی و زعارت او دانست که نپذیرد و سخن گوید، و امیر بر وی، دل، گرانتر کند. امیر را این سخن ناموافق نیامد و بوالحسن به خط خویش نسختی نبشت و همه اعیان تازیك را در آن درآورد و آن عرضه کردند. وهر کس گفت: «فرمانبردارم.» و از دلهای ایشان، ایزد عز وجل دانست. و بونصر برآسمان‌آب برانداخت که «تا یك سراسب واشتر به‌کاراست!» واضطرابها کرد وگفت: «چون‌کاربونصربدان‌منزلت رسید که‌به‌گفتارچون بوالحسن ایدونی، بروی ستور نویسند، زندان و خواری و درویشی و مرگ بروی خوش شد». و پیغام داد به‌زبان بوالعلای طبیب که بنده پیر گشته و این اندك مایه‌تجملی

که دارد خدمت راست وچون بدین حاجت آید، فرمان خداوند را باشد. کدام‌قلعت فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند. بوالعلا گفت: «خواجه را مقرر هست که من دوستدار قدیم اویم؟» گفت: «هست.» گفت: «این پیغام ناصواب است که سلطان نه آن است که بود و با هرکس بهانه می‌جوید، نباید که چشمزخمی افتد، و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار درباب تو نتوانم شنید.» استادم رقعتی نبشت سخت درشت وهرچه اورا بود، صامت و ناطق، درآن تفضیل داد واین پیغام، که بوالعلا را می‌داد، در رقعت مشبعتر افتاد و به‌وثاق آغاجی آمد ــو هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش. و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعت بدو داد واو ضمان کرد که وقتی سره‌جوید و برساند. واستادم به دیوان بازآمد و برآغاجی پیغام را شتاب می‌کرد تا بضرورت برسانید، وقتی که امیردرخشم بود از اخباردروکننده که برسیده بود. بعد ازآن آغاجی ازپیش سلطان بیرون‌آمد و مرا بخواند وگفت: «خواجه عمید را بگوی که رسانیدم» و گفت: «عفو کردم.» و به خوشی گفت تادل مشغول ندارد. ورقعه به من باز داد و پوشیده گفت: «استادت را مگوی که غمناك شود.» امیر رقعه بینداخت و سخت درخشم شد و گفت: «گناه نه بونصر راست، ماراست که سیصد هزار دینار، که وقیعت کرده‌اند، بگذاشته‌ایم.» من به‌دیوان‌آمدم و رقعت پیش اونهادم و پیغام نخستین بدادم. خدمت کرد و لختی سکون گرفت و و بازگشت ومرا بخواند. چون نان بخوردیم، خالی کرد وگفت: «من دانم که این نه سخن امیر بود، حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه‌دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفته‌است و حجت‌گرفته تا بامن‌نگویی، بگوی تا ره کار بنگرم.» آنچه گفته بود آغاجی بگفتم. گفت: «دانستم و همچنین چشم داشتم، خاك برسرآن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست، من‌دل برهمهٔ بلاها خوش کردم و به گفتار بوالحسن چیزی ندهم.» بازگشتم، و وی پس ازآن غمناك واندیشه‌مند می‌بود. وامیر، رضی‌الله‌عنه، حرمت وی نگاه می‌داشت. یك روزش شراب داد و بسیار بنواخت و او شادکام و قویدل به خانه بازآمد. و

بومنصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر بودم و دیگران بیامدند و مطربان، و بوسعید بفلانی نیز بیامد ونایب استادم بود درشغل بریدی هرات. در میانه، بوسعید گفت: «این باغچهٔ بنده در نیم‌فرسنگی شهر خوش ایستاده است. خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید.» گفت: «نیك آمد.» بوسعید باز گشت تا کارسازد و ما نیز بازگشتیم ومرا دیگرروز نوبت بود، به‌دیوان آمدم. استادم به‌باغ رفت وبوالحسن دلشاد را فرمود تاآنجاآمد وبونصر طیفور و تنی‌چند دیگر، ونماز شام را باز آمد که شب آدینه بود. و دیگر روز به درگاه آمد و پس از بار به دیوان شد و روزی سخت سرد بود و درآن صفهٔ باغ عدنانی در بیغوله‌ای بنشست. با وی به نیرو می‌رفت. پس پیش امیر رفت و پنج و شش نامه عرض کرد و به صفه بازآمد و جوابها بفرمود و فرو شد و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود. امیر را آگاه کردند. گفت: «نباید که بونصر حال می‌آرد تا با من به سفر نیاید.» بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند: «بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند.» امیر، بوالعلا را گفت تاآنجا رود و خبری بیارد. بوالعلا آمد ومرو افتاده بود، چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد ونومید برفت. وامیررا گفت: «زندگانی خداوند دراز باد، و بونصر برفت و بونصردیگر طلب باید کرد.» امیر آوازی داد با درد وگفت: «چه می‌گویی؟» گفت: «این است که بنده گفت و در یک روز و یک ساعت، سه علت صعب افتاد که از یکی ازآن بنتوان جست، و جان در خزانهٔ ایزدست تعالی. اگرجان بماند، نیم تن‌ازکار بشود.»امیر گفت: «دریغ بونصرا!» وبرخاست وخواجگان به‌بالین اوآمدند وبسیاربگریستند وغم‌خوردند و اورا در محمل پیل نهادند وپنج وشش حمال برداشتند و به‌خانه بازبردند. آن روزماند و آن شب، دیگر روز سپری شد رحمةالله علیه. وگفتند که شراب کدو بسیاردادندش با نبیذ، آن روز که بدان باغ بود مهمان‌نایب، واز آن نایب پنجهزار دینار بستد امیر، و از هرگونه روایتها کردند، مرگ اورا ومرا باآن‌کارنیست، ایزد عز ذکره تواند دانست که همه رفتند، وپیش من، باری‌آن است که ملك روی‌زمین

نخواهم با تبعت آزاری بـزرگ تا به‌خون چه رسدکه پیداست که چون مرد بمرد واگرچه بسیار مال و جاه دارد، با وی چه همراه خواهد بود، وچه بود که این مهتر نیافت از دولت ونعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم، وسی‌سال تمام محنت بکشیدکه یك روز دل خوش ندید وآثار واخبار و احوالش آن است که در مقامات و درین تاریخ بیامد.

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم، عزیزتر از فرزنـدان وی، ونواختها دیدم ونام ومال وجاه وعز یافتم، واجب داشتم، بعضی‌را ازمحاسن و معالی وی که‌مرا مقررگشت باز نمودن وآن‌را تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که درگردن من است بگزارم... و درین تألیف، قلـم را لختی بر وی بگریانم.

وامیر، رضی‌الله‌عنه، بوالقاسم کثیر وبوسهل‌زوزنی رابفرستاد تا بنشینند وحق تعزیت را بگزارند و ایشان بیامدند تا شغل اورا راست‌کردند، تابوتش بـه صحرا بردند و بسیار مردم بر وی نمازگزاردند، و آن روز سپاه‌سالار و حاجب بـزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان... و غلامان خوب به‌کار آمده، که بندگان بودند، به سرای سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانـی نهادند و چند سر از آن که بخواسته‌بودند واضطراب می کرد، آنگاه بدان‌آسانی فروگذاشت وبرفت.

بیست‌وهشت

قصهٔ جنگ سلطان مسعود با سلجوقیان در مرو وشکست دندانقان و شرح هزیمت

روزچهارشنبه، هجدهم‌ماه صفر، امیر رضی‌الله‌عنه ازهرات برفت به‌جانب‌پوشنگ، با لشکری سخت‌گران آراسته وپیلان جنگی وپیادهٔ بسیار وبنهٔ سبکتر، وبه‌پوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاه سالار علی درمیمنه، وحاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری‌آخور سالار و بایتگین ایدو سنقر وبوبکر حاجب با جملهٔ کرد و عرب و پانصد خیلتاش بر مقدمه، و ارتگین حاجب‌سرای را خلعتی فرمود فاخر و

آخور سالاررا کلاه دوشاخ و کمرداد وخلیفت حاجب بکتغدی کرد تاآنچه فرمود از مثال وی، غلامان سرای را، می‌فرماید، و بسیار هندو بود چه سواراداغی و چه پیاده، با سالاران نامدار پراگنده کرده، برقلب و میمنه و میسره و ساقه، همچنان پیادگان درگاهی بیشتر برجمازگان، و پنجاه پیل از گزیده‌تر پیلان درین لشکربود و همگان اقرار دادند که چنین لشکر ندیده‌اند و هزاهز درجهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ. وطغرل به‌نشابور بود، چون امیر به سرای سنجد رسید، برسر دو راه نشابور وطوس، عزمش برآن قرارگرفت که سوی طوس رود تا طغرل‌ایمن گونه، فرا ایستد ودیرتر از نشابور برود تا وی از راه نوق تاختنی کند سوی استوا و راه فرو گیرد، چنانکه نتواندکه اندر نسا رود، و چون نتواند برآن راه رفتن، اگر به راه هرات و سرخس رود، ممکن باشد اورا گرفتن. پس براین عزم، سوی طابران طوس رفت و آنجا دو روز ببود به سعدآباد تا همهٔ لشکر در رسید. پس به چشمهٔ شیرخان رفت و داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی‌سبك بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و برنشست... و طغرل سواران نیك اسبه داشته بود برراه، چون شنوده بودکه امیر سوی طوس رفت، مقررگشت‌که راهها بر وی فرو خواهد گرفت، بتعجیل‌سوی استوا کشید. ازاتفاق عجایب، که‌نمی‌بایست که طغرل گرفتار آید، آن بودکه سلطان اندك تریاکی خورده بود و خواب‌تمام نایافته، پس ازنمازخفتن، برپیل به‌خواب شد وپیلبانان چون بدانستند زهره‌نداشتند پیل را به شتاب راندن، و به گام خوش خوش می‌راندند و سلطان خفته بود، تا نزدیك سحر وآن فرصت ضایع شدکه اگرآن خواب نبودی، سحرگاه برسرطغرل بودی. و من با امیر بودم، سحرگاه تیز براندیم، چنانکه بامداد را به نوق بودیم. آنجا فرودآمد و نماز بامداد بکرد وکوس رویین، که برجمازگان بود، فروکوفتند امیرپیل براند بشتابتر، وبدر حاجب بافوجی کرد وعرب وارتگین حاجب باغلامی پانصدسرایی برفتند بتاختنی سخت قوی. چون به خوجان رسیدند، قصبهٔ استوا طغرل بامداد ازآنجا برانده بودکه‌آواز کوس رسیده بود وبرراه عقبه بیرون برفته،

چنانکه بسیاری ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند. و امیر دمادم در رسید و این روز یکشنبه بود، پنجم ماه ربیع‌الاول و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می‌افتاد و دشنامی فحش می‌داد، چنانکه من وی را هرگز بر آن ضجرت ندیده بودم... امیر دیگر روز حرکت کرد و به‌نسا رفت و هزاهز در آن نواحی افتاد و خصمان از فراوه به بیابانها کشیدند و بنه‌ها را به‌جانب بلخان‌کوه بردند، و اگر قصدی بودی به جانب ایشان، بسیار مراد به حاصل شدی. و پس از آن به مدت دراز مقرر گشت که حال خصمان چون بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی، سپر بالین کردی. چون حال مقدم قوم برین جمله باشد، توان دانست که از آن دیگران چون بود... و چون خصمان به اطراف بیابان رفتند و علف آنجا نایافت، کار به جایگاهی صعب کشید و از لشکریان بانگ و نفیر برآمد. امیر، رضی‌الله‌عنه، از نسا بازگشت هم از راه باور و استوا و سوی نشابور کشید. و قضات و علما و فقها و پسران قاضی صاعد، بجز قاضی صاعد که نتوانست آمد به سبب ضعف، به استقبال آمدند تا قصبهٔ استوا، که خوجان گویند، پنجشنبه، نیمهٔ ماه ربیع‌الآخر. و امیر به نشابور رسید و بیست و هفتم ماه به باغ شادیاخ فرودآمد. و سوری مثال داده بود، تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته بود و فرش صفه، جمله پاره کرده بودند و به درویشان داده و نوساخته و بسیار مرمت فرموده و آخورها، که کرده بودند، بکنده و امیر را از این خوش آمد و وی را احماد کرد، و بسیار جهد کرده بود تا بیست‌روزه علف توانست ساخت.

و نشابور، این بار نه چنان بود که دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان به‌سه‌درم و کدخدایان سقفهای خانه‌ها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم به دانگی بازآمده. و موفق امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود و امیر پس از یك هفته، بدرحاجب را به‌روستای بست فرستاد و آلتونتاش حاجب را به‌روستای بیهق و حاجب بزرگ

را به خواف و با خزر و اسفند و سپاهسالار را به طوس، و همهٔ اطراف را به‌مردم بیاگند و به شراب و نشاط مشغول گشت، و ببود هوا بس‌سرد و حال بـه جایگاه صعب‌رسید وچنین قحط به‌نشابور یاد نداشتند وبسیارمردم بمرد، لشکری ورعیت. و چند چیز نادر دیدم، درین روزگار، ناچار بود بازنمودن آن‌که درهریکی ازآن عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند. در نشابور دیهی بود، محمدآباد نام داشت و به شادیاخ پیوسته است و جایی عزیز است، چنانکه یک جفت‌وار از آن، که به‌نشابور و اصفهان و کـرمان، جریب گـویند، زمین ساده، به هزاردرم بخریدندی وچون بادرخت و کشت وزری بود، به‌سه‌هزار درم. واستادم را بونصر، آنجا سرایی بود و سخت‌نیکو برآورده و بـه سه جانب باغ، آن سال که از طبرستان باز آمدیم وآن سال مقام افتاد به نشابـور، خواست کـه دیگر زمین خرد تاسرای چهارباغ باشد و به ده‌هزار درم بخرید از سه کدخدای و قباله نبشتند و گواه گرفتند و چون بهـا خواستند داد، من حـاضر بـودم. استادم گفت: جنسی با سیم بایدبرداشت ودیگر زر. فروشندگان لجاج کردندکه همه زر باید. وی‌زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید وگفت: «زمین بـه‌کار نیست». و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند. گفت: «البته نخواهم»، و قوم بازگشتند. مرا گفت: «این چه هوس بودکه من در سر داشتم که زمین می‌خریدم واگر حال‌جهان این است، که من می‌بینم، هرکس که زندگانی یابد، بیندکه اینجا چنان شودکه جفت‌واری زمین به ده درم فروشند.» من بازگشتم و با خویشتن گفتم: «اینهمه از سوداهای محترق این مهتر است.» و این سال به نشابور آمدیم و بوسهل زوزنی درین سرای استادم فرودآمد، یک‌روز نزدیک وی رفتم. چندتن از دهقانان نزدیک وی و سی‌جفت‌وار زمین، نزدیک این سرای بیع می‌کردندکه به نام او آنجا بـاغ و سرای کنند و جفت‌واری بـه دویست درم مـی‌گفتند و او لجاج می کـرد و آخر بخرید و بها بدادند. من تبسمی کردم و او بدید ــ وسخت بدگمان مردی بود، هیچ چیز نه در دل به جای‌ءا کشیدی ــ چون قوم باز گشتند، مـرا گفت: «رنج این مهـم

داشتم تـا برگزارده آمـد» و خواستم کـه بـازگردم، گفت: «تبسمی کردی به وقت بهادادن زمین، سبب چه بود؟» حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید باوی گفتم. دیر بیندیشید، پس گفت: «دریغا بونصر که رفت! خردمند و دوراندیش بود واگر تو این با من پیش ازین می گفتی، بههیچ حـال این نخریدمی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع بـازگشتن.» و پس ازین چـون بـه دندانقان، ما را این حال پیش آمد، خبریافتم که حال این محمدآباد، چنان شد کـه جفتداری زمین بهیك من گندم می‌فروختند و کس نمی‌خرید وپیشباز حادثهٔ اتفاق این سال باید رفت که جفتواری زمین به هزار درم بخرند و پس ازآن بهدویست درم فروشند و پس ازآن به یك من گندم فـروشند و کس نخرد شبانروزی، عبرت بایدگرفت ازین چیزها. و دیگر آبگینه‌های بغدادی مجرد ومخروط دیدم که ازین بغدادی بهدیناری خریده بودند و بهدرم فروختند. و پس ازبازگشتن ما، بهنشابور، منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر مردم شهر و نواحی بمرد و حـال علف چنان شد که یك روز دیدم ــومرا نوبت بود به دیوانــ که امیر نشسته بود ووزیروصاحب دیوان رسالت و تـا نماز پیشین روزگار شد تـا پنج روزه علف راست کردندکـه غلامان را نان وگوشت و اسبان را کاه و جو نبود. پس از نماز پیشین ازکارعلف فارغ شدیم. امیر بخنده می‌گفت این حدیث برطریق غرایب وعجایب. و اسکدار غزنین رسید،درین ساعت، پیش برد؛ نامهٔ کوتوال غزنینبود. بوعلی می‌خواند و روی بـه ندیمان آورد و گفت: «کـوتوال نبشته است و گفته بیست داند هزار قفیز غله درکندوها انبارکـرده شده است، باید فـروخت یـا نگاه باید داشت؟ ما را به غزنین چندین غله است و اینجا چنین درمـاندگی.» ندیمــان تعجب نمودند وپس ازین تا این گاه که این پادشاه گذشته شد، رضی‌الله‌عنه،عجایب بسیار افتاد وبازنمایم به‌جای خویش آنچه نادرتر بود تا خوانندگان را مقررگرددکه دنیای دو رنگ به نیم پشیز نیرزد. و حـال علف چنان شدکه اشتر تـا دامغان ببردند و ازآنجا علف آوردند وترکمانان، البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بهخویشتن مشغولبودند

که این قحط و تنگی به همه جایها بود.

... وامیر از نشابور حرکت کرد برجانب طوس، روز دوشنبه دو روزمانده از جمادی‌الاخری... و مخالفان نیز بجنبیدند و به سرخس آمدند بـا مردم ساختهٔ بسیار و طلایع فرستادند برروی لشکرما و هردوگروه هشیار می‌بودند و جنگهـا می‌رفت و امیر خیمه بربالا زده بود وبه‌تعبیه ساخته، فرودآمده بود وشراب‌می‌خورد وبه‌تن‌خویش با معظم‌لشکر به‌روی خصمان نمی‌رفت، منتظر آن‌که تا غله در رسد. و حال نرخ به جایگاهی رسید که منی نان به سیزده درم شد و نـایافت و جو خود کسی به چشم نمی‌دید، و طـوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس که منی‌غله داشت، بستدند و سوری آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی‌علفی بمرد که پیدا بود که به‌گیاه زندگی چند بتوانستند کرد وکار به‌جایی رسید که بیم بود که لشکر از بی‌علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی، امیر را آگاه کـردند و مصرح بگفتند که کار از دست می‌بشود، حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی دشوارپذیرد. امیر ازآنجا حرکت کـرد، برجانب سرخس روزشنبه نوزدهم شعبان و تا به سرخس رسیدیم، در راه چندان ستور بیفتاد که آن‌را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی‌علفی وگرسنگی، آنجا رسیدیم، درراه چندان ستور بیفتاده، یك روزمانـده از شعبان، شهر خراب و بی‌آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته‌اند، هیچ‌گیاه نه، مردم متحیر گشتند و می‌رفتند و از دور جای‌گیاه پوسیده می‌آوردند که روز گاران‌گذشته آن‌را در صحرا انداخته بودنـد وآن را آب می‌زدند و پیش ستور مـی‌انداختند، یكٔ دودم بخوردندی و سر برآوردندی و مـی‌نگریستندی، تـا ازگرسنگی هلاك شدندی، و مردم پیاده‌رو را حال بتر ازین بود.

امیر بدین حالها سخت متحیر شد و مجلسی کرد و با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند: «این‌کار را چه روی است؟ اگمر برین جمله ماند نـه مردم ماند، نه ستور.» امیر گفت: «خصمان اگر چه جمع شده‌اند، دانم کـه ایشان

را هم این تنگی هست.» گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد، حال مرو دیگراست درفراخی علف و ازهمه خوبتر آنکه اکنون غله رسیده باشد وخصمان با سرغله‌اند و تا ما آنجا رسیم، ستور ایشان آسوده باشد و فربه وآبادان و ما دراین راه‌چیزی نیابیم، صواب آن می‌نماید که خداوند به هرات‌رود که آنجا وبه‌بادغیس وآن‌نواحی علف است تاآنجا بباشیم، روزی چند وپس ساخته، قصدخصمان کنیم.» امیر گفت: «این محال است که شما می گویید، من جز به مرو نروم که خصمان آنجا آیند تا هرچه باشد که هرروز به‌سر این کار نتوانم آمد.» گفتند: «فرمان خداوند را باشد، ما فرمانبرداریم هر کجا رود.»

و از پیش وی نومید باز گشتند وخالی بنشستند وبرزبان بوالحسن‌عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادند که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشکسال است و می‌گویند درراه آب نیست و علف یافته نمی‌شود و مردم ضجر شوند درین راه. نباید فالعیاذبالله خللی افتد که آن را دشواردرتوان یافت. برفتند واین پیغام‌بگزاردند، امیر سخت در تاب شد و هردو را سردکرد و دشنام داد و گفت: «شما همه‌قوادان زبان در دهان یکدیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می‌باشم و شما دزدی می کنید، من شما را جایی خواهم برد که همگان درچاه‌افتید و هلاك شوید، تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید، دیگر بارکس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم...

و دیگر روز الجمعة‌الثانی من شهر رمضان، کوس بزدند و امیر برنشست و راه مروگرفت، اما متحیر و شکسته دل می‌رفتند، بدان مانست که گفتی بازپسشان می کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقه وعلف نایافت و ستوران لاغر و مردم‌روزه به دهن. در راه امیر برچندتن بگذشت که اسبان می کشیدند و می‌گریستند، دلش بپیچید وگفت: سخت‌تباه شده است، حال این لشکر... طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد نداشت تنگی آب برآن لون که به جویهای بزرگ می‌رسیدیم، هم خشك بود و حال بدانجا رسیدیم، سوم روز از حرکت سرخس

که حاجت آمد که چاهها بایست کند از بهر آب را و بسیار بکندند، هم آب شیرین برآمد و هم تلخ. و آتش در نیستانها زدند و باد بوزید و دود آن را بربود و بر خرپشته‌های مردم زد و سیاه کرد و اینچنین چیزها درین سفر کم نبود.

... دیگر روز پنجشنبه، هشتم ماه‌رمضان، امیر برنشست با تعبیهٔ تمام و براند و چندان بود که یك فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست از کرانها وجنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند، از هرجانبی، ازین جانب دفعی همی بود از تاب شده و جنگی می‌رفت ناچار و خصمان چیره‌تر شدند و همچنان آویزان آویزان می‌رفتیم و چندبار دیدم که غلامان سلطانی به گریختگان در می‌آمدند و با غلامان سلطانی که بر اشتران سوار می‌بودند همبر می گشتند و سخن می‌گفتند. و حاجب بکتغدی در مهد پیل بود و می‌راند با غلامان خویش که جز برپیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خلل کرده، هرچه از وی می‌پرسیدند از حدیث غلامان، این روز که تدبیر چیست، یا فوجی غلام، فلان جای بایدفرستاد، جواب می‌داد که ارتگین داند وسلطان مثال اورا وسرهنگان را داده و من چیزی نبینم و از کار بشده‌ام، از من چه خواهید؟ و غلامان سست کار می کردند. حال غلامان این بود و یکسوارگان نظاره می کردند و خصم هرساعت چیره‌تر و مردم ما کاهلتر و اعیان و مقدمان نیك می‌کوشیدند با امیر. و امیر، رضی‌الله‌عنه، حمله‌ها بنیرو می کرد و مقرر گشت چون آفتاب، که وی را به دست بخواهند داد وعجب بود که این روز خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود وخصمان بسیار اشتر و قماش بردند و تا وقت نماز جنگ بود تا منزل بریده آمد، چنان که ازآنجا که برآمدیم تا کنار آب سه‌فرسنگ بود. بر کرانهٔ آب فرودآمدیم، بی‌ترتیب، چون دلشدگان وهمهٔ مردم نومید شده ومقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند پنهان جمازگان راست کردن و ستوران قوی جنیبت کردن و از کالا و نقد اندیشه کردن وراست، چنانکه قیامت خواهد افتاد. یکدیگر را بدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و ازتجلد چه چاره بودی می کرد. تا نماز دیگر بار داد

و اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو دو منزل مانده است، همینکه امروز رفت، احتیاط باید کرد که چون به مرو رسیدیم، همه مراد حاصل شود و یکسوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ‌کار نمی‌کنند و نیز دیگر لشکر را بددل می‌کنند. هرکجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله می‌افکند، بگریزند؛ ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی وجنگ خوارزم ایشان کردند وغلامان سرایی باید که جهد کنند که ایشان‌قلبند، امروزهیچ کارنکردند. امیر بکتغدی را گفت: «سبب چیست که‌غلامان نیرو نمی‌کنند.» گفت: «بیشتر اسب ندارند و آن‌که دارد سست است از بی‌جوی و، با اینهمه، امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان راگوش بر کشد تا آنچه فردا ممکن است، ازجد به‌جای آرند»؛سخنی چند، چندین نگارین برفت و بازگشتند...

... و لختی از شب‌گذشته، بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این حالها، همه بازگفت با من. و غلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است وجامهٔ خفتن برجمازگان باید امشب که راست‌کنید،کاری نیفتاده است، اما احتیاط زیان ندارد. و همه پیش‌خویش راست‌کرد برجمازگان. و چون ازآن‌فارغ شد، مراگفت: «سخت می‌ترسم ازین حال.»گفتم: «ان‌شاءالله که خیروخوبی‌باشد.» و من نیزبه‌خیمهٔ خویش بازآمدم وهمچنین احتیاطی بکردم. و امیر، رضی‌الله‌عنه، بیشتری از شب، بیدار بود وکار می‌ساخت و غلامان را اسب می‌داد و درمعنی‌خزانه و هربابی احتیاط می‌فرمود و سالاران و مقدمان، همه برین صفت بودند.

و نماز بامداد بکردند و کوس فروکوفتند و براندند و من گرد برگرد امیر، پنجاه وشصت جمازهٔ جنیبتی می‌دیدم و غلامی سیصد درسلاح غرق و دوازده پیل با برگستوان وعدتی سخت قوی بود. و این روز نیم فرسنگی براندیم، غریو از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیروکردند و دست به جنگ بردند، جنگی سخت وهیچ‌جای علامت طغرل و بیغو وداود پیدا نبود که گفتند برساقه‌اند، همهٔ مردم خیاره و جنگی پیش‌کرده و خود درقفای ایشان مستعد تا اگر چیزی‌بود،

بروند بر اثر بنه و از سختی سخت که این روز بود، راه نمی‌توانست برید مردم ما ونیکث می کوشیدند و، آویزان آویزان، چاشتگاه فراخ به‌حصار دندانقان رسیدیم. امیر آنجا بربالایی بایستاد و آب‌خواست و دیگران هم بایستادند و خصمان راست شدند وبایستادند وغمی بردند ومردم بسیار به‌دیوار حصار آمده بودند و کوزه‌های آب از دیوار فرود می‌دادند و مردم می استدند ومی‌خوردند که سخت تشنه وغمی بودند. و جویهای بزرگ همه خشکث و یکث قطره آب نبود. امیر گفت: «پرسید از حوض آب چهارپایان.» گفتند: «درحصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و نیز بیرون ازحصار چهارچاه است که خصمان مردار آنجا انداخته‌اند وسر استوار کرده و دریك ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب، که خداوند را گفته‌اند، پنج‌فرسنگث است وهیچ جای آب نیابد، وگفتند امیر را اینجا فرود باید آمد که‌امروز کاری سره‌رفت ودست‌ما را بود.» گفت: «این‌چه‌حدیث‌است، لشکری بزرگث را هفت و هشت‌چاه آب چون دهد، یکبارگی به‌سرحوض رویم»، و چون فرودآمدیمی؟ که بایست حادثه‌ای بدین بزرگی بیفتد؛ رفتن بود و افتادن خلل، که چون امیر براند ازآنجا، نظام بگسست، که غلامان سرایی از اشتر به‌زیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند از تازیکان از هر کس که ضعیفتر بودند، به بهانهٔ آنکه جنگث خواهیم‌کرد. و بسیار اسب بستدند و چون‌سوار شدند با آنکه به شب اسبان‌تازی و ختلی ستده بودند، یار شدند و به یك دفعت سیصدوهفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و به ترکمانان پیوستند وآن غلامان، که از ما گریخته بودند، به روزگار پورتکین بیامدند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که یاریار و حمله‌کردند بنیرو و کس‌کس را نایستاد و نظام بگسست ازهمه جوانب، و مردم، همه روی به‌هزیمت نهادند. امیر ماند باخواجه عبدالرزاق احمدحسن و بوسهل و بوالنصر وبوالحسن وغلامان ایشان؛ ومن وبوالحسن دلشاد نیز بنادرآنجا افتاده بودیم، قیامت بدیدیم درین جهان وبکتغدی و غلامان درپرهٔبیابان می‌راندند براشتر، وهندوان به‌هزیمت برجانب دیگر، و کرد و عرب را کس نمی‌دید و خیلتاشان برجانب دیگر افتاده،

و نظام میمنه و میسره تباه شده وهر کسی می‌گفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می‌بردند وحمله‌ها بنیرو می‌آوردند و امیر ایستاده، پس حمله بدو آوردند و وی حمله بنیرو کرد و حربهٔ زهرآگین داشت و هر کس را زد، نه اسب ماندنه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند و آواز دادند و یک‌یک دستبرد بدیدندی و باز گشتندی. واگر این پادشاه را، آن روز، هزار سوار نیک یکدست یاری دادندی، آن کار را فروگرفتی ولیکن ندادند. وامیر مودود را دیدم، رضی‌الله‌عنه، خود روی به قربوس زین نهاده و شمشیر کشیده به دست و اسب می‌تاخت و آواز می‌داد لشکر راکه ای ناجوانمردان، سواری چند سوی من آیید. البته یک‌سوار پاسخ نداد تا نومید نزدیک پدر بازآمد وغلامان تازیکان با امیر نیك بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی از آن خواجه عبدالرزاق غلامی دراز بالا با دیدار مردی ترکمان درآمد، اورا نیزه بر گلو زد و بیفکند و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد. عبدالرزاق و بوالنصر و دیگران گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد، بیش از این ایستادن را روی نیست، بباید راند.» حاجب جامه‌دار نیز به ترکی گفت: «خداوند، اکنون به‌دست دشمن افتد، اگر رفته نیاید» ــ واین حاجب را از غم‌زهره بترقید، چون به مرو رود رسیدند ــ امیر بتعجیل براند و راه حوض گرفت و جویی پیش‌آمد خشک. هر که بر آن جانب جوی بود به‌دست افتاد و هر که برین سو از بلا رهایی بدید ومرا، که بوالفضلم، خادمی خاص با ده غلام به حیله‌ها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند وبرفتند ومن تنها ماندم. تاختم با دیگران تا لب حوض رسیدم، یافتم امیر راآنجا فرودآمده واعیان و مقدمان روی بدانجا نهاده ودیگران همی آمدند ومرا گمان افتاد که مگر اینجا ثبات خواهدکرد و لشکر را ضبط کرد وخود کار ازین بگذشته بود، کار رفتن می‌ساختند وعلامتها فرو می گشادند وآن‌را می‌ماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار

گرفت و افواج ترکمانان پیدا آمدند که اندیشیدند که مگر آنجا مقام بدان کرده است تا معاودتی کنند. امیر، رضی‌الله‌عنه، برنشست با برادر و فرزند و جملهٔ اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند، چنانکه بسیار کس بماند در راه و راه حصار گرفت و دو مردغرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان براثر می آمدند وفوجی نمایشی می کردند و دیگران درغارت بنه‌ها مشغول و آفتاب زرد را امیر به آب روان رسید، حوضی سخت بزرگ. و من آنجا نماز شام رسیدم. و امیر را جمازگان بسته‌بودند و به جمازه خواست رفت که شانزده اسب درین یک منزل در زیر وی بمانده بود و ترکچهٔ حاجب به دم میامد و اسبان مانده را، که قیمتی بودند، برمی کرد. چون در رسیدم، جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم، وزیر بود و عارض بوالفتح رازی و بوسهل اسماعیل و جمازه می‌ساختند. چون ایشان مرا دیدند، گفتند: «هان، چون رسی؟» باز نمودم زاریهای خویش و ماندگی. گفتند: «بیا تا برویم.» گفتم: «بسی مانده‌ام.» یکی فریاد برآورد که امیر رفت. ایشان نیز برفتند. ومن براثر ایشان برفتم. و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد. چنانکه بگویم، جملة‌الحدیث و تفصیل آن. بباید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید. و درراه می‌راندم تاشب. دوماده پیل دیدم بی‌مهد، خوش‌خوش می‌راندند. پیلبان خاص آشنای من بود. پرسیدم: «چرا بازمانده‌اید؟» گفت: «امیر بتعجیل رفت، راهبری برما کرد و اینک می‌رویم.» گفتم: «با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بود؟» گفت: «برادرش بود، امیر عبدالرشید، و فرزند امیر مودود و عبدالرزاق احمدحسن و حاجب بوالنصر و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان، عبدالله قراتگین و براثر وی، حاجب بزرگ و بسیار غلام‌سرایی پراگنده و بکتغدی باغلامان خویش براثرایشان.» من با این پیلان می‌راندم ومردم پراگنده می‌رسیدند و همه راه، برزره و جوشن وسپر وثقل برمی گذشتم که بیفکنده بودند، وسحرگاه پیلان تیزتر براندند و من جداماندم وفرود آمدم واز دورآتش لشکرگاه دیدم وچاشتگاه فراخ، به حصار برکرد رسیدم و ترکمانان براثر آنجا آمده بودند

وبه حیلتها، آب برکرد را گذاره کردم. امیر رایافتم سوی مرو رفته. با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها به روی ما رسید، پیاده با تنی چند از یاران به قصبهٔ غرجستان رسیدم، روزآدینه شانزدهم ماه رمضان. امیرچون اینجا رسیده بود، مقام کرده بود دو روز تاکسانی که در رسیدنیند در رسند.

من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم به‌شهر. اورا یافتم کار راه می‌ساخت. مرا گرم پرسید و چندتن ازآن من رسیده بودند، همه پیاده وچیزی بخریدند و با وی بخوردیم و به لشکرگاه آمدیم. و درهمهٔ لشکرگاه سه خرپشته دیدم، یکی سلطان‌را و دیگر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را، ودیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس وما خودلت انبان بودیم، نمازدیگر برداشتیم تنی هفتادوراه غورگرفتیم. وامیر نیز براثر ما نیم شب برداشت. بامداد را منزلی رفته بودیم، بوالحسن‌دلشاد را آنجا یافتم سوار شده، ومن تیراسبی به‌دست آوردم و به‌نسیه بخریدم و بایاران به هم افتادیم. و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از توچند بار پرسید که بوالفضل چون افتاده باشد و اندوه تو می‌خورد. و نماز دیگر من پیش رفتم، با موزهٔ تنگ ساق و قبای کهن وزمین بوسه دادم. بخندید و گفت: «چون افتادی وپاکیزه‌ساختی داری!» گفتم: «به‌دولت خداوند، جان بیرون‌آوردم و از دادهٔ خداوند دیگرهست. و ازآنجا برداشتیم وبه غور فرود آمدیم. گروهی دیگر می‌رسیدند و اخبار تازه‌تر می‌آوردند. اینجا، آشنایی را دیدم سگزی، مردی جلد، هرچیزی می‌پرسیدم، گفت: «آن روز که سلطان برفت و خصمان چیره شدند و دست به غارت بردند میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید.» گفتند: «طغرل و بیغو و داوداست و پسر کاکو که با بند برسر اشتری بود. دیدم که وی را از اشتر فرودگرفتند و بندش بشکستند و براشتری نشاندند که ازآن خواجه عبدالصمدگرفته بودند و نزدیك طغرل بردند و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت.» و من آنچه شنودم با امیر بگفتم.

و منزل به منزل، امیر بتعجیل می‌رفت. سه‌پیک در رسید از منهیان ماکه بر خصمان بودند با ملطفه‌ها، دریك وقت، بوسهل زوزنی آن را نزدیك امیر برد به

منزلی که فرود آمده بودیم و امیر بخواند وگفت: «این ملطفه‌ها را پوشیده دارند، چنانکه کس‌برین واقف نگردد.» گفت: «چنین کنم و بیاورد ومرا داد و من‌بخواندم و مهر کردم و به دیوانبان سپردم. نبشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعت، که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته، و هر روز هر سواری که داشتندی به روی لشکر سلطان فرستادندی، منتظر آنکه هم‌اکنون مردم ایشان‌را برگردانند و بر ایشان زنند وبروند. وخودحال چنین افتاد که غلامان‌سرایی، چنان بیفرمانی کردند تاحالی بدین صعبی پیش آمد ونادرترآن‌بود که‌مولانازاده‌ای است وعلم نجوم‌داند وشاگردی منجم کرده‌است وبدین‌قوم افتاده و سخنی چند ازآن وی راست‌آمده و فرو داشته است ایشان را به مرو و گفته که اگرایشان امیری خراسان نکنند،گردن او ببایدزد. روز آدینه‌که این‌حال افتاد، او هرساعتی می‌گفت‌که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین. راست بدان‌وقت سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت. هرسه مقدم از به‌زیر آمدند وسجده کردند این مولازاده را، ودر وقت، چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و براندند تا آنجا که این حال افتاده بود، خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل برتخت بنشست و همهٔ اعیان بیامدند و به امیری خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را پیش‌آوردند وطغرل او را بنواخت و گفت: «رنجها دیدی، دل‌قوی‌دار که اصفهان و ری به شما داده آید.» و تا نمازشام غارتی آوردند و همه می‌بخشیدند و منجم مالی یافت، صامت و ناطق و کاغذها و دویست‌خانهٔ سلطانی گردکردند و بیشتر ضایع شده بود ونسختی چند وکتابی‌چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند... و آن غلامان بیوفا را، که آن ناجوانمردی کردند، بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه دادند و هرچیزی. و ایشان خود توانگر شده‌اند که اندازه نیست که چه یافته‌اند از غارت، وکسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلندتر که می گویند که این ما کرده‌ایم، و فرمودند تا پیادگان هزیمتی‌را، ازهرجنس که هستند، سوی بیابان‌آموی راندند تا به‌بخارا و آن

نواحی، مردمان ایشان‌را ببینند ومقرر گردد که هزیمت حقیقت است و اندازه نیست آن را که به دست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور. و سخن برآن جمله می‌نهند که طغرل به نشابور رود با سواری هزار و بیغو به مرو نشیند با ینالیان و داود با معظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ وتخارستان گرفته آید. آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد وپس ازین تاریخ آنچه تازه گردد باز نماید و قاصدان باید که اکنون پیوسته‌تر آیند و کار از لونی دیگر پیش‌گرفته آید که قاعدهٔ کارها آنچه بود بگشت، تا این خدمت فرو نماند.

چون امیر نزدیک دیه بوالحسن خلف رسید، مقدمان به‌خدمت آنجا آمدند و بسیار آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هرچیزی که ناچار می‌بایست، و دو روز آنجا مقام افتاد تا مردمان نیز لختی چنانکه‌آمدکارها راست کردند وسخت نیکو خدمت کردند غوریان و نزلها بسیار دادند وامیر را تسکین پیدا آمد وآنجا عید کرد، سخت بینوا عیدی...

و در آن روزگار که به غزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بس بقا نبود این پادشاه بزرگ را، رحمةالله علیه، من می‌خواستم که به عذر این حال این هزیمت را در معرض خوبتر بیرون‌آورم و فاضلی بایستی که بیتی چند شعر گفتی تا هم نظم بودی و هم نثر. کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین دولت که بخواستم، تا اکنون که این تاریخ اینجا رسانیدم، از فقیه بوحنیفه ایده‌الله بخواستم و وی بگفت و سخت نیکو گفت و بفرستاد وکل خیر عنه تامن عنده و کار این فاضل برین نماند و فال من کی خطا کند، واینك درمدتی نزدیك، از دولت خداوند سلطان‌ابوالمظفر ابراهیم اطال‌الله بقائه و عنایت عالی وی، چندین‌تربیت یافت وصلتهای گران استد و شغل اشراف ترنک بدو مفوض شد و چشم خرد به ترنک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه آلتونتاش بود، رحمةالله علیه، و قصیده این است:

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان
آسان آرد به چنگ، مملکت آسان
وحشی چیزی است ملک و دانم از آن این
کو نشود هیچ گونه بسته به انسان
بندش عدل است و چون به عدل ببندیش
انسی گردد همه، دگر شودش سان
کیست که گوید تو را مگر نخوری می
می خور و داد طرب ز مستان بستان
شیر خور و آنچنان مخور که به آخر
زو نشکیبی، چو شیرخواره ز پستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن
اینهمه دانند کودکان دبستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد ز باغ به زندان
شاه چو برخود قبای عجب کند راست
خصم بدردش تا به بند گریبان
غره نگردد به عز پیل و عماری
هرکه بدیده است ذل اشتر و پالان
مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
کز پی کاری شده است گردون گردان
مأمون آن کز ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبه‌ای از خز بداشت برتن چندانک
سوده و فرسوده گشت بر وی خفتان

مر ندما را از آن فزود تعجب
کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
در عرب و در عجم، نه توزی و کتان
شاه چو برخز و بز نشیند و خسبد
برتن او بس گران نماید خفتان
ملکی کان را به درع گیری و زوبین
دادش نتوان به‌آب حوض و به ریحان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان، چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش به میدان ناگه
خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
دار نکو مر پزشک را گه صحت
تات نکو دارد او به دارو درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران
روی ز قرآن متاب و گوی زقرآن

......

این سخن دراز می‌شود، اما از چنین سخنان با چندان صنعت و معنی، کاغذ تاجی مرصع بر سرنهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد و دیر زیاد این آزاد مرد...

بیست و نه

در شراب خوردن امیرمسعود پس از شکستهایی‌که از سلجوقیان خورده بود

امیر... عبدالرزاق را گفت: «چه‌گویی، شرابی چند پیلپا بخوریم»، گفت: «روزی

چنین وخداوند شادکام وخداوندزادهٔ برمراد برفته باوزیر واعیان و با اینهمه هریسه خورده، شراب کدام روز را بازداریم؟» امیرگفت: «بی‌تکلف باید که به‌دشت آییم وشراب به‌باغ پیروزی خوریم.» وبسیارشراب آوردند.درساعت ازمیدان به‌باغ رفت و ساتگینها وقرابه‌ها تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند. امیر گفت: «عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید تـا ستم نـرود.» و پس‌روان کـردند ساتگینی هریک نیم‌من و نشاط بالاگرفت و مطربان آواز برآوردنـد. بـوالحسن پنج بخورد و بـه ششم سپر بیفکند و به‌ساتگین هفتم از عقل بشد و به‌هشتم قذفش افتاد و فـراشان بکشیدندش. بـوالعلای طبیب در پنجم سرپیش‌کرد و ببردنـدش. خلیل داود ده بخورد، وسیابیروز نه،وهردو رابه‌کوی دیلمان بردند. بونعیم‌دوازده بخورد و بگـریخت. و داود میمندی مستان افتاد و مطربـان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. مـاند سلطان و خواجه عبدالرزاق. و خواجه هجده بخورد و خدمت‌کرد رفتن را. و با امیر گفت: «بس، که اگـر بیش ازین دهند، ادب و خرد ازبنده دور کند.»

امیر بخندید و دستوری داد و بـر خـاست و سخت به ادب بازگشت. و امیرپس ازین می‌خورد به نشاط و بیست‌وهفت ساتگین نیم‌منی تمام شد. برخاست و آب وطشت خواست، و مصلای نماز و دهان بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و چنان می‌نمود که گفتی شراب نخورده است .واینهمه به‌چشم ودیدار من بود که بوالفضلم. و امیر برپیل نشست و به‌کوشك رفت.

سی
خطبه

چنان‌دان که مردم را به دل مردم خوانند، و دل از بشنودن و دیدن قـوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نبیند و نشنود، شادی و غـم نداند اندرین جهـان. پس بباید دانست که چشم وگـوش دیده‌بانان وجاسوسان دلند که رسانند به دل آن که ببینند و

بشنوند، و وی را آن به‌کار آید که ایشان بدو رسانند، و دل از آنچه از ایشان یافت برخرد، که حاکم عدل است، عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و آنچه به‌کار آید بردارد، و آنچه نباید دراندازد. و ازاین جهت است حرص مردم تا آنچه از وی غایب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود، از احوال واخبار روزگار، چه‌آنچه گذشته است و چه‌آنچه نیامده است. و گذشته را به رنج توان یافتن، بگشتن گرد جهان و رنج برخویشتن نهادن و احوال و اخبار بازجستن و یا کتب معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را ازآن معلوم خویش گردانیدن. و آنچه نیامده است راه‌بسته‌مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم‌بداندی، همه نیکی یا بدی، و هیچ بد بدو نرسدی ولا یعلم‌الغیب الاالله عز وجل. و هرچند چنین است، خردمندان همه دراین پیچیده‌اند ومی‌جویند وگرد بر گردآن‌می‌گردند و اندرآن سخن بجد من گویند که چون درآن نگاه‌کرده آید، یافته شود. و اخبار گذشته را دوقسم گویند که آن را سه دیگر نشناسند، یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند. و شرط آن است که گوینده باید که ثقه وراستگو می‌باشد و نیز خرد گواهی دهد که‌آن خبر درست‌است و نصرت دهد کلام خداآن را که گفته‌اند: لا تصدقن من‌الاخبار مالا یستقیم فیه‌الرأی. و کتاب همچنان است که هرچه‌خوانده آید، از اخبار که خرد آن را رد نکند، شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستانند، و بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوست‌تردارند، چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه ودریا که احمقی هنگامه‌سازد و گروهی همچنوگردآیند و وی گوید درفلان دریا، جزیره‌ای دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم درآن جزیره، و نان پختیم و دیگها نهادیم. چون آتش تیز شد و تبش‌بدان زمین رسید، از جای برفت، نگاه‌کردیم، ماهی بود و به فلان‌کوه، چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خرکرد و باز پیرزنی دیگرجادو گوش اورا به روغنی بیندود، تا مردم گشت. و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادانان را، چون شب برایشان خوانند. وآن کسان که سخن راست خواهند تاباور

دارند ایشان را از دانایان شمرند، وسخت اندك است عدد ایشان؛ نیکو فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند...

و من، که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام این قدر بکرده‌ام، تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست، از مردی ثقه...

تاریخ برامکه

معرفی کتاب

این کتاب «گویا از متن عربی ترجمه شده باشد. مترجم آن محمدبن حسین بن عمر هروی است و کتاب خود را از روایت ابوالقاسم بن غسان، گردآورندهٔ اخبار آل برمك، نقل کرده و درسراسر کتاب بارها به این نقل اشاره نموده است.»

«زمان ترجمه و عهد زندگی مترجم معلوم نیست، ولی شیوهٔ کتاب، بـا آنکه از متن عربی ترجمه شده است، جامع بسیار از خصائص لغوی وانشایی قرن پنجم است و بعید نیست که این کتاب همزمان سیاستنامهٔ نظام‌الملك باشد...»[1]

۱ــ دکتر ذبیح‌الله صفا، «تاریخ ادبیات ایران»، جلد۲.

یک

حکایت

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان، گردآورندهٔ اخبار آل برمک گفت:

برمک مردی بود از فرزندان وزرای ملوک اکاسره، مردی بزرگوار بود و از آداب تازی و پارسی بهره داشت و اتفاق چنان افتاد که روزی سلیمان بن عبدالملک بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت و ندیمان حضرت درخدمت مرتب بودند. برزبان او چنان رفت که: «ملک من ازملك سلیمان بن داود علیهماالسلام، اگر بیشتر نیست، کمتر نیست؛ الا آنک، اورا باد و دیو و پری و وحوش وطیور درفرمان بود و مرا نیست؛ اما آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف و ولایت وخدم وحشم ولشکروفرمانروایی که امروز مراست، درهمهٔجهان کهراست؟ و یا پیش از من کهرا بود؟ و چه درمی‌باید در پادشاهی من که آن ندارم؟» یکی از بزرگان او گفت: «بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته‌اند مُلک ندارد.» گفت: «آن چه چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم؟» گفت: «آن وزیر است که در خورد تو باشد، نداری.» گفت: چگونه؟» گفت: «توپادشاهی، و پادشاه‌زاده وزیری باید وزیرزاده و مبارک نفس.» گفت: «در همهٔ جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی به دست آید؟» گفت: «آید.» گفت: «به کجا؟»

گفت: «به بلخ.» گفت: «این چه کس است؟» گفت: «این برمک است و پدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیرزاده بوده‌اند و نوبهار بلخ، که آتشکدهٔ قایم‌است، بر ایشان وقف است. چون اسلام آشکارا شد و دولت از خانهٔ ملکان عجم برفت، پدران او به بلخ مقام کردند و همانجا بماندند و وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست ایشان را در بیان سیر و ترتیب وزارت که تألیف کرده‌اند. چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختندی، آنگاه این کتاب بدیشان دادندی تا آنرا بخواندندی و یاد گرفتندی و بدان سیرت، پسران ایشان همچون پدران بودی در همهٔ معانی. اکنون در همهٔ جهان، چون تو پادشاهی نیست و وزارت تورا جز او کسی لایق نیست. پس، ملک بهتر داند و رأی او در این معنی صائبتر باشد. و از بنی‌امیه و بنی‌مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان عبدالملك نبوده است.»

چون این سخن بشنید، دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد ووزارت خویش بدو دهد. اندیشید که مگر هنوز گبر باشد. پس بررسید، مسلمانزاده بود. شاد شد و نامه فرمود نوشتن به والی بلخ تا برمک را به دمشق فرستد و اگر صد هزار دینار دربرگ راه وتجمل او به کار آید، بدهد و اورا با جلالتی هرچه تمامتر به حضرت فرستد. پس برمک را به‌سوی دمشق فرستاد و به‌هرشهری که برسیدی، بزرگان آن شهر استقبال کردند و نزل پیش‌آوردندی و هم بر این نوع تا به دمشق بیامد و چون به دمشق رسید، همهٔ بزرگان دولت و امرای حضرت، جز سلیمان عبدالملك، او را پیش رفتند و اورا به‌تعظیمی وجلالتی هرچه تمامتر درشهر آوردند و به سرای هرچه نیکوتر فروآوردند و بعد از سه روز اورا پیش سلیمان‌عبدالملك بردند. چون به سرای درآمد و چشم سلیمان بر وی افتاد، هیئت و منظر اوخوش آمدش. چون برمك برایوان آمد، حاجبان او را تا پیش تخت بردند و بنشاندند وباز پس‌آمدند. چون برمك برتخت نشست، سلیمان یکی تیزتیز دروی‌نگریست. پس روی ترش کرد و به‌خشم گفت: «برخیز از پیش‌من.» حاجبان آمدند وندیمان بنشستند و دست به شراب بردند ودوری چند بگشت و وقت همه خوش شد. چون

دیدند کـه سلیمان را طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید، یکی از جملهٔ خواص پرسید و گفت: «ملک این برمک را بـا چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن، از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر.» چون در پیش ملک آمد و بنشست، اول نظری که فرمود، به چشم خشم درو نگریست و بفرمود تا او را از مجلس بیرون کردند؛ سبب آن چه بود که بندگان در تعجب آن بمانده‌اند؟ سلیمان گفت: «اگر نه آن بودی که مردی بزرگ‌زاده واصیل بود و از راه دور آمده بود، بفرمودی تا همان‌زمان او را هلاك کردندی که او با خویشتن زهر قاتل داشت وهم تا نخست که پیش من آمد، زهر تحفه آورد.» یکی از ندیمان و بندگان گفت: «مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم، تا چه گوید، مقر آید یا منکر شود.» هم، درحال برخاست و از آن مجلس به‌نزدیك برمك آمد و از او پرسید: «تو امروز، چون پیش سلیمان رفتی، بـا خویشتن زهر داشتی؟» گفت: «بلی، و هنوز دارم، اینك در زیر نگین من است و پدران من‌همه چنین داشته‌اند. و این انگشتری مرا از پدر میراث رسیده است و هرگز من و پدران من، مثل، مورچه‌ای را نیازرده‌ایم تـا به هلاك آدمی چه رسد. ولیکن، از جهت حزم و احتیاط، کار خویش را داشته‌ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال، رنجها رسانیده‌اند و شکنجه‌ها کرده، و دراین حال که سلیمان مرا بخواند، بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه می‌خواند. اندیشیدم که اگر از من گنج‌نامه طلب کند و یا چیزی خواهد که وفا نتوانم کردن و یـا رنجی رساند که طاقت آن ندارم، نگین انگشتری به‌دندان برکنم وزهر برمکم تا ازهمهٔ رنج ومذلت بازرهم.»

آن بزرگ، چون از وی سخن بدین جمله شنید، در حال بازگشت و پیش سلیمان آمد واین ماجرا باز گفت. سلیمان را از حزم و بیداری و احتیاط وهشیاری و پیش‌بینی برمك عجب آمد و دل بر وی خوش کرد و عذر او بپذیرفت وبفرمود تا مرکب خاص برند و همهٔ بزرگان به در سرای او روند و او را با جلال واکرام به درگاه آرند. پس دیگر روز، همچنین کردند. چون برمك پیش سلیمان آمد،

سلیمان او را دست داد و از رنج راه بپرسید و بسیار نیکویی گفت و بنشاندش، و هم در حال خلعت وزارت پوشانید. و دوات پیش نهادند تا چند توقیع درپیش او بکرد. و هرگز سلیمان را بدان خرمی ندیده بودند که آن روز. چون ازبار گاه برخاست، بساط شراب گستردند و مجلسی بیاراستند، از زر و جوهر، برفرشهای از زرکشیده بافته که هرگزجهانیان چنان ندیده بودند. و به مجلس شراب بنشستند و در میان نشاط خرمی، برمك از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم، ملك به چه دانست که بنده با خویشتن زهردارد. سلیمان گفت: «چیزها با من است که برمن از همهٔ خزانه‌ها وهرچه دارم عزیزتر است و هر گز ازخویشتن جدانکنم و آن دو مهره است مانند جزع؛ و نه جزع است برشکل دوگاوك ساخته و از خزانه‌های پادشاهان به دست من افتاده و بربازوی من بسته است. و خاصیتش آن است که هرکجا زهر باشد، اگر باکسی یا درطعامی و شرابی، چنانك بوی زهر بدیشان رسد، در حال به جنبش آیند و با یکدیگر سرزدن گیرند، و بیقرارشوند و من بدان علامت بدانم زهردرآن مجلس حاضر است واحتیاط آن بردست‌گیرم. چون تو پای در ایوان نهادی، مهره‌ها جنبیدن گرفتند؛ هرچند پیشتر می‌آمدی، جنبش ایشان تیزترمی‌شد. چون درپیش من‌بنشستی، خویشتن بریکدیگر می‌زدند؛ مرا هیچ شکی نماند که این زهر با توست و اگر به جای تو کسی دیگر بودی، او را هیچ ابقا نکردمی و چون تورا باز گردانیدند، مهره‌ها ساکن شدند؛ تا تواز سرای بیرون بشدی، بیارامیدند.» وآنگاه از بازو بگشاد و به‌برمك نمود و گفت: «تو هرگز ازین عجبتر چیزی دیدی؟» برمك گفت: «من در عمر خویش، در جهان دو عجب دیدم که به مثل آن، کم کسی دیده باشد. یکی اینکه ملك را می‌بینم ودیگر آنکه ملك طبرستان‌را دیدم.» سلیمان گفت: «آن چگونه چیزی‌بود، بازگوی تا بشنویم.» برمك گفت: «چون فرمان ملك رسید، بنده برگ راه بساخت و روی به خدمت نهاد و ازنشابور قصد طبرستان کرد که آنجا بضاعتی داشت.» چون به طبرستان رسید، ملك طبرستان استقبال کرد و بنده را در شهر

آمل، در سرای خویشتن، فرود آورد و نزل فرستاد و هر روز به خوان و مجلسی، یکجا بودیمی وهرروز به‌جایی به تماشا رفتیمی. روزی در میان خرمی، پیدا گفت: «توهرگز تماشای دریا کرده‌ای؟» گفتم: «نی.» گفت: «فردا تماشای دریا، مهمان‌منی.» گفتم: «فرمان توراست.» بفرمود تا ملاحان را حاضر کردند تا کشتیها راست کنند. دیگر روز، ملک بنده را به لب دریا برد و درکشتی نشستیم و مطربان‌آواز سماع برکشیدند و ملاحان کشتی درمیان دریا براندند و ساقیان شراب می گردانیدند. و من و ملک، پهلوی یکدیگر، تنگ نشسته بودیم. چنانک میان ما واسطه نبود، و انگشتری درانگشت داشت، نگین او یاقوت سرخ، سخت بغایت نیکو، صافی چنانک بنده ازآن نیکوتر ندیده بود و، از جهت نیکویی، هرزمان درانگشتری نگاه می کردم. چون ملک دید که من در انگشتری بسیار می‌نگرم، انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد. من خدمت کردم، بوسی برانگشتری دادم و پیش ملک بنهادم. ملک برداشت وپیش من نهاد و گفت: «انگشتری که ازانگشت من بیرون‌آید، برسبیل هبه، دیگر درانگشت من نرود.» من گفتم: «این انگشتری هم انگشت ملک را شاید»، و پیش ملک باز نهادم وملک پیش بنده نهاد و بنده از جهت‌آنک انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود، گفتم که این درخرمی همی‌گوید، نباید که در هشیاری پشیمان شود و بردلش رنج آید، انگشتری را باز پیش ملک نهادم. ملک انگشتری را برداشت و در دریا انداخت. من گفتم: «آه، دریغا، این انگشتری که اگر دانستمی که ملک بحقیقت درانگشت نخواهد برد و در دریا خواهد انداخت، باری بپذیرفتمی که من‌هرگز چنان یاقوتی ندیده‌ام.» ملک گفت: «من چندکرت پیش تو نهادم و چون دیدم بسیار می‌نگری، ازانگشت بیرون‌کردم و به تو بخشیدم و اگر چه آن انگشتری به چشم من نیکو بود، اگر تو به نزدیک من عزیزتر و نیکوتر ازآن نبودی، تورا نبخشیدمی وگناه تورا بود که نپذیرفتی و چون‌به‌دریا انداختم، دریغ می‌خوری؛ ولیکن‌چاره‌ای بکنم، مگربازتو رسانمش.» غلامی را گفت: «برو در زورقی نشین و چون به‌کنار دریا رسی، براسب‌نشین و

بتعجیل بران تا به سرای، و خزینه‌دار را گوی فلان صندوقچهٔ سیمین می‌خواهد، بستان و بتعجیل بیار و پیش ازآنکه غلام را فرستاد، ملاح را فرمود که لنگرها را فرو هل و کشتی برجای بدار تا بگویم که چه‌باید کرد. ملاح همچنین کرد و شراب می‌خوردیم تا غلام در رسید و آن صندوقچه بیاورد و پیش ملک نهاد. ملک سر کیسه‌ای که برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه برآورد و قفل سر صندوقچه بازکرد و سرصندوقچه برانداخت، دست فرو کرد، ماهی زرین برآورد و در دریا انداخت. ماهی در زیرآب شد و غوطه خورد و به قعر دریا رسید و از چشم ناپیدا شد. زمانی بود، برسر آب‌آمد، آن انگشتری در دهان گرفته. ملک ملاح را فرمود تا زورق راآنجا راند وآن ماهی را با انگشتری بگرفت وهمچنان پیش ملک‌آورد. ملک انگشتری از دهان او بستد و پیش من انداخت. من‌خدمت کردم و انگشتری را برداشتم و در انگشت کردم. ملک، آن ماهی را هم، درآن صندوقچه نهاد وقفل برافکند وکلید باز درکیسه نهاد. وانگشتری درانگشت‌داشت، بیرون کرد و پیش سلیمان عبدالملك نهاد و گفت: «ای خداوند، آن انگشتری این است.» سلیمان بر گرفت و بدید و باز بدو داد. گفت: «یادگار چنان مردی را ضایع نشاید کرد.» و برمك را پسر خالدبن برمك بود و خالد را پسر یحیی بود و یحیی را پسران بودند، فضل و جعفر، موسی و محمد. و از روزگار سلیمان‌بن عبدالملك اندر، عزیز شدند تا به روزگار هارون‌الرشید و جاه و نعمت و فضل و سخای ایشان بی‌منتها شد. پس رشید را خاطر برایشان متغیرگشت و کس را از ایشان زنده نماند و آن حکایت معروف است.

دو
اخبار فضل بن یحیی بن خالد برمکی رحمه‌الله

حکایت

روایت کند ابوالقاسم از پدرش غسان که گفت یک روز فضل بن یحیی ازسرای

خلیفه با خانه همی شد. برنایی اندر راه پیش وی آمد، خوبروی، براسبی نشسته و جماعتی از کسان وی با وی نشسته و به‌خانهٔ زن می‌شدند، به‌دامادی. چون‌نزدیك فضل رسید، از اسب فرودآمد و رکاب او را بوسه داد. فضل یکی را از خادمان خویش پرسیدکه این کیست؟ گفت: «پسرفلان است، زن خواسته است، به دامادی می‌رود.» فضل گفت: «ای برنـا، مهر زن چند کرده‌ای؟» گفت: «چهـار هـزار درم.» وکیل را گفت: «چهار هزار درم او را ده تا به مهرزن دهد، و چهـارهزار درم دیگر ده تا سرای خرد تـا به خانهٔ زن نباید رفتن و چهارهزار درم دیگر اورا ده تا اندر وجه هزینه و ولیمه کند، و چهار هـزار درم دیگر او را تا به سرمایه‌کند وضیعتی اورا ده‌که هرسال چندان غله‌کندکه اورا و عیالش راکفایت بود.» چون فضل این بگفت، یک‌کس ازآن‌که بـا آن برنا بودند آن برنـا را گفت: «از امیر فضل اندر خواه، خاصگان و حاشیت خویش را به خـانهٔ تو فرستد بـه مهمـانـی تا تورا بدان‌کرامتی باشد.» غلام گفت: «اصلح‌الله الامیر، اگـر بینی این نعمت بر من تمام‌کن و خاصگان و حاشیت را فرمان ده تا خانهٔ من بیارایند به آمدن و مرا جاهی بـاشد بدان.» گفت: «بفرمـودم همه آنجا روند، و او را مبرت کنند.» همـهٔ خاصگان و حاشیت و خادمان او به خانهٔ برنا شدند و مهمانی بخوردند و هریکی برقدر خویش اورا مبرتی‌کردنداز هزاردرم تادوهزار درم. چون‌این برنا وعروسی مهما نی‌تمام‌کرد، پنجاه هزار درم حاصل‌کرد، بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو.

سه

حکایت

روایت‌کرد ابوالقاسم بن غسان از فرخ مولای جعفر کـه گفت یک روز جعفر بن یحیی اندر سایهٔ کـوشک به مظالم بنشست و خلق بسیارگرد آمد و قصه‌ها بر وی عرض همی کردند و او توقیع می کرد، تا آفتاب بر سر وی تافت. سرقبه از دیبا بیاوردند و برافراز سراو بداشتند تا سایه گیرد اورا، و او همچنان توقیع می کرد.

دویست توقیع بکرد، آنگاه برپای خاست و دبیران را گفت: «این توقیعها را نسخت کنید که این بهری آن است که از قاضیان وفقها باید پرسیدن ومناظره کردن و بهری آن است که با بازرگانان و بعضی با دهقانان راست باید داشتن.» پس، دبیران آن توقیعها را نسخت کردند و هرنوعی جدا کردند و براهل آن نوع عرضه کردند. به‌خدای که هیچ کس آن‌را عیبی نتوانست کردن، نه هیچ کس توانست گفتن که این لفظ اگر فلان لفظ بودی یا به فلان عبارت یا برآن ترتیب، نیکوتر آمدی؛ و همه از فضل او عاجز شدند.

چهار

حکایت

روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که گفت نخست سببی که حال جعفربن یحیی به نزدیك هارون‌الرشید بگردانید و تدبیر کشتن او کرد آن بود که خلیفه خواهر خویش، عباسه، را سخت دوست داشتی و چون به مجلس لهو بنشستی نه ازوصبر توانستی کرد و نه از جعفر، و هروقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی، و هرساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی. روزی جعفر را گفت: «ای برادر، بدان که من چون به مجلس بنشینم، نه ازتوصبر می‌توانم کرد و نه از خواهر؛ و بر من دشوار همی‌آید هروقتی از پس ستاره‌شدن و خواهر را دیدن بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری ساختم که شاید توآن را بینی؛ وآن تدبیر آن است که وی‌را به‌تودهم به‌زنی، به‌گواهی دو کس ازموالیان ما، بر آن شرط که شما یکدیگر جزاندر مجلس من نبینید و میانتان زن و شوهری نباشد.» جعفر چون بشنید، اندر ماند. دانست که نه‌صواب است که خلیفه‌می‌گوید، ولیکن چیزی نتوانست گفتن. خاموش گشت. خلیفه خادمی را گفت که چند کس را ازموالیان ما حاضر کن. چون بیامدند، خلیفه عباسه را به‌جعفر داد و خطبه‌خواند. پس چون روزگار برآمد و عباسه آن هیئت و جمال جعفر دید و آن ظرف و کمال

وادب و فصاحت و شیرین‌سخنی وی، هیچ‌گونه صبر ندید و نتوانست کردن. و اندر تدبیر آن ایستاد که چون کند تا به خلوت با جعفر بتواند بود. و عباسه هرسال، ده روز خلیفه را مهمان کردی و هرچه به‌کار بایستی، از طعام و شراب و طیب و آلتهای نشاط، هرچه نیکوتر بساختی و خلیفه و جعفر بدانجا شدندی با ندیمان و مطربان. برهرشبی که خلیفه بخفتی، عباسه یکی کنیزک خوبروی دوشیزه به‌نزدیك وی فرستادی به خدمت. چون دوشب کنیزکان به نزدیك وی فرستاد، به‌شب سیم گفت: «یا امیرالمؤمنین، من همی اندیشم که جعفر تنگدل شود که چندین روز از کسان و کنیزکان خویش غایب ماند، اگردستوری‌دهی تاهرشب کنیزکی براوفرستم تا با وی مؤانست کند ودلتنگ نشود.» خلیفه گفت: «سخت نیکو گفتی، بفرست.» پس، عباسه آن شب کنیزکی دیگر بفرستاد. شب سیم، چون خلیفه بخفت وجعفر به‌جایگاه خویشتن بازشد، عباسه خویشتن را آراست و به نزدیك جعفر شد. چون چشم جعفر بر وی افتاد، برخود بلرزید و گونه از روی او بشد وگفت: «و یحك، این چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی؟» عباسه بانگ بر وی زد و گفت: «خأموش ای محنث، چه جای این سخن است.» و دو دست درگردن او آورد. عاقبت، مستی‌جوانی ومستی نبید اندروکارکرد وبا او گرد آمد وروز گاری برین برآمد وایشان پنهان با یکدیگر همی بودند. آخر خادمان آگاه شدند و راز بیرون آمد و به گوش زبیده افتاد و او برعباسه حسد کردی، از بهرآنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی. چون بدانست، هیچ سخن نگفت و جعفر از چشم وی‌بیفتاد و اندر حیلۀ کشتن وی ایستاد تاآن وقت که فرصت یافت، وی را بکشت. و گویند عباسه از جعفر دوپسر داشت وپنهان به مدینه فرستاده بود و آنجا همی‌پروریدشان و این حال نیز خلیفه را آگاه کردند، پس خلیفه نیت حج کرد و جعفر را آنجا بکشت، در خیمه.

اسکندر نامه

معرفی کتاب

اسکندرنامه کتابی است که به‌ظن قوی از عربی به‌فارسی ترجمه شده ومأخذ روایاتش از وهب منبه است. جامع یامترجم این کتاب معلوم نیست. زیرا نسخه‌ای که در دست است اول وآخر ندارد... رسم‌الخط کتاب می‌نمایاند که کتاب از نثر قرن ششم دیرتر استنساخ نشده است.

اسکندرنامه شامل داستان اسکند ذوالقرنین است، و ذوالقرنین مذکور در قرآن را بااسکندر رومی یکی می‌شمارد و اورا دخترزادهٔ فیلقوس، قیصر روم، داند و پدر او را داراب، پسر بهمن بن اسفندیار، پندارد وپس از حرب وی با دارا، سفر اسکندر را به‌عمان و هند، و از آنجا به‌حجاز و یمن و مصر و اندلس و به مغرب‌الشمس ذکر می‌کند و پس‌رفتن وی را به‌ظلمات و داستان آب حیوان و خضر و بیرون شدن اورا از ظلمات و رفتن از راه دریای اخضر (محیط) به چین و از آنجا به‌سوی مشرق وترکستان وصف می‌نماید...

این کتاب از حیث سبک کاملا پیروسبک بلعمی است... وازحیث استعمال لغات و ترکیبات فارسی

وکمی لغات عربی، بر بلعمی مزیت و رجحان دارد...

زمان تألیف این کتاب را نمی‌توان از اواسط قرن پنجم پیشتر برد و تا آخر این قرن می‌توان پایین آورد...[1]

۱ــ ملک‌الشعرای بهار، "سبک‌شناسی".

یك

متن

داراب بن داراب از فرزندان بهمن بود و شرح حال او بسیار است. و این داراب پادشاه ایران بود و برادر ذوالقرنین بود، و پادشاهی ایران داراب را بود. چهارده سال، این‌داراب بن داراب پادشاه ایران بود وروم را به قهر درحکم مملکت خودآورده بود و فرمان او درآن مملکت نافذ بود و هر سال پانصد خایهٔ زرین و خایهٔ صدمثقال با دیگر تحفه و هدایای گرانمایه به خراج از روم بستدی.

و فیلقوس، که قیصر روم بود، فرمان اسکندر را مطاوعت نمودی. پس، قیصر دختر خویش را به داراب داد، که شاه ایران بود، و جهازهای عظیم و مالی بسیار با دختر بفرستاد تا عداوتی که میان روم و ایشان بود برخیزد. چون این‌دختر را با آنهمه مال و اسباب به پارس آوردند، که نشست شاه ایران بود، شاه داراب بدان شادیها نمود و بفرمود تا خرمیها کردند و مقدم فرستادگان قیصر را عزیز داشتند، وآن دختر را به اعزازی و اکرامی تمام به زنی پذیرفت و او را برجملهٔ زنان و اهل حرم برگزید.

و این دختر سخت با جمال بود، وداراب اورا عظیم دوست داشتی وعزیزی اورا خراج از روم بیفکند و بفرمود تا هرسال از خزینه‌های او چیزهای نفیس به

هدیت به قیصر فرستادندی. پس، چون سالی برآمد، یک شب آن دختر با پادشاه خفته بود همی، ناگاه بوی‌ناخوش از دهان‌آن‌دختر برآمد. شاه بشنید، دلش ازآن دختر برمید و دیگر اورا درجامهٔ خواب و خلوت جای نداد. اما بفرمود تا در معالجت آن دختر چاره‌ها کردند و طبیبان حاذق را از اطراف بیاوردند و داروها بساختند. هیچ‌گونه، دل شاه تسلی نیافت تا دختر بیکبارگی از شاه داراب مأیوس گشت و دل از مواصلت او برگرفت و مدتی برین مفارقت بگذشت. بعد از آن شاه بفرمود تا آن جهاز و مال و نعمت که با دختر از روم آورده بودند، جمله باز دادند و از خزینه اضعاف بفرمود تا اضافت کردند و دختر را در عماری نشانده با روم فرستادند. از قضا را، این دختر حامله بود و شاه داراب را ازآن خبر نبود.

دختر نزدیك پدر رفت. قیصر ازآن حال عظیم رنجید واندوهی تمام بر وی غالب شد و یک‌ماه ازآن غم برتخت ملک ننشست واسباب عیش و خرمی بخود راه نداد. دختر را درحجره‌ای مقام ساخت تا هیچ کس ازعمل وی واقف نگشت. بعد ازآن، دختر بار بنهاد و پسری بیاورد چون ماه. و قیصر را عار می‌آمدکه‌مردم بدانندکه دختر او حامله بازآمده است. بفرمود تا نگذاشتندکه هیچ کس ازوضع حمل اوآگاهی یابد. چون دختر بار بنهاد، گفتند فیلقوس را ازکنیزکی پسری‌آمد و برآن شادیها نمودند و آیینها بستند.

پس، قیصر منجمان را بخواند و گفت: «طالع این پسر بنگرید.» منجمان درآن طالع اندیشه‌ها کردند و از سراحتیاطی‌تمام، استخراج طالع پسر کردند و قیصر را خبر دادندکه این پسر پادشاهی مشرق ومغرب خواهدکردن و گردجملهٔ جهان بگردد وجملهٔ پادشاهان روی زمین را در زیرفرمان خود آرد و هیچ‌پادشاهی مقاومت او نتواندکرد و مال و خراج به وی گزارند.

فیلقوس چون این سخن بشنید، از منجمان، هیچ کس را نگفت که این پسر دخترزادهٔ اوست، می‌گفت که‌از من زاده است. و به‌تربیت آن پسر فرمان داد تا پسربزرگ شد ونام اواسکندر نهاد وبفرمود تا اورا به‌جملهٔ‌آداب ومراسم پادشاهان

بیاموختند. و به مردی و سواری و آداب میدان و گوی و چوگان بی‌نظیر شد و عالمیان او را پسر فیلقوس دانستندی. و این قصه از بهرآن گفته می‌آید تا بدانی که این ذوالقرنین که بود وحال وزادن اوچگونه بود واورا چرا ذوالقرنین خوانند... پس، این اسکندربرنایی شد وپدرمادرش فرمان یافت و او را ولیعهد خویش کرده بود و جملهٔ اهل مملکت برمتابعت و طاعت‌داری او فرمان داده و به جملگی اورا به پادشاهی وفرمانروایی گردن بنهادند وکسی نمی‌دانست که او دخترزادهٔ فیلقوس است، می‌پنداشتند که پسر اوست.

و پادشاهی روم براسکندر درست شد و برتخت مملکت بنشست و جهان‌را به داد وعدل بگشود و رسمهای نیك بنهاد و بدعتها و بنیاد جور و ظلم باطل کرد وعالمیان را به عدل و انصاف شادگردانید، تا جهان از تأثیر عدل او بیاسود و از همهٔ اطراف پادشاهان به‌نزد وی رسولان وتبرکها فرستادند و به وجوداو اهتزاز و شادیها می‌نمودند.

اسکندرذوالقرنین دانست که پسرشاه داراب‌است. زیراکه مادربا او گفته‌بود، ولیکن پنهان می‌داشت. چون ملك روم، برورراست شد و داراب بن داراب، که شاه ایران بود، وپدرش، داراب، از جهان برفت. داراب، که پسر او بود، ازدختر شاه هندوان زاده بود و پادشاهی ایران با وی افتاد. چون شاهی برو راست شد، نزد برادرکس فرستاد و گفت: «خراج روم بفرست.» و پدرش ازآن وقت باز که مادر اسکندر را با روم فرستاد، هرگزخراج روم نخواسته بود. شاه اسکندر راآن سخن و پیغام سخت آمد. جواب‌نامه بازنوشت و گفت: «من خراج ندهم، جنگ را بیارا.»

و شاه اسکندر دانست که شاه داراب برادر اوست. اما این حال و قصه بر یکدیگر ظاهر نکردند و پنهان می داشتند.

دو

آمدن شاه اسکندر ذوالقرنین به جنگ داراب بن داراب به ایران زمین

پس اسکندر لشکر بیاراست و از روم بیرون آمد و روی بـه جنگ داراب نهاد. چندانکه می‌آمد، شهرها می‌گرفت و پادشاهی برو راست می‌شد تا نزدیك پارس رسید. شاه داراب لشکر راست کرد و از شهر بیرون آمد. و در پارس شهری‌است که آن‌را دارابگرد خوانند. شاه اسکندر چون نـام پدر بشنید، آب در چشم‌آورد و بسیار بگریست. پس رسول راست کرد و به نزدیك بـرادر فـرستاد. گفت: «من بدین ممالك بدان نیامده‌ام که پادشاهی از تو بستانم. تو از من خراج روم‌خواستی وپدرتو، داراب، از توبزرگتر بود، خراج‌روم‌را دست بازداشته‌بود، اکنون آغاز این خصومت تو کردی، میان من و تو وصلت و نسب است و من نمی‌خواهم کـه آغاز خصومتی ظاهرگردد وبدان سبب جهان پرآشوب شود وخلق عالم‌تباه گردد و وبال آن به من و تو باز گردد. درياب و ملك وپادشاهی که پدر تورا داده است برخود منغص مکن و سخن من از سرراستی و نصیحت استماع کن کـه این عالم ناپایداراست و برهیچ کس نماند. بجز نام نیک، یادگارپادشاهان را نشاید. اگرتو سازگاری کنی وجنگ وخصومت بخوبی وسیرت وطریقت پدر، که پادشاه‌کامران بود، نگاه‌داری، که من نیامده‌ام که پادشاهی‌ایران از توبستانم. مراآرزوی‌آن است که گردجهان بگردم و هرجاکه برسم، رسمهـای نیک بنهم و ملوك را بـه راستی بنشانم و با رعیت و زیردستان رفق نمودن تحریض‌کنم و نام نیک را به هرموضع یادگار بگذارم و از جـور و قهر خـود رعیت و زیردستان را ایمن دارم‌کـه بهترین سیرتی و طریقتی پادشاهـان را آن‌است‌کـه رعیت و زیردستان را از ظلـم و جور خود ایمن دارند و از عدل و انصاف خود همگنان را بهره‌مند گردانند. اگر تو با من خصومت وجنگ آغاز کنی، وبال‌آن به تو بازگردد و عاقبت آن وخیم‌باشد. ازین جدال وخصومت بازگرد وطریقت موافقت وراستی نگاه‌دار وبا من کوشش

مطلب تا جهان برما قرارگیرد و ایران، که پدرتورا داده است، برتو بماند و من یك ماه مهمان تو باشم و از دیدار یکدیگر شادگردیم و به موافقت و دوستی بگذریم و ملك ایران به تو بگذارم.»

رسول به نزدیك داراب‌بن داراب آمد تا پیغام شاه اسکندر بگذارد، و آنچه اسکندر از طریق یگانگی و موافقت آغاز و اساس نهاده بود و تقریر کرده در حضرت شاه داراب بن داراب بگزارد.

داراب جواب داد ازسرخشم و بی‌التفاتی که میان ما شمشیر است، و به هیچ وجهی زخارف اسکندر نخواهم شنیدن. بازگرد و به‌اسکندر بگوی که گرد این مملکت ما مگرد که من باتو درنسازم و خراج روم به‌تو رها نکنم و نگذارم که تو در ولایت ایران باشی. جنگ را برآرای.

رسول بیامد و این احوال با اسکندر بگفت. شاه اسکندر را دشوار آمد و دلش نمی‌داد که با برادر جنگ کند که مادرش با وی همه احوالها گفته بود. پس چارهٔ جنگ را برآراست و چهار روز پیوسته جنگ کردند. روز چهارم داراب شکسته شد و به هزیمت رفت و روی به‌کرمان نهاد وشاه اسکندر در اسطخررفت و پادشاهی ایران بگرفت و برتخت داراب نشست و پیران و بزرگان بیامدند وبه شاهی بروسلام کردند، وقومی ازبزرگان،خود دانستند که اوپسرشاه‌داراب است. گفتند: «جایگاه پدر برتو مبارك باد.» اسکندر سر درپیش افکند و آب در دیده بگردانید. پس، داراب به هزیمت به‌کرمان رفت و خانه و زن و فرزند او دردست اسکندر بماند. اسکندر کس فرستاد و رازآشکار کرد و زن و عیال و فرزندان و پوشیدگان اورا بخواند وایشان را گفت: «من شما را چون دارابم، هیچ دلمشغول مدارید و بآرام به جای خویش بنشینید که کس را با شما کاری نیست.» همه برو دعا کردند و یك‌سال اسکندر به ایران بود.

زن داراب نامه نوشت به نزدیك شاه داراب وگفت: «این‌شاه مارا نیکو می دارد و می‌گوید که اگر شاه داراب بازآید، من ملك و پادشاهی او را سپارم و

خود ازپدر بروم.» چون نامه به نزدیك شاه داراب رسید، گفت: «مرگ بهترباشد که زیر دست رومیان بـاشم.» و شاه داراب هیچ‌گونه ندانست که اسکندر برادر اوست.

و چون سرسال بود، داراب از کرمان لشکری عظیم بساخت و آهنگ‌پارس کرد. چون اسکندر خبریافت، از اسطخر بیرون آمـد و برابر داراب فـرودآمد و دیگر باره رسول فرستاد نزدیك داراب و گفت: «برخود زیان مکن، بیا و برتخت خویش بنشین که پادشاهی توراست ومن به‌جانب بحرین می‌روم.» پس‌شاه‌داراب جواب داد و گفت: «من به‌دست‌نشانی رومیان ننگ دارم، ازتو به‌شمشیربازستانم.» و البته فایده‌ای نداشت. پس دیگرباره حرب کرد، جنگی بیاراستند و خون بسیار میان ایشان برفت و عاقبت هم شکست برداراب خواست آمـد که ملك اسکندر قوی بود.

و داراب را دو وزیر بودند، یکی را نـام ماهیار و دیگری را جـانوسپار و هردو وزیران اوبودند و، به‌روایتی، خانه‌داران او بودند. این هردو باهم بساختند و گفتند: «داراب را پادشاهی نمی‌باید و هم شکسته شود، و ما را بیم جـان بود، او را بباید کشتن وپیش اسکندر رفتن که مارا به نزد وی آبروی زیادت شود.» این تدبیر بکردند و برفتند و داراب در سراپرده بود. گفتند: «جای خالی کن که مارا با تو رازی هست.» جای خالی کردند و ایشان، هریك دشنه‌ای‌داشتند. ناگاه بر وی زدند. او بیفتاد وایشان بیرون‌آمدند وپیش اسکندر شدند و خدمت کردند و گفتند: «مژده باد پادشاه راکه دشمن هلاك شد.»

گفت: «کدام دشمن و شما که باشید؟»

گفتند. «داراب را بکشتیم و ما هردو وزیران او بودیم.»

شاه را خشم آمد، اما پیدانکرد.گفت: «کجاست آن دشمن کشته، بازنمایید.» شاه برنشست و با ایشان بیامـد به لشکرگاه داراب. همه گـریخته و پراکنده شده بودند.

شاه اسکندر به درخیمه شد. اورا دید وهنوز زنده بود، شاه چون روی او بدید، مهرش پدیدار آمد. بگریست وسرش بر کنار گرفت و زاری و گریه بر آورد و گفت: «ای برادر، چند بار کس فرستادم که من پادشاهی ایران نمی‌خواهم، از آن توست، من برمی گذرم، فرمان نکردی، ومن برادر توام. پسر فیلقوس نیستم که پسر داراب بن بهمنم. اکنون برخیز. اگر قوت‌داری بر زین نشین و ایران و روم جمله توراست.» پس داراب چون بدانست که او برادر اوست و دانست که کار خویش در نتواند یافتن که آن زخم کارگر شده است، او را گفت: «ای برادر، بدان که کار من ببود و حکم خدای تعالی چنین بود و برحکم او اعتراض نیست. اکنون فرزندان و عورت دارم و زنان دارم و دختر شاه هندوان است و یك زن آبستن است، ندانم چه زاید، وآن زن‌را نام روشنك است واز نسل بزرگان‌است و از فرزندان گودرز اصفهانی است. اگر پسر زاید، تو دخترخویش را بدو ده و نامش بهمن کن و اگر دختر زاید نام او همای کن و بدان کس ده که توخواهی، باشد که نام اسفندیار بماند. و دخترشاه هندوستان، شش‌ماهه آبستن است ونزدیك است که او را از سراندیب آورده‌ام. او را با جهاز او، جمله با هندوستان فرست تا به دامادی دیگر دهند که او زنی جوان است و اگر تو می‌خواهی، اورا بخواه.»

اسکندر بگریست و گفت: «هرچه فرمودی به جای آورم، الا این یکی، معاذالله که من زن تو بخواهم که با من خود چهار زن هست آزاد و چهل کنیزك، بعضی از اینجا و بعضی از روم.»

چون این بگفت، حال برداراب بگردید و دست اسکندر در دست گرفت و می‌داشت.

پس، شاه اسکندر پیش از آنکه داراب بمرد، وزیران را بیاوردند و هردورا دست و پای ببریدند و دست و پای بریده بفرمود تا بر دار کردند و منادی زدند که هر آن کس که با پادشاه خودغدر وخیانت کند جزایش اینچنین باشد. چون ایشان‌را بردار کردند، داراب هنوز زنده بود، پس او را بر گرفتند و در شهر بردند و شاه

اسکندر پیاده پیش استاده می‌رفت و او را در سرای زنان بردند و او را بـر تخت خوابانیدند وشاه‌اسکندر بربالین‌او نشست. درساعت مادرش بیامد که دختر شهریار کشمیربود، زنی بزرگ و بادانش. و پیش‌شاه خدمت کرد و روی برروی پسر نهاد وجان از پسرش برآمد. مادرش مویها ببرید واسبانش زین نگونسار کردند، وشاه بفرمود تا دخمه‌ای کـردند و او را در تابوت زرین نهادند و در دخمه دفن کردند.

و شاه اسکندر مدت پنج ماه درایران بماند تا کارها جمله راست شدودختر شاه هند را با جمله جهاز به هندوستان فرستاد و آن زن دیگر، کـه نام او روشنک بود، بار بنهاد و دختری آورد وخود نماند. پس اسکندر به جانب اصفهان رفت و ایشان را جمله بـا اصفهان‌آورد. از پارس تا اصفهان به‌ایشان داد ونایبی‌بر گماشت تا کار آن سرپوشیدگان راست می‌دارد و خود به جانب کرمان رفت و ازآنجا بـه جانب عمان آمـد و ده هزار استر بـار در زیر رخت او بودنـد و هفتاد هزار سوار کارزاری با وی بودنـد. چون از اصفهان برفت، به هرشهری که رسید و گذرکرد او را نزل فرستادند و پادشاه آن شهر او را بدید و خدمت کرد. شاه بی‌آزار برو بگذشت و اورا برجای خویش بگذاشت وهر کس که به طاعت‌نیامد اورا بگرفت و درآن شهرنایبی بنشاند. و اورا شهر گیر می‌خواندند.

هم برین قاعده می‌رفت تابه کنار دریا رسید وکشتیها راست کردند وچهارماه بر کنار دریا قرارگرفت تاکشتیها به ساختن برگ دریا بساخت و با برگی وسازی عظیم روی به جـانب‌عمان نهاد.

سه

رفتن شاه اسکندر درظلمات و آنچه اورا پیش آمد

... پس چون شاه از شهرمصر حرکت فرمود، رئیس مصر را گفت: «لابد تـو را با من بباید بودن تا به‌شهر اندلس و چون من ازآن جانب روی به ظلمات نهم تـو را گسل کنم.»

رئیس مصر خدمت کرد و گفت: «فرمان شاه را باشد.»

پس شاه سراپرده از مصر بیرون زد و روی به جانب ظلمات نهاد و رئیس مصر را گفت: «تو احوال اندلس دانی که چون است؟»

گفت: «شاها، دانم و بدان جایگاه رسیده‌ام. شهری است برسرحد مغرب نهاده و از شهرمصر عظیمتر است و ولایتی آبادان و پرنعمت دارد و زنی اندرآن شهر پادشاهی می‌کند که از همهٔ مردان عالم عاقلتر است و جمالی دارد بغایت. و چون شوهرش درگذشت، بقای شهریار جهان باد! کودکان خرد داشت و هیچ پادشاهی را نشایستند. پس آن شاه، مادر کودکان را ولیعهد خویش کرد تا پس ازو پادشاه باشد تا پسران بزرگ شدند. پس، آن زن در پادشاهی به جایی رسید که هیچ پادشاه با وی برنیامد. و عقلی و دانشی دارد که آن را حد نیست. پس چون چنین بود، آن هردو پسر در فرمان مادر شدند و گفتند: «پادشاهی تورا سزد» و از عادلیی که بود، مردمان خود اورا خواستند. و اکنون سی‌سال باشد تا اوپادشاه باشد ونام این زن قیذافه‌است...»

شاه چون این حدیث بشنید، با حکیم گفت: «مادر و پدرم از قیذافه پادشاهی بهتر کردند.» و ایشان این معنی به زبان رومی می‌گفتند.

رئیس مصر و قوم مصر ندانستند که ایشان چه می‌گویند.

شاه گفت: «زنان پادشاهی چنین توانند کردن.»

رئیس گفت: «شاها مصر یک شهر است، اندلس و ولایتش یک پاره شهر است. اگر زنی پادشاهی کند، بس عجایب نبود، اگر چنانکه شاه را ملال نگیرد، سرگذشت زنی بگوید که سی‌سال در ایران پادشاهی کرد.»

شاه دانست که‌آن‌که بود. با خود گفت که او نداند که آن زن جدهٔ من بود. و این سرگذشت بگوید، نباید که درآنجا، ذمی از آن زن بگوید، آن حرمت او برود و سیاست و پادشاهی را زیان دارد.

پس شاه گفت: «حدیث یمن و مصر و شام تو کردی، حدیث ایران و روم

ارسطاطالیس بهتر داند، او بگوید و تو بشنو.»

حکیم ارسطاطالیس خدمت کرد و حکایت همای چهرآزاد، زن بهمن و قصهٔ آن‌که پسر را از برای پادشاهی درآب انداخت و به دست گازر افتاد و اورا داراب نام‌کردند و تا به‌مادر باز رسید و به‌پادشاهی بنشست برتخت بهمن اسفندیار، چنانکه در شهنامه است، باز گفت.

و شاه اسکندر چون از حکیم این استماع کرد، آب در چشم آورد.

***

و دیگر روز شاه اسکندر کوچ کرد به جانب اندلس.

شاه حکیم را گفت: «ما را برگ ظلمات می‌باید ساخت.» پس، مردم آن ولایت را بخواند وراه ظلمات بپرسید. گفتند: «شاها، هنوز ده پاره شهر معظم در پیش است و یکماهه راه مانده است تا به ظلمات.

پس گفت: «درین ده پاره شهر چه مردمند؟»

گفتند: «شاها مغربی باشند، رویها بربسته دارند بررسم زنان وزنان‌روی گشاده روند، و سیاهرویانند مردان و زنان ایشان، و مردم پارسا باشند.»

چون شاه این احوال بشنید، گفت: «می‌پنداشتم که اندلس کنارهٔ جهان است و هنوز مانده است. پاکا و بزرگا و صانعا!»

پس، شاه از آنجا کوچ کرد. ... رباطی دید از سم ستوران کرده...

پس، مردمان آن ولایت‌را پرسید که این رباط که کرد؟ گفتند: «شاه کیخسرو کرد، پس سیاوش، چون از دریا برآمد با لشکری عظیم و این رباط بکرد.»

شاه‌اسکندر، درآنجاشد وآن‌رباط بدید، برآن‌جایگاه نوشته‌بود که کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس بن کیقباد بن طهمورث بن افریدون. و چون شاه‌اسکندر آن را برخواند، عجایب بماند درآن رباط...

ارسطا طالیس درآن شب پیش شاه بود، و شاه ازوی قصهٔ سیاوش و کیخسرو بازخواست و قصهٔ ایشان با افراسیاب. گفت: «از کسی شنوده‌ام و خواستم که این

قصه به ترکستان از تو درخواهم. امشب، آن حکایت باز گوی که خدای داند که دیگر باره به ترکستان باز رسیم یا نه و ما از آنجا برویم.»

پس، حکیم این قصه‌ها از برای شاه بازگفت چنانکه در شهنامه مذکور است و اینجا باز گفتن تطویلی دارد و این داستانها خود برخاطر اغلب مردمان باشد که از شهنامه خوانده باشند. پس، حکیم ارسطاطالیس این حکایت باز گفت. اسکندر را همه جامه از آب دیده تر شده بود. گفت: «شادباش، ای‌حکیم فرزانه، که دل ما را بدین قصه خوش کردی.»

پس، شاه اسکندر از آن شهر کوچ کرد و برفت و به شهری رسید که در آن شهر میوه‌های عجیب بود و لطیف که مثل آن هیچ جای ندیده بود. مردمان آن‌شهر پیش شاه آمدند.

اسکندر ایشان را گفت: «عجایب درین شهر شما چیست؟»

گفتند: «شاها، درین‌شهر، عجایب بسیاراست و این شهر ما کنارهٔ جهان‌است و تا به ظلمات نزدیك است و این شهر ما بیست و چهار دروازه دارد و مردم را قیاس نیست و ما را پادشاهی بود، نمانده است و اکنون پادشاه وقاضی خودنیست، و درین شهر، درویش و توانگر یکسان است و دروازه‌ها و انبارها و خانه‌های ما را درو بند نیست.»

شاه اسکندر گفت: «عجایب است، این احوال با من بگوی. گفتند: درویش و توانگر از آن یکسان است که ما را آنچه هست یکجا بخش کرده‌ایم و اگر مرا باشد و همسایهٔ مرا نباشد، نیمی از آن چیز بدو دهم تا راست باشیم، و پادشاه و قاضی ازبهرآن نیست که پادشاه وقاضی از بهرآن باید تا مردم مال یکدیگر نگیرند وبریکدیگر ظلم نکنند. چون مال همه یکسان باشد، پادشاه و قاضی کجا بریم؟ و درهای سرا و دروازه و انبارها از بهرآن است که مال یکدیگر نبریم، درو بند کجا بریم؟ واین گودها که بردر خانه‌های خویش‌بکنده‌ایم، ازبهرآن کرده‌ایم تا هرروز ما را مرگ یاد باشد.»

شاه را این احوال سخت شگفت آمد، پس گفت: «دین شما چیست؟»

همه گفتند: «ما خداوند زمین و آسمان را پرستیم و اورا خوانیم و دانیم و شب و روز عبادت کنیم، دیگر شغلی ندانیم.»

پس گفت: «شما، این دین و راستی از که آموختید؟»

گفتند: «از مردی نام او خضر.»

درین گفت وگوی بودند که خضر علیه‌السلام آنجا حاضر آمد و به نزدیك شاه آمد و اورا درکنارگرفت و زودتر سلام کرد. و اسکندر برپای خاست و اورا درکنارگرفت و تواضع کرد وگفت: «الحمدلله که خدای تعالی دیدار تو روزی ما کرد.»

پس خضر علیه‌السلام گفت: «تو عزم ظلمات داری؟»

گفت: «بلی.»

گفت: «شاها، تورا در زمین ظلمات مقصود چیست؟»

گفت: «باشد که آب حیات دریابم.»

گفت: «بدین گشنی لشکر که تو با خود داری، ایشان را مبالغی خوردنی به کار باید.»

گفت: «البته، چاره نیست، لشکر آنجا بگذاشتن، و الا شاه اسکندر وحکیم ارسطالیس و خضر، هیچ کس دیگر خود آب‌حیات ندانستند.»

پس، خضر علیه‌السلام گفت: «پهلوان و مقدمهٔ لشکر مرا باید بودن.» پس اسکندر همهٔ لشکر در فرمان او کرد و از آن شهر برگرفتند و به‌شهری دیگررسیدند. و خضر علیه‌السلام آب وخوردنی در بیابان به‌دست آوردی. و شاه اسکندردانست که در ظلمات، الا به پشتی او نتواند شدن. همه در حکم او بود...

و ازآنجا بر گرفتند و برفتند تا به شهری رسیدند که ازآن شهر تا به ظلمات پنجروزه راه بود.

پس، شاه اسکندر خضر علیه‌السلام را گفت: «ما را راه دراز در پیش‌است

و ما را برگ و ساز لشکر راست می‌باید کردن.» و آن روز به لشکرنگفت که به طلب آب حیات می‌روم. گفت: «به جابلقا می‌روم، بردامن کوه قاف.»

... پس به ساز لشکر مشغول گشت، چون برنج و نخود و ناردان و جو و گندم و انگبین تا قرب یك‌ماه از ولایت می‌آوردند.

پس، روزی شاه اسکندر برکوهی بود از کوههای مغرب، راهبی دید برآنجا پیر و مویها سفید وبالا منحنی گشته. شاه را ازو عجب آمد. پیش آن راهب رفت و ازو بپرسید که نام تو چیست؟

گفت: «نام من هوم است و این ساعت، مدت هفتصد وپنجاه سال از عمر من گذشته است و هیچ کوهی درین عالم نمانده است که من آنجا نرسیده‌ام.»

پس اسکندر گفت: «با من بیا تا من تورا به دامن کوه قاف برم.»

گفت: «من، به هفتصد وپنجاه سال عمر، به دامن کوه قاف نرسیدم، تو بدین چهار پنج‌سال عمر که مانده است بدانجا خواهی رسیدن؟»

اسکندر چون این حدیث بشنید، برخود بلرزید وگفت: «تو چه دانی که‌عمر من چندین مانده است؟»

گفت: «من دانم.»

اسکندر گفت: «من به‌طلب آب حیات می‌روم، اگر دریابم و بازخورم، علم تو هبای منثور گردد.»

راهب گفت: «اگر خدای تعالی روزی کند.» پس راهب گفت: «اگر نیکوییها کنی، درعمرت بیفزاید و اگر خویشان را نیك‌داری هم درعمرت فزون شود، و اگر خون ریزی و ظالم باشی، نه عمریابی ونه ملك و پادشاهی. همچون‌افراسیاب که خون سیاوش بربی‌گناه بریخت و اورا من‌گرفتم و به دست کیخسرو بازدادم.» و آن قصه با شاه باز گفت که اورا چون گرفتم، چنانکه در شهنامه منقول است.

اسکندر چون این قصه از راهب بشنید، دلخوش گشت وازآنجا به زیرآمد و چون شب درآمد، احوال آن مرد راهب با حکیم ارسطاطالیس بازگفت. پس،

شاه دیگر بار حکیم را گفت: «می‌باید که احوال کیخسرو تمام بدانم تا باافراسیاب چه کرد و خون پدر چون باز خواست.

پس، حکیم آن داستان با شاه بازگفت، از اول تا آخر چنانکه در شهنامه، به نظم، فردوسی طوسی گفته است. تا بدانجا بازگفت که کیخسرو ازمیان لشکر برفت و پادشاهی به شاه لهراسب داد و او ناپدید شد و پهلوانان بعضی که با وی بشدند در زیر برف بماندند.

شاه اسکندر حکیم را گفت: «این همه از نوشته خواندی؟»

گفت: «بلی.»

پس شاه گفت: «ازآنجا گذر باید کردن که روزگار برفت.»

پس، چون شاه ازآن شهر برفت و به کنار ظلمات رسید، شهری دید بس شگفت و مردمانی درآنجا بودند که کس زبان ایشان نمی‌دانست. شاه قومی را از آن مردمان بخواند و احوال ظلمات ازیشان باز پرسید.

گفتند: «شاها، ده فرسنگ زمین مانده است تا به ظلمات.» شاه، کار راست کرد و آن شب درآن جایگاه ببود ودیگر روز درظلمات رفت و لشکرش باکراه درآنجا رفتند و چنان بود که چهارماه متواتر، ایشان شب از روز نشناختند. وچون خضر علیه‌السلام برداشتی، شاه اسکندر نیزبرداشتی والبته خضر پیغمبرعلیه‌السلام پیش روبودی و چندان لشکربودی که چون پیشاهنگ فرودآمدی، دم‌دار هنوزبار ننهاده بودی.

پس یک روز، ناگاه، خضر علیه‌السلام چیزی در دست داشت، از دست او برزمین افتاد. او دست فراکرد تا آن چیز بردارد. دست او برآب آمد. بجست. آنجا چشمهٔ آب دید به طعم همچون عسل، بدانست که آب حیات است، ازآن بازخورد و به طعم آن هرگز هیچ چیز نخورده بود و آنجا دو رکعت نماز بکرد و خود لشکر را نگفت که من آب حیات خوردم.

اما گفت: «همچنین که ایستاده‌اید برجای خویش قرار گیرید، تا من بازآیم

واگر پیشتر روید، هلاك گردید.» و خـود بتعجیل برشاه اسکندر آمد و سراسب شاه بگرفت و شاه براستر کره‌ای نشسته بود.

چون بدان جایگاه رسید، خضر علیه‌السلام گفت: «شاها، آب حیات‌خوردم و چشمه یافتم و لشکر را بدانجای بازداشتم تـا چشمه از دست نشود.» و خضـر علیه‌السلام از پیش شاه می‌آمد وسراسب شاه اسکندر بگرفته و شاه براستر کره‌ای نشسته بود.

چون بدان جایگاه رسیدند، خضر علیه‌السلام، چشمهٔ آب طلب کرد، نیافت. پس لشکر را گفتند: «شما هیچ فراتر شدید؟»

گفتند: «معاذالله. ما از اینجا یك‌گام پیشتر نشدیم.»

پس هفت شبانروز آنجا مقام کردند ولشکر فرودآمدند وآبها که برچهارپایان بود برسید و همچنین طعام برسید و آن چشمه البته بازنیافتند. و شاه، رنجوردل و پشیمان، درمانده بود که آن رنجها و امیدها، همه هبا شد. پس، بعد از هفت روز ازآنجا برداشتند و می‌آمدند تـا از تاریکی بیرون آمدند و بـه روشنایی رسیدند و چهارماه بود تـا آفتاب و ماهتاب ندیده بودنـد و شب و روز ندانستندی و روی خویش ندیده بودند و درزیر پایهای ایشان سنگلاخ بود وایشان‌را بایستی که بدانند که آن چیست. البته نمی‌توانستند دانستن. به دهان می‌بردند و به بوی می‌نهادند. از تاریکی نمی‌شناختند. پس هرکس که درظلمات بـود، چون بیرون آمد، ازبهر آن سنگ جمله پشیمان بودند وهمچنین پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم گفته است که همه پشیمان بودند.

گفتند: «یا رسول‌الله، چرا؟»

گفت: «زیرا احـوال ایشان از سه بیرون نبود، قومی از آن سنگ برگرفته بودند وقومی اندك بر گرفته بودند وقومی خود نگرفته بودند چون ازآنجا بیرون آمدند وبدیدند که همه جواهر و یاقوت بود و زبرجد. آن‌که بسیار داشت پشیمان بود که چرا بیشتر برنگرفتم، وآن‌که اندك داشت هم پشیمان بود که بسیار نداشت

و آن‌که خود نداشت از همه پشیمانتر بود. پس، بدان‌که جمله پشیمان بودند.»

پس چون از ظلمات بیرون آمدند و رویهای یکدیگر بدیدند و یکدیگر را در کنار گرفتند، به‌دیدار یکدیگر شاد شدند که چهارماه بود که ایشان دیدار یکدیگر ندیده بودند و شاه اسکندر از بهر آب حیات دلتنگ بود که امیدزندگانی نمانده بود. و چون از ظلمات بیرون آمدند، دامن کوه قاف دید و اسرافیل را دید، صور دردم گرفته و یك‌پا بر کوه قاف نهاده و یك پا بر آسمان چهارم.

اسکندر آسمان چهارم ندید، اما دامن کوه قاف دید و یك پای اسرافیل بدید. صور دردم گرفته و چشم در زیر عرش گماشته، تاکی فرماید که صور دردم.

اسکندر چون آنجا درماند و بترسید و از جهان و جهانیان آنجا اثر ندید، پس آوازی آمد از آنجا که اورا گفتند: «ای شوخ آدمی، شرم نداری، اکنون جهان نماند، هرچه درجهان بود با پس پشت افکندی، مگر بر آسمان خواهی‌شدن؟ بازگرد که زندگی تو اندکی مانده است.»

اسکندر ازآنجا بازگردید و آهنگ آن موضع کرد که آفتاب فرو می‌رود.

گفتند: «ازدست‌چپ کوه‌قاف بر کنارهٔ ظلمات‌باید شدن وچهار روزه راهست تا آنجایگاه. و چون آنجا رسی، لشکر را بگویی تا نترسند که چون‌آفتاب بدان چشمه فرو خواهدشدن، چندان‌آواز ونعرهٔ اوباشد، چون صنج ودرای‌از آن‌چشمه برآید که مردم بترسند. و این آفتاب چندان است‌که چهار بار ازمشرق‌تا مغرب و اسکندر آفتاب وصورت‌آفتاب راآن روزبدید که درآن چشمه فروشد واو ازهوش برفت وبیفتاد. وچون با هوش‌آمد، برخاست. قومی را یافت‌آنجاکه هرگز چنان قوم ندیده بود و چون‌آنجا رسید که خدای تعالی و تقدس در قرآن مجید می گوید: «حتی اذا بلغ مغرب‌الشمس وجدها تعزب فی عین حمئة و وجد عندها قوماً قلنا یا ذاالقرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسناً.»[۱] پس اسکندرآنجا قومی دید، هم کافر، هم‌مؤمن ومی‌خواست که ازآنجابرود و بر گذرد. خداوندتعالی می گوید:

۱ـ «قرآن مجید»، سورهٔ کهف، آیهٔ۸۶.

«ما وحی کردیم، یعنی الهام دادیم ذوالقرنین را، تا این قوم را گفت: هر آن کس که به‌خدای‌ایمان دارد با وی نیکویی کنم، وبرعاقبت خدای تعالی اورا بهشت‌دهد وآن‌کس که کافراست اورا بکشم و برعاقبت سزای او دوزخ باشد. پس کافران‌را دراین جهان کشتن ودرآن جهان عذاب، و مؤمنان را درین جهان رحمت و لطافت و درآن جهان بهشت و دیدار باشد.

پس اسکندر ازآن قوم بازپرداخت. و علما را درعین حامیه اختلاف‌است، قومی برآنند که چشمه‌ای گرم وجوشان است که خورشید بدان چشمه فرو می‌شود و از هرنوع درین سخن گویند.

پس اسکندر چون آن بدید، برگ آن ساخت که ازآنجایگاه برگردد وآن زمین مخرب بود و با زمین شام پیوسته بود و قومی گویند که آن زمین قیامت خواهد بودن. ...

چهار

رفتن شاه اسکندر به سیاوشگرد و احوال او با شاه آنجا

چنین روایت کند خداوند حدیث که چون شاه اسکندر به نزدیك آن شهر رسید، برچهار فرسنگی‌آن شهر با همهٔ لشکرفرود آمد. کس را فرستاد تا احوالی‌بازدانند که شاه نمی‌دانست که این شهر را چه خوانند.

مردم گفتند: «شاها، درشهربسته‌اند وازلشکرگاه تا به‌شهر چهارفرسنگ بود.»

پس شاه سواران فرستاد تا مردی را ازگرداگرد آن شهرطلب کنند تا بیاید و بگوید که آن شهر را چه خوانند و چه جایگاه است.

سواران برفتند آن ساعت، کس را نیافتند. چون روز به نماز پیشین رسید، دومرد می‌آمدند، هریکی‌جوالی گندم بردوش گرفته، به‌آسیامی‌رفتندوازدهی‌بودند.

پس آن هردو را بگرفتند و پیش شاه اسکندرآوردند. شاه، ایشان راگفت: «شما ازکجایید؟»

گفتند: «ما ازاین دیهیم که چهارفرسنگی شهراست.»

شاه گفت: «این شهر را چه خوانند و درین شهر پادشاه کیست؟»

گفتند: «کار این شهر عجایب است.»

شاه گفت: «چرا؟»

گفتند: «این شهر را سیاوشگرد خوانند و این شهر را سیاوش بنا کرد پسر کاووس و اورا این جایگاه کشتند و گورش بر آن جانب شهراست و آنجا خون او همی جوشد و پادشاه شهر، از فرزندان ارجاسب است. کشندهٔ لهراسب بود.

چون شاه اسکندر این احوال بشنید، آب از دیدهٔ او روان گشت. سر برسجود نهاد و شکرباری کرد که بدانجا رسید. همان ساعت برنشست و برفت تا آنجا که گور سیاوش بود. چون آنجا رسید، پنداشت که بهشت است. بر سرخاک اورفت. خاک اوسرخ بود. خون تازه دید که می‌جوشید و درمیان آن خون گرم، گیاهی بر آمده بود سبز، و جماعتی مردم آنجا جمع آمده بودند و شاه آنچه به اخبار شنیده بود، به چشم خویش بدید.

پس آنجا فرمود که فرود آمدند و لشکرگاه بزدند و آن ترکان خود ندانستند که او از نژاد شاه لهراسب است. می‌پنداشتند که او از روم است و پسر فیلقوس است.

پس شهریار اسکندر رسول فرستاد پیش پادشاه آن شهر، و نام آن پادشاه تورانشاه بود و به چهار پدر به ارجاسب رفتی و این ارجاسب نبیرهٔ افراسیاب بود.

پس شاه آنجا فرودآمد و رسول را گفت: «برو و با این ترک نگونبخت بگو که ما را از تو نه منزل می‌باید و نه برگ و ساز و نه دیدار! ما را از تو سر می‌باید که ببرم بر کین شاه لهراسب و سیاوش، و فردا بامداد، جنگ را باش، و اگر نه این شهر و حصار ویران کنم و فیلان را بفرمایم تا درشهر آیند و تورا و لشکرت را جمله هلاک کنند.» و این درنامه نوشته بود که دانست که رسول این نیارد گفتن.

رسول برفت. چون به دروازهٔ شهر رسید، خبر بردند که رسول اسکندر آمد

و فرمود که او را راه دهید تا درآید. چون درباز کردند، رسول در شهر آمد و او را درسرای پادشاه بردند. رسول خدمت کرد و نامه بداد.

ترجمان بیامد و نـامه برشاه خواند. تورانشاه چـون بشنید، از بیم بلرزید. رسول را گفت: «اسکندر را بگوی که سه روز مهلت ده تا لشکر راست کنم.»

رسول بازگردید و آن احوال با شاه اسکندر بگفت.

شاه گفت: «مکری می‌سازد. اما چون‌مهلت خواست، مهلت باید دادن.» شاه اورا مهلت داد و سیاوش در شهر حصاری کرده بود محکم.

تورانشاه زن و فرزند و مال و خزینه و نعمت جمله برگرفت و برآن حصار برد، زیرا دانست که با شاه برنیاید. گفت: «آخر، حصار راست کرده باشم.» پس روز سیم، آغاز جنگ کردند و از بارهٔ شهر جنگی عظیم بکردند.

شاه اسکندر گفت: «این حصار الا بـه حیل و مکر از دست او بـرون نشاید کـردن.»

گفتند: «شاها، تو بهتردانی.»

پس گفت: «آسان است که فیلان را بفرمایم تا این حصار ویران کنند، امـا نمی‌خواهم که بارهٔ سیاوشگرد بردست من ویران شود و آن عیب من باشد. تدبیری باید ساخت. پس شاه گفت: «به توفیق ایزد تعالی، من این حصاررا به تنها بستانم.» و اسکندر، هرچه کردی از الهام ربانی کردی.

پس، چون شب درآمد، از لشکر خویش پانصد مرد سوار فرمود که سلاح در پـوشند بـرعمل تـرکان، و خـود قبایی و کلاهـی در پوشید و مـردی را از آن سوگواران سیاوش بخواند و اورا بسیار نعمت در پذیرفت وگفت: «می باید که ما را به دروازه رسانی وبه درقلعه بری.» وآن مرد را همچنین قبا وکلاه ترکانه داد و هر دو برفتند. و آن هردو سوار با پانصد سوار پوشیده ازقفای ایشان می‌رفتند.

پس، چون بـه دروازه رسیدند، آن ترک، دربان را گفت: در بـاز کن، که لشکر خاقان رسیدند و ما مژده آورده‌ایم. دربان، چون این بشنید، در باز کرد وشاه

اسکندر با آن پانصد مرد سوار در شهر آمدند و به در قلعه رفتند و آواز بربالای حصار کردندکه شاه را بگویید تا دیدار باز نمایدکه خاقان چین لشکر فرستاده‌است و از فرزندان خویش، یکی را پیشبردکرده و روز براسکندر نیارستندگذشتن تا شب‌که طلایه را هزیمت کردیم و بگذشتیم و از خاقان چین پیغامها داریم.

مردم برفتند و شاه را مژده دادند. شاه به شراب مشغول بود و شراب دراو کارکرده بود. ازسرشراب برخاست و، شادمان وخرم، با دو غلام از حصار بیرون آمد. اسکندر را دید مانند ترکان ایستاده.

چون اسکندراورا دید، خدمت کرد و گفت: خاقان می‌پرسد و می‌گوید، اینك لشکری را فرستادم و من از پس ایشان می‌آیم با لشکری تمام، تا باشدکه رنج اسکندر از جهانیان باز دارم.»

تورانشاه خرم شد وگفت: «لشکر کجاست؟»

گفت: «اینك، بر در دروازه.»

شاه گفت. «لشکر را آگاه‌کنم تا با من بیایند.»

گفت: «نباید، که لشکر اینك در شهرآمده است و دیدار تو می‌خواهند.» و شاه همچنان می‌رفت.

پس، اسکندر گفت: «شاها، وزیر هم باید.»

گفت: «برقلعه است، یکی بروید و اورا بخوانید.»

شاه اسکندر گفت: «من بروم تا مژده هم من ببرم»، و آن مرد راکه با وی بود، گفت: «تو از پیش برو و حکیم را بگوی تا این شوم را بگیرد و بند برنهد و به لشکرگاه برد وآن پانصد سوار به زیر قلعه آیندکه من بیایم. ایشان در قلعه دربندند و روزگار برود تا این قلعه بستانم.»

آن مرد با تورانشاه و ده‌غلام می‌رفتند. چون به میانهٔ شهر رسیدند، حکیم سوار می‌آمد. ندانستندکه احوال چیست.

آن مرد گفت: «بروم و لشکر را خبر دهم تا بدانندکه تو تورانشاهی.»

او گفت: «حرمت برود، با این ده غلام چنین مست.»

گفت: «شاها شب است، عیب نباشد.» و آن مرد با حکیم احوال بگفت.

حکیم، پیش شاه آمد و باز پرسید و لشکر گرداگرد او درآمدند و اورا فرو گرفتند و آن ده غلام را بکشتند و اورا از دروازه بیرون بردند. او خود مست و خراب بود. می گفت: «مرا کجا می‌بری؟»

گفتند: «خاقان چین فرموده است تا هشیار بازباشی»، و او را به لشکرگاه فرستاد وحکیم با سواران به در قلعه آمد وشاه اسکندر با غلامی بردر قلعه‌ایستاده بود و در قلعه گشاده.

چون حکیم را با لشکر بدید،آواز تکبیر برآورد وگفت: «اسکندر شهرگیر، منصور باد!» ولشکر در قلعه افتادند وشمشیر در نهادند و خلقی را بکشتند وآنهمه مال و خزینه و نعمت، برپشت استران نهادند و بیرون بردند و لشکرشاه در شهر آمدندو شاه برتخت تورانشاه بنشست و لشکر ترکان، آنچه مانده بودند، زنهار خواستند.

شاه ایشان را زنهار داد و بفرمود تا زنان و دختران او را پیش‌شاه آوردند، و شاه ایشان را برده فرمود و یك دختر را شاه برگرفت به‌کنیزکی.

و تورانشاه را می‌آوردند؛ بند برنهاده. چون شاه اسکندر اورا بدید، گفت: «ای پلید شوم، در حصار می‌گریزی! تو را این پادشاهی از که میراث است؟»

گفت: «از ارجاسب.»

شاه گفت: «ارجاسب ازآن تو چه بودکه به‌جای او بودی؟»

گفت: «جد من بود، به شش پدر.»

شاه گفت: «مه تورستی ومه هرپدر.» و بفرمود تا اورا گردن زدند. وگفت: «این کین جدم لهراسب است که ارجاسب اورا در بلخ کشته است، چنانکه در شهنامه معروف است.

پس، شاه اسکندر یك ماه درسیاوشگرد مقام کرد ودرآنجا داد وعدل‌بگسترد

و گفت: «مرا می‌باید که آن بهشت گنگ افراسیاب را ببینم.»

گفتند: «شاها، ازاین‌جا تا بدانجا سه روزه راه است.» وچون یك‌ماه بر آمد، شاه آنجا پادشاهی از بزرگان بنشاند وگنجهای بسیار برگرفت و ازآنجا به‌بهشت گنگ آمد و آن سو گواران راکه برسرگور سیاوش بودند بنواخت وهمه را زر و جامه داد و ازآن خون سیاوش پاره‌ای برگرفت.

... پس، اسکندر ماهی به بهشت گنگ بود و هرچه از تخم افراسیاب و گرسیوز و ارجاسب یافت، همه را بکشت و خانه‌های ایشان برگرفت و درآنجا مقام‌کرد. چون ماهی برآمد، پادشاهی از ترکان آنجا بنشاند و خود آهنگ چین کرد، و چون به‌نزدیك رویین‌دژ رسید قلعه‌ای دید که درهمهٔ روزگار، که بگردیده بود، چنان قلعه ندیده بود. نام آن قلعه باز پرسید.

گفتند: «رویین‌دژ خوانند.»

گفت: «ازکدام روزگار بازکرده‌اند؟»

گفتند: «دیر است.»

گفت: «این‌را هرگزکس نتوانند استدن، الا جدم، اسفندیار باشند.»

پس‌حکیم گفت: «شاها، مارا برقلعه بایدشدن.» وآن‌قلعه، پسر تورانشاه‌داشت.

شاه بفرمودتا فیلان را به‌یکباربرآن قلعه زدند. هیچ نتوانستندکردن اماترکان چون هزار فیل بدیدند و پادشاه کشته و پسرگریخته، خدای تعالی ترسی وفزعی در دل ایشان افکند. حالی قلعه بسپردند. و شاه اسکندر برآنجا رفت. جایی دیدکه هرگز بدان محکمی ندیده بود. پس شاه بفرمود تا لشکرگاهی گرد‌برگرد حصار بزدند وشاه چهارماه درآنجا بنشست وچندان‌زنان ودختران ترکان را برده کردند که اسکندر ولشکر ازآن سیرگشتند. پس، شاه حکیم را گفت: «این قلعه‌اسفندیار چون بسته؟»

حکیم‌گفت: «شاها، این قصه بتمامی کار پادشاهان اینجا در خورد است.» پس‌حکیم،قصهٔ گشتاسب ورفتن آن حشم به‌جانب روم و کتایون رابه‌زن‌کردن

و بازآمدن وبرتخت‌نشستن وآن هنرها که از شاه‌گشتاسب در روم ظاهرگشت، از کشتن اژدها وگرگ، جمله با شاه بگفت ودرعقب این‌قصه، حکایت جنگ ارجاسب و صفت هفتخوان اسفندیار و رفتنش به رویین‌دژ وبرون‌آوردن خواهران را ازبند جمله به‌شرح، چنانکه در شهنامه نوشته است، بازگفت و اینجانوشتن‌درازنای دارد.

وشاه، هرشب، بدین حکایتها مشغول بود وداستان‌کشته شدن‌اسفندیار بردست رستم، بازخواست از حکیم و قصهٔ سهراب بارستم و قصهٔ بهمن با فرامرز، جمله حکیم بازگفت و شاه بدین حکایتها، این چهارماه‌که در رویین‌دژ بود، به‌سر برد. پس ازآن، شاه اسکندر از ترکستان آهنگ مشرق کردکه تا بدانجا رودکه‌آفتاب برمی‌آید، چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید یاد می‌کندکه «حتی اذا بلغ مطلع‌الشمس و جدهـا تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً،»[1] و زودتر آهنگ ولایت چین‌کرد.

... پس روزی شاه‌اسکندر در کار حکیم ارسطالیس اندیشه‌کرد و گفت: «بزرگ ودانامردی است ومال ونعمتی فراوان جمع کرده‌است وبه‌روم فرستاده. و پادشاهان چون فارغ باشند، تدبیر حساب امر او وزراکنند.» و شاه اسکندر این ساعت فارغ بود، دست درکار حکیم ارسطالیس آورد.

روزی اورا گفت: «ای حکیم، چندین‌که گرد جهان گردیدیم و ولایتهادیدیم و دیگربار به‌کنار جهان آمدیم، هیچ‌کس داناتر و فاضلتر از خود یافتی ودیدی؟»

گفت: «ندیدم، ای شهریار.»

شاه را ازاو این جواب ناپسند آمد، ازآن جهت‌که هرکه خویشتن را ستاید به جای خویش نباشد. پس اورا گفت:

«هیچ مسئله در عالم برتو پوشیده هست؟»

گفت: «شاها، برمن هیچ پوشیده نیست.»

شاه‌گفت: «اگر من ازتومسئله‌ای بپرسم،جواب‌آن بیرون نیاری، چون‌باشد؟»

۱ــ «قرآن مجید»، سورهٔ‌کهف، آیهٔ ۹۰

گفت: «شاها، خونم توراست.»

شاه فرمود: «من دومسئله از تـو بخواهم پرسیدن. اول، اصول دین خواهم که بزودی جوابش بگویی.»

گفت: «بپرس.»

پس، شاه اسکندر گفت: «پادشاه جهان را تخت و تاج وولایت و خزینه و لشکر همه هست. خداوند ما پادشاه پادشاهان است. چه چیز است که خدای عز وجل را نیست؟ و دیگر بگو تا خداوند جهان چه کار می کند؟»

حکیم جواب داد: «آنکه همهٔ پادشاهان را هست وخدای عز وجل را نیست، آن، زن و فرزند وخورد و خواب است که خدای عز وجل را بدین حاجت نیست و براو روا نباشد.»

شاه گفت: «نیکو گفتی. این مسئلهٔ دیگر بگو تا این ساعت خدای عز وجل چه می کند؟»

گفت: «شاها، هفت روز امان ده در جواب این مسئله.»

شاه گفت: «اگر تا هفت روز جواب این مسئله نتوانی گفتن، خون و مال به من فروختی؟»

گفت: «فروختم.»

شاه هفت روز اورا امان داد و حکیم بدین مسئله در ماند وهمه دفترها حاضر کرد وبزرگان ودانایان چین را بخواند. هیچ کس، جواب این مسئله نتوانست گفتن.

گفتند: «این حجتی است که شاه برتو می‌جوید تا خون و مال تو ببرد و الا که داند که خدای عز وجل چه می کند؟»

حکیم در ماند و گفت: «راست می گوید. هر که بردرگاه پادشاهان خدمت کرد و نامی شد از مکر پادشاهانش ایمن نباید بودن.»

چون روز ششم بود، قضا را در سرای حکیم سیاهکی بود زنگی و گلخن گرمابه تافتی و سالی بیست از عمرش رفته بود و هرگز تا او بود جامهٔ نو نپوشیده

بود. پاره‌ای نمد برعورت بسته بودی و به شب در میان خاکستر تون خفتی، مگر هر گز، خود روی نشسته بود.

این سیاهك را دیدند که نشاط می کرد. اورا بزدند و گفتند: «چه روز نشاط است؟»

این سیاهك، گریان پیش حکیم آمد. حکیم دلتنگ نشسته بود وسر بر زانو نهاده و طمع از جان و مال بریده. گفت: «ای حکیم مرا بزدند.»

حکیم گفت: «چه گناه کرده بودی؟»

گفت: «سرود می گفتم.»

حکیم گفت: «امروز برو که من دلمشغولم، فردا، اورا به‌دست تو باز دهم.»

گفت: «امروز خواهم.»

شاگردان، بانگ براو زدند و گفتند: «نمی‌بینی که چیست؟»

گفت: «بگویید که چیست؟»

گفتند: «تو چه دانی که می‌پرسی؟»

گفت: «بگویید و الا باز نگردم.»

حکیم اورا پیش خواند و گفت: «شاه از من می‌پرسد که خدای عز وجل درآسمان چه می کند؟»

این سیاهك گفت: «ای خداوند تو ندانی که خدای تعالی چه می کند و این مسئله برتو چون فاضلی و دانایی پوشیده باشد؟»

حکیم گفت: «من ندانم.»

سیاه گفت: «من بگویم.»

حکیم گفت: «بگوی.»

گفت: «پیش شاه بگویم.»

پس حکیم برخاست و پیش اسکندر آمد وگفت: «ای جهان شهریار، بدان و آگاه باش که تا تو از مادر بزاده‌ای، من درخدمت توام. امروز نادانی از من در

وجود آمده‌است وگفته‌ام همه چیزمی دانم. من که باشم که همه بدانم. همه‌دان، بر حقیقت، باری است عز اسمه. وآنچه گفتم داناتر از خودکس ندیدم، غلامی‌زنگی دارم، او از من داناتر و فاضلتر است. دراین مسئله که شاه پرسید و می گوید، من جواب مسئلهٔ شاه بدهم.»

شاه‌گفت: «اورا بیاورید که من‌چنان پنداشتم که این مسئله ازجملهٔ مستحیلات است که درجهان هیچ کس نداند.»

آن‌سیاه را بیاوردند. پاره‌ای نمد برعورت بسته بود، پایها درسرگین یکماهه خشك شده.

چون شاه در او نگریست، گفت: «جواب مسئله بگوی.»

گفت: «شاها بفرما تا مرا پاکیزه بشویند و جامهٔ خاص‌شهریار درمن پوشند.»

همچنان‌کردند. وی‌را به گرمابه بردند وجامهٔ خاص شهریار دراوپوشانیدند.

پس گفت: «شاها، عود و گلاب باید تا من خوشبوی شوم.» اورا خوشبوی کردند.

پس گفت: «سراپرده و اسب و ساز خواهم. بدهید.»

پس گفت: «شاها، کنیزکی ترك با جمال خواهم که زن من باشد و ده‌غلام سیمین‌عذار که در خدمت من باشند.»

شهریار اسکندر ازآن چهار کنیزك چینی، یکی‌رابدو دادو ده‌غلام ماهر وی بدو بخشید.

پس گفت: «بگو، ای شهریار، تا چه پرسیده‌ای؟»

شاه گفت: «بگوی تا خدای عز وجل این ساعت چه می کند؟»

سیاه گفت: «شاها، رسم وآیین نباشدکه تو سائل باشی، برتخت نشسته‌باشی و مفتی برپا ایستاده باشد.»

حکیم را گفت: «تو برپای خیز تا وی‌بنشیند.»

حکیم برپای خاست، اورا برجایگاه خویش بنشاند، گفت: «اکنون جواب

مسئله بگوی.»

سیاه گفت: «خدای عز وجل آن می کند که مرا از گلخن درین ساعت بدین درجه رسانید و از منزلتی بدان ذلیلی به شرفی چنین رسانید که در خدمت شهریار جهان برجای وزیری نشینم. خدای درین ساعت، این حکم و تقدیر می کند.»

چون شاه از سیاه آن بشنید، بدانست که آن عبرتی هست از عبرتهای خدای عز وجل تا بدانی که دانای برحقیقت و عالم به کمال، در هفت آسمان و زمین، خدای عز وجل است.

پس، حکیم با خود اندیشه کرد که شاه را اینجا دوسه ماه مقام خواهد بودن و هرروز برمن حجتی گیرد. باخانه آمد وپنجاه هزار دینار نقد بر گرفت وبه‌خدمت شاه فرستاد و خود برخاست و پیش شاه آمد و زمین بوسه داد.

شاه از وی آن مال قبول نکرد و گفت: من تورا نه از بهر زر و درم دارم. مرا برتو امید دانش به ازین بود و الا خزینهٔ من، جمله توراست.

پس حکیم خدمت کرد، و شاه سه ماه درآن ولایت مقام کرد.

پس اتفاق چنان افتاد که شاه بزرگان و دانایان آن ولایت را می‌خواند و از هر کسی علیحده چیزی می‌پرسید و ایشان حکایتی می کردند. هر کدام که خوشتر و عجبتر بودی، بفرمودی تا آن را بنوشتندی.

پس روزی دانایان چین حاضربودند و برف همی‌آمد و هر کس ازکار زنان حکایتی می کردند و از نادانی ایشان روایتی می گفتند.

پس ازآن میان، یکی گفت: «شاها، هر که به‌فرمان زنان کار کند، او اززنان ناقص‌عقل‌تر باشد و هر که اوزبون زنان گردد، او از خروسی کمتر باشد و اندرین باب حکایتی خوش یاد دارم. اگر شاه فرمان دهد، بازگویم.»

شاه اجازت داد و ما نیز، به‌حکم آنکه این حکایت خوش است و اندک، نوشتیم. این مایه ملال نیارد و از فایده خالی نباشد.

پنج
حکایت

پس گفت: «زندگانی شاه‌شاهان دراز باد! چنین آورده‌اندکه در روزگار سلیمان علیه‌السلام، مردی بود و هم صحبت او بود. بعد ازآن، ندیم سلیمان بود. چون روزگار برآمد وعمری دراز براو بگذشت، واین پیر هرگز، درهمهٔ عمر خویش، دروغ نگفته بود.

پس روزی سلیمان او را گفت: «چیزی ازمن بخواه‌که برمن واجب است حرمت تو داشتن، تا باشدکه حقوق و خدمت تورا مکافاتی بازکنم.»

این پیرمرد از دنیاوی مستغنی بود و مال و نعمت فراوان داشت و ازچهارپا وضیاع وعقار، از همه نوعی بسیار داشت و پایگاهی داشت وبربالای آن منظری ساخته بود و به شب برآن منظر خفتی. و چهارپایان تا روز با یکدیگر در شیه و آواز بودندی وبا یکدیگر سخن می‌گفتندی، و این مرد را هوس می‌افتادکه‌کاشکی من بدانستمی‌که این چهار پایان چه می‌گویند، و آواز ایشان فهم‌کردمی.

چون سلیمان علیه‌السلام اورا گفت حاجتی بخواه، گفت:

«یا نبی‌الله به تو حاجتی دارم.»

گفت: «عرض کن.»

گفت: «مرا می‌بایدکه آواز چهارپایان بدانم تا ایشان چه می‌گویند. اگر این حاجت من رواکنی، هزار منت باشد.»

سلیمان گفت: «صبرکن تا جبرئیل بیاید و این حاجت تو از خدای بخواهم که این حاجت، الا خدا روا نتواندکردن.»

چون جبرئیل، علیه‌السلام، آمد از خدای تعالی درخواست تا این اسرار، اورا آشکارکند.

جبرئیل به حضرت رب‌العالمین رفت و بازآمد وگفت: «یا نبی‌الله، خدای

عز وجل حاجت تو در حق این بنده مستجاب کرد.

پس سلیمان‌علیه‌السلام با خود اندیشید که در آواز چهارپایان عجایبها وقدرتها بسیار است واین مرد راستگوی البته هرگز دروغ نگوید و از چهارپایان برطریق بازپس گوید، این را تدبیری باید کردن تا او بترسد و سخن ایشان با کس نگوید.

پس سلیمان آن مرد را بخواند و گفت: «حاجت تو رواشد، اما به شرطی که آنچه ازیشان بشنوی باکس نگویی که اگر باز گویی ملك‌الموت علیه‌السلام، در ساعت جان تو قبض کند، آنچه فهم کنی، البته باز مگوی.»

این مرد گفت: «ای پیغمبر خدا، فرمان توراست.» و آن‌شب به خانه آمد خرم وشادمان، و برآن منظر شد و بخفت وهرآوازی که ازآن چهارپایان برعادت دیگر شبها به‌گوش او می‌آمد، همه، خدای عز وجل برو روشن می‌گردانید. بدان سبب، همیشه برپشت آن پایگاه نشسته بودی ودرآن چهارپایان نظاره می کردی. و چون خدای تعالی، حاجت این مرد را رواکرد، ازهرگونه چهارپایان و مرغان درآن پایگاه کرد وآواز همه شنیدی، وزبان همه دانستی وبامداد تا نماز شام‌گوش به‌آوازایشان می‌داشتی.

روزی خری را با گاوی جنگ افتاده بود و هرروز، هرکاری‌که بود، خر و گاو آن کار به هم کردندی، هیزم کشیدن و گندم و سنگ و غیره، چنانکه کار دهقانان باشد.

پس، این شب، خر را با گاو جنگ افتاد. خر گاو را گفت: «من فردا به جای تو نکالی کنم.»

گفت: «چه نکالی کنی؟»

خر گفت: «من فردا خودرا بیفکنم و برپای نخیزم تا هرکاری‌که هرروز من و تو به هم می کردیم، فردا توکنی تنها تا دندانت برآید!»

گاوگفت: «چندانی چوب برتو زنند که درساعت برپای خیزی.»

خر گفت که: «چوب بخورم، آخر دست از من بدارند.»

و این پیر دهقان مناظرهٔ ایشان می‌شنید و عجایب مانده بود.
می‌گفت: «فردا بنگرم، تا جنگ ایشان کجا رسد!»
بامداد، شاگردان درآمدند و گاو را پالان برنهادند و خربنده پیش خر آمد. خرافتاده بود. جهدکرد که‌خر را برپای گیرد. به‌هیچ نوعی بر نمی‌خاست. چوبی چند برسروپهلوی خر زد. خر درخاك می‌غلتید و برنمی‌خاست و آواز می کرد و گاو را می‌گفت: «تو امروز به‌کار می‌رو، تا جانت برآید که من جان بردم.»
گاوگفت: «هنوز جان نبردی که این‌ساعت، تورا به‌زخم چوب برخیزانند.»
پس دیگرباره، خربنده پیش خرآمد وچوب درگردانید وخربیچاره را زدن‌گرفت.
این دهقان، از بالای منظر نگاه‌کرد وگفت: «ازین خرچه می‌خواهی؟ او را امروز بگذار، مگر رنجورست.»
خربنده از پایگاه بیرون آمد و خررا به خانه بگذاشت. و خر آن روز بر آسود و علف می‌خورد. چون وقت نماز شام شد، گاو درآمد، رنجور و خسته، و خر را گفت: «امروزکردی به جای من آنچه کردی. روزی هم، مکافات بازکنم.»
خرگفت: «کار امروزکردم و فردا در غیب است.»
چون خراین بگفت، دهقان بربالای منظرنشسته بود. خوش بخندید به‌آوازی بلند. و این دهقان زنی داشت. آن ساعت، پیش دهقان نشسته بود. دهقان راگفت: «به چه می‌خندی؟ از من چه در وجودآمد که سزاوارآن شدم که تو برمن خندی؟»
و این زن سوگندها یادکردکه اگرچنانکه راست بگویی که چه‌کرده‌ام‌که برمن بخندیدی و الا هرگز در خانهٔ تو نباشم.
مرد درماند و هیچ درمان نمی‌دانست و هرگز دروغ برزبان او نرفته بود. و اگر احوال راست بمی‌گفت، از مرگ می‌ترسید. درماند.
و آن زن بزرگ‌زاده بود و با جمال؛ برخاست وگفت بروم.
دهقان گفت: «فرمان توراست.»
شك اندر دل زن زیادت شد و گفت: «این برمن می‌خندد و الا نگذاشتی

که بروم.»

زن جنگ و خصومت زیادت کرد و گفت: «البته تورا باید گفتن که به چه سبب برمن می‌خندی و از من چه حرکت در وجود آمد که مستوجب خنده بود و اگرراست نگویی، پیش سلیمان علیه‌السلام روم از دست تو.» و این زن‌خویش سلیمان بود، علیه‌السلام.

این مرد درماند و گفت: «پیرشدم و عمرم به‌آخر رسید. مرگ دوست‌تردارم از دروغ گفتن.» پس، این مرد زن را گفت: «سه روز مرا امان ده تا بگویم که به چه سبب خندیدم.»

زن گفت: «روا باشد» و مرد را مهلت داد.

واین مرد همه اسباب مرگ راست کرد. و فرزندان بزرگ داشت نه ازین زن. ایشان را بخواند و وصیت بکرد و زن را نیز گفت: «کارمن به آخر رسید.»

پس روز سه‌ام بامداد، این دهقان غمناک بربالای منظر نشسته بود و گوش فراز کرده‌تا ازچهارپایان ومرغان‌چه آواز شنود. همه‌خاموش‌بودند وهیچ‌نمی گفتند. ازیرا که می‌دانستند که خداوندشان رنجور خاطر است.

چون ساعتی برآمد، خروسی شادمان از در پایگاه درآمد و بال برهم می‌زد و نشاط می کرد و گرد مرغان می‌گردید و می‌خواست که با مرغان صحبت کند، و مرغان البته رها نمی کردند. پس، خروس ایشان را گفت: «شما را چه افتاده‌است که ازمن‌می‌رمید،» واین‌مرغان رابه‌منقارمی‌زد وایشان، همه، ازخروس‌می گریختند وآن مرد دهقان نظاره می کرد.

پس مرغان، همه جمع آمدند و گفتند: «شرم نداری که امروز خداوندگار ما برگ مرگ می‌سازد، و تو به عشرت مشغول می‌باشی!»

این مرد دهقان، چون این احوال از مرغان بشنید، گریستن بروی افتاد.

از قضا را، زن آنجا حاضر بود. گفت: «ای شوهر، به چه سبب می گریی؟» هم نمی‌توانستی گفت. زن را گفت: «از پیش من برخیز و چون روز به آخر

رسد، پیش آی تا من موجب خنده و گریه با تو بازگویم.»

زن از پیش دهقان بیرون آمد.

دهقان در آن مرغان نگاه می‌کرد تا کار به چه رسد. چون ساعتی برآمد، خروس مرغان را زور گرفت و می‌گفت: «خداوندگار ما حمیت ندارد و گناه اوراست که زبون زن شده است و فرمان زن می‌برد. اگر اورا حمیت بودی، آن ساعت که زن ازو پرسید که به چه می‌خندی، برخاستی و تازیانه برگرفتی و تای‌ده برآن زن فضول زدی و گفتی تورا بااین چه‌کار که من از بهر چه می‌خندم، واگر آن روز نکرد، امروز بکردی که پرسید که به چه می‌گریی و تا زن بخرد شدی و دیگر این فضولی و اعتراض نکردی و او دروغ گفته نبودی و ازین غم‌رسته‌بودی. چرا از بهر زنی، بباید مردن! نه‌شما، همهٔ مرغان زنان منید. اگر اطاعت من‌نکنید، به منقار، مغز همه برآورم و دیدهٔ همه برکنم. زنان را چه محل و مقدار باشد که مردان را از بهر ایشان، بباید مردن!»

خروس، چون این قصه با مرغان بگفت، یك‌یك را در زیر می‌آورد و صحبت می‌کرد و همه را می‌زد.

چون دهقان این ماجرا از خروس بشنید؛ گفت: «سبحان‌الله، از خروسی کمتر نشاید بودن! چرا خود را به‌مرگ باید دادن!» همان ساعت، دل قوی کرد و فرمود تا بسیاری کنجد پیش خروس ومرغان فرو ریختند و شادمان وخرم بنشست.

چون نماز دیگر بکردند و روز به‌آخر رسید، زن بیامد و گفت: «بگو تا به چه می‌خندیدی و می‌گریستی؟»

دهقان، خشم درخود آورد و برخاست و آستینها برنوردید و تازیانه برگرفت و تای چند برآن زن زد و گفت: «ای فضولی، زنان را چه کار که مردان به چه‌سبب خندند و گریند. تورا این فضولی به چه کار می‌آید؟» رسنی بخواست که زن را برستون بندد و تأدیب و تعزیر کند.

زن بترسید و گفت: «زنهار، چندان‌که خواهی می‌خند و می‌گری که بعد

ازین نپرسم.»

و دهقان، به قول خروس، ازآن درد و رنج برست.

***

پس بدان ای شهریار جهان، که قول زنان کار نباید کردن که از زنان راستی نیاید، و زبون زنان بودن کار مردان نباشد.

شاه اسکندر را این حکایت خوش آمد و بفرمود تا دراسکندرنامه نوشتند.

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری

معرفی کتاب

این مقدمه را ابومنصور المعمری بر شاهنامهٔ منثوری نوشته که مأخذ فردوسی بوده است و پس از نظم شاهنامه، همان مقدمه را با ضمایمی مقدمهٔ شاهنامهٔ منظوم قرار دادند.

این شاهنامهٔ منثور به فرمان شخصی موسوم به ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی، دراواسط قرن چهارم جمع آوری شده است. ابو منصور محمدبن عبدالرزاق یکی از رجال تاریخی قرن چهارم هجری است و به موجب تصریحی که در مقدمهٔ شاهنامه شده است، نسبت او به بزرگان زمان ساسانیان می‌رسیده است؛ او، دومرتبه به سپهسالاری کل خراسان نایل آمد. ابومنصور- المعمری، وزیر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق بوده است. این مقدمه که قدیمیترین آثار امروزی نثرفارسی شناخته شده، در بعضی نسخه‌های قدیم خطی دیده می‌شود.

مقدمهٔ شاهنامه از جمله نثرهایی است که از عربی ترجمه نشده و دراصل به‌پارسی دری تحریر یافته‌است، ازاین‌رو دارای خصایص ذیل می‌باشد:

فارسی آن بر تازی غلبه دارد و صدی یك تـا دو لغت تـازی بیش (سوای نـامها) در آن نیست و مابقی فارسی خالص است و نیز طوری هم نیست کـه معلوم شود محرر قصدی خـاص در این شیوه داشته است، و لغات فارسی آن، همه از لغات روان و سادهٔ دری است، و ازآن قبیل لغاتی است که فردوسی نیز در شاهنامه آورده است. شکی نیست که باقی کتاب، یعنی شاهنامهٔ منثور ابـومنصوری، نیز برهمـان منوال بوده است و این سادگی و فراوانی لغات پارسی و اندکی لغت تـازی طبعاً در گـویندهٔ طوسی، کـه شاهنامه را از روی متن منثور مذکور به نظم می‌آورده است، اثر بخشیده و شاهنامـه را بـه سبك و شیوهٔ مشهور درآورده است...

خصوصیت دیگر مقدمه خالی بودن از موازنه و مترادفات و سجع و دیگر صنایع است که در آن روزگار رسم نبوده است.»[1]

۱ــ «سبکشناسی» تصنیف محمدتقی بهار (ملك‌الشعرا).

متن مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری

سپاس و آفرین خدای راکه این جهان وآن جهان را آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد ونیک‌اندیشان را وبدکرداران را پاداش و باد افراه برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد، خاصه بربهترین خلق خدا، محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم و براهل بیت و فرزندان او باد، آغاز کارنامهٔ شاهنامه ازگردآوریدهٔ ابومنصورالمعمری، دستور ابومنصور عبدالرزاق عبدالله فرخ؛ اول ایدون گوید درین نامه‌که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانسته‌اند، چه اندرین جهان، مردم به دانش بزرگوارتر و مایه‌دارتر.

و چون مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار، بدان کوشد تا نام‌او بماند و نشان او گسسته نشود، چوآبادانی کردن و جایها استوار کردن و دلیری وشوخی و جان سپردن و دانایی بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نوآیین، چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد، و مأمون پسر هارون‌الرشید منش پادشاهان وهمت مهتران داشت. یك روز با مهتران نشسته بود، گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا ازو یادگار

بود تا پس از مرگ او نامش زنده بود. عبدالله پسر مقفع، که دبیر او بود، گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است. مأمون گفت چه ماند، گفت نامه‌ای از هندوستان بیاورد، آن که برزویهٔ طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد، میان جهانیان. و پانصد خروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید، فرمود دبیر خویش را تا اززبان پهلوی به‌زبان تازی گردانید. نصربن احمد این‌سخن بشنید، خوش آمدش، دستور خویش را، خواجه بلعمی، بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه، اندر زبان خرد وبزرگ افتاد ونام او بدین زنده گشت و این نامه ازو یادگاری بماند. پس چینیان به تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن وخواندن آن. پس امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فر و خویشکام و با هنر و بزرگمنش بود، اندر کامروایی و با دستگاهی تمام از پادشاهی. و ساز مهتران و اندیشهٔ بلند داشت و نژادی بزرگ داشت به گوهر و از تخم اسپهبندان ایران بود و کار کلیله و دمنه و نشان شاه‌خراسان بشنید، خوش آمدش. از روزگار آرزو کرد تا اورا نیز یادگاری بود اندرین‌جهان. پس دستور خویش، ابو منصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را ازدهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاوردند و چاکر او، ابومنصور المعمری، به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد و از هرجای، چون شاج پسر خراسانی ازهری و چون یزدانداد پسر شاپور از سیستان وچون ماهوی خورشید، پسر بهرام از نشابور وچون شادان پسربرزین از طوس. و ازهر شارستان گرد کرد و بنشاند به فراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه‌هاشان و زندگانی هریکی از داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کی نخستین که اندر جهان او بود که‌آیین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که‌آخر ملوک عجم بود. اندر ماه محرم و سال برسیصدوچهل

وشش از هجرت بهترین عـالم، محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم. و این را نـام شاهنامه نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه‌کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و کاروساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری ورای و راندن کار و سپاه آراستن و رزم‌کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شبیخون‌کردن و آزرم داشتن و خواستاری‌کردن، اینهمه را بدین نـامه اندربیابند. پس این نامهٔ شاهان گردآوردند و گزارش‌کردند و اندرین چیزهاست‌که به‌گفتار مر خواننده را بزرگ آید و به هر کسی دادند تا ازو فایده گیرد و چیزها اندرین نامه بیابندکه سهمگین نماید و این نیکوست، چون مغز او بدانی و تـورا درست گردد و دلپذیر آید، چون کیومرث و طهمورث و دیـوان و جمشید و چون قصهٔ فریدون و ولادت او وبرادرش و چون همان سنگ،کجا افریدون به پای بازداشت و چون ماران‌که از دوش ضحاک برآمدند، اینهمه درست‌آید به نزدیك دانایان و بخردان به معنی. و آن‌که دشمن دانش بود این را زشت‌گرداند. و اندرجهان شگفتی فراوانست. چنانچون پیغامبر ما، صلی‌الله علیه وآله وسلم، فرمود: حدثوا عن بنی‌اسرائیل ولا حرج، گفت هرچه از بنی‌اسرائیل گویند، همه بشنویدکه‌بوده است، و دروغ نیست. پس دانایان،که نامه خواهند ساختن، ایدون سزدکه هفت چیز به‌جای آورند مرنامه را: یکی بنیادنامه، یکی فرنامه، سدیگر هنرنامه، چهارم نام خداوند نامه، پنجم مایه و اندازهٔ سخن پیوستن، ششم نشان دادن از دانش آن کس‌که نامه از بهراوست، هفتم درهای هرسخنی نگاه‌داشتن. و خواندن این‌نـامه دانستن کارهای شاهانست و بخش‌کردن‌گروهی از ورزیدن کار این جهان. وسود این نـامه هـرکسی راهست و رامش جهانست و انـده‌گسار انـده‌گنانست و چارهٔ درماندگانست و این نامه و کارشاهان از بهر دو چیز خوانند: یکی از بهرکارکرد و رفتار وآیین شاهان تا بدانند و درکدخدایی با هرکس بتوانند ساختن، و دیگرکه اندرو داستانهاست‌که هم به‌گوش و هم به دیدن خوش آیدکه اندرو چیزهای‌نیکو و با دانش هست، همچون پاداش نیکی و باد افراه بدی وتندی و نرمی و درشتی

وآهستگی وشوخی وپرهیز واندرشدن وبیرون‌شدن وپند واندرز وخشم وخشنودی و شگفتی کارجهان و مردم، اندرین‌نامه، اینهمه که یادکردیم بدانند و بیابند. اکنون یادکنیم، از کارشاهان و داستان ایشان از آغازکار، آغاز داستان، هرکجا آرامگاه مردمان بود به چهارسوی جهان ازکران تاکران، این زمین را ببخشیدند و به‌هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خواندند... و ایرانشهر از رود آموی است تا رود مصر... و ازین هفت‌کشور، ایرانشهر بزرگوارتر است به هر هنری.

... و بدان‌که، اندر آغاز این کتاب، مردم فراوان سخن‌گویند و ما یادکنیم، گفتار هرگروهی تا دانسته شودآن راکه خواهد برسد و آن‌راهی که خوشترآیدش برآن‌برود و اندرنامهٔ پسر مقفع وحمزهٔ اصفهانی و مانندگان، ایدون شنیدیم که از گاه‌آدم صفی صلوات‌الله و سلامه علیه فراز، تا بدین گاه که‌آغاز این نامه کردند، پنجهزار و هفتصد سال است و نخستین مردی که اندر زمین پدید آمد آدم بود.

... و این نامه را، هرچه‌گزارش‌کنیم، ازگفتار دهقانان بایدآورد که این پادشاهی به دست ایشان بود و ازکار و رفتار و از نیك وبد و ازکم و بیش ایشان دانند. پس ما را به‌گفتار ایشان باید رفت. پس‌آنچه ازیشان یافتیم از نامهای‌ایشان گردکردیم، و این دشوار ازآن شدکه هرپادشاهی‌که دراز گردد یا دین پیغامبری به پیغمبری شدی وروزگاربرآمدی، بزرگان،آن کارفرامش‌کنند واز نهادبگردانند و برفرودی افتد، چنانك جهودان را افتاد، میان آدم و نوح و از نوح تا موسی همچنین وازموسی‌تا عیسی همچنین وازعیسی تا محمد ما صلی‌الله‌علیه وسلم. واین از بهرآن گفتندکه این زمین بسیار تهی بوده است از مردمان و چون مردم نبود، پادشاهی به کار نیاید، چه مهتر به‌کهتران بود و هرجاکه مردم بود، از مهتر چاره نبود و مهتر برکهتر از گوهر مردم باید. چنانك، پیامبر مردم هم از مردم بایست وهم‌گویندکه پس ازمرگ کیومرث صدو دفتاد و اند سال پادشاهی نبود وجهانیان یله بودند چون گوسپندان بی‌شبان در شبانگاهی. تا هوشنگ پیشداد بیامد وچهار بار پارشاهی از ایران بشد و ندانند که چند گذشت از روزگار. و جهودان همی

گویند از تورات موسی علیه‌السلام که از گاه آدم تا آن روز که محمد عربی، صلی‌الله علیه وسلم، ازمکه برفت، چهار هزارسال‌بود. وترسایان از انجیل عیسی‌همی گویند هزارو پانصد و نود وسه‌سال بود، و بعضی آدم راکیومرث خوانند. این است‌شمار روزگار گذشته که یادکردیم از روزگار ایشان. و ایزد تعالی بداند که چون بود، و آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بود، و ایشان‌که اورا آدم گویند، ایدون‌گویند که نخست پادشاهی که بنشست هوشنگ بود واورا پیشدادخواندندکه پیشتر کسی که آیین داد در میان مردمان پدید آورد اوبود، و دیگر گروه کیان بودند و سدیگر اشکانیان بودند و چهار گروه ساسانیان بودند و اندرمیان، گاه پیکارها و داوریها رفت ازآشوب کردن با یکدیگر وتاختنها وپیشی کردن وبرتری جستن، کزپادشاهی ایشان، این کشور بسیارتهی ماندی وبیگانگان اندرآمدندی و بگرفتندی این پادشاهی، چنانك به‌گاه جمشید بود وبه‌گاه نوذر بود و به‌گاه اسکندر بود ومانند این، پس، پیش‌از آنکه سخن شاهان و کارنامهٔ ایشان یادکنیم، نژاد ابومنصور عبدالرزاق که این‌نامه را به نثر فرمود تا جمع کنند، چاکرخویش را ابومنصور-المعمری و نژاد او نیز بگوییم که چون بود و ایشان چه بودند تا آنجا رسیدند و پس از آن که به نثر آورده بودند، سلطان محمود سبکتکین، حکیم ابوالقاسم منصورالفردوسی را بفرمود تا به زبان دری به شعرگردانید و چگونگی آن، به جای خود گفته شود...

سیر الملوک
(سیاست‌نامه)

معرفی کتاب

«خواجهٔ بزرگ قوام‌الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق مشهور به نظام‌الملک در سال ۴۰۷ قمری دریکی از قرای طوس تولد یافت. در جوانی پس از فراگرفتن علوم و فنون عصر به خدمت‌دبیری ابوعلی بن شادان حاکم بلخ درآمد. ... و به‌سبب شایستگی‌وکاردانی نخست به‌وزارت الب‌ارسلان و پس از آن به‌وزارت ملکشاه‌سلجوقی نایل شد و نزدیك سی‌سال دراین سمت باقی‌بود.

خواجه نظام‌الملك از وزرای کم‌نظیری است که در کشورداری و هم در دانش و نویسندگی قویدست بود. ازکارهای علمی او، گذشته ازتألیف کتاب سیرالملوك، ساختن مدارس بزرگی در نیشابور و بلخ و بغداد است که در تاریخ به نظامیه معروف شده‌اند...

خواجه نظام‌الملك در سال ۴۸۵، که میان او و ملکشاه رنجشی سخت پدیدآمده بود، به‌ضرب کارد یکی از فداییان اسماعیلی از پای درآمد. چنانکه خواجه گفته بود، تاج‌شاه و دستار وزیر درهم پیوسته بود، زیرا یك‌ماه بعد، ملکشاه نیز به

مرگی مرموز جان سپرد...

عموماً تاریخ نوشتن این کتاب را در سال ۴۸۴ هجری دانسته‌انـد... این کتاب گلچینی است از قطعات گوناگون کوتاه و بلند که از منابع مختلف جمع‌آوری شده است... و مشتمل است بر یك‌عده حکایاتی که از یك صفحه تجاوز نمی‌کند وراجع به پادشاهان و وزیران و امیران است... ویك‌عده حکایتهای مفصل که گاهی بالغ برده صفحه‌می‌شود...

سبك انشای نظام‌الملك ساده و روشن است و تصنع و تکلف فنی ندارد. ... اطالهٔ کلام و آوردن لغات‌زاید درنوشتهٔ نظام‌الملك دیده نمی‌شود. ... درآن کلمات و تعبیرات و ترکیبات کهنه بسیار یافت مـی‌شود. در ایـن کتاب، چـون متون دیگر قدیمی، لغات عربی بـه‌آن اندازه نیست کـه در کتابهای دوره‌های جدیدتر دیده می‌شود.»[1]

۱ــ نقل از «مقدمهٔ سیرالملوك» به‌اهتمام هیوبرت دارك

یك

اندرشناختن قدر نعمت ایزد تعالی ملوك را

شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاهداشت رضای اوست، عز اسمه، و رضای حق‌تعالی اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده آید. چون دعای خلق به‌نیکویی پیوسته‌گردد، آن ملك پایدار بود و هرروززیادت باشد واین‌ملك ازدولت وروزگار خویش برخوردار بود وبدین جهان نیکونام‌بود و بدان جهان رستگاری یابد و حسابش آسانتر باشد که گفته‌اند بزرگان که: الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم. معنی آن است که ملك باکفر بپاید و با ستم نپاید.

دو

حکایت دراین معنی

چنین آمده است اندر اخبار که یوسف پیغامبر، صلوات‌الله علیه، چون از دنیا بیرون رفت، می‌آوردند اورا تا اندرحظیرهٔ ابراهیم صلوات‌الله علیه بنزدیك پدران او دفن کنند. جبرئیل علیه‌السلام، بیامد، گفت: (هم اینجا بدارید که آن، جای او نیست، چه اورا جواب ملك که رانده است به قیامت می‌باید دادن.»

پس چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد، بنگر تا کار دیگران چگونه بود.

سه

اندر صاحب‌خبران و منهیان و تدبیرکارهای مملکت کردن

حکایت دراین معنی

وقتی ابوالفضل سگزی، سلطان شهید الپ‌ارسلان را انارالله برهانه گفت: «چرا صاحب خبر نداری؟» گفت: «می‌خواهی که ملك من به باد دهی وهواخواهان ما را از من برمانی؟» گفت: «چرا؟» سلطان گفت: «چون صاحب خبری نصب کنم، آن‌که مرا دوست دل و یگانه باشد، به‌اعتماد دوستداری و یگانگی خویش، صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد و آن‌که مخالف ودشمن من بود با او دوستی گیرد و اورا مال بخشد. چون چنین باشد، ناچار، صاحب خبر همیشه از دوستداران ما به سمع ما سخن بد رساند و از دشمنان سخن نیکو همی پیوندد. و سخن نیك و بد با اثر باشد، چون چند تیربیندازی، آخریکی برنشانه آید و دل ما، بدین سبب، هرروزبردوستداران گرانتر می‌شود وایشان را دورترمی گردانیم ودشمنان‌را به‌خویشتن نزدیکترمی کنیم‌وچون نگاه کنی به‌اندك روزگار،دوستداران همه دور شوند و دشمنان جای ایشان بگیرند وآنگاه آن خلل تولدکندکه درنتوان یافت.»

***

ولیکن آن اولیترکه صاحب خبر باشدکه صاحب برید داشتن یکی ازقواعد ملك است وچون‌این‌معتمد چنان باشدکه باید،دراین‌معنی که گفتیم، دلمشغول‌نبود.

چهار

اندر مفردان و برگ وساز و زینت ایشان

دویست مرد باید بردرگاه‌که ایشان را مفردان‌گویند، مردان گزیده هم به‌دیدار و قد و نیکو و هم به مردی و دلاوری تمام. از این جمله صد خراسانی و صد دیلم

که در حضر و سفر از خدمت غایب نباشند و همیشه بر درگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود. و دویست دست سلاح ایشان را ساخته کنند و به‌وقت به ایشان می‌دهند و به وقت باز می‌ستانند. ازاین سلاح، بیست حمایل به زر و سپر به زر باید که باشد وصدوهشتاد حمایل به سیم و سپر به سیم و نیزه‌های خطی. و ایشان را جامگی گران و تمام باید که باشد و اجری روان. و هرپنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان می‌دانند و ایشان راخدمت می‌فرمایند. و همه سوار باید که‌باشند و با برگ تا اگر وقتی مهمی پیش آید، آنچه بدیشان تعلق دارد فرونمانند.

و همواره چهارهزار مرد پیاده را باید که نام دردیوان بود از هرجنس. هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزارمرد در خیل امیران و سپاهسالاران لشکر باشند، تا به‌وقت مهم به کار آیند.

پنج

اندر معنی احوال و روش رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می‌آیند تا به درخانه نمی‌رسند، کس را خبر نمی‌باشد و اندرآمدن و شدن، هیچ کس ایشان را تعهد نمی‌کند و چیزی نمی‌دهند و این را برغفلت و خوارداشتن کارها حمل کنند. باید که گماشتگان سرحدها را بگویند تا هر که اندر رسد، درحال و در وقت سوار فرستند و آگاه کنند که این کیست که می‌آید و با او چند سوار و پیاده است وآلت و تجملش به چه اندازه است و به چه‌کار می‌آید. و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رساند و آنجا بسپارد وآنجا کسی ازگماشتهٔ دیگر همچنین با ایشان بیاید تا به شهری و ناحیتی دیگر و هم براین مثال تا به درگاه. و هرکجا که برسند ازآبادانی، فرمان چنان باشد به‌گماشتگان و عمال و مقطعان که ایشان را به هرمنزل نزل دهند ونیکو دارند و به‌خشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم براین صفت روند که هرچه با ایشان کنند از نیك وبد همچنان باشد که با آن پادشاه کرده باشند که ایشان را

فرستاده باشد. و پادشاهـان همیشه حرمت یکدیگـر داشته‌اند و رسولان را عزیز داشته که بدان قدرجاه ایشان زیادت شده است نه کم، و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است، رسولان برحسب وقت همی آمده‌اند و مـی‌شده و رسالت چنانکه ایشان را فرموده‌اند، می گزارده، هرگز ایشان را نیازرده‌انـد و از نیکوداشت عـادتی کم نکرده که پسندیده نیست، چنانکه خـدای عز وجل دراین معنی می‌گوید در محکم کتاب خویش و ما علی‌الـرسول الاالبلاغ‌المبین. معنیش این باشد که نیست بررسول مگر رسانیدن آنچه ظاهر دانند.

شش

فصل دیگرهم دراین معنی

و دیگر بباید دانست کـه چون پادشاهان بـه یکدیگـر رسول فرستندنه مقصود آن، همه پیغام و نامه باشد کـه برملا اظهار کنند، چه صد خـرده و مقصود در سر بیش باشد ایشان را در فرستادن رسول. الا خواهند که بدانند که احوال راه و عقبه‌ها و آبهای رودها چگونه است تـا لشکر شاید گذشت یا نه و علف کجا یابد و کجا نیابد و به هرجای از گماشتگان کیند و ببینند که لشکر آن ملك چند است و آلت وعدتش به چه اندازه است و خـوان و مجلسش چگونه است و تـرتیب درگاه و بارگاه و نشست و خـاست، و به چوگان و شکار و بـه خلـق و سیرت و بخشش و کوشش و به دیدار و کردار چگونه است، ظالم است یا عادل، پیر است یا جوان، ولایتش آبادان است یا ویران، لشکرش خشنوداست یا مشتکی، ورعیتش توانگرند یا درویش، او شحیح است یاسخی، درکارها عاقل است یا غافل، وزیرش کفایتی دارد و با دیانت و نیك‌روش هست یـا نه، سپاهسالاران او کاردیده و رزم‌آزموده هستند یـا نه، و ندیمانش مردمان شایسته و ظریف هستند یا نه، و چه چیز دوست دارد و چه دشمن، و در شراب گشاده وخوش طبع هست یا نه، و در کاردین‌صلب هست و شفقتی دارد یا مغفل است وسست، و میل او بیشتر به هزل باشد یا به جد،

و به غلامان راغبتر است یا به زنان. تا اگر وقتی خواهند که او را به دست آرندیا با او مخالفتی کنند ویا عیبی گیرند، چون براحوال او واقف باشند، تدبیر آن کار می‌سگالند، از نیك وبد بدانندکرد و به‌واجبی بردست گیرند...

هفت

از زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

بندگان که به‌خدمت‌می‌ایستندزحمت می کنند تاحاجت‌می‌افتد به‌هروقت‌تیر انداختن و چون درحال پراگنده شوند، هم‌اندر وقت باز می‌آیند، و چون فرمانی جزم‌داده شود و یك دوبار با ایشان بگویندکه ایشان را چگونه می‌باید بود، بر آن بروند و بدین تکلف حاجت نیاید. و یا معلوم فرمایندکردکه هرروز از غلامان آبدار و سلاح‌دار و شرابدار و جامه‌دار و مانند این و از غلامان که به امیر حاجبی و به امیری و بزرگی رسیده‌اند چند پیشخدمت آیند تا هرروزی از هروثاق بدان عدد به نوبت به خدمت می‌آیند و از خواص همچنین تا زحمت نباشد. و دیگر غلامان را به همه روزگار قدیم در پرورش و مرتبت ایشان ازآن روزکه بخریده‌اند تاآن روزکه پیر شده‌اند و برکشیده‌اند، ترتیبی بوده است پسندیده و دراین ایام آن رسم از قاعدهٔ خویش بیفتاده است. اندکی از جهت شرط‌کتاب را یادکند بنده تا استطلاع رأی افتد.

هشت

ترتیب غلامان سرای

و هنوز در روزگار سامانیان این ترتیب برجای بود و بتدریج، براندازهٔ خدمت و شایستگی، غلام را درجه می‌افزودندی، چنانکه غلامی را بخریدندی، یك‌سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی بـا قبایی زندینجی و موزه و آن غلام را فرمان نبودی‌که نهان و آشکارا، دراین یك‌سال براسب نشیند و اگر معلوم شدی

مالش دادندی، وچون یك‌سال با موزه‌خدمت کردی، وثاق باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم پادشاه کردی، آنگاه اورا اسبکی ترکی فرمودندی بازینکی در خام گرفته و لگامی دوال ساده و چون یك‌سال با اسب و تازیانه خدمت کردی، سوم سال اورا قراجوردادندی تا برمیان بستی وسال چهارم، کیش وقربان‌فرمودندی تا بوقت برنشستن بربستی. سال پنجم، زینی بهترولگامی به‌کوکب وقبایی ودبوسی که در دبوس حلقه آویختی، سال ششم ساقیی فرمودندی و آبداری و قدحی از میان در آویختی و سال هفتم جامه‌داری و سال هشتم خیمگکی یك سری شانزده میخ بدادندی و سه‌غلامك نوخریده را درخیل او کردندی و اورا وثاق‌باشی‌لقب دادندی و کلاهی نمدین سیاه سیم‌کشیده و قبایگی‌گنزی در پوشانیدندی. همچنین هرسالی جامه و تجمل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیل‌تاشی شدی. پس همچنین حاجب شدی. و چون شایستگی وهنرها و شجاعت او، همه کس رامعلوم گشتی وکارهای بزرگ از دست او برآمدی و مردمدار و خداونددوست بودی، آنگاه اورا تا سی‌وپنج سال وچهل سال نشدی، امیری ندادندی و به ولایت نامزد نکردندی.

والبتکین‌بنده وپروردهٔ سامانیان بود وبه‌سی‌وپنج‌سالگی سپاهسالاری‌خراسان یافت و سخت نیك عهد و وفادار ومردانه بود و ترکی با رای و تدبیر و مردمدار و خیلدوست و جوانمرد وفراخ‌نان ونمك وخدای‌ترس بود وهمه سیرت سامانیان داشت. و مالهای خراسان و عراق او داشت و هزار وهفتصد غلام ترك داشت و بنده. روزی سی غلام ترك بخرید. و سبکتکین، که پدر سلطان محمود بود، یکی از این سیگانه بود واز اقبال سبکتکین نخست چیزی‌آن بود که اورا البتکین خریده بود و دیگر سه روز بود تا اورا خریده بود و پیش البتکین در میان‌غلامان ایستاده بودکه حاجب پیش رفت و البتکین را گفت‌که: «فلان غلام که وثاق‌باشی بود فرمان یافت، آن وثاق ورخت وخیل ومنزلت اوبه‌کدام غلام ارزانی می‌فرماید داشت؟» چشم البتکین برسبکتکین افتاد، برزفان اورفت که: «بدین‌غلامك بخشیدم.»

حاجب گفت: «ای خداوند هنوز این غلامك را سه‌روز بیش نیست که‌خریده‌ای و اورا هفت‌سال خدمت می‌باید کرد تابدین منزلت رسد. این‌چون بدو شاید داد؟» البتکین‌گفت: «من گفتم» ــ و این غلامك شنید و خدمت کرد ــ «و من، این به‌وجه عطا بدومی‌دهم ودیگر هم برعادت می‌باید رفت.» پس آن وثاق بدو دادند وآنچه ثمرت خدمت هفت هشت‌ساله باشد، به وی رسید. پس البتکین بـا خود اندیشید که: «چه شاید بودن‌که منزلت خدمت هفتساله به‌غلامکی خورد نوخریده برسید؟ ممکن باشدکه این بزرگ‌زاده تواند بود به‌اصل خویش درترکستان یامقبل‌خواهد بودن وکار این بالاگیرد.» پس او را آزمودن‌گرفت و بدین وبدان پیغامش دادی و گفتی: «چه گفتم؟ بازگوی.» همه بـاز گفتی که هیچ غلط نکـردی. پس گفتی: «برو، جواب بـازآور.» برفتی و جواب باز آوردی بواجبتر از آنکـه پیغام برده بودی. وچون اورا به‌آزمایش هرروز بهتر همی یافت، مهری از او در دل البتکین پدیدار آمد، اورا آبداری داد و پیش خویشتن خدمت فرمود و ده غلامك درخیل اوکرد و هرروز اورا برتر می‌کشید.

چون سبکتکین‌هجده‌ساله شد، دویست غلام مردانه خیل داشت و همه‌سیرت البتکین بردست گرفته بود در نشستن و خاستن و گفتن، و ترتیب خوان و کاسه و مجلس و شکار و تیرانداختن وگـوی‌زدن و مراعـات مردم‌کردن و بـا خیل چـون برادران زیستن واگر سیبی در دست‌گرفتی، خواستی‌که با ده تن خورد و به‌سبب خوبی و خوی خوش و سیرت نیکو، همه‌کس اورا دوست داشتی.

... و البتکین چون از ابوجعفر بپرداخت روی به شاه هندوستان نهـاد و به خراسان و به هرجانب نامه‌ها نبشت ومددخواست. چندان بیامدند به طمع‌غنیمت وبه‌غزاکه چون عرض کرد، یازده‌هزاروپانصد سوار و پیاده برآمد، همه جوان وبا سلاح تمام. پیش‌شاه هند بازرفت وناگاه برطلایهٔاو زد. مگرزیادت ازده‌هزارهندو بکشت وبه غنیمت مشغول نشد. سبک باز پس‌گریخت. ولشکرشاه از پس‌تاختن اورا درنیافتند. وکوهی بود بلند، و میان دوکـوه دره‌ای بود و راه شاه هندوستان

دراین دره بود. البتکین سر آن دره بگرفت وچون شاه آنجا رسید، نتوانست از آن دره گذشتن، آنجا فرود آمد و دوماه بر آن مقام بماند و هروقتی به شب یا به روز، ناگاه البتکین بیرون تاختی و جماعتی را از هندوان بکشتی. و سبکتکین در این جنگ بسیار بکوشید وچندکار بردست او برآمد. وشاه هند فروماند درکارخویش، نه پیشتر می‌توانست آمد و نه ممکن می‌گشت که بی‌مرادی و قراری بازگردد. آخر بر آن قرار افتادکه شاه هندگفت: «شما از خراسان از بهرنانی اینجا آمده‌اید. من شما را نان پاره بدهم وازشمارلشکر من باشید. می‌خورید و به‌سلامت می‌باشید.» ایشان براین رضا دادند. پس چندین شهر وناحیت و پنج قلعه بدیشان داد وخود بازگشت. ودر سربا دزداران گفته بودکه «چون من‌بازگردم دزها بدیشان مسپارید.» چون باز گشت، دزها نسپردند. البتکین گفت: «اکنون عهد ایشان بشکستند.» دیگر باره تاختن بردو شهرها بگشاد واین دزها را به قهر و حصاردادن بستد. واندرمیان فرمان یافت وآن لشکر و غلامان او متحیر فروماندند و همه گردبرگرد ایشان هندو و کافر بود.

پس بنشستند و تدبیر کردند که: «البتکین را پسری نمانده است که به‌جایگاه او نشاندیمی و برخویشتن مهتر کردیمی، و ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هرچه عظیمتر و هیبتی است از ما در دل هندوان هرچه تمامتر. اگر بدین مشغول‌گردیم که این‌گوید و من محتشمترم، و آن‌گوید و من مقدمترم، و هر کسی گردنکشی کند، ناموس ما شکسته شود و دشمنان برما دست یاوند. و چون مخالفت میان ماپدیدارآید، این‌شمشیر که‌در روی کافران‌می کشیم، در روی‌یکدیگر بایدکشیدن و این ولایت که به دست آورده‌ایم از دست ما بیرون‌کنند. تدبیر ما آن است که یکی را از میان ماکه او شایسته‌تر باشد اختیارکنیم و اورا برخویشتن امیرکنیم وبه‌هرچه اوفرمان دهد رضادهیم وچنان پنداریم که اوالبتکین است». همه گفتند: «درمان کار ما جز این نیست.» پس نام غلامانی که مقدمتر بودند، بردادن گرفتند. هرکسی هریکی‌را عیبی وعذری‌می‌نهادند تا به‌سبکتکین رسیدند. چون‌نام

اوبردند، همه خاموش گشتند. پس از آن میان، یکی گفت: «سبکتکین را عیب آن است که غلامان هستند که از او پیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارند، و الا به‌هشیاری و مبارزی و دلیری و مروت وسخا ونان پاره و مراعات مردمان و یاران کردن و خوشخویی و خداترسی و نیك‌عهدی و راستی او را هیچ چیز در نمی‌باید، و اورا خداوند ما پرورده است وکردارهای اورا به همهٔ اوقات بپسندیده بود و او همه سیرت و طریقت خداوند ما دارد و اندازه و آزرم و محل هریك از ما نیك شناسد. من آنچه دانستم گفتم. پس شما بهتر دانید.» زمانی از هرگونه گفتند. آخر برآن متفق‌گشتند که سبکتکین را برخویشتن امیر کنند. سبکتکین سر در نمی‌آورد تا الزامش کردند. پس گفت: «اگر چاره نیست، من آنگاه این محل در خویشتن پذیرم که هرکه از شما مرا خلاف کنند و یا در من عاصی شود و در فرمان من کاهلی نماید، شما همه با من یکدل باشید واورا بکشید.» همه براین سوگند خوردند وعهدی محکم کردند و اورا بردند ودربالش البتکین بنشاندند و به‌امیری بر وی اسلام کردند و زر و درم نثار کردند.

و سبکتکین هرتدبیری و تاختنی که می‌کرد صواب می‌آمد و دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد ومحمود ازاین زن بود و ازاین معنی او را محمود زاولی گفتندی و چون بزرگ شد، با پدر بسیار تاختنها و سفرهاکرد. و از خلیفهٔ بغداد، سبکتکین را بعد ازآن‌که بسیارکارهای بزرگ کرده بود و مصافهای‌گران شکسته، در دیار هندوستان، ناصرالدین لقبش‌آمد. و چون سبکتکین فرمان یافت، سلطان محمود به جای پدر بنشست و همهٔ تدبیرهای ملکانه از پدرآموخته بود و نویسنده و خواننده بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدن دوست داشتی و همه سیرتهای پسندیده بردست گرفت. و برفت، ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات بگرفت و منات را بیاورد و شاهان هند را بشکست و کار او رسید تا آنجاکه رسید.

نه

اندرخوان نهادن نیکو و ترتیب آن

پادشاهان همیشه اندر خوان نهادن بامدادان تکلف نیکو کرده‌اند تا کسانی که به خدمت آیند، آنجا چیزی خورند و اگرخاص را درحال بدو رغبتی نبود و به‌وقت خویش، برگ خویش‌خورند باکی نباشد، اما ازنهادن این خوان بامداد چاره‌نبود.

... و ابراهیم علیه‌السلام را ایزد تعالی می‌ستاید ازجهت نان دادن و مهماندوستی، و حاتم طایی را از جهت سخاوت و مهماندوستی، تن او را خدای عز وجل برآتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویند. و انگشتریی که امیرالمؤمنین علی، رضی‌الله‌عنه، در نماز به سایلی داد و گرسنه‌ای چند را سیر کرد، چند جایگاه ایزد تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهندگفت.

وهیچ کاری در جهان به‌از جوانمردی ونیکوکاری ونان‌پاره نیست ونان‌دادن سر همهٔ جوانمردیهاست، چنانکه عنصری گوید:

جوانمردی از کارها برتر است
جوانمردی از خوی پیغمبر است
دو گیتی بود برجوانمرد راست
جوانمرد باش و دو گیتی توراست

و اگرکسی را نعمتی باشد و خواهدکه بی‌منشور پادشاه مهتری کند و مردمان اورا تواضع کنند و حرمت دارند ومهتر وبارخدای خوانند، گو: «هرروز سفره‌ای نان بیفکن.» و هر که در جهان نام گرفته است، بیشتر از نان‌دادن گرفته است و مردم نان کور و بخیل در دو جهان نکوهیده است.

ودراخبار می‌آیدکه: «البخیل لا یدخل الجنة.» معنی چنان باشد که بخیل در بهشت‌نرود. ودرهمهٔروزگار، درکفر واسلام،خصلتی‌نیکوتر ازنان‌دادن‌نبوده است.

ده

حکایت

رسم تخمهٔ ساسانیان، چنان بوده است که هرکه پیش‌ایشان سخنی گفتی ویا هنری نمودی که ایشان را خوش‌آمدی، برزفان ایشان‌برفتی که «زه». چون برزفان پادشاه برفتی که «زه»، در وقت خزینه‌دار، هزار دینار بدان‌کس دادی. و ملوک اکاسره در عدل و همت ومروت زیادت از دیگر پادشاهان بودند، خاصه نوشیروان عادل.

روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگان به شکار می‌رفت و برکنار دیهی‌گذر کرد. پیری را دید نود ساله، گوز در زمین می‌نشاند. نوشیروانرا عجب آمد ازبهر آنکه ده‌سال و بیست‌سال بباید تا گوز کشته بردهد. گفت: «ای پیر! جوز می‌کاری؟» گفت: «آری خدایگان.» گفت: «چندان زنده باشی که برش بخوری؟» گفت: «کشتند و خوردیم، کاریم و خورند.»

نوشیروان را خوش آمد، گفت: «زه». در وقت خزینه‌دار، هزار دینار بدین پیر داد. پیرگفت: «ای‌خدایگان! هیچ‌کس بر این‌گوز زودتر ازبنده نخورد.» گفت: «چگونه؟» پیرگفت: «اگرمن گوز نکشتمی و خدایگان اینجاگذر نکردی و از بنده چنانکه پرسید، نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی، من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت: «زه‌ازه». خزینه‌دار دو هزار دینار دیگر بدو داد از بهر آنکه دوباره زه برزفان او برفت.

یازده

حکایت

مأمون روزی به‌مظالم نشسته بود. قصه‌ای بدو برداشتند در حاجتی. مأمون‌آن‌قصه مر فضل بن سهل را دادکه وزیرش بود. گفت: «حاجت این مرد رواکن بزودی که این چرخ تیزگرد، تیزتر از آن است‌که بریك حال بماند و این‌گیتی زود سیرتر

از آن است که مرهیچ دوست را وفا کند. و امروز می‌توانیم نیکویی کردن، باشد که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم، نتوانیم کردن از عاجزی.»

دوازده

اندر باب امیر حرس و چوبداران

امیری حرس به همه روزگار یکی از شغلهای معظم بوده است... از امیرحاجب بزرگ هیچ کس بزرگتر از امیر حرس بردرگاه نبوده است و با شکوهتر، از بهر آنکه شغل او تعلق به‌سیاست دارد و همه از خشم وعقوبت پادشاه بترسد و پادشاه چون با کسی خشم گیرد، اورا فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب‌زدن و به‌زندان و به چاه کردن، و مردمان از بهرتن و جان خویش باک ندارند مال فدا کردن. و همیشه امیرحرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان از او بیش ترسیدندی که از پادشاه. و اندرین روزگار این شغل خَلَق شده است و رونق این کار ببرده‌اند. اقل حال پنجاه مرد چوبدار باید که مدام بر درگاه باشند. بیست با چوب زر و بیست باچوب سیم وده با چوبهای بزرگ. وامیرحرس باید که اورا آلتی و تجملی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر. اگر این که هست براین جملت بتواند ساخت بسازد واگرنه اورا به کسی دیگر بدل کند.

سیزده

حکایت

مأمون خلیفه‌روزی با ندیمان نشسته بود، گفت: «من دو امیر حرس دارم و کارهردو از بامداد تا شب گردن‌زدن و بردارکردن و دست و پای بریدن و چوب‌زدن و به‌زندان‌کردن است و مردمان پیوسته یکی را می‌ستایند و آزادی می کنند واز وی خشنودند و آن دیگر را می‌نکوهند و چون نام او برند، لعنت و نفرین می کنند و

پیوسته از او به‌گله باشند. ندانم سبب چیست. کسی بایستی معلوم گردانیدی این حال که کار هردو یکسان است، چرا مردم از یکی آزادی می کنند و از یکی گله؟» ندیمی گفت: «اگر بنده را فرماید و سه روز زمان دهد، خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت: «دادم».

این ندیم به‌خانه رفت و چاکری شایسته را گفت: «تورا کاری از جهت من می بباید کردن. درشهر بغداد امروز دو امیر حرسند، یکی مردی پیر است و یکی کهل. باید که فردا شبگیر برخیزی و به‌خانهٔ این پیرمرد شوی و چون این پیرمرد ازحجره به‌سرای باز آید بنگرتا چون‌نشیند وچه‌گوید وچه‌کند وچون مردمان‌پیش روند؛ومردمان مجرم را که پیش‌آرند، چه رود وچون فرماید. همه ببینی و یاد گیری و مرا معلوم کنی. و پس‌فردا همچنین پگاه به‌سرای آن کهل روی و هرچه‌رود ازاول تاآخر از گفتار وطریقت اوهرچه‌ببینی بیایی ومرا بازنمایی.» گفت:«فرمانبردارم.»

دیگر روز شبگیر آن چاکر برخاست و به‌سرای امیر حرس پیرشد وبنشست. زمانی بود. فراشی بیامد و شمعی درصفه بنهاد و مصلای نماز بیوکند و چندپاره مصحف ودعوات و سبحه برسر مصلا نهاد وآنگه پیرمرد بیرون‌آمد و چندرکعت نماز بکردومردمان همی‌آمدند. امام بیامد و قامت گفت و نماز به جماعت‌بکردند. آن پیر از مصحفها لختی قرآن و دعا بخواند. و چون از ورد بپرداخت، سبحه بر گرفت و می گردانید و تسبیح و تهلیل می‌خواند و مردمان در می آمدند و سلام می گفتند. بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند تاآفتاب برآمد و زمانی بگذشت. آنگه پرسید که: «امروز هیچ گناهکاری را آوردند؟» گفتند: «برنایی را آورده‌اند که یکی راکشته است.» گفت: «کسی بر وی گواهی می‌دهد؟» گفتند: «نی که او خود مقر است.»گفت: «لاحول ولا قوة الا بالله‌العلی‌العظیم، درآوریدش تا ببینم.» برنا را درآوردند.

چون چشمش براوافتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «این هیچ سیمای گناهکاران ندارد و فر مردم‌زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه همانا

که بردست او چنین خطایی رود. می‌پندارم دروغ گویند. من سخن کس بر او نخواهم شنیدن. چه حدیث است؟ هرگز از این برنا این‌کار نیاید. ببینیدکه دیدار او خود براوگواهی می‌دهد.» چنانکه او می‌شنید، تا یکی گفت: «ای امیر، اوخود به گناه خویش مقر است.» بانگ برآن‌کس زدکه: «خاموش باش. سخن از توکی می‌پرسد؟ از خدای نترسی؟ بیهوده درخون برنایی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقلتر ازآن است که چنین‌کاری‌کند و یا چیزی گویدکه هلاك او اندرآن باشد.» مقصود آن بود تا مگر آن برنا منکر شود و ازگفتهٔ خویش باز گردد. پس روی سوی برناکرد وگفت: «چه می‌گویی؟» برناگفت: «ازقضای خدا، چنین‌کاری بردست من رفت بخطا و این جهان را جهانی دیگر است. من بدان جهان، طاقت عذاب خدای عز وجل ندارم. حکم خدای برمن بران.» امیر حرس خویشتن را کرساخت، روی به مردمان کرد وگفت: «من نمی‌شنوم‌که او چه می‌گوید. مقر می‌آید یا نه؟» گفتند: «آری. اقرار می‌کند.» گفت: «ای پسر، تو هیچ سیمای گناهکاران نداری. مگرکسی ازدشمنان تو، تورا براین داشته است‌که چنین‌گویی و هلاك تو خواسته است. نیك بیندیش.» گفت: «ای امیر، هیچ‌کس مرا بر این نداشته است. گناهکارم. حکم خدای برمن بران.»

امیر حرس چون دانست‌که از قول خویش باز نمی‌گردد و آن تلقین سود نمی‌دارد وتن‌کشتن‌رانهاده است، برنا راگفت: «چنین‌است‌که تومی‌گویی؟»گفت: «چنین است.»گفت: «حکم خدای برتو برانم؟»گفت: «بران» پس روی به مردمان کرد و گفت: «شما هرگز مردی برنای خدای ترس‌مسلمان عاقبت بین، چنین‌که این برناست دیده‌اید؟ من، باری ندیده‌ام، نور نیکبختی و مسلمانی و نشان حلالزادگی از او همچنان همی تابدکه روشنی از آفتاب. او از بیم خدای اقرار می‌کند و می‌داندکه می‌باید مردن. آن دوست‌تر می‌داردکه پاك و شهید به نزدیك خدای عز وجل رود. میان او و میان بهشت با حور و قصور قدمی مانده است. اینك مردم بختیار آمرزیده و بهشتی، چنین باشد.» پس برنا راگفت: «برو سروتن

بشوی و بیا و دو رکعت نمازبگزار و کردارها ازخدای عز وجل بخواه وتوبه کن واستغفاربگوی تاحکم خدای برتوبرانم.» برنا برفت وغسل کرد وباز آمد ومصلا فرمود افکندن تا دورکعت نماز کرد و توبه و استغفار بگفت وپیش آمد وبایستاد. امیر حرس گفت: «گویی می‌بینم که هم‌اکنون این برنـا مصطفی را علیه‌السلام خواهد دیدن دربهشت و با شهیدان خواهد نشست، چون حمزه وحسن وحسین و مانند ایشان.» همچنین حدیثهای مرگ را اندر دل این برنا چنان شیرین گردانید که برنا را شتاب گرفته بود که هرچه زودتر اورا بکشند. پس فرمود تـا برنـا را به شیرینی برهنه‌کردند و چشمهاش ببستند و او را از این معنی همچنان می گفت. سیافی استاد بیامد، با شمشیری چون قطره‌ای آب، و برسر اوبایستاد، چنانکه‌برنا خبر نداشت. امیر حرس، ناگاه به چشم اشارت کرد، سیاف سبك شمشیر بزد و سر برنا را به‌یك زخم بینداخت. وتنی چند راکه به‌هرجرمی‌گرفته بودند به‌زندان فرستاد تادرستی ایشان بکنند وبرخاست وبه حجره درون شد ومردمان بپراکندند. و این چاکر پیش ندیم‌آمد و هرچه دیده بود، بازگفت.

و دیگر روز، پگاه برخاست و به سرای امیر حرس دوموی شد و بنشست و مردمان و عوانان، یك یك می‌آمدند، تا سرای پرشد. چون آفتاب برآمد و بلند گشت، آنگاه امیر حرس از حجره بیرون آمد و بار داد. گره در ابرو افکنده و چشمها خمارآلود، گویی همه شب فریشته‌کشتستی و عوانان در پیش او افتادند. و هرکه اورا سلام گفتی، علیك نگفتی و اگرگفتی، چنان گفتی که گویی بـا آن کس بخشم استی. زمانی بود. و پرسید که: «هیچ کس را آورده‌اند؟» گفتند: «برنایی، دوش مست، گرفته‌اند، چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت: «بیاریدش.» برفتند وآوردندش. چون چشمش بربرنا افتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «من، دیر است تا این را می‌جویم. این حرامزاده‌ای است از بن. مفسدی، شریری، شبروی، معربدی، خداناترسی، فتنه‌انگیزی، که درهمهٔ بغداد مثلش نیست. این را نه حد می‌باید زد که‌گردنش می‌باید زدن و از وی هیچ‌کاری نیاید، مگرشب

و روز دم فرزند مردمان گرفته باشد، گه پسران را زشت‌نام‌کند و گه زنان را بدنام کند و هیچ روزی نیست که ده تن ازاین، پیش من به‌گله نیایند ومن از چندین گاه، این را می‌طلبم.» چندان ازاین معنی بگفت که این برنا می‌خواست که گردن او بزندی تا از جفا گفتن او برستی. پس بفرمود تازیانه‌ای چند نیك بیارند وگفت: «فروگیریدش و برسر و پایش نشینید و چهل تازیانه‌اش بزنید، چنانکه زمین به دندان گیرد.» چون حد بزدندش، خواستندکه اورا بزندان برند. زیادت از پنجاه مردکدخدای معروف درآمدند ازجهت این برنا وبه‌صلاح ومستوری وجوانمردی و مهماندوستی و نیکوسیرتی و نیکو اعتقادی اوگواهی دادند و شفاعت کردند تا اوراکه چوب بزند، رهاکنند و با اینهمه خدمتی بدهد. آزرم پیران وکدخدایان نگه نداشت و اورا به زندان فرستاد. وکدخدایان دل‌آزرده بازگشتند و مردمان براونفرین همی‌کردند. و او برخاست ودر حجره شد. واین چاکر ندیم‌بازگشت و هرچه رفته بود با ندیم گفت.

و ندیم، روز سوم، پیش مأمون رفت واز سیرت و طریقت هردو امیرحرس چنانکه شنیده بود با امیرالمؤمنین مأمون بازگفت. مأمون تعجب بماند و گفت: «عفاالله این پیرمرد و لعنت برآن سگ بادکه او با آزادمردی مست این سفاهت کرد. با خونی، نعوذبالله چه کند؟» فرمود تا او را از امیری حرس بازکردند و معزولش‌کردند و این برنا را از زندان بیرون آوردند و این شغل هم بدان پیرمرد نگاه دارند و اورا بتازگی خلعت پوشانند و به همه وجوه فارغ دل دارند.

چهارده

اندر معنی اهل ستر و سرای حرم و حد زیردستان و مرتبت سران لشکر

نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردندکه از آن خللهای بزرگ تولدکند و پادشاه بی‌فر وبی‌شکوه شود، خاصه زنان‌که اهل سترند وکامل عقل نباشند وغرض از ایشان‌گوهر نسل است‌که برجای بماند وهرچه ازایشان اصیلتر، بهتر وشایسته‌تر

و هرچه مستوره‌تر و پارساتر، ستوده و پسندیده‌تر. و هرآن‌گاهی که زنان پادشاه فرمانده گردند، همه آن فرمایند که صاحب غرضانشان فرمایند و شنوانند و به رأی‌العین چنانکه مردان احوال بیرون‌پیوسته می‌بینند، ایشان نتوانند دید. ... به‌همهٔ روزگارها، هرآن وقت که زن پادشاه برپادشاه مسلط شده است، جز رسوایی و شر و فتنه و فساد حاصل نیامده است اندکی ازاین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد.

اول مردی که فرمان زن کرد و اورا زیان داشت و در رنج و محنت افتادآدم بود، علیه‌السلام، که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیفتاد و دویست سال می‌گریست تا خدای تعالی بر وی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت.

پانزده

حکایت

درتاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای بن دارا را، که ملك عجم بود، بشکست و دارا را هم در هزیمت، خدمتگاری از آن او بکشت. دارا دختری داشت سخت نیکوروی با جمال باکمال و خواهرش همچنین نیکو بود و چند دختر از تخمه‌ای که در ستر او بودند، همچنین با جمال بودند. اسکندررا گفتند: «شاید که سوی شبستان داراگذر کنی و آن ماهرویان پری پیکران را ببینی، خاصه دختر دارا راکه‌درحسن و نیکویی نظیرندارد.» ومقصودازاین سخن‌گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا را ببیند و چون به دیدار نیکوست، بی‌شك او را به زنی کند. اسکندر جواب‌داد که: «ما مردانِ ایشان را بشکستیم. نباید که زنان ایشان ما را بشکنند.» اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت.

***

و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد، سمری معروف است که چون خسرو شیرین را چنان دوست‌گرفت و عنان هوا به‌دست شیرین داد، همه‌آن‌کردی

که او گفتی، لاجرم، شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی، میل به فرهاد کرد.

شانزده

حکایت

بوذرجمهر را پرسیدند: «سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان بیران گشت و تو تدبیرگر آن پادشاه بودی و امروز تورا، به رای و تدبیر و خرد و دانش، درهمهٔ جهان همتا نیست؟» گفت: «سبب دو چیز: یکی آل ساسان برکارهای بزرگ کارداران خُرد و نادان گماشتند، و دیگر آنکه دانش را و اهل دانش را دشمن داشتندی، باید که مردان بزرگ و خردمند خریداری کنند و به‌کار دارند، و سرکار من بازنان وکودکان افتاد.»

و این هردو را خرد و دانش نباشد و هر گاه کار پادشاهی با زنان و کودکان افتد، بدان که پادشاهی ازآن خانه بخواهد رفت.

پیغامبر علیه‌الصلوة والسلام گوید: «با زنان درکارها تدبیر کنید، اما هرچه ایشان گویند ‹ چنین باید کرد ›، به خلاف آن کنید تا صواب آید.» ولفظ خبر این است: «شاوروهن و خالفوهن.» اگر ایشان تمام عقل بودندی، پیغامبر علیه‌السلام نفرمودی خلاف رای ایشان رفتن.

هفده

حکایت

و در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر، علیه‌الصلوة والسلام سخت شد درآخر عهد وضعف او به‌جایی رسید که وقت نماز فریضه فراز آمد و یاران درمسجد منتظر پیغامبر، علیه‌الصلوة والسلام، نشسته بودند تا نماز فریضه به‌جماعت بگزارند واو طاقت آن نداشت که به‌مسجد آید و عایشه و حفصه، رضی‌الله‌عنهما، هردو بربالین پیغامبر علیه‌السلام نشسته بودند، عایشه پیغامبر راگفت: «یا نبی‌الله،

وقت نماز است و تو طاقت آن نداری که به مسجد روی که‌را می‌فرمایی از یاران تا پیشنمازی کند؟» گفت: «ابوبکر را» رضی‌الله عنه. دیگر باره گفت: «که را فرمایی؟» گفت: «ابوبکر را» دیگر باره گفت:«که‌را فرمایی تاپیشنمازی کند؟»گفت: «ابوبکر را». ساعتی بود. عایشه نرمك حفصه را گفت: «من سه‌بار گفتم، تو يك بار براین جمله بگوی که امیرالمؤمنین ابوبکر، رضی‌الله عنه، مردی تنگدل‌است و تورا عظیم دوست دارد. وچون جایگاه تو را، یعنی محراب، از تو خالی بیند، گریه براو افتد و خویشتن نگاه نتواند داشت، نماز بروی و برقوم تباه شود. و عمر مردی صلب و محکم دل است. فرمای تا او پیشنمازی کند.» چون حفصه بدین عبارت با پیغامبر علیه‌السلام بگفت، پیغامبر علیه‌السلام گفت: «مثل شماچون مثل یوسف و کرسف است. من‌آن نخواهم فرمود که شما خواهید. آن‌خواهم فرمود که صواب و صلاح درآن باشد. ابوبکر را بگویید تا پیش رود و نماز جماعت کند.»

لفظ خبر این است: انتن صواحبات یوسف وکرسف. با همهٔ بزرگی وعلم و زهد و پارسایی عایشه، پیغامبر علیه‌السلام خلاف آن فرمود که عایشه خواست. پس بنگر که رای و دانش دیگر زنان به چه اندازه باشد.

هجده

حکایت

گویند در روزگار بنی‌اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال، تن‌خویش را ازگناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه‌داشتی و نمازها به وقت خویش بگزاردی و هیچ کس نیازردی، سه حاجت او به نزدیك خدای عز وجل روا بودی و هرچه خواستی میسر گشتی. درآن روزگار، مردی بود از بنی‌اسرائیل پارسا و نیکمرد، نام او یوسف و زنی همچون او پارسا و مستوره نام او کرسف. این یوسف براین گونه چهل‌سال طاعت کرد خدای را عز وجل و این عبادت را به سربرد. و با خود

اندیشید که: «اکنون چه چیز خواهم از خدای عز وجل؟کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هرچند اندیشید کس موافق یادش نیامد. درخانه شد. چشمش برزن افتاد. با دل گفت: «درهمهٔ جهان مرا کسی دوست‌تر از این ندارد و جفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من نیکی او باشد و مرا از همهٔ خلق بهتر خواهد. صوابتر که این تدبیر با او کنم.»

پس زن را گفت: «بدان که من طاعت چهلساله به سر بردم و سه حاجت من رواست و در همهٔ جهان مرا نیکخواهتر ازتو کسی نیست. چه گویی، چه خواهم از خدای عز وجل؟» زن گفت: «دانی که مرا درهمهٔ جهان تویی و چشم من به تو روشن است و زنان تماشا گاه وکشتزار مردان باشند و دل تو همیشه از دیدار من خرم باشد و عیش تو از صحبت من خوش بود. از خدای تعالی بخواه تا مرا که جفت توام، جمالی دهد که هیچ زن را نداده است، تا هروقت که از در درآیی و مرا باآن حسن و جمال بینی، دل تو خرم شود و تا ما را در این جهان زندگانی باشد به خرمی و شادمانی به سر بریم.» مرد را حدیث زن خوش‌آمد. دعاکرد و گفت: «یا رب، این زن من را حسنی و جمالی ده که هیچ زن را ندادهای.» ایزد تعالی دعای یوسف را اجابت کرد. زن اودیگر روز نه‌آن زن بود که به‌شب خوفته بود، صورتی گشته بود که هرگز جهانیان به نیکویی او ندیده بودند.

ویوسف که اورا برآن جمال بدید متحیرماند واز شادی درپوست‌نمی‌گنجید و این زن را هرروز جمال و نیکویی همی افزود، دریك هفته حسن و جمال اوبه جایی رسید که هیچ بیننده دراو تمام نتوانستی نگریستن، هزار بار از ماه وآفتاب نیکوتر و از حور و پری لطیفتر و زیباتر. خبرنیکویی او درجهان بپراکند. زنان از شهر و روستا و از دور جایها به نظارهٔ او می‌آمدند و به‌تعجب باز همی گفتند. پس روزی، این زن درآینه همی نگریست وآن جمال به‌کمال خویش می‌دید و در نگار صورت روی وموی و لب ودندان وچشم و ابروی خویش تماشا می کرد، عجبی و کبری در دل آورد ومنی کرد وگفت: «امروز درهمهٔ جهان چون من کیست

و این حسن وجمال که مراست که‌راست؟ من‌چه در خورد این‌مردکم که نان جوین خورد و آن نیز نیم سیر بود و از نعمت دنیاوی بهره ندارد و زندگانی بسختی می گزارد؟ من در خورد پادشاهان و خسروان روی زمینم، اگر بیابند مرا در زر و زیور گیرند.» ازاین معنی هوس وتمناها در سراین زن شد و بی‌فرمانی ولجاج و ستیزه‌کاری پیش‌آورد و سقط‌گفتن و جفاکردن بردست گرفت و هرساعت شوی راگفتی: «من چه درخورد تو باشم که تو نان جوین چندان نداری که سیربخوری.» سه‌چهار کودك طفل داشت ازاین یوسف. دست ازداشتن وشستن وخورد وخواب ایشان بداشت و از بدسازی به جایی رسید که یوسف از او به جان‌آمد و ستوه‌شد وسخت اندر ماند. روی به‌آسمان کرد وگفت: «یا رب، این‌زن را خرسی گردان.» این زن در وقت خرسی‌گشت ونکال شد وهمه روز در گرد در وبام می‌گشت وهیچ از آن سرای دورتر نشد و همه روز آب از چشم همی دویدی. و این یوسف در داشتن کودکان خود و ایشان را شستن و خورانیدن و خسپانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عز وجل بازماند و نمازش از وقت می‌شد. دیگر باره درماند و عاجز شد. ضرورتش بدان آورد که روی به‌آسمان کرد ودست برداشت وگفت: «یا رب این خرس‌گشته را زنی‌گردان چنانکه بود، و دلی قانعش بده تا برسراین کودکان خرد می‌باشد و تیمار ایشان می‌دارد چنانکه می‌داشت تا من بنده به عبادت تو، خدای‌کریم، مشغول‌گردم.» در حال، این زن همچنان‌که بود زنی گشت و به تیمارکودکان مشغول گشت و هرگز از این حال یاد نیاورد و پنداشت که آنچه دیده است، درخواب دیده است و چهلساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه‌گشت به سبب هوا و تدبیر زن.

و بعد از ایشان این حرکات مثلی گشت در جهان تا نیزکسی به فرمان زن کاری نکند.

***

... و پادشاه را همان باید کرد که عادت رفته است و پادشاهان بزرگ و

قوی رای کرده‌اند و خدای عز وجل فرموده است: «الرجال قوامون علی‌النساء.» می‌گوید: «مردان را برزنان گماشتم تا ایشان را می‌دارند.» اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن، مردان را برسرایشان نگماشتی. پس هرکه زنان را برمردان گمارد، هرخطایی وناسزایی که پدیدار آید، جرم آن‌کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید.

نوزده

اندر بازنمودن احوال بدمذهبان که دشمن این ملك و اسلامند

خواست بنده که فصلی چند درمعنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را براین دولت چه شفقت بوده است و برمملکت سلجوقیان چه هوا وهمت، خاصه بر خداوند خلدالله ملکه و برفرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار دولت دور باد.

به همه روزگار خارجیان بوده‌اند، از روزگارآدم علیه‌السلام تا اکنون، خروجها کرده‌اند در هرکشوری که درجهان است بر پادشاهان و برپیغامبران علیهم‌السلام. هیچ‌گروهی شومتر و نگونسارتر و بدفعل‌تر از این قوم نیندکه از پس دیوارها، به این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش به آوازه نهاده‌اند و چشم برچشمزدگی. اکنون اگر نعوذبالله هیچ‌گونه، این دولت قاهره را آسمانی آسیبی رسد، این سگان از نهضتها بیرون آیند و براین دولت خروج کنند و دعوی شیعت کنند، و قوت ومدد ایشان بیشتر از روافض وخرم‌دینان باشند و هرچه ممکن گردد از شر و فساد و قتل و بدعت، هیچ باقی نگذارند. به قول دعوی مسلمانی کنند ولیکن به معنی فعل‌کافران دارند، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد و قول به خلاف عمل. و دین محمد را علیه‌السلام هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملك خداوند را هیچ خصمی از ایشان شومتر و بنفرینتر نیست.

وکسان هستندکه امروز دراین دولت قربتی دارند وسر ازگریبان شیعت‌بیرون

کرده‌اند، از این قومند و درسر کار ایشان می‌سازند وقوت می‌دهند ودعوت می کنند و خداوند عالم را برآن می‌دارند که خانهٔ خلفای بنی‌عباس را براندازد و اگر بنده نهنبن از سرآن دیگ بردارد، بس رسوایی که از زیرآن بیرون‌آید.

... ولیکن باقی در معنی خروجهای ایشان برسبیل اختصار دراین کتاب سیر آورد که از مهمات بود که این بواطنه چه قومند و مذهب واعتقاد ایشان چگونه است و اول ازکجا خاست و چندبار خروج کرده‌اند و به هر وقت بردست‌کی مقهور گشته‌اند، تا پس از وفات بنده، تذکره‌ای باشد خداوندان ملك و دین را. و هم این قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است و قتلها کرده‌اند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که درعجم بوده است برسبیل اختصار...

بیست

اندرخروج مزدك وچگونگی مذهب او و چگونه‌کشت اورا و قوم اورا نوشیروان عادل

اول کسی که در جهان این مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبدموبدان گفتندی، نام او مزدك‌بن بامداد‌ان، بروزگار ملك قباد بن پیروز و نوشیروان عادل، خواست که‌کیش گبرکی را برگبران به زیان آورد و راهی نو در جهان گسترد... پس دعوی پیغامبری کرد وگفت: «مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه کنم که خلق معنی زند و فستا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان‌می گزارند که زردشت آورده است، همچنانکه‌هریکچندی بنی‌اسرائیل فرمانهایی که موسی علیه‌السلام درتورات ازخدای عزوجل آورده است ندانستندی و خلاف کردندی؛ خدای عزوجل پیغامبری فرستادی هم‌برحکم تورات تاخلافت از میان بنی اسرائیل بیفکندی و حکم تورات را باز تازه‌گردانیدندی و خلق را با راه راست آوردندی. اکنون مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه‌گردانم و خلق را راه راست بنمایم.» این سخن به‌گوش ملك قباد رسید... وقباد در دل‌کرد

که بدو بگرود... بعد از آن هرروز مزدک را به خویشتن نزدیکتر می کرد تا بدو بگروید و از جهت او کرسیی فرمود زرین، مرصع به جواهر، و آن کرسی را فرمود تا بر تخت بارگاه بنهادند. به‌وقت بار، قباد بر تخت بنشستی و مزدک بر آن کرسی نشستی، بسیاری از او بلندتر بودی و مردمان بعضی به رغبت و هوا و بعضی از جهت موافقت پادشاه در مذهب مزدک همی شدند...

مزدک چون دید که پادشاه در مذهب او آمد و مردمان از دور و نزدیک دعوت او قبول می کنند، مالها در میان نهاد و گفت: «مال بخشیدنی است میان خلایق. همه بندگان خدایند و فرزندان آدمند، به هرچه حاجتمند باشند، باید که از مال یکدیگر خرج کنند تا هیچ کس را در هیچ معنی بی برگی و درماندگی نباشد و متساوی‌الحال باشند.»...

پس نوشیروان به موبدان درنهان کس فرستاد و گفت: «چرا چنین خاموش فرومانده‌اید و در معنی مزدک سخن نمی گویید و پدرم را پندی نمی‌دهید که این چه محال است که بردست گرفته است و به زرق این طرار نابکار در جوال شده؟ که این سگ مال مردمان به زبان آورد... و عامه را مستولی کرد...»

مزدک با خویشتن اندیشید که: «مرا تبع بسیار شده است از رعیت ولشکر. تدبیر من آن است که قباد را از میان برگیرم، آنگه نوشیروان را و دیگر مخالفان را بکشم.»

... قباد نوشیروان را بخواند و گفت که: «... برداشتن این مذهب را تو کفایت باشی. اکنون تدبیر این کار چیست؟» نوشیروان گفت: «اگر خدایگان این شغل به بنده بگذارد و این سخن با هیچ کس نسگالد، الا با بنده، تدبیر این کار بواجب بردست گیرد و به سربرد، چنانکه تخم مزدک و مزدکیان از جهان بریده گردد.» قباد گفت: «من این سر جز با تو نخواهم گفت وازمیان من‌وتو بیرون‌نشود.»

... چون یک هفته براین حدیث بگذشت، نوشیروان پدر راگفت تا مزدک را بگوید که نوشیروان با من گفت که: «مرا درست شد که این مذهب حق است

و مزدک فرستادهٔ یزدان است و من بدو خواهم گرویدن و لیکن از آن می‌اندیشم که بیشترمردمان مخالف مذهب اویند. نباید که خروج کنند برما و به تغلب مملکت از ما ببرند. کاشکی بدانستمی که عدد مردمان که دراین مذهب آمده‌اند چند است و چه کسانند. اگر قوتی دارند و عددی بسیارند، خود نیك است و اگر نه صبر کنم تا زورگیرند و بسیار شوند و هرچه ایشان را در باید از برگ و سلاح بدهم. آنگاه به قوتی تمام این مذهب آشکارا کنیم و به قهر و شمشیر درگردن مردمان کنیم...»تا بدین تدبیر معلوم ما گردد که عدد مزدکیان چند است و کدامندکه در مذهب او شده‌اند. قباد این سخن با مزدک بگفت. مزدک خرم شد و گفت: «خلقی بسیار دراین مذهب آمده‌اند.» گفت: «جریده‌ای کن و همچنان که گفتم، نامشان بنویس تا نیز هیچ عذری نماند.» مزدک همچنین کرد وجریده‌ای پیش قباد آورد. بشمرد، دوازده هزار مرد برآمد ازشهری و روستایی و لشکری. قبادگفت: «من امشب نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرضه‌کنم و نشان آنکه او دراین مذهب درآید، آن است که هم در آن حال بفرمایم تا بوق و دهل و کوس بزنند... تو چون بانگ بوق و دهل بشنوی، بدان‌که نوشیروان دراین مذهب‌آمد.»

... چون مزدک باز گشت وشب درآمد، قباد نوشیروان را بخواند وجریده بدو نمود و بگفت که با او چه نشان نهاده‌ام. نوشیروان گفت: «سخت نیك آمد. بفرمای تا بوق و دهل بزنند.»

چون مزدک پاسی ازشب گذشت، بانگ بوق ودهل شنید. خرم شد. گفت: «نوشیروان به مذهب ما درآمد.» دیگر روز مزدک به‌بارگاه آمد و قباد برتخت نشست... چون از بارگاه برخاستند قباد و مزدک به خلوت بنشستند و کس به نوشیروان فرستادند تا پیش ایشان آید. نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر و ظرایف به خدمت پیش مزدک بنهاد و دینار و در نثار کرد... عاقبت برآن قرار افتاد که نوشیروان مرپدر را گفت که: «تو خدایگان جهانی ومزدک فرستادهٔخدای جهان است. سپاهسالاری این‌قوم به‌من بنده ارزانی دارید تامن چنان‌کنم که درهمهٔ

جهان کسی نباشد که نه در طاعت و مذهب ما باشد و به طوع و رغبت قبول کند.» ایشان گفتند: «این مراد تو بدادیم.» گفت: «تدبیر این کار آن است که مزدک به همهٔ ناحیت‌ها کس فرستد و به شهر و روستا، بدین کسان که مذهب او دارند که باید که از امروز تا سه‌ماه از دور ونزدیك، به فلان هفته و فلان روز، همه به سرای ما حاضر آیند و ما از امروز تا آن روز میعاد، برگ ایشان از سلاح و چهار پای، هرچه باید می‌سازیم و راست می کنیم، چنانکه هیچ کس نداند که ما به‌چه کار مشغولیم و روز میعادخوانی بفرماییم نهادن، چنانکه‌ایشان همه بر آنجا نشینند وهنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند از سرای به سرای تحویل کنند و به‌مجلس شراب آیند و هرکس هفت قدح بخورند، پنجاه پنجاه وبیست بیست را خلعت می‌پوشانند، درخورد هرکس، تا همه ازاین خلعت پوشیده گردند. و چون شب اندرآید، هرکه سلاح تمام دارد خودبها، ونعم، وهرکه ندارد زرادخانه بگشایند و همه را سلاح و زره وجوشن دهند. وهم درآن‌شب خروج کنیم، هرکه دراین مذهب‌آید امان دهیم وهرکه نیاید اورا بکشیم.» قباد و مزدک گفتند: «بدین‌مزیدی نیست.» همه براین اتفاق برخاستند. مزدک به همه جایها نامه نوشت و دور و نزدیك را آگاه کرد: «باید که به فلان ماه و روز به حضرت حاضر آیند با سلاح و برگ و با دلی‌قوی که کار به کام ماست و پادشاه پیشروماست».

به سر وعده، دوازده هزار مرد حاضر آمدند وبه‌سرای پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود. قباد بیامد و برتخت نشست و مزدک بر کرسی و نوشیروان میان بسته بایستاد... چون نان بخوردند، ازاین‌سرای به‌سرای دیگر شدند، مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند. قباد و مزدک برتخت و کرسی نشستند... مطربان سماع برکشیدند وساقیان شراب در دادند. چون شراب دوری دو درگشت، غلامان و فراشان درآمدند، مردی دویست، تخته‌های دیبا و لفافه‌ها وقصب بردست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند یك ساعت. پس نوشیروان گفت: «جامه‌ها درآن سرای برید که اینجا انبوهی است تا بیست‌بیست و سی‌سی

را از این سرای درآن سرای می‌برند و خلعت می‌پوشانند و ازآن سرای به میدان چوگان می‌شوند و می‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را پوشانیده باشند، آنگاه ملك و مزدك به میدان روند و چشم براو کنند و نظاره کنند. پس بفرماییم تا در زرادخانه باز کنند و سلاح آرند.» مگر نوشیروان روز پیشین کس به‌دیه‌ها فرستاده بود و مردی دویست‌وسیصد حشر خواسته تا با بیلها بیایند وسراها وباغها و میدانها بروبند و از خس و خاشاك دور کنند و پاك گردانند. چون مردم دیه‌ها بیامدند، همه را در میدان چوگان کرد و در میدان بفرمود تا استوار ببستند. پس ایشان را گفت: «خواهم که امروز و امشب، دوازده هزار چاه دراین میدان بکنده باشید، هرچاهی مقدار یك‌گز ونیم وخاك چاه هم برکنارچاه بگذارید.» ونگهبانان را فرمود تا چون چاه‌کنده باشند، همه در سراچه‌ای کنند و نگذارند که هیچ کس از ایشان برود. و شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود و در میدان و در سراچه‌ای که در میدان داشت بداشته و گفته: «هربیست‌بیست را که از مجلس در سرای می‌فرستم، شما از آن سرای در سراچه می‌برید و از سراچه به میدان و هر یك را برهنه کنید وسرش درچاه کنید تا ناف وپایها درهوا وخاك چاه‌گردشان فرو ریزید و به‌لگد بزنید تا در چاه استوار شوند.»

... پس نوشیروان بیست‌بیست وسی‌سی‌را برمی‌کرد ودرآن‌سرای می‌فرستاد و ایشان را درسراچه و میدان می‌بردند و سرنگون درچاه می‌گرفتند و به خاك می‌انباشتند تا همه را بدین علامت هلاك کردند. چون همه را در چاه گرفتند، آنگاه نوشیروان پدر را و مزدك را گفت: «همه را خلعت پوشانیدند و آراسته در میدان ایستاده‌اند، برخیزید و چشمی برافکنید تا هرگز زینتی از این نیکوتر دیده‌اید.» قباد و مزدك، هردو برخاستند و درآن سرای شدند و پس در سراچه و میدان شدند. مزدك چندانکه نگاه‌کرد همه روی میدان پایها سر به سر بر پایها دید در هوا. نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت: «لشکری که پیشرو ایشان‌چون تویی باشد، خلعت ایشان به ازاین نتوان داد. توآمده‌ای که مال و خواسته و زن

مردمان به زبان آری و پادشاهی از خانهٔ ما ببری.» دوکانی بلندکرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده. فرمودند تا مزدک را بگرفتند و برآن دوکان بردند و تا سینه درچاه کردندش، چنانکه سرش بربالا بود و پایهاش در چاه. آنگاه، گرد برگردش گچ فروریختند تا اودر میانهٔگچ فسرده بماند. گفت: «اکنون درگرویدگان می‌نگر ونظاره می‌کن.» و پدر را گفت: «دیدی رای فرزانگان. اکنون مصلحت تو درآن است که یکچندی در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامندکه این فساد از سست‌رایی توست.» پدر را درخانه بنشاند و بفرمود تا مردم روستا راکه از جهت چاه‌کندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهر و لشکری درآمدند ونظاره می‌کردند وریش و سبلت مزدک می‌کندند تا بمرد. و نوشیروان پدر را بند برنهاد و بزرگان را بخواند و به حجت به پادشاهی بنشست و دست به داد و دهش بگشاد. و این حکایت از او یادگار بماند.

بیست و یك

بیرون‌آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور به‌ری و فتنهٔ او

و بعد ازاین ایام از این قوم هیچ‌کس درجهان سر برنکردند. و چنان بود که زن مزدک، خرمه بنت فاده، بگریخته بود واز مداین با دو مرد و به روستای ری‌آمده و مردم به مذهب شوهر می‌خواند در سر، با این دو مرد، تا باز خلقی بسیار در مذهب اوآمدند ازگبران. و مردمان ایشان را خرمه‌دین لقب نهادند ولیکن پنهان داشتندی این مذهب و آشکارا نیارستندی‌کرد وبهانه‌ای می‌جستند به همهٔروزگار، تا خروج‌کنند و این مذهب‌آشکاراکنند. چون ابوجعفر منصور بودوانیق به بغداد، ابومسلم صاحب‌الدوله را بکشت در سال صد و سی و هفت از هجرت محمد، صلی‌الله علیه وسلم، رئیسی بود در شهر نشابور گبر، نام او سینباد و با ابومسلم حق‌صحبت وخدمت قدیم داشت وابومسلم‌اورا برکشیده بودو به درجهٔسپاهسالاری رسانیده. پس از قتل ابومسلم خروج‌کرد و از نشابور با لشکری به ری آمد و

گبران ری و طبرستان را بخواند و دانست که مردمان کوهستان و عراق، از درمی، نیم درم رافضی و مزدکیند... و چون حال او قوی گشت طلب خون ابومسلم کرد ودعوی چنان کرد که رسول ابومسلم است به‌مردمان عراق وخراسان که: «ابومسلم را نکشته‌اند ولیکن چون قصد کرد منصور به‌کشتن او، او نام مهین خدای عز وجل را بخواند، کبوتری گشت سپید واز میان هردو دست او بپرید واکنون در حصاری است از مس کرده وبا مهدی ومزدک نشسته و اینك، هرسه بیرون می‌آیند، مقدمه ابومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است. وکس و نامهٔ ابومسلم به من آمد.»

و چون رافضیان نام مهدی شنیدند و مزدکیان نام مزدک، از رافضیان و خرمه‌دینان خلقی بسیار بر وی گرد آمدند. پس کار او بزرگ شد و به جایی رسید که از سوار و پیاده که با او بود بیش از صد هزار مرد بود. و هرگاه که با گبران خلوت کردی، گفتی: «دولت عرب شد، که من در کتابی یافته‌ام از کتب ساسانیان و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم، چنانکه در قدیم بوده است.» و با خرمه‌دینان گفتی که: «مزدک شاعی شده است ومر شما را می‌فرماید که با شاعیان دست‌یکی کنید.» با گبران چنان گفتی، و باشاعیان غالی وخرمه‌دینان چنین تاهرسه گروه را راست می‌داشتی و چندین سپاهسالاران منصور را بکشت تا بعد هفت‌سال جهور عجلی را به جنگ او نامزد کردند. جهور لشکر خوزستان و پارس را گرد کرد و به سپاهان آمد و حشر سپاهان و تازیان قم و عجلیان را با خود ببرد و به در ری شد و سه روز بایستاد و با سینباد گبر کارزار کرد سخت. روز چهارم در میان مبارزی، سینباد بر دست جهور کشته شد و آن جمع پراکنده گشتندو هرکسی به خانه‌های خویش باز شدند و مذهب خرمه‌دینی با گبری و تشیع آمیخته شد...

***

و باطنیان را به هروقتی که خروج کرده‌اند، نامی و لقبی بوده است و به هر شهری و ولایتی، بدین جهت ایشان را به نامی دیگر خوانند ولیکن به معنی همه

یکیند. و به حلب و مصر اسماعیلی خوانند، و به قم و کاشان و طبرستان و سبزوار سبعی خوانند، و به بغداد و ماوراءالنهر و غزنین قرمطی، و به کوفه مبارکی، و به بصره روندی و برقعی، و به ری خلفی، و بـه گرگان، محمرة، و به شام مبیضه، و به مغرب سعیدی، وبه‌لحصا و بحرین، جنابی وبه اصفهان باطنی. و ایشان‌خویشتن را تعلیمی خوانند و مانند این. و مقصود ایشان، همه آن باشد تـا چگونه مسلمانی براندازند و خلق را گمراه کنند و در ضلالت اندازند...

و هر که خواهد تا برهمهٔ خروجها و فسادهـای باطنیان و خرمه‌دینان واقف شود تاریخ طبری وتاریخ اصفاهان وتاریخ خلفای بنی‌عباس برخواند تامعلوم‌گردد.

... اما قاعدهٔ مذهب خرمیه آن است که رنج از تنهای خویش برداشته‌انـد، آنچه ازکارهای دین مسلمانی است، چون قیام‌کردن و نمازگزاردن و گرفتن روزه وکردن حج و اجتهادکردن با دشمنان خدای عز وجل و سرشستن جنابت وحرام داشتن خمر و به جای آوردن زهد و پرهیز و هرچه فریضه است ازآن دوربودن، و جوینده نیستند هیچ به شریعت دینی و گـرفتن راه ملت مصطفوی. و هرگاه‌که مجمعی سازند و یا جماعتی به هم‌شوند، ابتدای سخن ایشان آن باشدکه برکشتن ابـومسلم صاحب‌الـدوله دریـغ خورنـد و پیوسته لعنت‌کنند بـرکشندهٔ ابومسلم و صلوات دهند بر مهدی بن فیروز، پسرفاطمه، دختر ابومسلم کـه او راکودك دانـا خوانند وبه تازی فتی‌العالم. از اینجا معلوم‌گشت‌کـه اصل مذهب مزدك و خـرمه دینان و باطنیان، هرسه یکی است و پیوسته‌آن خواهند تا اسلام را چون برگیرند. و خـویشتن را به راستگویی و زاهـدی و پرهیزگاری و بـه محبت آل رسول، به مسلمانان نمایند تا مردم را صیدکنند، چون قوت گرفتند و مردم به دست‌آوردنـد، درآن‌کوشندکه امت محمد را و دین محمد را، علیه‌السلام، براندازند و به‌زیـان آرند و کافران را برامت محمد علیه‌السلام بیش از آن رحمت است‌که ایشان را.

مجمل التواريخ والقصص

معرفی کتاب

کتاب مجمل‌التواریخ والقصص، موضوع آن، تاریخ اجمالی عالم است عموماً و تاریخ ممالك ایران خصوصاً از مبدأ خلقت الی سنهٔ پانصد و بیست هجری که سال تألیف کتاب است، و علاوه بر تاریخ نیز تا اندازه‌ای از جغرافیای بلاد معروفهٔ آن عصر بحث می‌نماید...

گذشته از تاریخ وجغرافیا در جمیع ابواب و فصول این کتاب اهمیت مخصوصی به قصص و حکایات و افسانه‌های تاریخی و محلی متداوله درآن اعصار داده شده است، وکلیهٔ مذاق مؤلف، چنانکه از مطالعهٔ سرتاسر کتاب معلوم می‌شود، فوق‌العاده متمایل بوده است به‌جمع قصص‌عامیانه و افسانه‌های معروف از هرقبیل، چه افسانه‌های راجع به‌اشخاص یا به بلاد و امکنه و آثار و ابنیه و غیرها و ظاهراً به همین مناسبت است که مؤلف نام کتاب خود را مجمل‌التواریخ والقصص نهاده است نه مجمل‌التواریخ تنها؛ و این نکته، یعنی تقید مخصوص مؤلف به جمع افسانه‌های تاریخی و محلی آن عصر، خود یکی از موجبات

اهمیت این کتاب است. نام مؤلف کتاب، تا آنجا که از مطالعهٔ مستعجل این مجموعه می‌توان حکم نمود، گویا در اثنای کتاب به هیچ‌وجه مذکـور نیست... چیزی که محقق است این است که مؤلف از اهل عراق عجم و به ظن قوی از اهالی همدان یا اسدآباد و آن حدود بوده است.

می‌توان این کتاب را یکی از کتب فصیح و جزیل نثر فارسی شمرد و آن را یکی از حلقه‌های متقن و استوار سلسلهٔ تطور نثر فـارسی قرار داد.[1]

۱ــ از مقدمهٔ «مجمل التواریخ والقصص» به تصحیح ملک‌الشعرای بهار.

یك

در ذکر کیومرث

... اندر تاریخ حمزةالاصفهانی خوانده‌ام، نقل کرده از ابستای زردشت، شریعت ایشان، که ایزد تعالی عمر دنیا از اول تا آخر دوازده هزار سال نهاد و عالم سه‌هزار سال بی‌آفت بماند بربالا، چون به زیر فرستادند، سه هزارسال دیگر خالی بود از همه بلا، پس آهرمن پیدا شد و آفتها و منازعت ظاهر گشت، و اندر هفتم، هزار آمیختگی پدید آمد، و اول چیزی از جانور که موجود شد مردی بود و گاوی، که از میان نر و ماده آمده، آن مرد را کهومرث نام بود، و گاو را ایودآد، و مردم کهومرث زنده و گویا، و مردم گاو مرده و ناگویا، و این مرد اصلی گشت تناسل را. چون سی‌سال برآمد، بمرد و نطفه‌ای از صلب وی اندر زمین افتاد و در بطن زمین چهل سال بماند، پس دو نبات برمثال ریواس ازآن برآمد، و بعد مدتی با جنس مردم بودند، به یك قامت و دیدار، و نامشان مشی و مشیانه بود. پس باهم جفت گشتند، و از بعد پنجاه سال فرزند زادند، و از اول تولد تا وقت هوشنگ، نود و سه سال و شش ماه گذشته بود، والله اعلم.

دو

اندر نسب ترکان از هر بطن و جنس و ذکر ایشان در حدود مشرق

چنین خوانده‌ام که چون نوح علیه‌السلام زمین بر پسران قسمت کردند، بدان وقت که طوفان بنشست، از آن روی جیحون جمله به یافث داد، چنانکه زمین عرب و عراقین و یمن و آن حدود به سام داده بود و مصر و یونان و قبط و نبط و بربر و هندوان و زنگبار به حام، و مردمان این زمینها را نژاد بدیشان کشد. و ما به‌حدیث یافث باز شویم...

... چنین خواندم که بر اندام ترکان موی کم باشد و سبب آن است که چون یافث طفل بود، او را بیماری رسید سخت؛ پس پیرزنی مادرش را گفت: «خایهٔ مورچه‌ای به دست آور و کوفته با شیر گرگ معجون کن، سه روز بده تا بخورد، بهتری یابد.» وچنان بود که سام بن نوح را گرگی بود ماده و در آن چند روز زاده بود، مادر یافث، خایهٔ مورچه بیاورد و با شیر گرگ بیامیخت و بدو داد، یافث برخاست از آن بیماری و هیچ موی بر اندام او نبود، از جهت آن خایهٔ مورچه. و دلیل بر آنکه هر کجا مورچه برود، هیچ نبات نروید، البته، پس فرزندان یافث از آن سبب پرخشم و کینه‌توز باشند که خشم از اندام ایشان راه نیابد که به مسام به در آید که ایشان را هیچ موی نباشد برتن، وهر کس که بر اندام او موی بسیار باشد، اگر خشمناک سخت گردد، زود ساکن شود، و خشم به مسامش بیرون آید و ایشان را این نباشد...

سه

اصحاب الکهف

ایشان درعهد دقیانوس یونانی بودند به شهری از شام، و به خدای تعالی ایمان آوردند... قوله تعالی: انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم هدی. و خدای تعالی ایشان

را جوانمرد خواند وهدایت دادشان واز پادشاه بترسیدند و سوی آن غار گریختند. شبانی باایشان یارشد، وسگ در دنبال افتاد، هرچندباز گردانیدند، نگردید، به‌سخن آمد وگفت: «من نیزهم بدان خدای ایمان دارم که شما »،و این آیتی بود ایشان را ونام ایشان را، و اگر چه در کمیت عدد ایشان خدای داند، قوله تعالی: سیقولون ثلثة، رابعهم کلبهم و یقولون سبعة وثامنهم کلبهم قل ربی اعلم بعدتهم. یکی را نام مکسینا بود، دیگرعسلمینا و فرطننوس ویملیخا ودهموش شبان بود که ایشان را به غار رهنمونی کرد، وخدای‌تعالی جان ایشان بر گرفت، وسگ همچنان با ایشان‌بود؛ مدت سیصد و نه سال بماندند. قوله تعالی: ولبثوا فی کهفهم ثلثمائة سنین و ازدادوا تسعا، فریشته به‌فرمان خدای تعالی، هرگاهی ایشان را ازپهلو به‌پهلودرگردانیدی: و قلبهم ذات الیمین وذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید؛ پس زنده شدند و یملیخا را سوی شهر فرستادند تا طعامی خرد. چون به شهر اندرآمد، بازار و مردم را نه برآن سان دید که بود، عجب ماند و درم نانبا را داد به مهر دقیانوس. نانبا گفت: «مگر این‌مرد گنج یافته‌است؟» واورا سوی ملك‌بردند، وحال پرسیدند. گفت: «دیگر روز از شهر بگریختیم از دقیانوس و به غاری اندر پنهان شدیم. امروز آمدم تا یاران را طعام برم.» پادشاه عالمان را جمع کرد و بدانست که ایشان اصحاب الکهفند که ذکرشان در انجیل است که خدای تعالی ایشان‌را زنده کند. پس یملیخا را گفتند، شما را بشارت بادکه دقیانوس گذشت و ما خدای پرستیم، و از آن تاریخ سیصد و نه‌سال گذشته‌است، وملك‌برنشست با مهتران، سوی غار آمدند. یملیخا گفت: «بروم و ایشان را خبر دهم.» در غار آمد و قصه بگفت و بیفتاد و بمرد و دیگران همچنین. پس زمانی ببود و کس بیرون نیامد. ملك گفتا: «یکی، درون روید.» نیارستند. گفت: «قال: ابنوا علیهم بنیاناً ربهم اعلم بهم». پس‌آنجا علامتی بکردند و بنوشتند که به چه تاریخ درکهف شدند و کی بیرون‌آمدند. و اندرکتاب سیرالملوك خواندم که بیرون آمدند و پیش ملك رفتند. ملك ایشان را در کنار گرفت و قصه بگفتند. پس، خدای تعالی رسول فرستاد و ایشان را مخیر

کرد به زندگانی کردن یا به‌بهشت ورضوان رسیدن. ایشان بهشت گزیدند وبمردند. ملك خواست که ایشان را تابوت زرین کند. تا درخواب دید که گفتند: «ما از خاکیم وباز با خاك رویم، تابوت زرچه کنیم.» پس، هم‌بدان غار دست باز داشت وآنجا علامت ومسجد کردند. و گویند آنچه خدای تعالی گفت: اصحاب‌الکهف والرقیم، کانوا من آیاتنا عجبا، و آن رقیم آن نوشته را همی خواهد که برآنجا رقم زدند...

چهار

مقتل عمر خطاب رضی‌الله عنه

پس مغیرة بن شعبه را غلامی بود به‌نام فیروز و کنیت اوبولؤلؤ گفتندی. به‌روایتی دیگر، گویند از ری همدان بود از دیهی که آنرا شهرآباد جردگویند، و درکتابی اصفهانی گوید که او از ری قاشان بود از دیهی، فین، و بـر گبر کی باستاد، و این حقیقت توراست، پس قضا چنان افتادکه این‌فیروزسوی عمرآمد وازمغیره گله کرد که غله برمن گران نهادست، هرروزی دو درم. عمر گفت: «چـه کار دانی کردن؟» گفت: «درودگری دانم و آهنگری و نقش کـردن.» گفتا: «دو درم بـه این چندین صناعت بس نباشد.» پس عمر گفت: «شنیدم که آسیاکردن دانی که برباد بگردد؟» گفت: «دانم و تورا آسیایی کنم که همه مشرق و مغرب آن را حـدیث کنند.» و بـرفت. پس روز چهارشنبه، بیست و ششم ذوالحجه، عمر در مسجد شد بـه نماز کردن. پیروز، پیش صف اندر ایستاده بود و کاردی حبشی، چنانکه دسته در میان باشد و از هر دو سو تیغ، بـا خود داشت؛ و شش کارد عمر را بزد، عمر بیفتاد و عبدالرحمان عوف را فرمود تا نماز بکرد وکار خلافت به شورا افکند میان عثمان و علی و طلحه وزبیر وسعد وقاص وعبدالرحمان عوف؛ وهمین روز از دنیابرفت و به روایتی گویند بعد سه‌روز بمرد وصهیب بن‌سنان بر وی نماز کرد وبعضی گویند پنجاه وپنج سال عمروی بود وشصت‌ویك، وپنجاه‌وهفت نیز هم‌روایت می کنند.

... و همهٔ عالم متفقند که پیش از او ملوك بسیار که بودند، هرگز به عدل و نیکوسیرتی او کس نبود و سیرتهای بزرگوار او بسیار است.

اما جاحظ گوید که پیش از وی بوده‌اند که دست از بیت‌المال کوتاه داشته‌اند. عجایب آن‌است که چندان نعمت اورا از شرق و غرب فراز آمد، و همه ملوك را ذلیل کرد، و شهرها را بنا نهاد و فرمانش به جیحون برسید از جانب شرق، و سپاهش ازشمال سوی آذربادگان وباب‌الابواب شد و ازجانب جنوب به‌هندوستان و زمین عمان و همچنین به مغرب تا به مصر و اسکندریه که یك ذره از حال و قاعدهٔ خویش بنگردید، نه از طعام درشت خوردن بیفزود و نه از لباس سطبر و نه هیچ تکبر درو آمد و نه ماندگی روز به معاشرت خلق و شب به تعبد ایزد تعالی. و به‌تن خویش درصحرا گردید وشهر تنها و احوال بیچارگان وضعیفان دانستی...

پنج

خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

چهارسال ونه ماه بود، چون عثمان رضی‌الله عنه را آن‌حال افتاد، مردمان مصر و مدینه سوی علی رفتند تا بیعت کنند. علی گفت: «به وقت آن‌که عمر خطاب، کار به شورا فکند، می‌خواستم که خلافت مرا باشد؛ چون بدیدم نخواهم، هرکس را که خواهید بیعت کنید.» ایشان بازگردیدند، و مردمان همه پیش طلحه رفتند، و او هم‌چنین جواب داد، وکوفیان برزبیرآمدند وبه اتفاق آخر همه سوی مرتضی‌علی رفتند، و اورا به مسجدآوردند که بیعت کنند. طلحه و زبیر حاضر نبودند، ایشان را نیز حاضر کردند، و سخنها رفت تا بیعت کردند. و نخستین همه طلحه پیش‌آمد به بیعت کردن، و دست بردست علی زد؛ اعرابی آنجا حاضر بود، گفت: ید شلاء و بیعة لا یتم، و این سخن مثل گشت، و ازآن گفت که طلحه شل بود؛ پس جمله مردمان بیعت کردند و مغیرة بن شعبه سوی وی رفت وگفت: «نصیحت تو برما لازم است، این امیران وعمال عثمان را یك سال برعمل بگذار، و پس معزول کن

تا کار تو محکم گردد، همچنانکه عثمان کرد با عمال عمر». علی گفت: «و ما کنت متخذاالمضلین عضدا، همه شکایت از ایشان بود و همه روز عثمان را به نصیحت همی گفتم که ایشان را عزل کن تا کارت استقامت گیرد، و اکنون بگذارم برعمل؟» مغیره گفت: «آنچه برما بود گفتیم، تو بهتر دانی.» روز دیگر باز آمد و علی را همان گفت: «صواب توراست که تو گفتی وچنان بایدکردن.» و همان وقت‌عبدالله بن عباس فراز رسید که عثمان اورا به‌امیری حج فرستاده بود، وپیش علی‌اندرآمد و تهنیت کرد. پس پرسید که: «مغیره‌ایذر چه می کرد؟» امیرالمؤمنین علی گفت: «دی بیامد و چنین گفت و امروز هم، چنین». عبدالله گفت: «نصیحت آن بود که دی گفت و امروز شبه سخن خیانت است.» پس علی گفت: «تورا به جای‌معاویه به شام باید رفت.» عبدالله گفت: «همهٔ شام امروز خدم معاویه شده است، و من صواب آن بینم که تو عهدنامهٔ شام به‌معاویه فرستی.» علی نپذیرفت. عبدالله گفت: «تو مردی راستدلی و دلیر و این‌کار به دلیری تباه خواهی کردن و پیغامبر فرمود «الحرب خدعة». اگر تو فرمان کنی، معاویه را باهمهٔ بنی‌امیه پیش تو به‌پای کنم.» پس‌امیرالمؤمنین علی‌گفت: «یا ابن عباس، ازتوآن خواهم که چون برمن‌مشاورت کنی، اگر فرمان تو نکنم، تو فرمان من کنی.» عبدالله گفت: «سمعاً و طاعةً.»»... و علی به هرجای عمال فرستاد و معاویه عصیان پیدا کرد و به‌کوفه و مصر همچنین اضطراب بود واز جهت کشندگان عثمان علیه‌الرحمه. سال‌سی‌وششم: طلحه وزبیر سوی مکه رفتند به اجازت علی و آنجا سخنها رفت درخون عثمان، و متفق‌شدند با عایشه و از مکه به جانب بصره رفتند و مخالفت پیدا کردند و عثمان بن حنیف را، که امیر بصره بود از دست علی، بدان نکال اورا سوی مدینه فرستادند، تا علی سپاه جمع کرد و به شهر بصره رفت و بسیاری مناظرها رفت و آغازکار به صلح آوردند، پس از تخلیط چندکس تا اندیشهٔ حرب خاست چندین روز، و آن را حرب جمل خوانند و درتاریخ، احمدبن ابی یعقوب گفتست که طلحه را مروان بن‌الحکم تیری زد و بدان‌کشته شد، و بعد از هزیمت سپاه، عایشه، رضی‌الله عنها

گفت: «یا علی ملکت فاسجح.» و این لفظ مثل گشت. پس علی محمد بن ابوبکر را پیش خواهر فرستاد و جایی فرودآورد و از بیت‌المال دوازده هزار دینار درم فرستاد، و چهل زن از مهتران بصره با وی بفرستاد، و برادرش محمد بن ابی‌بکر را گفت: «با مدینه روید.» و به اول ماه رجب سوی مدینه رفتند، و علی سه منزل با وی بیامد. و عایشه اندر راه باستاد و خطبه‌کرد، و امیرالمؤمنین علی را بستود. و از آنجا علی، حسن و حسین ومحمدالحنفیة را با وی بفرستاد تا به مدینه. و این حرب جمل در ماه رجب بود. وسلمان فارسی، همین سال به مداین رفت و بمرد. و به مصر قومی به دیه حریثا جمع شدند و گفتند: «خون عثمان همی‌طلبیم.» و علی، محمد بن ابی‌بکر را آنجا فرستاد و اندر شام، معاویه، امیر علی را از راه بازگردانیده بود وگفته: «اگرازقبل عثمان همی‌آیی رواست، واگر خون عثمان‌در گردن علی است وکشندگان با ویند، ماهمداستان نباشیم.» وچون عثمان را بکشتند، مروان پیراهنی خون‌آلود سوی معاویه برد، روز آدینه بر منبر فکندندی و مردمان همه بر آن بگریستندی. چون عمرو بن العاص از عصیان معاویه خبر بشنید، با پسران مشورت کرد و گفت: «پیش امیرالمؤمنین علی رویم، یا پیش معاویه؟» گفتند: «علی به همه چیز سابق است و اورا به‌کسی حاجت کمترآید، صوابترپیش معاویه است.» آنجا رفتند. پس عمروبن‌العاص، معاویه را گفت که: «از پیراهن دست باز دار تا روزحرب که مردم بدان حریص شوند، زیرا که هرچه بسیار بینند، به چشم‌خوار شود.» وهمچنان‌کردند. پس اول ذوالحجه حرب صفین بود، بعداز آن مناظره‌ها ورسالتها وخطبه‌ها که میان علی ومعاویه رفت تا حرب‌افتاد. وحیلتهای عمروبن‌العاص از هرنوعی، تاآخر برحکمین قرار دادند، وهرچند علی‌گفت که این مصحف بر نیزه‌کردن حیلت است، هیچ قومش قبول نکردند. پس سپاه‌علی گفتند: «بوموسی الاشعری باید تا ازکتاب خدای تعالی‌باز جوید تا مستحق‌خلافت کیست.» و ایشان عمروالعاص را اختیارکردند. علی گفت: «اورا با من تعصب باشد، اگر فریضه است عبدالله عباس باید»، قبول نبود. علی گفت: «لا رأی لمن

لا یطاع.» و این لفظ نیز مثل گشت. و بوموسی را از شهر کوفه بیاوردند، و میعاد نهادند که تا هشت روز، این آیت، از کلام خدای تعالی باز طلبند، و از آن کار کنند، و اندر حرب صفین، عمار یا سر کشته شد، و او را نودوسه‌سال بود...

سال سی و هفتم قومی از خوارج در کوفه ظاهر شدند و گفتند: «لاحکم الا لله، حکم خدا راست. علی ومعاویه فاسق شدند که حکم با عمرو و موسی فکندند.» و بسیار بکشتند و بیرون شهر رفتند. علی برفت و گفت: «این شما کردید، نه به فرمان من بود، صبر باید کردن تا چه بیرون آید، و چه خواهند آوردن.» و ایشان‌را به‌شهرباز آورد. پس بوقت وعده، امیرالمؤمنین علی، عبدالله عباس‌را با بوموسی- الاشعری بفرستاد و چهارصد مرد. و عمروبن‌العاص با چهارصد مرد از شام بیامد و به دومة‌الجندل فرود آمدند، و قبه بزدند، عمرو و بوموسی درآنجا رفتند و بسیاری سخن رفت. پس عمرو گفتا: «تورا چه زیان دارد، اگر معاویه خلافت‌یابد و هرچه تو خواهی به‌جای توبکند؛ و تو دانی که عثمان به ظلم کشته شد، ومعاویه ولی‌عثمان بود، وخدای تعالی‌همی گوید: ومن قتل‌مظلوماً، فقد جعلنا لولیه‌سلطاناً.» وبسیاری از معاویه بگفت. ابوموسی گفت: «چندینی ازمعاویه بگفتی. اگر این کار به شرف و حسب بودی، هیچ کس به شرف و حسب و علم علی نیست. و اما آنچه‌گویی، لولیه سلطاناً، ولی فرزند باشد و عثمان را دو فرزند به جای است، این سخن بگذار، من صواب درآن می‌بینم که هردو را خلع کنیم واین کاربه شورا فکنیم، به رسم عمربن خطاب، تا مسلمانان یکی را اختیار کنند، و خون‌ریختن برخیزد.» عمروگفت: «چنین کنیم.» وبیرون‌آمدند. پس‌عمرو، ابوموسی را گفت: «ایهاالشیخ، بیاور که تو بزر گتری!» بوموسی برخاست و گفت: «کاردراز گشت، صواب در آن دیدیم که سنت عمربن خطاب را کار بندیم و خلافت به شورا افکنیم، تا این خون ریختن برخیزد. و گواه باشید که من این خلافت از گردن علی بن ابی طالب بیرون کردم. چون انگشت از انگشتری.» و پس‌انگشتری از انگشت بیرون کرد وبنشست. عمروبن‌العاص برپای خاست وانگشتری بیرون کرده

بود و به دست داشت وگفت: «ای جماعت! بر من گواه باشید که من خلافت درگردن معاویه کردم، همچون انگشتری درانگشت.» و دیگرباره انگشتری در انگشت کرد. وگفت: «معاویه ولی عثمان است» و خدای تعالی گفت: «من قتل مظلوماً، فقد جعلنا لولیه سلطاناً.» بوموسی برخاست وگفت: «دروغ می گویی، ای‌فاسق! که ماچنین نگفتیم، ای‌فریبنده!» وبه‌هم درآویختند، و مردم باز گردیدند، و بعد ازاین، معاویه را به شام امیرالمؤمنین خواندند. و عبدالله بن عباس بازآمد وعلی را گفت که: «عمرو با بوموسی چه حیلت کرد.» والله اعلم.

سال سی وهشت و سی‌ونه، فتنهٔ مصر بود و معاویة بن حدیج، محمد بن ابی‌بکر را هزیمت کرد وباز اسیرش گرفت واندر شکم اسب نهادش و آتش اندر زد. و به روایتی می‌گویند که اورا زنده در شکم خر نهادند و بدوختند و پس به آتش اندر زدند. وازین خبر، امیرالمؤمنین علی‌عظیم تافته شد. ومالك اشتررا به مصر فرستاد. اندر راه، مهتری ازآن دیهی، با مالك دوست بود، پس این مهتر دیه مالك‌اشتر را مهمان داشت وزهر دادش تاکشته‌شد. و ازین پس معاویه، عمرو-بن‌العاص را به شهر مصر فرستاد. و علی از خبر مالك اشتر عظیم غمناك شد و سیر شدازناهمواری کارها تا عبدالله عباس از بصره بیامد و اورا ساکن کرد.

و بعد ازین به حرب نهروان آمد. و بسیاری خوارج را بکشت، و دیگران پراکنده شدند. و به وقت آمدن عبدالله عباس به‌کوفه پیش‌علی، به شهر بصره از شام سپاه آمد، و علی ازکوفه سپاه فرستاد و ایشان را بیرون کردند. پس از آن، معاویه سرایا را به عراق فرستاد وآن حوادث بود از خوارج به اهواز و سواحل و همهٔ جایها.

سال چهلم، به‌اول سال، از جمله خوارج، سه‌کس بودند، یکی عبدالرحمان بن ملجم‌المرادی، و دیگر مبارك بن عبدالله و سدیگر عمرو بن بکرالتمیمی. و همواره برعلی و معاویه و عمروعاص لعنت‌کردندی. پس گفتند: «ما خود را به خدای بخشیم و این سه‌کس‌را بکشیم که همهٔ فتنه ازین‌سه باشد.» و برین باستادند

و شمشیرها را زهراب دادند و میعاد کردند که به رمضان اندر، روز آدینه، بامداد پگاه، به اول صف اندر، پیش محراب باستند، و هر کسی، یکی را بکشند. پس عمروبن بکر، به مصر رفت به کشتن عمرو عاص ــ ومبارك به دمشق رفت، سوی معاویه، و عبدالرحمان ملجم به کوفه باز استاد، به کشتن علی‌بن ابی‌طالب. پس ازین جمله، عمروعاص را، قضا را، آن‌روز قولنج بود؛ خارجه را ــ صاحب‌شرط را فرمود تا نماز بکند. چون اندر رفت، هنوز تـاریك بود، عمرو، شمشیر بزد و خارجه کشته شد. پس اورا بگرفتند و از حال پرسیدند، قصه بگفت که هم‌امروز، علی و معاویه را بکشتند. و پس عمروعاص اورا بفرمود کشتن. و اما مبارك، در شهردمشق، چون معاویه به‌محراب اندر شد به‌نماز، مبارك شمشیری بزد وراست برفت برنشست او، و از هردو کونه تا استخوان فرودآورد. معاویه بیفتاد. مبارك رابگرفتند، پرسیدند که: «تورا این که فرمود؟» شرح بگفت کـه: «ما، سه کسیم، و چنین اتفاق کرده‌ایم.» معاویه اورا باز فرمود داشتن تـا چه پیدا گردد. وچون خبر کشتن علی درست‌گشت، اورا رها کردند. پس طبیب بیامد و گفت: «این شمشیر، زهراب دادست، یا داغ بایدکردن، یا شربتی دارو بخوردن، اما پس ازین فرزنـد نباشد. معاویه دارو خوردن اختیار کرد. و عبدالرحمان دو مرد دیگر را با خود یار کرد: یکی را نام ورداں و آن دیگری‌را شبیب. و زنی‌را دوست داشته بود، نام‌او قطام بود و خارجیه بود و پدرش را علی، به‌حرب نهروان کشته بود. عبدالرحمان اورا گفت: «به‌زن من باش.» قطام گفتا: «توکابین من نداری». عبدالرحمان گفت: «کابین تو، چیست؟» گفت: «هزاردرم سیم وغلامی وکنیزکی وخون مرتضی‌علی.» عبدالرحمان گفت: «اینهمه بدهم و علـی را بکشم.» و عظیم تیز گشت بـر آن‌کار. روز آدینه، هفدهم مـاه رمضان سحرگاهی هرسه‌تن، سوی مسجد آمدند و چـون امیرالمؤمنین علی اندرآمد، هرسه تیـغ بزدند، و عبدالرحمان شمشیری بـر سرش زد تـا نزدیك مغزش رسید. شبیب و وردان هـردو بجستند. و عبدالـرحمان ملجم گرفتار آمد. ومردی ازپس برفت ووردان‌را بکشت. پس امیرالمؤمنین علی، جعدة

بن هبیره را فرمود که مردم را نماز کند. و حسن را خود وصی کرده بود. پس او، را فرمود که: «عبدالرحمان را نگاه‌دار، و اگر من بمیرم، قصاص کن، و گرنه، آنچه بایدخود کنم.» پس عبدالرحمان را گفت: «چرا چنین کردی؟» گفت: «زیرا که خون تو حلالست با چندین خونها که توریخته‌ای!» بعد ازآن، علی روز سه‌ام از جهان بیرون رفت، رضوان‌الله علیه. و حسن بر وی نماز کرد. و عمرش شصت وسه‌سال بود. وعبدالرحمان را بیاوردند که بکشندش. گفت: «مرا یله‌کنید تا بروم و معاویه را بکشم.» و سوگند خورد که باز آید. حسن گفت: «لا ولا کرامة.» و او را همان ساعت بکشتند.

... علی مردی بود معتدل قامت، ضخم، شکم سخت عظیم، سپیدسر، وریش بزرگ داشت، چنانکه همه سینه بپوشانیدی، و گرانچشم بود، اما نیکوروی بود و با هیبت و موی بسیار بودی برسینهٔ وی، و برسر کتفها، و بزرگ ساعد بود و لطیف ساق‌وذکرسیرتهای اوبسیاراست، به‌جایگاه شرح توان‌گفت، ان‌شاءالله‌تعالی.

شش
رسالت

رسالت ملک‌الروم یادکنیم اگرچه نه جایگاه‌است،تا سخن نگسلد. عبدالله بن‌الصامت گوید، چون به نزدیك شهر رسیدم، ایشان فرستادند پیش ما و گفتند: «براسبان نشینید که شتران شما دشوارتر توانند درشهر آمدن از درازی گردن.» ما اجابت نکردیم و همچنان برفتیم تا درسرای ملک، و از بالا ملک سوی ما همی نگرید، و چون فرود آمدیم تکبیر کردیم، چنانکه زلزله در قصر افتاد. گفتیم این ساعت فرود آید، ملك کس به ما فرستاد که: «پدر هیچ مگویید از دین خویش.» و ما را باردادند و ملك نشسته بود با جملهٔ بطارقه، و همچنان برفتیم و بنشستیم، ملک‌الروم تبسم کرد، و گفت: «ازشما چیزی نقض شود، اگر تحیت ملوک وادب خدمت به جای آرید؟» گفتیم: «ما این‌کار را حلال نداریم.» پرسید که رسم شما

چه باشد. گفتیم: «چون پیش خلیفهٔ پیغامبر علیه‌السلام اندر رویم، بگوییم السلام علیك.» ملك‌الروم گفتا: «پیغامبرتان را هم چنین کردید؟» گفتیم: «بلی والله.» دیگر باره بازپرسید که: «نماز وروزهٔ شما چگونه است؟» ما شرح آن‌دادن گرفتیم. گفت: «بزرگتر وعظیمتر چیست پیش شما؟» گفتیم: «لااله‌الا الله، والله‌اکبر.» وقصر ملك بلرزید. وگونهٔ او زرد شد. پس گفت: «هرجایگاه که این‌سخن گویید، در شهرهای دشمنان شما را چنین دیوارها بلرزد؟» ما گفتیم: «ندیده‌ایم جز این جایگاه.» گفت: «نیکو باشد راستی گفتن، و اگر همه جای چنین بودی، نه دلیل نبوت بودی، مگر حیلت.» بعد پرسید که شما به چه شغل آمده‌اید. گفتیم: «پیغام بگزاریم به دعوت مسلمانی یا جزیه‌قبول‌کردن، اگرنه حرب.» پس به مسیح سوگند خورد که من همی دانم که دین شما حق است و پیغامبر صادق، و عیسی از وی خبر داده است، واگر دانمی که رومیان دین عیسی بگذارندی، مسارعت نمودمی در ظاهر کردن‌مسلمانی، اما اگر من سخنی گویم، پادشاهی برمن بشورد. پس ما را بخوبی باز گردانید. چون بازآمدیم امیرالمؤمنین ابی‌بکر، بوعبیدهٔ جراح را به‌شام فرستاد با سی‌هزار سوار، وپس آن بود که خالدبن‌الولید را از عراق آنجا فرستاد، و سپاه رومیان شکسته شدند.

هفت

کوه دماوند

اما کوهها که‌از آن دلیل قبله گرفته‌اند، کوه لکامست به‌شام، وکوه راهون به‌سرندیب، آنکه آدم علیه‌السلام آنجا فرودآمد و نشان پایش آنجا ظاهرست، هفتادگام فربی وکوه ستری و بزرگترین کوههاست درعرب، طولش از اقصا قعر یمن است به شق جزیرهٔ عرب تا به وادی شام کشد. وکوه دماوند است که از صد فرسنگی زمین پیدا بود و برف هرگز برونگسلد؛ و جایها هست که گوگرد بندد و از بخار بربالای کوه دماوند و مانند دود، بخار همی خیزد و گوگرد از هرجنس سرخ و

زرد باشد. اما راه برشدن و به‌کف اوآمدن عظیم دشوارست وهیچ‌آهن بدان‌فراز نتواند بردن که‌بگدازد از تف‌آن. وچنین خواندم‌که مردی از اهل‌خراسان ازآهن چیزی بساخت وآن را به طلق‌کرد و به حیلهٔ تمام‌پارهٔ گوگرد سرخ به‌دست‌آورد و ازآن زر همی کرد؛ تا پادشاه وقت اورا طلب‌کرد، بگریخت. واندران روایت است‌که قیس لهوب ضحاک برآنجا بسته است، و از مرتضی علی علیه‌السلام روایت است‌که صخرجنی، صاحب خاتم سلیمان علیه‌السلام آنجا محبوس‌است. و همچنین روایت است‌که به عهد مأمون، قایدی را بفرستاد با صدوپنجاه سوار و فرمود که به دماوند رود وآن احوال باز داند و بدرستی خبر دهد از ضحاك. و این‌قاید را نام نافع بود. گوید برفتیم نزدیك‌کوه، به دیهی باستادیم وچارهٔ برشدن همی طلبیدیم. بعد ازآن پیری صدساله را بیاوردند و ما اورا ازفرمان امیرالمؤمنین آگاه‌کردیم و تدبیر خواستیم. پیرگفت: «به بیورسپ رسیدن ممکن نیست ـ یعنی به ضحاك ـ ولیکن درستی آنکه هست، شما را بنمایم.» و با وی بر کوه شدیم، نزدیك خارا، جایی بفرمودکندن. جایگاهی پیداگشت برسان دکانی از سنگ‌خارا تراشیده، واندرآن صورت مردی آهنگرساخته نشسته وکدینی بزرگ اندر دست به بالا داشته و ساعت تا ساعت به جایگاه بر همی زد، به روز و به شب. پس‌آن پیرگفتا: «این طلسم است‌که افریدون ساخته است، بربیورسپ، تا چون خواهدکه بندها بگشاید، زخم این کدین آن را باطل‌کند، و البته هیچ دست بدان فرا نباید کردن.» وباز همچنان هامون‌کردیم‌که بود. وپس بفرمود تا نردبانهای‌درازبیاوردند و برهم بستند و برآنجا رفتیم با چند جوان دلاور، مقدارصدگز. و دیگر جای که بنمود بکندیم، درها پیداگشت‌آهنین ومسمارها عظیم بر زیرآن وهفت در وقفلهای گران برآن زده و برعضادهٔ در نوشته که ایذر جانوری هست بحری بی‌غایت و نهایت، نگر تا آن را نگشایندکه اقلیمها را آفت رسد و من دست نیارستم بدان فراز کردن تا امیرالمؤمنین را آگاه کردیم، فرمود که به هیچ کس متعرض مباشید.

هشت

سد یأجوج و مأجوج

جـایگاه آن، ورای شهرهای خزران است، نزدیك مشرق‌الصیف، ... و میان آن جایگاه و خزر، هفتاد و دو روزه راه است. و از سلام‌الترجمان روایت است که امیرالمؤمنین، الواثق بالله، درخواب چنان دید که سد یأجوج ومأجوج گشاده‌شده بودی. پس مرا فرمود تا برگ بسازم و آن‌جایگاه روم تا معاینه ببینم. و پنجاه‌مرد مـرا داد و پنجاه هزار دینـار و ده هزار درم دیت و هر مردی، هزار درم فرمود و یکساله روزی ودویست استردادند تا زادکشند، و مـرا نامه فرمود به اسحاق بن اسماعیل، صاحب ارمنیه، و آنجا رفتیم و اسحاق مرا نامه‌کرد به‌صاحب سریر. و آنجا رسیدیم. او سازکرد و دلیل و نامه فرستاد به ملك الان. و او ما را به فیلان شاه فرستاد. و ازآنجا، مـارا نامه نوشتند به ملك طرخون. و آنجا رفتیم و روزی و شبی بماندیم و پنجاه مرد با ما بفرستاد و سازکرد و بیست وپنج روز برفتیم تـا به زمینی سیاه رسیدیم و بوی مردار و ناخوش می‌افتاد سخت عظیم. و مـا ساخته بودیم، بویهای خوش دفع آن را به هدایت خزریان. و بیست‌ونه روز برین صفت برفتیم و از آن حال و جـایگاه پـرسیدیـم. گفتند: «درین زمین جمـاعتی بیقیـاس مرده‌اند.» بعد ازآن به‌شهرهای خراب رسیدیم. و بیست روزه راه برفتیم و ازآن شهرهای خراب پرسیدیم. گفتند: «اینهمه شهرها آن است که از یأجوج و مأجوج خراب گشته است ازسالها باز». بعد ازآن به حصنهای بسیاررسیدیم، نزدیك کوهی که سد برشعبی ازآن کوه بود. وآنجا قومی بودند مسلمان و قرآن‌خوان و مسجد وکتاب‌داشتند، برعادت‌دیگرمسلمانان. وبه‌تازی و پارسی، سخت‌سخن‌فصیح گفتند. پس، ازما احوال پرسیدند. گفتیم: «رسولان امیرالمؤمنینیم» ایشان خیره شدند و به تعجب یکدیگر را همی‌گفتند: «امیرالمؤمنین؟» پس‌گفتند: «جوان‌است یا پیر و کجا بـاشد؟» گفتیم: «جوان است و به شهر سامره باشد از ناحیت عراق.» گفتند:

«مـا هـرگـز نشنیده‌ایـم.» پس سوی دربند و کـوه رفتیم. یـافتیم کـوهی املس، بی‌هیچ نبات، سخت عظیم و کوهی بریده به وادیی، عرض آن صدو پنجـاه گز و برابر دو عضاده بناکرده ازهردو روی وادی، عرض هریکی آنچه پیدا بود، بیست و پنج گز و ده رش به‌زیراندر، خارج برسان خوان، همه ازخشتهای آهنین وملاط روی گداخته کرده، وپنجاه گز بالای آن، ودربندی آهنین‌ساخته وگوشهای آن‌برین دو عضاده نهاده، درازا صدو بیست گـز برین عضاده‌ها، برسر هریکی ازین دربند، در مقدار ده رش اندر پنج، وبالای این دربند هم ازین خشت آهنین، همچندیوار بود، بصر را برارتفاع تا سراصل کـوه. و شرفها بالای آن ساخته و قرنهای آهنین درهم گذاشته و دری ازآهن به دوپاره بروی آویخته، هریکی‌را عرض پنجاه گزدر پنجاه‌گز شبری آن و قایمها برمقدار دربند، و برین در، بربالا، بـه پـانزده رش‌بر، قفلی نهاده، هفت من ویك گز پیرامونش، و بالای این قفل به‌پنج‌رش حلقه ساخته درازتر از قفل وقفیرهای سخت عظیم بزرگ و کلیدی، یك‌گز ونیم با دوازده دندانه ساخته، هریکی چندانکه دسته هـاونی قویتر اندر سلسلهٔ هشت‌گـز و چهار بدست دورآن، آویخته‌اندر حلقهٔ بزرگتر ازآن ـ‌منجنیق در سلسلـه و آستانهٔ در ده گز به طول‌اندر بسط صدگز، راست، میان‌هردو عضاده... و رئیس این‌حصنها، هرآدینه برنشستی با ده سوار، وهریکی پتکی‌آهنین، به وزن پنجاه من داشتندی و سه‌بـار برآن قفل‌زدندی سخت، تاآن جماعت که به‌نزدیك دربند بودندی‌آواز بشنیدندی، بدانستندی کـه آن را هنوز نگاهبانـانند. و چون پتك برقفل زدندی، گـوش بردر نهادندی وآواز و غلبهٔ ایشان شنیدندی. و نـزدیك این کـوه، حصنی بزرگ بـود، ده‌فرسنگ درده فرسنگ، فضای‌آن وبرحد این‌در بند، دوحصن‌دیگر بود، فراخی هریکی صدگز درصدگز وبر در هردو حصن، دو درخت واندرمیان این دو حصن، چشمهٔ‌آب واندریکی حصن، بقیت‌آلت عمارت نهاده از عهد ذوالقرنین، دیگهای بزرگ از جهت گداختن روی را وبرهردیگدانی، چهاردیگ، مانند دیگ‌صابون ومغرفها ازآهن، وخشتهای آهنین به ملاط نحاس برهم بسته هرخشتی یك‌گزونیم

به طول و همین قدر عرض و چند یك بدست سمكِ آن. بعد از آن پرسیدیم که: «شما کس را ازایشان دیده‌اید؟» گفتند: «وقتی بسیار برسر شرفها آمدند، هرشخصی چند بدستی ونیم بیش نبودند. بعد از آن بادی سیاه برآمد و باز پس‌افکندشان و نیزکس را ندیدیم. چون ما را برآن اطلاع افتاد، قصد بازگشتن کردیم. و ما را دلیلان دادند و زاد و به ناحیت مشرق برهفت فرسنگی سمرقند بیرون آمدیم. و سوی عبدالله بن طاهر آمدیم. مرا صدهزار درم داد و هرمردی را که با من بودند پانصد درم بداد. واز آنجا به‌سامره بازآمدیم، پیش امیرالمؤمنین. واین قصه بگفتیم و اندرآمدن و شدن ما بیست‌وهشت ماه روزگار گذشته بود و ازین خبر نزدیکتر به دیدار سد اسکندر هیچ روایت نیست، والله اعلم.

نه

اندر ذکر بغداد

ابوجعفر منصور بنا فرمود در سال صد وچهل‌وسه از هجرت؛ و فرمود که برلب دجله، جای‌طلب کنند که آنجا شهری بزرگ بنا توان کرد. و مهندسان وحکیمان را بدین‌مهم‌بفرستاد و گفت: «جایی‌خواهم که‌هوای‌آن شمالی باشد، و ازبادجنوب‌نیز بهره‌مند باشد تا سرما نباشد، و میوه‌ها زود پخته شود.» پس یك‌سال می گردیدند، آنجاکه امروز بغداد است اختیارکردند. و منصور را خبرکردند... پس منصور در سال صدوچهل‌وچهار آنجا شد، وآنجا که فرات در دجله می‌ریزد اختیار کرد و آنجا دیهی بود خراب که‌آن را مدینة‌العتیقه خواندندی و دیگر همه مرغزاربود و نیستان برلب دجله و به میان آن، درختان اندر... و منصور بفرمود تامهندسان خطها درکشیدند وکویها و بازارها و مسجد جامع با دیدآوردند که آن‌را جامع‌المنصور خوانند و جامع‌الرصافه و قصرها و ایوانها و روستاها از بیرون شهر رقم زدند و باغها وآسیاها، همچنین همه با دیدآوردند. ومنصور بفرمود تا خشت زدند یك‌گز اندریك‌گز، یك‌بدست‌پهنا... پس دراول‌سال صدوچهل‌وپنج، نخستین

روزی از سال بنا نهاد و اول خشت منصور به‌دست خویش افکند... پس بفرمود تا محلتها را پاره‌پاره کردند و هرپاره‌ای به سرهنگی داد تا عمارت کردند.

و درین میانه محمدبن عبدالله‌الحسنی به مدینه بیرون آمد، و منصور با سپاه به‌کوفه رفت، معتمد که برسر آلت بود، آتش در میان آلت نهاد تـا هرچه چوب بود بسوخت، و گفت: «چون خداوندم را بشکستند، آن بهتر که خصمان را نباشد» وچون منصور بازآمد، آلت نمانده بود. پس منصور خالد برمك را گفت:«کوشك اسپید که به‌مداین است بکنم، وآلت وخشتها اینجا آورم.» خالد گفت: «مصلحت نباشد کـه آن بنای اکاسره است و فخرآن امروز شما راست کـه هر آن کسی که بنا بیند داند که آن پادشاهی بزرگ کرده است و کسانی کـه ایشان را غلبه کـردند از ایشان بزرگتر باشند، نشاید خراب کردن.» منصور را آن خـوش نیامد وگفت: «همواره نصرت گبرکان کنی، و دین پدرانت فـراموش نگردد.» خـالد گفتا: «اگر ایشان را بدخواستم، شما را بدتر.» وخاموش گشت. منصور بفرمود تا آن کوشك را باز شکافتند و خشت‌پخته به‌کشتی همی‌آوردند، و چون حساب کـردند، مؤنث آن از بـرشکافتن و به بغداد رسیدن، هـرخشتی به درمی‌سیم بـرآمد، و به بغداد از نو به‌کمتر ازین می‌شایست پختن. پس منصور خالد را گفت: «چه می‌بینی درین کار؟»گفتا: «چون‌دست بدان فرازکردی، تمام بربایدگرفتن که اگر به‌جای بگذاری مردمان‌گویند، بنا که ایشان بکردند، دیگر ملکان‌برنتوانستند شکافتن وخراب کردن!» و چنانکه بود، تمام برشکافتند.

تاریخ بخارا

معرفی کتاب

تاریخ بخارا در اصل به عربی تألیف شده است. مؤلف آن کتاب ابوبکر محمد بن جعفر النرشخی است (۲۸۶-۳۴۸ هق) از مردم بخارا و کتاب مزبور را به‌نام امیر حمید ابومحمد نوح بن نصر سامانی نوشته است.

سپس در سال ۵۲۲ هجری ابونصر احمد بن محمدبن‌نصرالقبادی از مردم بخارا و از روستای «قبا» به‌خواهش بعضی از دوستان خود، این‌کتاب را به فارسی ترجمه‌کرده است.

تاریخ بخارا تاریخ شهرستان بخاراست‌که از اوضاع جغرافیایی آن و نام شهرها و قصبات و روستاها و رودها، و همچنین ذکر علما و قضاة و حوادث و اتفاقات آن ناحیه، بحث می‌کند.

کتاب تاریخ بخارا یکی از بهترین و نفیسترین کتب تاریخی زبان پارسی و از آثار گرانبهایی است‌که از پیشینیان به ما یادگار رسیده است. عباراتش ساده و شیرین و در میان‌کتابهای نثر فارسی مقامی بس‌بلند و ارجمند دارد.

یك

ذکر بخارا و جایهایی که مضاف است به وی

ابوالحسن نشابوری در کتاب خزاین‌العلوم آورده است که شهر بخارا از جمله شهرهای خراسان است، هرچند آب جیحون در میان است.

و کرمینه ازجمله روستاهای بخاراست، و آب او از آب بخاراست، و خراج او از خراج بخاراست و وی را روستایی علیحده است، و مسجد جامع دارد، و اندر وی ادبا و شعرا بسیار بوده‌اند.

و نور جای بزرگ است، و در وی مسجد جامع است. و رباطهای بسیار دارد. و به هرسالی، مردمان بخارا وجای دیگر به زیارت آنجا روند، واهل بخارا دراین کار تکلف کنند، و کسی که به زیارت نور رود فضیلت حج دارد. وچون باز آید، شهر را خوازه بندند، به سبب آمدن از آن جای متبرك...

رامتین کندزی بزرگ دارد، ودیهی استوار است. واز بخارا قدیمتر است... و از قدیم باز، مقام پادشاهان است. و بعدازآنکه بخارا شهرشده است، پادشاهان زمستان بدین دیهه باشیده‌اند. ودر اسلام همچنین بوده است، وابومسلم، رحمه‌الله، چون به‌بخارا رسیده است، بدین دیهه باشیده و مقام کرده است.

و افراسیاب بنا کرده‌است این دیهه را. و افراسیاب، هرگاهی که بدین‌ولایت

آمده، جز بدین دیهه، به جای دیگر نباشیده است.

و اندر کتب پارسیان چنان است که وی دوهزار سال زندگانی یافته است. و وی مردی جادو بوده است. و از فرزندان نوح ملك بوده است. و وی داماد خویش را بکشت که سیاوش نام داشت. و سیاوش را پسری بود کیخسرو نام. وی به طلب خون پدر بدین‌ولایت آمد، با لشکری عظیم، افراسیاب دیههٔ رامتین را حصار کرد، و دوسال کیخسرو بر گرد حصار با لشکر خویش بنشست، و در مقابلهٔ وی، دیهی بنا کرد، وآن دیهه را رامش نام کرد و رامش برای خوشی اونام کردند و هنوز این دیهه‌آبادان است. و در دیههٔ رامش، آتشخانه‌ای نهاد.

و مغان چنین گویند که آتشخانه، قدیمتر ازآتشخانهٔ بخاراست. و کیخسرو، بعد دوسال، افراسیاب را بگرفت و بکشت. و گور افراسیاب بردرشهر بخاراست به دروازهٔ معبد، بر آن تل‌بزرگ که پیوسته به‌تل خواجه امام، ابوحفص کبیراست، رحمةالله علیه.

واهل بخارا را بر کشتن‌سیاوش سرودهای عجب است، و مطربان‌آن‌سرودها را کین سیاوش گویند. و محمدبن جعفر گوید که ازاین تاریخ سه هزارسال است، والله اعلم.

دو

ذکر بنای ارگ بخارا و از عجایب آن

احمدبن‌محمدبن نصر گوید که: ابوالحسن نیشابوری در خزاین‌العلوم آورده است که‌سبب‌بنای قهندزبخارا، یعنی حصارك‌ارگ بخارا،آن بود که سیاوش‌بن کیکاوس ازپدرخویش بگریخت، و از جیحون بگذشت و نزدیك افراسیاب‌آمد. افراسیاب او را بنواخت و دختر خویش را به زنی به وی داد. و بعضی‌گفته‌اند که جملهٔ ملك خویش‌را به‌وی داد. سیاوش‌خواست که‌ازوی‌اثری ماند دراین ولایت، ازبهر آنکه این ولایت اورا عاریتی بود. پس وی، این‌حصار بخارابناکرد و بیشتر آنجامی‌بود.

ومیان وی و افراسیاب بدگویی کردند وافراسیاب اورا بکشت. وهم دراین حصار بدان‌موضع که ازدرشرقی اندر آیی، اندرون درکاه‌فروشان وآن را دروازهٔ غوریان خوانند، اوراآنجا دفن کردند. ومغان‌بخارا بدین سبب‌آنجای را عزیز دارند وهر سالی، هرمردی‌آنجا یکی‌خروس برد وبکشد، پیش‌ازبرآمدن‌آفتاب روز نوروز. و مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه‌هاست، چنانکه درهمهٔ ولایتهامعروف‌است. و مطربان، آن را سرود ساخته‌اند، ومی گویند وقوالان آن را گریستن مغان گویند. و این سخن زیادت از سه‌هزارسال است، پس این حصار را، بـدین روایت، وی بنا کرده است.

سه

ذکر فتح بخارا و ظاهر شدن اسلام در او

محمدبن جعفر آورده است که خاتون، مادر طغشاده، را شوهر مرده بود. بخارا خدات، پادشاه‌زاده، پسر وی خرد بود، وملك این خاتون می‌داشت... و هربار که لشکر اسلام به بخاراآمدی و غزا کردی تابستان، و زمستان باز رفتی، و این‌خاتون با هر که بیامدی، لختی حرب کردی و بازصلح کردی.

وچون پسر وی خرد بود، هر کسی‌از اهلان، بدین ملك طمع کردندی، وبه جنگ بخارا خدات، بخارا راگرفته بود. هرباری، اهل‌بخارا، مسلمان شدندی، و باز چون‌عرب‌بازگشتندی ردت‌آوردندی، وقتیبة بن مسلم سه بار ایشان را مسلمان کرده بود، بازردت‌آورده، کافر شده بودند؛ این بار چهارم، قتیبه حرب کرده، شهر بگرفت. وازبعد رنج‌بسیار، اسلام‌آشکار کرد، ومسلمانی‌اندردل‌ایشان بنشاند. به‌هر طریقی کار بر ایشان سخت کرد وایشان اسلام پذیرفتند بظاهر، وبه‌باطن، بت‌پرستی می کردند. قتیبه‌چنان‌صواب دید که‌اهل‌بخارا رافرمودیك نیمه‌ازخانه‌های خویش‌به عرب‌دادند تاعرب‌باایشان باشند واز احوال‌ایشان باخبرباشند تابه‌ضرورت مسلمان باشند؛ بدین طریق، مسلمانی‌آشکارا کرد. و احکام شریعت برایشان لازم گردانید و

مسجدها بنا کرد و آثار کفر و رسم گبری برداشت، و جد عظیم می کرد و هر که در احکام شریعت تقصیری کردی عقوبت می کرد. و مسجد جامع بنا کرد ومردمان را فرمود تا نماز آدینه آوردند تا اهل بخارا را ایزد تعالی ثواب این خیر ذخیرهٔ آخرت او کناد.

چهار

ذکر بنای مسجد جامع

قتیبة بن مسلم مسجد جامع بنا کرد اندر حصار بخارا، به سال نودوچهار. و آن موضع بتخانه بود. مر اهل بخارا را فرمود تا هر آدینه درآنجا جمع شدندی. چنانکه هر آدینه منادی فرمودی، هر که به نماز آدینه حاضر شود، دو درم بدهم. و مردمان بخارا، به‌اول اسلام،درنماز، قرآن به‌پارسی‌خواندندی وعربی نتوانستندی آموختن. و چون وقت رکوع شدی، مردی بودی که در پس ایشان بانك زدی: «بکنیتا نکنیت». و چون سجده خواستندی کردن، بانگ کردی: «نکونیا نگونی».

محمدبن جفعر اندر کتاب یاد کرده است که مسجدجامع بخارا را دیدم بروی درهای با صورت، وروی آن را تراشیده، وباقی را برحال گذاشته. گفت: «پرسیدم ازاستاد خویش که آن درها، به‌اول که نهاده بود؟» ومردی که عمر یافته بود گفت: «سبب آن، چنان بود که به‌زمان گفتندی، بیرون شهر هفتصد کوشك بود که توانگران آنجا باشیدندی، و ایشان گردنکشتر بودند و به مسجد جامع بیشتر کس حاضر نشدندی، ودرویشان رغبت نمودندی، بدان دودرم تا بگیرند، اما توانگران رغبت نکردندی. یك روز آدینه، مسلمانان به درکوشکها رفتند وایشان را به نماز آدینه خوانلند والحاح کردند ایشان‌را، ازبام کوشك سنگ می‌زدند، حرب شد، ودست مسلمانان قوی‌آمد، ودرهای کوشك‌ایشان بر کندند،وبیاوردند وبدان درها،هر کسی صورت بت‌خویش کرده بودند. چون مسجد جامع زیارت شد،آن‌درهارا به‌مسجد جامع خرج کردند و روی صورت بتراشیده و باقی بگذاشته، راست کردند.»

احمدبن محمدبن نصر گوید: «امروز از آن درها یکی مانده است بدان‌موضع که از بامها فرودآیی بر درمسجد جامع. چون خواهی به‌سرای امیر خراسان‌روی، نخستین در بمانی، در دوم از بقیت‌آن درهاست. واثر تراشیدگی بر وی پدیداست هنوز.»

پنج

ذکر خروج مقنع و اتباع او از سپید جامگان

احمد بن محمـد بن نصر چنین گوید کـه محمد بن جعفر انـدر کتاب این فصل را آورده است، لیکن نـاتمـام، و ابراهیم که صاحب اخبار مقنع است و محمد بن جریرالطبری آورده است که: مقنع مردی بود از اهـل روستای مرو، از دیهی که آنرا کازه خوانند، و نام او هاشم بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کـردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی. و از هرجنسی علم بحاصل کـردی، و مشعبدی و علم نیر نجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیك دانسته، دعوی‌نبوت نیز می‌کرد... و بغایت زیرک بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادویی بغایت استاد شده بود. و پدر اورا حکیم نام بود، و سرهنگی بود از سرهنگان امیرخراسان به‌روزگارابوجعفر دوانقی. و ازبلخ بود. و اورا مقنع بدان خوانده‌اند که سروروی خویش پوشیده داشتی، از آنکه بغایت زشت بود و سرش کل بود و یك چشمش کور بود، و پیوسته مقنعهٔ سبز بر سر و روی خود داشتی.

واین مقنع بـه روزگار ابومسلم صاحب‌الـدعـوةالعباسیه، سرهنگـی بود از سرهنگان خراسان... و وی دعـوی نبوت کـرد، و مدتی براین بـود. و ابـو جعفر دوانقی اوراکس فـرستاد و از مرو بـه بغداد بـرد و زندان‌کـرد سالها. از بعد آن، چون خلاص یافت، به مرو بازآمد، و مردمان را گردکـرد و گفت: «دانید کـه من کیستم؟» مردمان گفتند: «تو هاشم بن حکیمی.» گفت: «غلط کرده‌اید. من خدای شمایم، و خدای همهٔ عالم.» خاکش بردهان. و گفت: «من خود را به هرکدام نام

خواهم خوانم.» و گفت: «من آنم که خودرا به صورت آدم به خلق نمودم، و باز به‌صورت نوح، وباز به‌صورت ابراهیم، و باز به صورت موسی، و باز به‌صورت عیسی، و باز به‌صورت محمد مصطفی، صلی‌الله علیه و آله و سلم، و باز به‌صورت ابومسلم، و باز به این صورت که می‌بینید.

مردمان گفتند: «دیگران دعوی پیغمبری کردند، تو دعوی خدایی می کنی؟» گفت: «ایشان نفسانی بودند، من روحانیم که اندر ایشان بودم، و مرا این قدرت هست که خود را به هرصورت که خواهم بنمایم.»

و نامه‌ها نوشت به هرولایتی، و به‌داعیان خویش داد واندرنامه چنین نوشت: «به من گروید، و بدانید که پادشاهی مراست.» ـ علیه‌اللعنه ـ «و عز و کردگاری مراست و جز من خدای دیگر نیست.» ـ خاکش به دهان ـ «وهر کسی که به من گرود بهشت اوراست، و هر که نگرود دوزخ اوراست.»

هنوز به مرو بود و داعیان به هرجای بیرون کرد و بسیار خلق را از راه دین بیرون برد. و به مرو مردی بود از عرب، نام او عبدالله‌بن عمرو، به وی بگروید و دختر خود به وی داد به زنی. و این عبدالله از جیحون بگذشت و به نخشب و کش آمد و هرجای خلق را دعوت کردی به دین مقنع، علیه‌اللعنه. و خلق بسیار را از راه ببرد و اندرکش و روستای کش بیشتر بودند، ونخستین دیهی که به دین مقنع درآمدند و دین او ظاهر کردند دیهی بود در کش، نام آن دیهه سونج و مهتر ایشان عمر سونجی بود. ایشان خروج کردند، و امیر ایشان مردی بود از عرب پارسا، وی را بکشتند. و اندر سغد، اغلب دیهه‌ها به دین مقنع درآمدند، و از دیهه‌های بخارا بسیار کافر شدند و کفر آشکارا کردند. و این فتنه عظیم شد، و بلا بر مسلمانان سخت شد، کاروانها می‌زدند و دیهه‌ها غارت می کردند، و بسیارخرابی می کردند.

و سبب رفتن مقنع به ماوراءالنهر این بود که چون خبر مقنع به خراسان فاش شد، حمیدبن قحطبه، که امیرخراسان بود، فرمود که اورا بند کنند؛ او بگریخت

از دیههٔ خویش، وپنهان می‌بود، چندان‌که اورا معلوم شدکه به‌ولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم به دین وی‌گرد‌آمده‌اند، ودین وی آشکارا کردند. قصدکرد ازجیحون بگذرد. امیر خراسان فرموده بود تا برلب جیحون نگهبانان او را نگاه دارند؛ و پیوسته صدسوار برلب جیحون برمی‌آمدند و فرود می‌آمدند؛ تا اگر بگذرد، او را بگیرند. وی با سی و شش تن برلب جیحون آمد و عمد ساخت، و ازجیحون بگذشت، و به ولایت کش رفت. و آن ولایت او را مسلم شد؛ و خلق بر وی رغبت کردند؛ و برکوه سام حصاری بودبغایت استوار، و اندر وی آب روان، و درختان و کشاورزان، و حصار دیگر از این استوارتر، آن‌را فرمود تا عمارت کردند، و مال بسیار و نعمت بیشمار آنجا جمع کرد، و نگاهبانان نشاند. و سپید جامگان بسیار شدند، و مسلمانان اندر کارایشان عاجز شدند. ونفیر به بغدادرسید؛ و خلیفه مهدی بود اندرآن روزگار. تنگدل شد. و بسیار لشکرها فرستاد به حرب وی؛ و به آخر خود آمد به نشابور به دفع آن فتنه. و می‌ترسید و بیم آن بودکه اسلام خراب شود، و دین مقنع همهٔ جهان بگیرد.

و مقنع ترکان را بخواند، و خون و مال مسلمانان برایشان مباح گردانید. و از ترکستان، لشکرهای بسیار به طمع غارت بیامدند و ولایتها غارت می‌کردند و زنان و فرزندان مسلمانان اسیر می‌بردند و می‌کشتند. و به بخارا، نخستین پدید آمدند گروه سپیدجامگان که،از بیعت کردهٔ مقنع بودند، و به دیهی رفتند که آن را غجکت خوانند و به شب به مسجد اندرآمدند و مؤذن را با پانزده تن بکشتند و همهٔ اهل دیهه را بکشتند و این درسال صدو پنجاه ونه بود.

و امیر بخارا حسین بن معاذ بود. و از مهتران طایفهٔ مقنع مردی بود از اهل بخارا، نام او حکیم احمد؛ و با وی سه سرهنگ دیگر بودند، نام یکی حنشوی و دوم باغی و این هردو ازکوشك فضیل بودند و نام سیوم کردک بود از دههٔ غجدوان. واین هرسه مرد مبارز بودند و عیار و رونده و طرار. چون اهل دیهه را بکشتند و خبر به شهر رسید، اهل بخارا جمع شدند؛ به نزدیك امیر رفتند، و

گفتند: «هرآینه، ما را با این سپیدجامگان حرب می‌باید کرد.»

حسین بن معاذ با لشکر خویش وقاضی بخارا، عامر بن عمران، با اهل‌بخارا بیرون آمدند. در ماه رجب بر صدوپنجاه ونه، رفتند تا به دیهٔ نرشخ و حالا دیهه نرجق گویند. و در مقابلهٔ ایشان لشکرگاه زدند. قاضی بخارا گفت: «ما ایشان را به دین حق‌خوانیم، ما را با ایشان حرب نشاید کردن.» پس قاضی با اهل‌صلاح به دیهه اندرآمدندتا ایشان را به‌دین حق خوانند. ایشان گفتند: «ما اینها که شماگویید ندانیم.» هرروز، کفر زیادت کردند. و نصیحت نپذیرفتند. آنگاه جنگ اندر پیوستند... و هزیمت بر سپیدجامگان افتاد. و هفتصد مرد از ایشان کشته شد. دیگران بگریختند. وآن روز به‌آخر رسید. چون بامداد شد، رسول فرستادند، و امان خواستند. گفتند: «ما مسلمان شدیم.» با ایشان صلح کردند. وصلحنامه‌نوشتند. و شرطهاکردندکه بیش راه نزنند ومسلمانان را نکشند وپراکنده شوند به‌دیهه‌های خویش. وامیر خویش را اطاعت دارند؛ وعهدهای خدای و رسول خدای استوار کردند. وهمه اعیان شهر برآن صلحنامه خطها نوشتند. وچون مسلمانان بازگشتند، ایشان نیز از آن عهدها بازگشتند. و باز به راه زدن مشغول شدند، و مسلمانان را می‌کشتند، و کشتهای سبز سرکشیده را به‌حصار نرشخ اندر می‌آوردند و کاربر مسلمانان سخت شد.

مهدی، که خلیفه بود، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را به‌حرب مقنع فرستاد. و او به بخارا آمد و به دروازهٔ سمرقند لشکرگاه زد تا به حرب مقنع رود. حسین بن معاذ نزدیك او رفت. و گفت: «تو مرا به حرب سپیدجامگان یاری ده تا چون ازاین کار فارغ‌گردیم، با تو به حرب مقنع رویم.» جبرئیل اجابت کرد و لشکر برداشت وبرفت تا به دیهه نرشخ. وبفرمود تا برگرد دیهه خندق کندند. واندرون خندق لشکرگاه زدند. و بفرمود: «تا لشکر به هوش باشند، تا سفیدجامگان بیرون نیایند، و برما شباخون نزنند.» و همچنان آمد که او گفت. شب نخست بیرون آمدند و برایشان شبیخون زدند، و بسیار ویرانی کردند. چون حسین‌بن معاذ، که

امیر بخارا بود، چنان بدید، بسیار لطف کرد جبرئیل را، وگفت: «تا به‌بخارا باشد و به‌کش نرود، چندانکه این شغل تمام شود. جبرئیل به‌حرب پیوست. و چهارماه پیوسته حرب کردند، بامداد و شبانگاه، وهیچ روز نبود، الا ظفر سپیدجامگان را بودی. مسلمانان بیچاره شدند، تدبیرجستند. مالك‌بن‌فارم گفت: «من‌تدبیر بگویم.» بفرمود تا جویی کندند از لشکر گاه تا به دیوار حصار. مردمان با سلاح آنجااندر فرستاد. و بفرمود تا هرچه می کندند، به چوب و نی و خاك استوار می کردند، و می‌پوشانیدند تا به زیر دیوار حصار برسیدند و مقدار پنجاه‌گز جای سوراخ کردند، و با ستونها استوار می کردند. چون پنجاه گز جای بر کنده شد، آن را پرهیزم کردند، ونفت بزدند وآتش اندر زدند، تا آن ستونها بسوزد و دیوارحصار بیفتد. آتش عمل نکرد؛ از بهرآنکه آتش را باد باید تا عمل کند. و اندر حصار آنجا باد را راه نبود. منجنیقها بنهادند، وراست کردند برآن برج که زیر او آکنده بود، سنگها انداختند، حفره شد، و باد راه یافت، و آتش کار کرد، وآن ستونها بسوخت، و مقدار پنجاه گز بیفتاد. و مسلمانان شمشیر اندر نهادند، و بسیار کس را بکشتند، وباقی امان خواستند. وباز عهد کردند برهمان‌جمله که اول کرده‌بودند، که مسلمانان را نرنجانند، و به دیه‌های خویش باز روند. و مهتران ایشان را به نزدیك خلیفه فرستند، و سلاح با خود ندارند. بدین شرطها عهد کردند، و بیرون آمدند و از خندق بگذشتند، و نهان سلاح با خود داشتند. و مهتر ایشان حکیم‌را، جبرئیل، به عباس پسر خود سپرد، وگفت که: «وی را به سراپرده بنشان، و پنهان وی را بکش.» و ایشان امتثال امر او کردند؛ به سراپرده بردند، و ایشان از دور ایستاده بودند وجبرئیل به‌سراپرده رفت. سپیدجامگان حنشوی را، که‌یارحکیم‌بود، فرستادند و جبرئیل را گفتند: «ما بی‌حکیم نرویم.» وحنشوی موزه‌های نو پوشیده بود، و این سخن می گفت که عباس پسر جبرئیل آمد وگفت که حکیم راکشتم. جبرئیل‌فرمود، تا حنشوی را ازاسب فرو کشیدند، ودرحال‌بکشتند. سپید جامگان بانگ برآوردند، و سلاح بیرون کردند، و جنگ شد. جبرئیل بفرمود تا لشکرها

همه سوارشدند. وحرب اندر پیوستند، از آن قویتر که بود. حربهای سخت کردند تا دیگر باره به هزیمت شدند، و خلقی بسیار از ایشان کشته شدند، و آن که ماند بگریخت.

و خاوند دیهۀ نرشخ زنی بود، شوی او را شرف نام بود، و او سرهنگ ابومسلم بود، و ابومسلم، رحمه‌الله، اوراکشته بود. این زن را به نزدیك جبرئیل آوردند، و با وی یکی پسر عم نابینا بود، بغایت پلید و بدکار. جبرئیل آن زن‌را گفت که: «ابومسلم را بحل کن.» اوگفت: «ابومسلم پدر مسلمانان را گویند، و او پدر مسلمانان نیست که شوهر مراکشته است. جبرئیل فرمود تا آن زن را ازمیان به دو نیم زدند؛ و پسرعم اورا نیز کشتند وکردك به نزدیك مقنع رفت؛ و باغی که هم از ایشان بود، در حرب کشته شد. و جبرئیل سرهای ایشان را به سغد برد، تا دل سپیدجامگان سغد بشکند.

و اهل سغد را امیری شده بود از نقیبان مقنع، نام او سغدیان. اهل سغد با وی اتفاق کردند. وجبرئیل‌را با اهل سغد حربهای بسیار اتفاق افتاد. وبه‌آخر مردی از اهل بخارا این‌سغدیان را بکشت. و آن قوم پراکنده شدند. و جبرئیل از آنجا به‌سمرقندرفت و با ترکان و سفیدجامگان، اورا حربهای بسیار افتاد... تا مدت دو سال، گاه ظفر اورا بود، و گاه خصم اورا...

محمدبن جعفر آورده‌است که پنجاه‌هزارتن از لشکرمقنع، از اهل‌ماوراءالنهر، از ترك و غیره، به در حصار مقنع جمع شدند، و سجده وزاری کردند، و ازوی دیدار خواستند. هیچ جواب نیافتند؛ الحاح کردند وگفتند: «باز نگردیم تا دیدار خداوند خویش‌را نبینیم.» غلامی بود، اوراحاجب نام؛ مقنع اورا گفت: «بگوی بندگان مرا ـ خاکش به دهان ـ که موسی از من دیدار خواست، ننمودم که طاقت نداشت، وهر که بیند مرا طاقت ندارد، و درحال بمیرد.» ایشان تضرع و خواهش زیادت کردند، وگفتند: «ما دیدار خواهیم، اگر بمیریم روا باشد.» وی ایشان را وعده کرد که: «فلان روز بیایید تا شما را دیدار نمایم.» پس بفرمود تا آن زنان که

با او در حصار بودند صدزن بودند از دختران دهقانان سغدوکش و نخشب که با خود می‌داشت. و آن را عادت آن بودکه هرکجا زنی بـا جمـال بود، اورا نشان دادندی؛ وی آن را بیاوردی، و با خود بداشتی؛ ودر حصار با وی هیچ کس نبودی مگر این زنان، و این غلام خاص و آنچه حاجت ایشان بودی از خوردنی، هرروز یك بـار در حصار بگشادی، و از بیرون سو و کیلی بـودی، آنچه بایستی آمـاده کردی، و غلام از وی بخواستی، و به حصار اندر آوردی، و باز درحصار بربستی تا به روز دیگر.

هیچ کس روی زشت اوندیدی، ازآنکه مقنعهٔ سبزی برروی خویش داشتی پس وی آن زنان را بفرمود تاهرزنی آیینه‌ای بگیرند، وبه‌بام حصار برآیند، وبرابر یکدیگر می‌دارند، بدان وقت که نورآفتاب به زمین افتاده بـود؛ و جمله آیینه‌هـا به دست گیرند و برابر دارند بی‌تفاوت.

خلق جمع شده بودند. چون‌آفتاب برآن آیینه‌ها بتافت، از شعاع آن‌آیینه‌ها آن حوالی پرنور شد، آنگاه آن غلام را گفت: «بگوی بندگـان مرا، کـه خدای روی خویش به‌شما می‌نماید؛ بنگرید.» چون بدیدند، همهٔ جهان را پرنور دیدند؛ بترسیدند، وهمه‌به یکباره سجده کردند، وگفتند: «خداوندا، این‌قدرت وعظمت که دیدیم بس باشد، اگر زیادت ازاین بینیم، زهره‌های ما بدرد.» وهمچنان در سجده می‌بودند تامقنع فرمودآن غلام‌راکه: «بگوی بندگان‌مراتا سرهاازسجده بردارند، که خدای شما ازشماخشنوداست و گناهان شما را آمرزید.» آن قوم سر ازسجده برداشتند با ترس وبیم. آنگاه‌گفت: «همهٔ ولایتها برشما مباح کردم، وهرکه به من نگرود خون و مـال و فرزندان او بـر شما حلال است.» ـخاکش به دهانـ وآن قوم ازآنجا روی به‌غارت‌آوردند، وآن قوم بردیگران فخر می‌کردند ومی گفتند: «ما خدای را دیدیم.»

شش

سبب هلاک‌شدن مقنع

سعید حرشی را، که‌امیرهرات بود، به‌در حصارفرستاد، وی بنشست با لشکربسیار، و خانه‌ها و گرمابه‌ها بنا کردند، و تابستان و زمستان آنجا باشیدند. و اندر حصار چشمهٔ آب بود و درختان و کشاورزی. و خاصگان وی اندر حصار بودندی. و سپهسالاران با لشکری قوی. واندر حصار، حصار دیگری بود برسر کوه؛ و هیچ کس را بدان حصار راه نبودی؛ وی با آن زنان درحصار می‌بود. و عادت وی آن بود که هرروزی طعام بخوردی باآن زنان، و به شراب نشستی و بـا ایشان شراب خوردی؛ و چهارده سال برین کار وی برآمد.

چون امیر هرات کار بروی تنگ کرد، و لشکرهای وی پراکنده شد، این سپهسالار که در حصاربود، درحصار بگشاد وبه طاعت‌بیرون‌آمد واسلام پذیرفت. مسلمانان حصار بگرفتند. مقنع دانست که حصار اندرون را نتواند داشتن.

محمدبن جعفر روایت کرده است، از ابوعلی محمدبن هارون که از دهقانان کش‌بود. و گفت که: «جدهٔ من، ازجملهٔ خاتونان بوده‌است که مقنع از بهرخویش گرفته بود، ودرحصار می‌داشت»، و می‌گفت: «روزی مقنع زنان رابنشاند به‌طعام و شراب بر عـادت خویش، واندر شراب زهر کرد، و هرزنی را یك قدح خاص فرمود»، وگفت: «من قدح خویش بخورم، شمابایدکه‌جمله‌قدح خویش بخورید.» پس همه خوردند و من نخوردم و درگریبان خود ریختم، و وی ندانست. و همهٔ زنان بیفتادند و بمردند. و من نیز خویشتن درمیان ایشان انداختم؛ و خویشتن را مرده ساختم؛ و وی از حال من ندانست. پس مقنع برخاست و نگاه کرد، و همهٔ زنان را مرده دید. نزدیك غلام خود رفت، و شمشیر بزد، و سر وی برداشت. و فرموده بود تـا سه روز باز، تنور تفتانیده بودند؛ به‌نزدیك آن تنور رفت، وجامه بیرون کرد، خویشتن را در تنور انداخت؛ و دودی برآمد. من به نزدیك تنور

رفتم، از او هیچ اثری ندیدم؛ و هیچ کس در حصار زنده نبود. و سبب خود را سوختن وی آن بود که پیوسته گفتی که چون بندگان من عاصی شوند، من به آسمان روم، و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم. وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او به آسمان رفت تا فرشتگان آرد، و ما را از آسمان نصرت دهد، و دین او در جهان بماند. پس آن زن درحصار بگشاد و سعید حرشی درآمد و آن خزینه برداشت.

احمدبن محمدبن نصر گوید: «هنوز آن قوم مانده‌اند در ولایت کش و نخشب و بعضی ازدیهه‌های بخارا... وایشان ازمقنع هیچ خبرندارند، وبرهمان دین ویند. و مذهب ایشان آن است که نماز نگزارند وروزه ندارند و غسل جنابت نکنند ولیکن به امانت باشند؛ و این همه احوال ازمسلمانان پنهان دارند ودعوی مسلمانی کنند.

و چنین گویند که ایشان زنان خویش را به یکدیگر مباح دارند، و گویند زن همچو گل است؛ هر که بوید، از وی هیچ کم نشود. و چون مردی به نزدیك زنی اندرآید به خلوت، علامتی بر در خانه بماند، که چون شوی این زن برسد، بداند که این زن با مردی درخانه است، باز گردد؛ و چون این مرد فارغ شود، وی به خانهٔ خویش اندرآید. و ایشان را رئیسی بود اندر هردیهی که ایشان به فرمان وی باشند.

حکایت: چنین گویند که ایشان را در هردیهی مردی باشد، که اندر آن دیهه هر که زن بکر خواهدگرفت، اول بکارت او آن مرد زایل کند، از بعدآن به شوی تسلیم کند.

احمد بن محمدبن نصر گوید: «سؤال کردم از پیران روستا که اندرین چه معنی است که این نعمتی بدین بزرگی را بدین یك تن مانده‌اند، و دیگران خویش را محروم گردانیده‌اند؟ گفتند: رسم ایشان این است که هر کودکی که نورسیده شود، تا آنگاه که زنی به زنی کند، حاجت خویش بدین مرد روا کنند. وقصاص او آن است که شب اول، زن خویش را به وی ماند؛ و چون آن مرد پیر گردد، دیگری به‌جای

وی نصب کنند. و پیوسته مردان این دیهه با این مرد این معامله می کنند. و نام این شخص که این شغل کند ثکانه خوانند. ولیکن بـه حقیقت این حـال واقف نگشتم. این حکایت از پیران کهنهٔ روستا شنیدم و از آن جماعت که در دیهه‌هـای ایشانند. اللهم اعصمنا منه.»

تاریخ بیهق

معرفی کتاب

تاریخ بیهق، تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی، معروف به ابن فندق (۴۹۳–۵۶۵ هق)، در اوایل نیمهٔ دوم از قرن ششم هجری تألیف شده است. ابن فندق، کتابهای بسیار، که اغلب عربی و بعضی به فارسی بوده است، تألیف کرده، لیکن بیشتر مؤلفات او از بین رفته است. از مؤلفات فارسی او که وجود دارد، یکی جوامع‌الاحکام در فن تنجیم و دیگر همین تاریخ بیهق است.

موضوع تاریخ بیهق چنانکه اسم آن حاکی است، عبارت است از تاریخ این ناحیه از ایران و سرگذشت مشاهیر رجالی که بدانجا منسوبند، از هرقبیل، از علما و ادبا و شعرا و وزرا و سادات وکتاب و حکما و اطبا و انساب خانواده‌های مشهور و نیزتا اندازه‌ای از جغرافیای این ناحیه.

تاریخ بیهق به نثر ساده نوشته شده و در تاریخنویسی قابل پیروی و تقلید است.

یك

فصل

تواریخ خزاین اسرار امور است، ودرآن عبر ومواعظ ونصایح... و علم تواریخ مرکب است از علم ادیان وعلم ابدان. اما آنچه تعلق به دین دارد شناختن ابتدای خلقت آدم علیه‌السلام، و اخبار گذشتگان از انبیا و رسل علیهم‌السلام، و خلفا و ملوك وآنچه در کتب انبیاست علیه‌السلام. و احوال ائمه و مقدمان دین و مقامات هریکی از ایشان و تفاصیل و ملل و نحل و مذاهب و واضع هریکی و آنچه رفته است درعهد رسول علیه‌السلام از مخالفان و موافقان و معجزات انبیا علیه‌السلام و امثال اینها. وآنچه تعلق به مصالح ابدان دارد آن‌است که هیچ‌واقعه نباشد از خیر و شر که سانح گردد، که نه در عهدگذشته مثل آن یا نزدیك بدان واقعه بوده باشد. وچنانکه اطبا از بیماریهای گذشتگان که افتاده باشد و اطبای بزرگ آن را علاج کرده، دستور سازند و بدان اقتدا کنند و آن را امام دانند.

همچنین وقایعی که افتاده باشد و سعاداتی که درعهد گذشته مساعدت نموده، اسباب آن بدانند و از آنچه احتراز باید کرد احتراز کنند. و آنچه حادث شود، چنانکه درعهد گذشته ازآن احتراز کرده باشند و دفع آن کرده، آن را دفع کنند؛ ازیرا که درعالم کمتر واقعه باشد که نه‌بیش ازآن، مثل آن یا قریب بدان‌افتاده باشد.

فائدة اخری: جهاتی که بدان آدمی چیزی شناسد عقل است وحس ومشاهده؛ و مسموعات ازابواب محسوسات بود. واحوال عالم به‌طریق عقل نتوان دانست؛ و یك شخص را از آدمیان مساعدت نکندکه چندانکه ، مدت بقای عـالم است، جمله احوال عالمیان را مشاهده‌کند. پس طریق شناختن احوال و اخبار عالـم و عالمیان و طریق شناختن اقوال و اخبار و آثار طریق تأمل است در تواریخ؛ و فواید آن از سمع مستنبط است.

فائدة اخری: علم تواریخ علمی لذیذ است ومقبول، فائدهٔ هشاشت وبشاشت به ارزانی دارد و به ملالت و سآمت کمتراداکند... وآدمی مجبول‌است بردوست داشتن احاطت علم او به احوال عالم‌که بوده است و به چیزهای وجودی دانستن. و حال حاسهٔ سمع درشنیدن اخبار و حکایات چون حال چشم بود درنگریستن به صورتهای نیکو. چنانکه چشم را از نگریستن در صورتهای نیکو کمـالی است، سمع را در شنیدن تواریخ و اخبارکمـالی است. و از حواس ظاهر آدمی، هیچ شریفتر از حـاسهٔ بصر و سمع نیست. و قیل فی‌الامثال: لایشبع عین من نظر و سمع من خبر و ارض من مطر. و درغریزت آدمی است اخبار و استخبار، نبینی که اگرکاری بزرگ افتد، مردم بیقرار شود تا آن خبر بشنود و بشنواند ــ اگرچه اورا بدان تعلقی نباشد... و اگرکسی اورا از حالی خبر دهد، بـر وی دشوارآید آن سرپنهان داشتن؛ واز این است که سرپنهان داشتن عادتی و خلقی محمود است، و هرکس طاقت تحمل‌آن ندارد، زیراکه برخلاف غریزت آدمی است؛ چه‌آدمی را حق تعالی محب اخبار و استخبار آفریده است... و چون چنین بـود، معرفت تواریخ و اخبار عالم لازم این محبت بـاشد. و اگر این محبت اخبار و استخبار در غرایز آدمیان مـرکب نبودی، از گذشتگان هیچ شریعت و فضایـل و اخبار و حکایات به متأخران نرسیدی؛ و خلل احوال عالمیان به حدی رسیدی که تدارك نپذیرفتی، و طریق آسایش و سبکباری در اقتدا بـه گذشتگان مسدود گشتی... و تاریخ دانستن، باآنکه فایدهٔ بزرگ دارد، سهل‌المتناول باشد و در استفادت‌ازآن

زیادت کلفت و مشقتی نباشد؛ زیرا که معمول در دیگر علوم برحفظ و فهم باشد، و درین علم بر حفظ مطلق. و آنگاه، چون یادگیرند، در روزگار از وقایع و حوادثی که می‌افتد، بدان وقایع و حوادث نزدیك، آن را تذکر و تجدید حاصل می‌آید. و به حکم میل نفس بدین، حفظ این علم آسانتراست. وامتحان برین گواه است که مردم از تواریخ وحکایات چندان یادگیرند درمدتی که عشر آن از نحو و لغت وفقه و حساب و غیر آن یاد نتوانندگرفت.

فائدهٔ اخری: فائدهٔ دیگر آن است که در اندك مدتی، آدمی از اخبار و حکایات گذشتگان و احوال و عمارات عالم و ملوك و ممالك چندان فائده یابد که از طریق مشاهدت درعمرهای دراز او حاصل نیاید؛ تا چنان شودکه آدمی، به اندك مایه روزگار که در تواریخ و قصص تأمل کند، اورا تخیل افتدکه این‌جمله وقایع وحوادث را مشاهد بوده است؛ وجان او می‌نازدکه ریاحین قصص واخبار می‌بوید و میان زور و بهتان و زرق ودستان فرق می کند...

فائدهٔ اخری: تجربت از فضایل آدمی است، ومجربات مقدماتی معلوم‌است درعلمی که معروف‌است. وبه‌امدادتجربت بودکه رأی کمال‌پذیرد وخاطر، اگرچه قوي و هادی بود، از ظلمت وقایع و وحشت فجایع گمراه شود؛ و رخسار صاحب این خاطرجز به‌امتحان وتجربت بر نه افروزد؛ وعیش جز به معرفت‌اسباب کسب منفعت و دفع مضرت پدرام نشود، و اشجار اخلاق جز به تهذیب تجربت پیراسته نگردد؛ و ازعقول عقلی بودکه آن را عقل تجاربی خوانند، چنانکه میوه را کمال درپختگی‌است، کمال رای درتجربت است؛ ودرامثال، مردم تجربت افتاده را نضیج‌الرأی،خوانند.

و تجربت را سه طریق است: یکی اموری که آدمی خود مباشر آن باشد، از محبوب و مکروه، وصاحب واقعهٔ‌آن گردد؛ و دیگر آنکه غیری را از امثال و اقران خویش صاحب واقعهٔ آن بیند و یابد در عهد خود؛ و دیگر آنکه از احوال و اخبار متقدمان به وی رسد، و آنچه اسباب سعادت و اسباب بلا و محنت ایشان

بوده باشد معلوم وی شود. از این هرسه طریق، هیچ مؤکدتر از آن نبود که آدمی به نفس خویش صاحب واقعهٔ آن باشد؛ و دیگر آنکه از احوال مردم، درروزگار خویش مشاهده کند؛ و آنگاه، آنچه از تواریخ و اخبار معلوم وی شود، و چون ناقل موثوق به باشد این معنی جاری مجرای معاینه بود، و درعادت و وعد او، اختلاف و خلف نرود، و همیشه ساحت اسباب معاش را به قضایای عقل مساحت می کند، و سهام اوهام را به اهداف حسن اوصاف می‌رساند ، و انوار سعادت را نمودار فراست خویش می گرداند.

فائدة اخری: کسی که درتواریخ تأمل کند و اخبار گذشتگان بداند در هرحادثه و واقعه که اورا پیش آید، ازعهد آدم علیه‌السلام تا به عهد وی، جاری مجرای آن باشد که او با جمله عقلای عالم درآن مشورت کرده باشد؛ واین معنی، ازمشاورت نافعتر است، زیراکه بزرگان گذشتگان و متقدمان مصالح خاص خویش نگاه داشته‌اند، در وقایعی که ایشان را افتاده باشد؛ و ارباب مشاورت در عهد و زمان حاضر، مصالح خویش نگاه دارند، و عنایت مردم به‌خاص‌احوال خویش صادقتر ازآن بود که در حفظ مصالح غیرخویش. لاجرم، هرکه در تاریخ تأمل کند، در هرواقعه که او راپیش‌آید، نتیجهٔ عقل جمله عقلای عالم به‌وی رسیده باشد، ودست غوغا ولشکر وقایع وحوادث از تاراج ذخایر فکرت او بسته‌باشد وعلایق تمکین اوگسسته نیاید و دیدهٔ باز عثرت به خیوط غیرت بر دوزد وغبار توزع خاطر او به‌صوب فکرت فرو نشیند، بر بلامی‌تازد وبا قضا می‌سازد، نتایج عقول گذشتگان را رایگان بخرد و به آتشی که دیگران برافروخته باشند، استضائت جوید.

... و فی‌الحدیث نبوی: السعید من وعظ بغیره؛ و با نبوت وجلالت محمد مصطفی ــ که خاور و باختر به نور او روشن گشت واز روایح نبوت او هردوعالم گلشن شد.

جبابرهٔ عالم مسخر شریعت ویند، نجات دو جهانی به اشارت او شهرت یافت، ورقوم خذلان بر مخالفان او پیدا گشت...، چون در جنگ احزاب شروع

کرد، سلمان فارسی، رحمه‌الله، او را گفت: «در عجم رسم بوده است که چون لشکری جرار...، قصد شهری کنند، ومردم شهر...، با ایشان مقاومت نتوانند کرد...، برشکل شهر، محیط بدان دیار، چنانکه شادورد ماه به ماه محیط باشد، خندقی سازند؛ مصطفی را، صلوات‌الله علیه، آن سخن خوش آمد و واقعهٔ خویش برواقعهٔ گذشتگان قیاس فرمود، و اشارت نبوی، علیه‌السلام صادر گشت تا گردا گردمدینه خندقی ساختند...؛ و چون مصطفی را علیه‌السلام، با نبوت ورسالت، ازتواریخ واخبار گذشتگان منفعت بود وبه مصابیح رای ایشان، در دفع بلا، استضائت جست، جهانیان را به سید ولد آدم، مصطفی صلوات‌الله علیه، اقتدا باید کرد.

دو

فصل

و هیچ کس بدین علم حاجتمندتر از ملوک و امرا نباشند؛ زیرا که مصالح کلی عالم تعلق به‌رای ورایت ایشان دارد؛ وهرچه در ممالک حادث شود، از خیر وشر، تمشیت و دفع آن ایشان را باید فرمود؛ و ایشان به معرفت حوادث و وقایع ملك و مکاید حروب و تدبیرها که ملوک گذشته کرده باشند، حاجتمند باشند؛ چنانکه اطبای عهد، به‌اصول و معالجات وکتب متقدمان؛ و ادبا و فصحا به‌کتب وتصانیف گذشتگان و سلف...

ودیگر که ملوک‌را رغبت‌افتد، چون درتواریخ تأمل‌فرمایند یا به‌سمع‌ایشان می‌رسانند، در محاسن اخلاق و عدل و رأفت و آنچه سبب بقای ملك باشد، و اجتناب از آنکه، سبب بلا و آسیب و زوال ملك بود، واجب شناسند... خاصه امیری و پادشاهی که بلند همت بود و همت او اقتضا کند، زیادتی جستن درفضایل بر ملوک گذشته و او را غبطتی ومنافستی حاصل آید، چنانکه میان اقران بود.

سه

فصل

و اگر کسی را شبهتی افتد که بعضی از تواریخ، موضوعات ومفتریات و اساطیر-الاولین بود و بر آن اعتمادی نباشد؛ چون صدق با کذب وغث با سمین وصواب با خطا، امتزاج و اختلاط پذیرد، تمییز عسر شود، و حل این شبهت آن است که هرچه از آن فایده باشد، به نظر تحقیر و تصغیر و قلت مبالات، بدان التفات نباید نمود و کل ما سد جهلا فهو محمود؛ و حکایات که در کلیله و دمنه برزبان حیوانات نهاده‌اند، موضوعات است، برای فواید وتجارب را، وجمله مفید و مقبول است.

حکایت: درروزگار ما، ندیمی درمجلس وزیری بخیل وممسك رتبهٔمجالست و منادمت یافته بود؛ و درآن مجلس، قصهٔ سماحت وسخاوت برامکه، رحمهم‌الله، می‌خواندند، آن وزیر آن حکایات مخالف طبیعت و عادت خویش می‌یافت... ، چنان‌گمان برد که محـال و موضوع است؛ چـه بیشتر از خـلایق، آنچه در نفس خویش اثر آن نیابند، برامثال خویش محال یابند ...

پس آن وزیر گفت: «این حکایات برامکه موضوعات ومفتریات باشد!» ندیم گفت: «زندگانی خداوند ولی‌النعم، درکامرانی و مملکت‌آرایی و دادفرمـایی و چرخ مطیع و فرمانبر و دولت غلام و کهتر، درازباد؛ چرا ازین حکایات‌موضوعات و از این سخاوتهای ناراست، ازین خداوند، هیچ حکایت نکنند؟ نـه از آن است که اینجا هیچ نیست و آنجا بوده است؟»

فائدة اخری: ملوك و امرا، پیوسته به حفظ مصالح ملك مبتلی بـاشند، و افکار ایشان درآن معانی مستغرق؛ و استراحت ایشان از تحمل اعبای ملك، به‌تأمل و سماع تواریخ تواند بود...، و در وقت نشاط و آسایش، هیچ علم ملایمتر از علم تواریخ نبود.

چهار

باب در ذکر هوای بیهق

اطبا چنین گویند که: هرمسکن که بلندتر هوای آن موافقتر و نسیم آن خوشتر و تنفس بدان هوا آسانتر. وهر مسکنی که نشیبتر، هوای آن گرمتر و بخارات آن کثیفتر ودم‌زدن بدان ناخوشتر. وهرمسکن که از یك جانب آن کوه باشد واز جانب دیگر دریا هوای آن تر باشد وآنجا بارانها بسیار آید؛ پس هر گاه زمین آن صلب باشد وخشك و کوه آن سنگ باشد، مضرت آن کمتر بود؛ واگر کوه گل بود و زمین سست‌بود، تری آن‌هوا زیانکارتر بود. اگرمزاج ولایت گرم‌بود، عفونتها وبیماریهای عفونی آنجا بسیار افتد؛ خاصه که آن ولایت در نشیب افتاده باشد. و اگر ولایت گرمسیر بود و در نشیب افتاده باشد، و مهب شمال بسته دارد، و برجانب جنوب افتاده باشد، اندرآن شهر بیماری وبا بسیار بود. و هر مسکن که اندر میان شوره و معدن گوگرد و نفت بود، هوای آن از اعتدال دور باشد. و مساکن بیابانی ــ چنانکه مرو و سرخس باشد ــ درست و خشك بود. و سرخس از مرو بیابانیتر است. و مسکن دریا، هوای آن تر باشد. و مسکن کوهی، خاصه که کوه مقابل مشرق بود و از جانب مشرق گشاده بود، هوای آن درست باشد ومردم آن قوی و دراز عمر و درست مزاج. و مسکنی که زمین آن گل پاکیزه باشد و کوه و دریا از وی دور بود، هوای آن خوش و معتدل بود. و مسکن در میان بیشه بد باشد، و آنجا، حشرات آبی و غیر آن بسیار تولد کند. و هرمسکنی که برساحل دریا باشد، هوای آن درست‌تر باشد، ازیراکه دریا عفونت نپذیرد. اگر نهاد شهری بد افتاده باشد و کسی خواهد که نهاد سرای و بنای خویش برنهاد نیکو نهد، روی سوی مشرق کند و گذر شمال در وی گشاده کند و چنان سازد که شعاع آفتاب در بیشتر از بناها افتد و سقف بناها بلند کند و درها هموار و گشاده. و آدمی و حیوانات بری، به هیچ آن حاجت ندارند که به هوا؛ مثلا اگر یك روز کمتر یا

بیشتر طعام و آب ازیشان باز دارند، هلاك نشوند، و اگر ربع ساعت تنفس بریشان فرو بندند، اکثر هلاك شوند. و چون خاکی ناموافق بود، آب به سبب مجاورت آن تلخ یا شور یا عفن شود و هوا به سبب مجاورت او بد و تباه شود...

و ناحیت بیهق، هرچه میان ناحیت است، در نشیب افتاده است؛ و هرکجا که خاکی خوش باشد و از کوه دورتر افتد و مهب شمال و مشرق گشاده بود، بهتر باشد؛ و از مساکن کوه، هرچه برجانب جنوب افتاده باشد و جانب شمال و مشرق بسته نبود، مردم آنجا قوی‌مزاج‌تر و تندرست‌تر و معمرتر بود. و همانا این ناحیت به‌گرمسیری بیش از آن میل دارد که نیشابور. چه حاکم ابوعبدالله آورده است که اگر کسی بود که ماهر بود در دهقانی، خرما درحدود خسروجرد به‌بار تواند آورد؛ و تا بدین عهد نزدیك می‌شنیدم که در خسروجرد، درخت خرماست به بالای مرد، والله اعلم و کفی به علیماً.

پنج

فصل در ذکر مضاف و منسوب به هرشهری

در هر ناحیتی و ولایتی چیزی بود بدان ناحیت و ولایت منسوب. گویند: حکمای یونان، و زرگران شهر خراسان، و جولاهگان یمن، و دبیران سواد بغداد، کاغذیان سمرقند، صبا نمان سجستان، عیاران طوس، کربزان مرو، ملیح صورتان بخارا، زیرکان و نقاشان چین، تیراندازان ترك، و دهات بلخ، اصحاب ناموس غزنین، جادوان و مشعبدان هند، و ضعفای کرمان، و اکراد فارس، و ترکمانان حدود قونیه و انگوریه وطرف روم، و صوفیان دینور، ودزدان و متواریان نواحی ری، و طعام خورندگان و پارسایان خوارزم، و ادبای بیهق؛ و غرض ازین نسبتها آن بود که در هیچ موضع دیگر، مثل این چیزها که یاد کرده آمد، نبود، مگر درین نواحی و ولایات.

شش

فصل در ذکر آفات و امراض ولایات

در هر ولایتی آفتی و مرضی بود زشت. در شهر مصر برغوث و حصبه باشد، و بیماری عفونی بود وباران نیاید و اگر آید، زیان دارد. و جاحظ گوید: «اگر سیزده روز در مصر، باد جنوب جهد متواتر ــوآن را ریح مریسی خوانند ــ اهل مصر کفن و حنوط راست کنند و وصایا بنویسند و دانند که براثر آن، وبای مهلك قاتل تمام بود.» و در عرب مثل زنند به ثعابین مصر؛ و اگر نمس نبودی ــو آن حیوانی بود که دشمن ثعبان بود ــ اهل مصر از ثعابین هلاك شدندی؛ و نمس به نزدیك ثعبان شود، ثعبان خواهد که او را فرو برد، نمس در وی دمد، حالی ثعبان به دو نیم شود ــسبحان المقدر لما یشاء. و افاعی سجستان مانند ثعابین مصربود و گفته‌اند که افاعی سجستان کبارها حتوف وصغارها سیوف. وعهد اهل سجستان با عرب این بود که چیزو نکشند، که اگر چیزو را هلاك كنند، در آن ولایت از افعی نتوان بود. و در بطایح، پشه‌ای بود که وقت بود که مرد مست خفته را هلاك کند، خون او بمکد و گوشت بخورد، چنانکه دیگر روز از وی استخوانی مانده بود خالی از گوشت وخون. و در شهر همدان، زمستان بغایت ناخوش بود. در سند و هند، جرب وحصبه باشد؛ اسافل به آرد جو و بوخله طلا کنند و به‌سرکه، تا زندگانی توانند کرد. در قاسان، کژدم گزنده بود. درموصل ودیار ربیعه، حیوانی بود مانند باقلی، آن را جراده خوانند؛ هر که را بگزد، حالی هلاك شود؛ و در موصل هر که مقام سازد سالی، قوت او زیادت شود. و هر که در تبت شود، همیشه خندان وگشاده بود تا که از آنجا بیرون آید، چنانکه به‌هیچ مصلحت خویش نپردازد و تفکر نکند، و این بلایی عظیم بود. در طبرستان، وبا و امراض عفونت بود و مار و کژدم بی‌نهایت. در بلخ، کژدم وریش بلخی بود. آب طخارستان ورم حلق آرد. در بحرین، عظم الطحال بود. و در مصیصه، غربا به‌اندك مایه روزگار دیوانه

شوند. در مرو، سارخك و پشه و رشته باشد. و در صنعای یمن و باوردهم آن. در بغداد و بصره، علت جذام بود و عقارب بسیار. در دامغان و قومس، چیزی باشد مانند عدس، آنرا شو گزخوانند، هرجای که‌بگزد دست وپای و آن‌عضو عفن‌شود. در کرمان علتهای جگر خیزد که آن را امراض کبدی خوانند و مردم دراز عمردر آن دیار کمتر باشد. در زنجان جرب خیزد. در خوارزم، گرما و سرما مفرط بود و قولنج و جوع کلبی. درشام، طاعون و حشرات خیزد. در زمین ترکستان و بلادبویه، نوع ماری باشد که خدای تعالی اورا از محض قهر آفریده است؛ چنانکه هیچ مرغی به بالای سراو نپرد، الاکه به زمین افتد و هیچ جانور صفیر او نشنود، الاکه بیهوش شود... در قزوین، هر که آب قزوین خورد، اگر حرکت بسیارنکند وریاضت ندهد، پای اوعفن شود. دراهواز، هر که سالی مقام سازد وعاقل ومتفرس بود، درعقل و فراست و ذکای اونقصان پدید آید؛ و جرارات اهواز چون ثعابین مصر و افاعی سجستان بود در مثل، و آنجا تب باشد، کودك محموم زاید از مادر، و غربا را آنجا دیوانگی آرد. در بست وسجستان، درد چشم مفرط باشد. در بلاد هند، هوام و حشرات بی‌نهایت باشد، چنانکه شب، برزمین نتوان خفت. در یمامه و هندوستان، کمتر کسی میرد که عمر او ازپنجاه و هفت سال کمتر بود و اگر میرد نادر بود. در نسا و گرگان، تب ربع باشد و تب نافض، و مردمان این دو ولایت نیکورنگ نباشند. و در نصیبین و شهر زور، کژدم کشنده باشد، چون ثعابین مصر. درولایت دهستان، ساقور خیزد، وآن ریشی پلید بود. درعسکرمکرم، عقرب پرندهٔ کشنده بود. در سرخس و باورد، چون چراغ افروزند به تابستان، انواع پرنده باشد که گرد چراغ می گردد، گزنده، که مردم به‌نزدیك چراغ نتوانند نشست... و در هرشهری و ولایتی چنین آفتی دارند که‌اگر یاد کرده آید، به‌ملالت اداکند. و ناحیت بیهق را ازین آفتها هیچ لازم نیست، مگر امراضی که معهودباشد که‌مردمان را افتد و بیشتر امراض‌این ناحیت ازحرارت بود، ودرین ناحیت، مردم ممراض کمتر بود، به تقدیرالله تعالی.

هفت

ذکر امهات ولایات

هرولایتی را امی است، یعنی اصلی. امالقری، درعرب، مکه باشد. و در عراق، درقدیم، امالقری بصره بوده است، اکنون بغداد است که آن را دارالسلام‌خوانند. در مادون بغداد، امالقری اصفهان است. و در کابل، امالقری غزنه است. و در ماوراءالنهر، امالقری سمرقند است. ودر خراسان، امالقری مرو است. و دریمن، امالقری صنعاست. ودر مغرب، امالقری، سوس وقرطبه است. و در شام، امالقری دمشق‌است. و گفته‌اند بیت‌المقدس است. ودر روم، امالقری قسطنطنیه است. ودر طبرستان، امالقری آمل است. و در کرمان، امالقری جیرفت است. ودر بلاد چین، امالقری، کاجغر است... والله اعلم.

هشت

باب، در بیان بنای سبزوار و وقایع عظام که آنجا افتاده است

... وگفته‌اند که سبزوار را ساسویة بن شابورالملك بنا کرده است. و شاپور آن بود که نیشابور بناکرد... به زبان پهلوی نی بنا بود ونیشابور یعنی بنای شاپور... و سبزوار در اصل ساسویه آباد بوده است...

و سبزوار شهری بزرگ شد، با انواع درخت میوه‌دار و سایه‌بخش. پس، مردمان‌این‌را سابزوار نوشتند، یعنی سازوار؛ چنانکه نیشابور را،که به شابورملك بازخواندند، ازوضع‌بگردانیدند ونیشابورنوشتند. و گفتند سبزوار کجنات تجری من تحتهاالانهار، و عمارتها وبازارها ومحله‌های سبزوار متصل گشت تابه دیه ایزی از راه زوزن. و هنوز اطلال آن عمارت باقی است.

و چون امیر عبدالله بن عامر بن کریز به خراسان آمد، اهل سبزوار با وی حرب نکردند وگفتند: «چون اهل‌نیشابور ایمان‌آرند، ماموافقت‌کنیم.» و درروی

لشکر اسلام، ابتدا تیغ نکشیدند و به رغبت، بعد از فتح نیشابور، ایمان آوردند، عادت هوا و ریا بگذاشتند و علم قبول دین اسلام برافراشتند.

و برین قاعده و نسق بماند، تا حمزة بن آذرک‌الخارجی از سجستان بیامد با لشکر خوارج فی جمادی‌الاخرة سنهٔ ثلاث عشرة و مأتین؛ و از جانب قهستان و ترشیز درآمد؛ اول به دیه ششتمد آمد که ولادت من آنجا بوده است؛ و ایشان آن وقت برسر کوه ستار حصاری داشتند بی‌آب؛ وی چهل روز آنجا حرب کرد؛ فتح آن میسر نشد. پس، کاریز ششتمد بانباشت؛ و هنوز آن کاریز انباشته است و اندکی آب دهد و آن را قنات سفلا خوانند. پس حمزهٔ آذرک دامن رعونت بر بساط نشاط می‌کشید. شیطان هوا بررأی او مستولی و جامهٔ صلاح چاک کرده و از تختهٔ معاملت، رقوم رحمت وشفقت سترده، خمار ناپاکی درسر وخباثت بدعت و ضلالت درسر... و ازآنجا روی به قصبه نهاد، وقت آب‌خیز بود، به شور رود رسید؛ ترسید از عبرت کردن آن آب. و لشکر سبزوار بیرون رفتند، و برجانب خویش، برشط الوادی بایستادند؛ جولاهه‌ای سبزواری خویشتن برآب انداخت و آب عبرت کرد؛ خوارج برعبرت کردن‌آب دلیر شدند، بیامدند و حمله‌آوردند و خلق را به‌کشتن گرفتند؛ از آنجا که رباط علیا باد است، تابه در قصبه می‌کشتند ودر قصبه‌آمدند وهفت شبانروز می‌کشتند، مذکران را طفل وبالغ؛ چه، به‌مذهب خوارج، اطفال حکم مادر و پدر دارند و جاری مجرای ایشان باشند. کودکان‌را با معلم در مسجدها محصور می‌گردانیدند و مسجد برسر ایشان فرودآوردند؛ تاچنان شدکه در قصبه مذکر نماند، مگر کسی که بگریخت یا غایب بود. چنین‌گویند که درین ایام، حمزهٔ آذرک در سبزوار، زیادت از سی‌هزار مرد و کودک پسرینه بکشت... و چون او باز گشت، در قصبه، مدت یك ماه، هیچ مرد نبود؛ تا بعد از آن، تنی چند از ضعفا که سفر اختیار کرده بودند، بازآمدند... و تقدیر ایزدی چنین است که در دنیا، هراولی به آخری باز بسته است و هرعمارتی به خرابی پیوسته؛ و هرنظامی که در عالم بود رقم فنا و زوال برناصیهٔ او کشیده‌اند.

نه

فصل

و مسجد آدینهٔ قصبهٔ سبزوار در روزگار حمزة بن آذرك الخارجی خراب گشته بود، و مردم نماز جمعه و اعیاد به‌خسروجرد رفتندی؛ و زنی بوده به زاد برآمده و مالدار در قصبه. روزی، اهل خسروجرد را با اهل قصبه نزاعی افتاد؛ و گفتند مارا امروز عید نیست، ودر رؤیت هلال‌اختلافی افتاده بود. مشایخ رقم برزدند و گفتند: «باغ این مستورهٔ متموله این‌کار را شاید.» برخاستند و به‌در سرای او رفتند.صریر دوك اوشنیدند. گفتند: «از وی حسابی برنتوان‌گرفت.» پس، حال عرض دادند. آن‌پیرزن، رحمهاالله، گفت: «چندان‌که مسجد را می‌باید، خط بر باید‌کشید تامن بروقفنامه گواه گیرم؛ و درخت بسیار است درین باغ، بباید برید و سقف مسجد را از آن‌ترتیب باید‌کرد؛ ومزد واجرعمله، چندانکه بایدمن می‌دهم.» مردمان گفتند: «شکرالله سعیك، سخاوت را مشرب دیانت توست؛ جود تو، از جود معن، معنی گرفته است. اما، با چنین همت و دیانت، فاتحهٔ مصحف جوانی خواندن و جامهٔ نشاط حب دنیا دوختن و از آخرنامه باعنوان‌آمدن وبا چندین همت و مروت، این دوك رشتن چیست؟» گفت: «حدیثی از مصطفی، صلوات‌الله علیه، به من رسیده است...، بدان حدیث تبرك واجب دانسته‌ام؛ و دیگرکه غایت صلاح زنان نشستن است؛ و هیچ‌کار نبود که معین بود برنشستن، الا غزل. پس، این مسجد بنا کردند.»

ده

الشیخ ابوالفضل محمد بن‌الحسین‌الکاتب‌البیهقی

او دبیر سلطان محمود بود، به نیابت ابونصربن مشکان، و دبیر سلطان محمد بن محمود بود و دبیر سلطان مسعود، آنگاه دبیر سلطان مودود، آنگاه دبیرسلطان

فرخزاد. چون مدت ملک‌سلطان فرخزادمنقطع شد، انزوا اختیار کرد وبه‌تصانیف مشغول گشت. و مولد او، دیه حارثاباد بوده است. و از تصانیف او، کتاب زینةالکتاب است، و درآن فن، مثل آن کتاب نیست، و تاریخ ناصری، از اول ایام سبکتکین، تا اول ایام سلطان ابراهیم، روز به‌روز را، تاریخ ایشان بیان کرده است؛ وآن، هماناسی مجلد مصنف زیادت باشد؛ ازآن مجلدی چند، درکتابخانهٔ سرخس دیدم، و مجلدی چند درکتابخانهٔ مهد عراق، رحمهاالله، و مجلدی چند در دست هرکسی، وتمام ندیدم؛ وبا فصاحت وبلاغت، احادیث بسیارسماع داشته است...

و خواجه ابوالفضل گوید: «درسنهٔ اربعمائه، درنیشابور، شصت‌وهفت نوبت برف افتاد... و آن قحط که در سنهٔ احدی و اربعمائه افتاد در نیشابور از این سبب بودکه غله را آفت رسید از سرما، و این قحط در خراسان و عراق عام بود، و در نیشابور و نواحی آن سخت‌تر؛ آنچه به‌حساب آمدکه در نیشابور هلاك شده‌بود، از خلایق، صدوهفت هزار وکسری خلق بود. چنانکه، ابوالنصر العتبی در کتاب یمینی بیارد، گویند جمله گورها بازکردند و استخوانهای دیرینهٔ مردگان به کار بردند؛ وبه‌جایی رسید حال‌که مادران وپدران فرزندان را بخوردند. و امام ابوسعد خرگوشی درتاریخ خویش اثبات‌کندکه هرروز، از محلهٔ وی، زیادت ازچهارصد مرده، به‌گورستان نقل افتادی؛ و این قحط، نه ازآن بودکه طعام عزیز بود بلکه علت جوع کلبی‌بودکه برخلق مستولی‌شده بود. در کتاب یمینی بیاردکه دربن‌ایام طباخ بودکه در بازار چندین من نان بر دکان نهادی‌که‌کس نخریدی، و هفده من نان، به دانگی بود. مردم بیشتر، چندانکه طعام می‌خوردند، سیر نمی‌شدند... و چون غلات در رسید، در سنهٔ اثنین واربعمائه، آن علت و آن آفت زایل شد.

وخواجه ابوالفضل البیهقی گوید: «نشاید خدمتگارسلطان را نقد ذخیره‌نهادن، که این شرکت جستن باشد در ملك؛ چه، خزانه به نقد آراستن و ذخیره نهادن از اوصاف و عادات ملوك است. و نه ضیاع ساختن، که آن‌کار رعایا بود. و خدمتگار سلطان درجه و رتبت دارد، میان رعیت و میان سلطان؛ از رعیت برتر

بود و از سلطان فروتر؛ به سلطان مانندگی نباید کرد؛ در نقد ذخیره نهادن، و به رعیت‌مانندگی نباید جست، در ضیاع و مستغلات ساختن. اندر خدمت سلطان به مرسومی قناعت باید کرد وازآن خرمی بر رفق می کرد و جاه و نفاذامر وخرجی متوسط از خدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت؛ و بدین جاه، کسب دنیا نباید کرد تا بماند؛ و اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد، هم جاه زایل شود و هم مال، و روا بود که جانرا آفت رسد؛ وهر کجا که دارالملك بود، باید که آن کس را سرای معمور بود، تا برسررعیت نزول نباید کرد. واگر هرجای که پادشاه آنجا نشیند و آنجا شود، گوسفندکی چند دارد، مصلحت بود که هر که‌گوسفند ندارد، درخدمت سلطان، در مروت وضیافت بروی فرو بسته باشد؛ و اگر تواند چنان سازد که‌خرج وی از مرسوم زیادت‌آید، تا هم مروت بود، هم دفع آفت؛ و امانت برزد درگفتن و نوشتن تا از سیاست و عزل ایمن بود؛ و اگر این جاه خویش، در اغاثت ضعفا و اعانت محاویج صرف کند، رکنی از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد. بدین وجه، هم در دنیا بی‌آفت بود، هم در عقبی امیدی فسیح بود به رحمت حق تعالی.»

و اورا از جهت مهرزنی، قاضی درغزنی حبس فرمود؛ بعد ازآن طغرل‌برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود، ملك غزنی به دست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوك را با قلعه فرستاد. و ازآن جمله، یکی ابوالفضل بیهقی بودکه از زندان قاضی، با حبس قلعه فرستاد... پس اندك مایه روزگار برآمد که طغرل برار، بردست نوشتکین زوبیندار کشته آمد؛ و مدت استیلای وی پنجاه و هفت روز بیش نبود، و ملك بـا محمودیان افتاد؛ و بر ولینعمت بیرون آمدن مبارك‌نیاید و مدت دراز مهلت ندهد، و من‌سل سیف‌البغی قتل به، و توفی‌الشیخ ابوالفضل محمد بن الحسین‌البیهقی‌الکاتب فی صفر سنهٔ سبعین و اربعمائه.

یازده

قصهٔ سرودیهٔ کشمر و سرودیهٔ فریومد

زردشت، که صاحب‌المجوس بود، دو طالع اختیار کرد؛ و فرمود تا بدان دوطالع، دو درخت سرو بکشتند، یکی‌در دیه کشمر طریثیت، یکی در دیه فریومد. ودر کتاب ثمارالقلوب، خواجه ابومنصور ثعالبی چنین‌آورد که این دو درخت گشتاسب ملك فرمود تا بکشتند. المتوکل علی‌الله جعفر بن‌المعتصم خلیفه را این درخت وصف کردند؛ و او بنای جعفریه آغاز کرده بود. نامه نوشت به عامل نیشابور، خواجه ابوالطیب و به امیر طاهربن عبدالله بن طاهر، که باید آن درخت ببرند و برگردون نهند و به‌بغداد فرستند؛ وجمله شاخه‌های‌آن در نمد دوزند و بفرستند، تا درودگران، در بغداد، آن درخت راست بازنهند و شاخه‌ها به میخ، به هم باز بندند، چنانکه هیچ شاخ و برگ از آن درخت ضایع نشود، تا وی آن ببیند؛ آنگاه دربنا به‌کار برند. پس گبرکان جمله شدند و خواجه ابوالطیب را گفتند، ما پنجاه هزار دینار زرنیشابوری، خزانهٔ خلیفه را خدمت کنیم؛ درخواه، تا ازین‌بریدن درخت‌درگذرد؛ چه هزار سال زیادت است، تا این درخت کشته‌اند. واین، در سنهٔاثنتین و ثلاثین و مأتین بود. واز آن وقت که این درخت کشته بودند تا بدین وقت، هزاروچهارصد وپنج‌سال بود. و گفتند که قلع وقطع این مبارک نیاید وبدین انتفاع دست ندهد. پس عامل نیشابورگفت: «متوکل نه ازآن خلفا و ملوک بود که فرمان وی بروی رد توان‌کرد.» پس خواجه ابوالطیب، امیر عتاب بن ورقاءالشاعرالشیبانی را ـ و او از فرزندان عمروبن کلثوم‌الشاعر بود ـ بدین عمل نصب کرد. و استادی دروگر بود، در نیشابور که مثل او نبود؛ او را حسین نجار گفتندی. مدتی روزگارصرف کردند تا اره‌ای بساختند و اسباب آن مهیاکردند. واستدارهٔ ساق این درخت، چنانکه درکتب آورده‌اند مساحت بیست‌وهفت تازیانه بوده‌است، هرتازیانه‌رستنی و ربعی به‌ذراع شاه. وگفته‌اند در سایهٔآن درخت، زیادت از ده هزار گوسفند قرار

گرفتی؛ و وقتی که آدمی نبودی وگوسپند و شبان نبودی، وحوش و سباع، آنجا آرام‌گرفتندی؛ وچندان مرغ گوناگون برآن شاخه‌ها مـأوا داشتند که اعدادایشان کسی درضبط حساب‌نتواندآورد. چون بیوفتاد، درآن‌حدود زمین بلرزید وکاریزها و بناهای بسیار خلل‌کرد؛ و نماز شام، انواع و اصناف مرغـان بیامدند، چندانکه آسمان پـوشیده گشت؛ و به انـواع اصوات خویش، نوحه و زاری مـی‌کردند، بروجهی که مردمان از آن تعجب‌کردند؛ وگوسپندان که درظلال آن‌آرام‌گرفتندی، همچنان ناله و زاری‌آغاز‌کردند. پانصد هزار درم صرف افتاد، در وجـوه آن، تـا اصل درخت ازکشمر به‌جعفریه بـردند؛ و شاخه‌ها و فروع آن، برهزاروسیصد اشتر نهادند؛ آن روزکه به‌یك منزلی جعفریه رسید، آن شب، غلامان متوکل را بکشتند؛ وآن، اصل سرو ندید وازآن‌برخورداری نیافت... وآن، بریك‌منزلی جعفریه بماند تـا عهدی نزدیك. و درآن سال، والی نیشابورکه آن فرمود ـابوالطیب طاهرـ و هرکه درآن سعی کـرده بود، جمله‌پیش از حولان حـول هلاك شدند، درودگـر و آهنگر و شاگردان و اصحاب نظاره وناقلان آن چوب، هیچ کس نماندند، واین از اتفاقات عجیبه است.

و سروفریومد عمر و بقا بیش ازآن یافت، تا سنهٔ سبع و ثلاثین و خمسمائه بماند، دویست ونود ویك سال پس‌ازسروکشمر؛ ومدت بقای‌این سرو درفریومد، هزاروششصدونود ویک سال بـود. پس امیر اسفهسالار ینـالتکین بن خـوارزمشاه فرمود تا آن را بسوختند؛ و حالی ضرری به وی و حشم وی نرسید؛ ازیرا کـه به واسطهٔ آتش درآن تصرف کردند. و آن درخت زردشت آتش‌پرست کشته بود؛ و ممکن بودی‌که اگر ببریدندی، اتفاقـی عجیب پـدیـد آمدی. و بعد از آن امیر ینالتکین بماند تا سنهٔ احدی و خمسین و خمسمائه؛ چهارده سال دیگر بزیست. و خاصیت درخت فریومدآن بودکه هر پادشاه که چشم او برآن افتادی، او را درآن سال نکبت رسیدی؛ وعمرها، این تجربه مکرر گردانیده بودند.

دوازده

حکایت

گفته‌اند، وقتی پادشاهی بود، عمراندر ملك وولایت وکامرانی وخوشدلی وآسایش به سرآورده و هیچ‌آسیب دشمن به ملك او نـارسیده و هیچ چشمزخم در محـل رفیع او اثر نانموده. درشبی‌که هوا سرد بود و کافور برعالـم نثارکرده و زمین مانند آبگینهٔ شامی‌گشته، مفارق جبال سپید شده وپیری دروی اثرکرده، و مساکن و مواطن لباس حـواصل پوشیده، درخت از بـرگ برهنه گشته و حـرارت آتش معشوقهٔ حیوانـات شده، و تـاریکـی شب سیاهی از قار و جناح غـراب و ذوایب جوانان و لباس مصیبتزدگـان و مداد وراقان عاریت ستده، خواب بروی مستولی شد. او به خواب دیدکه در بیابـانی، تنها گـرفتار آمده و خاک‌آلود و گریزان؛ ناگاه، شیری بر وی حمله آورد. وی قصدکوهی‌کرد؛ چون‌برسرکوه رسید وشیر به وی نزدیك گشت، یکی وادی دید، در آن وادی چـاهی؛ این ملك، از بیم آن شیر، خویشتن اندر آن چاه انداخت. از هول این خواب بیدارشد، بیقرار، چون دانه‌ای برتابهٔ‌گرم،اشك‌از فوارهٔ دیده بررخساره می‌راند.

حالی به پیغمبر آن عهد وحی‌آمدکه فلان ملك را تنبیه‌کن و بگـو: وفـود لطایف من پیوسته برتواتر به‌تو می‌رسیده است، وعون و مواهب و توفیق من دل تو را تقویت وترویج ارزانی می‌داشته؛ چرا می‌نالی و جزع چرا می‌کنی؟ من تو را تنبیهی به ارزانی داشتم، مسافرکه هوای صافی و لمعان ماه شب چهارده یافت، شکایت چرا نماید، و تشنه چون بـه‌آب زلال رسد، تنگدلی چـراکند، از مـاتنبهی یافتی‌که‌کرم ما بدان‌سماحت نمود و ملکی یافتی‌کـه راه زوال آن مسدود است، انفاس وساوس شیاطین از تو منقطـع‌گشت، بضاعت خواب تـو در بـازارگاه تنبه بهای تمام یافت... تعبیر این خواب بشنو تا ریاض دل تو را سبزگرداندو لب‌مراد تو باز خنداند: آن بیابان مثال مرگ است؛ وآن تنهایـی، تنهایی قیامت است؛ و

آن خاک، خاک مذلت و حسرت است؛ و آن برهنگی، برهنگی است ازعلم و عمل وطاعت و عبادت؛ وآن کوه مظالم و خصومند؛ وآن شیر متقاضی حساب است که براثرتو می‌آید ونامهٔ معاملهٔ تو به‌دست تو می‌دهد؛ وآن چاه سزا و جزای افعال توست. تا چند حساب عمال و وکلا نگریستن، یك چند در حساب خویش تأمل بایدکرد... در وقت فرماندادن به حبس و قتل‌بندگان حق تعالی، ازین فرمان براندیشدکه خذوه فغلوه، و خذوه فاعتلوه الی سواءالجحیم، تا برکات بسیار به میامن ایام او درین جهان پیوسته‌گردد. ... و بشناسدکه عیب دنیا از ده وجه است:

اول ــ همه رنج‌است وعنا. هیچ‌کس را نبینی که‌نه به‌نوعی‌رنج مبتلا باشد؛ هرگز هیچ آدمی آسوده نیابی، فکیف هیچ حیوان‌آسوده نبینی؛ بعضی در رنج بارکشیدن؛ بعضی در رنج‌کشتن؛ مرغان در هراس دام و تله؛ وحوش در رنج از یکدیگر.

دوم ــ دنیا بیوفاست، باکس‌قرار نگیرد، نه بارفیع، نه با وضیع، نه باقرشی نه با حبشی، فیوماً عند عطار و یوماً عند بیطار.

سیم ــ سریع‌الزوال والفناست.

چهارم ــ خسیس‌گوهر است: دیبا، لعاب کرم؛ انگبین، لعاب مگس؛گوهر، جنین صدف؛ مشك از نافهٔ آهو؛ سیم و زر از سنگ؛ میوه از چوب؛ چیزی که خسیس گوهر بود، دروی رنج بردن بیفایده بود.

پنجم ــ عاقبت همه تباهی است، و تباهی از عفونت است هرچه بنهی، بعاقبت عفن شود و تباه گردد.

ششم ــ با ظالمان و بی‌هنران، بیش ازآن سازکندکه با اهل هنر؛ ترسای رومی با صد هزار دینار، مسلمانی به قوت روز درمانده.

هفتم ــ باهوا سازدکه آبروی تو ببرد، با عقل نسازدکه تو را در دو جهان وجاهت و نباهت‌آرد.

هشتم ــ بدان مقدار که به وی مشغول گردی، از رضای حق تعالی و نعیم

آخرت باز مانی.

نهم ـ هرچند بیشتر ازوی جمع کنی، سیر نشوی؛ و یك ذره درسفر آخرت، با تو همراه نباشد. قال، علیه‌السلام: منهومان لایشبعان، طالب علم وطالب دنیا؛ حرص دنیا دردی بی‌درمان است.

دهم ـ کمال امور دنیا در نقصان وانحطاط بسته است... وسر جمله دنیا این آیت است، قوله تعالی: اعلموا انماالحیوةالدنیا، لعب و لهو و زینة. ایزد تعالی توفیق اطاعت و اجتناب از معصیت به ارزانی داراد.

فارسنامهٔ ابن البلخی

معرفی کتاب

«این کتاب یکی از کتابهای بسیار معتبر پارسی واز مآخذ مهم وقابل توجه تاریخ ایران پیش ازاسلام و جغرافیای سرزمین پارس است.

مؤلف این کتاب را حاجی خلیفه «ابن البلخی» نامیده است.

او معاصر محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده و شغل استیفای فارس داشته است. کتابش از جملهٔ بهترین مآخذ در تحقیق تاریخ ایران قدیم است.

این کتاب پیش از سال ۵۱۱، که سال وفات سلطان محمد است، نوشته شده. نثر فارسنامه ساده و روان و بسیار استوار و خالی از خلل است. امارات کهنگی زبان و انشا در برخی از موارد کتاب معلوم است، ولغات عربی در پاره‌ای از قسمتهای آن کم نیست و خوشبختانه از کتبی است که دستبرد نساخ درآن کمتر صورت گرفته است.

۱ــ نقل از تاریخ ادبیات دکترصفا.

یك

سبب تألیف کتاب

سبب تألیف این کتاب بفرخندگی، چون مقتضی رأی اعلای سلطان شاهنشاهی، لازال من العلو بمزید، چنان بود که پارس که طرفی بزرگ است از ممالك محروسه حماهاالله وهمواره دارالملك وسریرگاه ملوك فرس بوده است، روشن گردانیده آید ونهاد وشکل آن و سیر ملوك پیشینگان وعادات حشم و رعیت آن و چگونگی آب و هوا و ثمار هر بقعتی از آن معلوم کند و عبرت آن معاملات بر قانون قدیم و قانونی که اکنون معتبراست، معین شود، تا علم اشرف سلطانی، زید شرفاً، بدان احاطت یابد. فرمان اعلاه‌الله، مطاع و ممتثل گشت، به‌حکم آنکه بنده را تربیت پارس بودست، اگر چه بلخی‌نژاد است و تقدیر معاملات و قانون آن به ابتدای این دولت قاهره ثبتهاالله. ... واستیفای آن ولایت و سپاهی ورعیت بر بنده‌پوشیده نماندست واین مجموعه را به‌حسب حال تألیف کرد برطریق اختصار و ایجاز...

دو

شاپور بن اردشیر

و چون فرزند او شاپور، به جای پدر نشست، در عدل و احسان و آبادانی جهان،

طریق پدر سپرد و همچون پدر دانا و حکیم بود و علمدوست و شجاع و سخی.
و از سر گذشت او، یکی آن است که امیری بودست ازامرای عرب، ضیزن نام، از قبیلهٔ بنی قضاعه؛ و خلقی بسیار بروی جمع شده بود و در کوهها که به حدود تکریت است، قلعه‌ای داشت محکم ودروقتی که شاپور به خراسان بود، بی‌ادبیها ودست درازیها کرد. پس چون شاپورباز آمد، قصد او کرد و مدتی حصار اومی‌داد و قلعهٔ او نمی‌شایست ستدن. و این ضیزن دختری داشت، نضیره نام؛ شاپور را بدید وبر وی عاشق شد. ودر سر پیغام داد به‌شاپور که: «اگرعهد کنی، مرا بخواهی، عیب وعوار این دز تورا بنمایم تابستانی.» شاپور برین جملت عهد بست. و دختر راه‌گشادن آن، بدو نمود و قلعه بسته و ضیزن را و هر که در آن قلعه بودند بکشت. و این دختر را بیاورد و زن کرد؛ وسخت پاکیزه و با جمال بود. وگویند یك‌شب با شاپوربه‌هم درجامهٔ خواب خفته بود، می‌نالید. شاپورپرسید که: «ازچه می‌نالی؟» این دخترگفت: «در زیر پهلوی من، چیزی است که مرا رنج می‌رساند.» چون بدیدند، ورق موری برپهلوی او سخت شده بود و آن را مجروح کرده و خون روان شده. شاپور ازآن درتعجب ماند. و اورا گفت: «پدرت تورا چه غذا می‌داد که چنین نازك برآمده‌ای؟» دختر گفت: «مرا مغز استخوان ومسکه و انگبین مصفا به غذا دادی و شراب مروق به جای آب.» شاپورگفت: «پس چون تو به پدرنشایستی که تورا بدین‌سان پرورید، به‌دیگری چگونه شایی؟» بفرمودتاگیسوهای اورا در دنبال اسب توسن بستند تا می‌دوید و اورا پاره پاره گردانید.

و در روزگار او، مانی زندیق پدید آمد و طریق زندقه پدید آورد. واشتقاق زندقه ازکتاب زند است، که زردشت آورده بود. و به لفظ پهلوی معنی زندقه آن است که نقیض زند، یعنی به خلاف کتاب زند . همچنان که ملحدان، ابادهم‌الله، نقیض قرآن می کنند و تفسیر آن می گردانند و آن را تأویل می گویند، تا مردم را می‌فریبند وکسانی راکه به عقل ضعیف باشند و غور سخن ندانند واز علم مایه‌ای ندارند گمراه می کنند. و چون مانی پدیدآمد، و اول کسی که زندقه نهاد او بود

و فتنه در عالم پیدا گشت، و شاپور کسان برگماشت تا او را بگیرند، بگریخت و به ولایت صین رفت؛ وآنجا طریق اباحت پدیدآورد؛ و تا عهد بهرام بن هرمز بن شاپور آنجا بماند؛ و تمامی حکایت او در وصف روزگار بهرام کرده آید تا کتاب از ترتیب نیفتد.

سه

بهرام بن هرمز بن شاپور

و چون بهرام باز جای پدر نشست، ازآنجاکه عصبیت او بود در کیش، حیلتهای تمام کرد، تا مانی زندیق را به دست آورد. قومی را از اتباع او که در زندان بودند رهاکرد و بنواخت ودر سر، ایشان را گفت: «مرا معلوم است که مانی برحق است؛ اکنون شما را بباید رفت و استمالت او کردن تا نزدیك من آید، و من اورا تقویت دهم و کیش اورا آشکارگردانم.» این قوم رفتند و مانی را برین جمله گفتند. و او بیامد و بهرام اورا کرامت فرمود و یکٔ چندی سخن او می‌شنود تا او را گستاخ کرد و داعیان و اتباع او را بشناخت. پس علما را جمع گردآورد درسر، وایشان راگفت: «من این سگٔ زندیق را به‌دست آوردم واتباع اورا بشناختم ومی‌خواهم که همه‌را بردارم تا این فتنه وفساد فرونشیند، اما درعدل وپادشاهی نیست بی‌الزام حجت کسی‌راکشتن. اکنون شما فردا بامداد با اومناظره کنید واورا مقهورگردانید تا من اورا سیاست کنم.» علما بر این اتفاق رفتند. و بهرام مرمانی را خواند و گفت: «فردا علما حاضرخواهندآمدن، بایدکه ساخته باشی مناظرهٔ ایشان را.» چون باز گشت، درسر موکل بروی گماشت. و روز دیگر علما و او را به هم بنشاند و مناظره کردند و مانی مقهور شد و پرده از روی‌کار و مخرقهٔ او برخاست و رسوا شد. چه باطل کجا پای حق دارد، پس، از علما فتوا پرسیدکه با او چه بایدکرد؟ گفتند: «اگر اقرارآورد این مذهب که‌آوردست باطل است و ازآن توبه کند، قتل از وی برخیزد؛ اما زندان مخلد اورا واجب آید، چنانکه تا به مردن ازآنجا بیرون

نیاید؛ واگر توبه نکند، اورا به عبرتی باید کشت که جهانیان را بدان اعتبار باشد.» پس بهرام مانی را گفت: «ازین هردو یکی را اختیار کن.» قتل اختیار کرد و توبه نکرد. آنگاه بهرام بفرمود تا پوست او بیرون کردند و به‌کاه بیاگندند. و اول کسی که پوست او پرکاه کردند مانی زندیق بود؛ و ازین جهت، هرکه سرملحدان و مقدم زندیقان باشد، پوست او پرکاه کنند. و چون اورا هلاک کرد، اتباع او را جمع کرد؛ هرآنکه از داعیان و سران ایشان بودند، آنان راکه توبه می کردند، حبس مخلدمی‌فرمود؛وآنان‌راکه توبه‌نمی کردند وبرآن‌ضلالت‌اصرارمی‌نمودند، بردار می کرد؛ و دیگران راکه غور زندقه نمی‌دانستند، از سپاهیان و عوام، هرکه توبه می کرد، بفرمود تا رها می کردند؛ و آنان راکه توبه نمی کردند می کشتند. و آن مادت بریده شد، الا از ولایت صین که هنوز مانده است. خدای عز وجل همهٔ مخالفان دین و دولت را هلاک کناد، به منه...

چهار

شاپور ذوالاکتاف

اورا ازبهرآن شاپور ذوالاکتاف گفتندی که چون طفل بود، ازهمه اطراف مفسدان دست برآورده بودند، و برخصوص عرب دست درازی بیشتر می کردند. و چون به حد بلوغ رسید، ... بزرگان لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت: «مرا تا این غایت، ازنارفتن به‌جهاد مفسدان، عذر آن بود که به زادکوچك بودم و قوت‌سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم؛ اکنون به حد بلوغ رسیدم و عذری نماند. وقت رنج کشیدن و جهان‌گشادن وقمع مفسدان آمد. چه، کوشش پاسبان دولت است؛ وتارنج‌نکشند،آسانی نیابند؛ وآغاز به‌جهاد عرب خواهم کردن، که به‌مانزدیکترند و فساد ایشان بیشتر است.» همگان بروی ثنا گفتند وآفرین کردند، وگفتند: «ما بندگان و فرمانبردارانیم وهرچه شاهنشاه فرماید، آن‌کنیم؛ وهمانا چنان صوابتر که بندگان را به پیکار فرستد وخود در مملکت و مقر عز خویش می‌باشد.» جواب داد

که: «مثل پادشاه مثل سراست، ومثل لشکر مثل تن؛ و همچنانکه، تن بی‌سر به‌کار نیاید، لشکر بی‌پادشاه کار را پیش نتواند برد؛ و این مهم که من پیش می‌گیرم، لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن، جزاندکی، وبنه وتجمل پادشاهی برنخواهم داشت، تا عرب، که محل ایشان محل سگان باشد، صورت نبندندکه به‌پیکار ایشان می‌رویم؛ بل، برسبیل نخچیر برخواهم نشست. بایدکه فردا به میدان‌آیند تاآن‌را که خواهم با خویشتن ببرم.» روز دیگر به میدان باستادند و یکهزار سوار، مردان معروف، همه اصفهبدان و سراهنگان و سرلشکر جدا کرد وگفت: «بایدکه شما هریك مردی را از خویشان خویش اختیارکنیدکه به سلاحداری بیاید، به شرط آنکه مردانه باشد؛ ویك مردکه جنیبت کشد وهم‌مردانه باشد؛ و دیگران، ازخیل و حشم، اینجا پیش وزیران باشند.» و برین سان، سه هزار مرد مبارز جریده با خود برنشاند، چنانکه یکهزار سوار مقدمان و معروفان لشکر بودند پوشیده، و یکهزار سوار مبارز سلاح خویشتن و از آن این مقدمان داشتند؛ و یکهزار سوار مردانه، هریکی دو جنیبت می‌کشیدند. و تاختن برد تا به عرب رسیدکه سرحدهای پارس وخوزستان داشتند. واین مقدمان را گفت: «دانیدکه من‌شما را از بهرچرا برگزیدم و آوردم؟» گفتند: «فرمان، شاه راست.» گفت: «از بهرآنکه، شما معروفان و توانگرانید و از غارت‌کردن ننگ دارید؛ و نام و ننگ را در پیش من به اول پیکار بنمایید. اکنون بایدکه جز مردکشتن وگرفتن هیچ‌کار نکنید؛ و البته، سوی غنیمت ننگرید.» همگان‌گفتند: «فرمانبرداریم.» و این سخن درایشان‌تأثیری عظیم کرد. و تا عرب خبریافتند، سواران پوشیده و شمشیرها‌کشیده دیدند و هیچ‌کس از آن عرب خلاص نیافتند، الا همه یاکشته یاگرفتار شدند؛ و ازبسیاری که‌بکشتند ملال گرفتند. پس مردرا می‌آوردی و هردوکتف او به هم می‌کشیدی و سولاخ می‌کردی وحلقه‌ای در هردو سولاخ‌کتف اومی‌کشیدی؛ وآنکه‌گویندکتف ایشان بیرون می‌آورد مستبعد است، چه هرکه راکتف از وی جداکنند، نه همانا بزید. و اورا از بهر این‌ذوالاکتاف‌گفتندی. و چون سرحد پارس و خوزستان از ایشان

خالی کرد، کشتیها خواست و هم با آن قدر لشکر، دریا عبره کرد وجزایراز ایشان بستد و جزیرهٔ خط بیرون آمد، که نیزه‌های خطی از آنجا آرند. و از آنجا به بحرین رفت و همچنین می‌رفت و عرب می‌کشت تا به هجر و یمامه رسید؛ و چاهها و مصنعه‌های آب ایشان را می‌انباشت. و عنان سوی دیاربکر و بلاد شام تافت؛ وجملهٔ عرب را آواره کرد؛ الا جماعتی که به زینهار پیش‌خدمت او آمدند؛ و ایشان را قبول کرد و از همگان نواستد؛ و ایشان را به سرحد بیابانها و جزایر بنشاند، که جز عرب مقام نتوانست کرد. و ذکر آن عرب که زینهار یافتند و در بیابانها مقام گرفتند، این است:

بنی‌تغلب را به دارین و خط که از اعمال بحرین است، بنشاند.

جماعتی را از بنی‌بکربن وایل، به بیابانها و جزایر و سرحدهای کرمان، که به جانب عمان و دریای هند می‌کشد، بنشاند.

جماعتی از بنی‌عبد قیس وتمیم را، به‌بیانهای هجروعامه وآن نواحی‌بنشاند.

بنی‌حنظله را به‌بیابانها، که میان اهواز وبصره بود، تا دریا بنشاند؛ اکنون‌آن بیابانها این است که بصره و اعمال‌آن کرده‌اند.

وچون این‌کار بکرد، همهٔ جوانب دیگر از وی بیندیشیدند؛ و ملك اومستقیم گشت. و باز پارس وخوزستان‌آمد؛ چه مقام او به‌اصطخرپارس بود و جندیشاپور خوزستان. پس مداین بساخت و ایوان‌کسری بناکرد و دارالملك به‌آنجا برد تا دفع فساد عرب می‌کرد؛ ودرآن‌وقت که از پیکارعرب فارغ شد وبا مقرعزخویش آمد، برگ بساخت و لشکرها سوی روم‌کشید...

پنج
کسری انوشروان عادل

و چون پادشاهی برکسری انوشروان عادل قرار گرفت، عهود اردشیر بن بابك پیش نهاد و وصیتهای اورا، که درآن عهود است، کاربست؛ و هرکجا کتابی بود

از حکمتها و سیاست می‌خواند و آنچه او را اختیار آمد، از آن برمی گزید و کار می‌بست؛ و قاعده‌ای نهاد درآیین پادشاهی و لشکرداری میان جهانیان، که مانند آن هیچ کس از ملوک فرس ننهاده بود... و مدت ملك او چهل و هفت سال و هفت ماه بود. و چون بیست سال از ملك او گذشته بود، عبدالله بن عبدالمطلب، پدر پیغمبر ما، صلوات‌الله علیه، را ولادت بود؛ و چون چهل‌ویك سال از ملك او گذشته بود، مصطفی را، صلوات‌الله علیه، ولادت بود. وآن روز، که ولادت‌پیغمبر علیه‌السلام بود، آتش همهٔ آتشکده‌ها بمرد و دوازده کنگره از ایوان کسری درافتاد و دریای ساوه خشك شد؛ و چند نوادر پدید آمد. انوشروان از آن سخت متفکر شد. و یکی بود نام او سطیح کاهن که هرچه از وی بپرسیدندی به زجر بگفتی. کسری اورا بخواند واین احوال با اوبگفت وپرسید که: «چه تواند بودن؟» سطیح گفت: «این، دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه‌السلام؛ و همهٔ آتشکده‌ها را امت او بکشد؛ و ملك از خاندان پارسیان ببرند.» و گفت: «افتادن این کنگره‌ها چیست؟» گفت: «به‌عدد هریکی از آن، فرزندی از آن‌شما پادشاهی کند، پس برخیزد.» انوشروان، با همهٔ دلتنگی، خرسند شد. گفت: «چندین بطن به روزگار دراز برخیزد.» و فرمود تا منذربن النعمان بن‌المنذر را ملکی عرب دادند؛ و نواختها کرد وگفت: «تتبع می کن تا این کیست که می‌گویند پیغمبر خواهد بود؟» و در جملهٔ آیین بارگاه انوشروان آن بودکه از دست‌راست تخت او کرسی زرنهاده بود و ازسمت چپ وپس همچنین کرسیهای زرنهاده بود؛ و ازین سه کرسی، یکی جای ملك صین بودی و دیگری جای ملك روم وسه دیگر جای ملك خزربودی؛ که چون به بارگاه او آمدندی، برین کرسیها نشستندی. وهمه ساله، این سه کرسی نهاده بودی؛ برنداشتندی و جز این سه‌کس، دیگر بر آن نیارستی نشستن. و در پیش تخت، کرسی زربودی که بزرجمهر بر آن نشستی و فروتر از آن کرسی موبد موبدان بودی و زیر ترازآن چند کرسی ازبهرمرزبانان و بزرگان؛ و جای هریك، بترتیب، معین بودی که هیچ کس منازعت دیگری نتوانستی کرد. و چون کسری

بریکی خشم گرفتی، کرسی او از آن ایوان برداشتندی. و عـادت ملوك فرس و اکاسره آن بودی که از همهٔ ملوك اطراف، چون صین و روم و ترك و هند، دختران ستدندی و پیوند ساختندی؛ و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی؛ و دختران را جز باکسانی که از اهل‌بیت ایشان بودند، مواصلت نکردندی. وخراج از همهٔ جهان به فرس آوردندی وهرگز از فرس، خراج به‌هیچ‌جای نبرده‌اند. بلاد هند از لب جیحون بود تا شط فرات. وپارس، دارالملك اصلی بود وبلخ ومداین هم، برآن قاعده، دارالملك اصلی بودی و خزاین و ذخایر آنجا داشتندی و مایهٔ لشکر ایران ازآنجا خاستی.

شش

کسری اپرویز بن هرمز بن انوشروان

... اول پادشاهی که به‌کشتن پدررضا داد اپرویز بود تا لاجرم، به‌مکافات آن، اونیز به دست پسرش، شیرویه، کشته شد...

... کسری اپرویز، به درجتی رسید در بزرگواری و جباری و فرماندهی که ملکی را مـانند آن نبود و از جمله اسباب و تجمل او دوازده هـزار کنیزك در سراهای اوبودند ازسریه یا مطربه یا خدمتگار واسپان‌گزیده که هرجای برطویله‌ها وآخورها بسته بودند؛ به‌وقتی که عرض دادی، می‌گویند هشتاد هزار سر برآمد و نهصد وپنجاه پیل جنگی داشت. و همهٔ جهان گرفت وگردنان را به اطاعت‌آورد. و سیاست او چندان بود که گناهی نه ازکبایر، حوالت به نعمان بن‌المنذر کردند، که ملك عرب بود؛ و لشکر فرستاد، تا ناگاه اورا درمیان بادیه بگرفتند و بیاوردند و او را در پای پیل انداخت؛ و مال او و خـان‌ومان وچهارپایان او را تـاراج داد و فرزندان او و ازآن عرب، همچون بردگان می‌فروختند. و تـا ملك‌الروم زنده بود، میان اپرویز و ازآن او، پیوسته مکاتبات رفتی وتحفه‌ها به یکدیگر فرستادندی. پس اتفاق افتاد که رومیان برآن قیصر خروج کردند و او را بکشتند؛ و پسرش

بگریخت و به نزدیك اپرویز آمد. اورا کرامتها فرمود. و شهر براز، که ازخویشان اپرویز بود، با لشکری بسیار به مدد این پسر به روم فرستاد. و این شهر برازلشکر روم را قهر کرد؛ وچندانکه کوشید تا این پسر را قبول کنند، تا اوباز گردد وتعرض دیـار روم نرساند، البته قبول نکردنـد؛ وآن پادشاه را نیزکـه نشانده بودند خلع کردند ودیگری را نشاندند، نام او هرقل. واین شهر براز او را حصار سخت‌داد، چنانکه از خـویشتن نومیدشد؛ و خزانه‌هـا را درچهارکشتی بـزرگ نهـاد، تـا به اسکندریه برند. اتفاق را باد مخالف برخـاست وآن‌کشتیها را بـه‌کنار لشکرگاه شهر براز افکند. و چون کشتیها را بگرفتند، مـالهای بی‌اندازه و خزاین دیدند و شاد شدند؛ و از آنجا برچهارپایان نهادند و نزدیك اپرویز فرستادند؛ و شرح حال نبشتندکه چگونه بود. او بدان شاد گشت وآن‌را گنج بـادآورد نـام نهاد. و شهر براز از حصار دادن قسطنطنیه ملول شد و تدبیر گشادن‌آن نبود، برخـاست و قصد بیت‌المقدس کـرد و بستد؛ و از آنجـا سوی مصر رفت و بگرفت. و همچنان بـه اسکندریه رفت و بگشاد. و این ولایتها همه در حکـم رومیان بـود. و شهر براز، جمله به قهر و مکربگرفت و ازآن وقت بـاز از دست ایشان برفت. و شهر براز کلیدهای این شهرها، بـا غنیمتها و مـالهای بی‌اندازه، با اپرویز فرستاد. و اینهمه در سال بیست و هشتم بـود از ملك او. و درین سال، پیغمبر صلوات‌الله علیه را وحی آمد؛ و بعد ازآن، به قـدرت ایزد تعـالی، آن فر و اقبال اپرویز و پـارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت؛ و نیز به هرکجـا رفتند، وهن بر ایشان بود... و همچنین از بهر اثارات و ودایع نعمان ابن المنذرکه او راکشت، ایاس بن قبیصه را بفرستاد، به‌بنی‌شیبان، وآن‌را ازایشان بازخواست؛ ایشان امتناع کردند وگفتند: «ما امانت همسایهٔ خویش نسپاریم.» پس ایاس بن قبیصه‌کس فرستاد و از اپرویز مدد خواست. و او هامرز و جلابزین را با لشکر بسیار و پیلان جنگی به‌مدد او فرستاد. و عرب جمع شدند به جایگاهی‌که آن را ذوقارگویند. و این ذوقار آبی است از آن عرب. و هردو لشکر برسر این آب رسیدند، و جنگی صعب رفت

میان ایشان. و هامرز، که مقدم لشکر پارسیان بود، با یکی از عرب برابر شد، نام اوبرد بن حارثة الیشکری؛ و بر دست این عرب کشته شد. و جلابزین که دوم‌مقدم پارسیان بود، با حنظله بن ثعلبه از قبیلهٔ بکربن وایل به مبارزت بیرون رفت، و هم کشته شد. و ازآن لشکر پارسیان، اندک مـایه خلاص یافتند؛ دیگر همه کشته و اسیر ماندند. و از جمله معجزات پیغمبر، صلی‌الله علیه وسلم آن است که آن روز که این جنگ رفت به ذوقار و عرب ظفر یافتند. پیغمبر، علیه وآلـه‌السلم، در مکه گفت: «الیوم انتصفت‌العرب من‌العجم.» یعنی امروز عرب داد از عجم بستدند؛ و تاریخ آن روز نگاه داشتند؛ و بعد از مـدتی این خبر رسید؛ از آنچـه، میان مکه و این ذوقار مسافتی دور است، اما پیغمبر علیه‌السلام همان روز خبرداد که آنجـا این حال‌رفته بود... در سال سی‌وهفتم ازملك اپرویز، پیغمبر، صلی‌الله علیه وسلم، نامه‌ای بدو نبشت واورا به‌اسلام دعوت کرد. اپرویز خشم گرفت برفرستادهٔ‌پیغمبر علیه‌السلام و نامه بدرید، گفت: «چرا نام خویش پیشتر از نام من نبشت.» و چون فرستاده با نزدیك پیغمبر علیه‌السلام آمد و از آن حـال خبرداد، پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و سلم گفت: «مزق‌الله ملکـه کمـا مزق کتابی.» یعنی خدای ملك او را براندازد، چنانکه نامهٔ من پاره کرد. و آن دعا مستجاب گشت. و اپرویز نامه‌ای نبشت به باذان، که عامل او بود به یمن، که: «رسول فرست، بدین مرد که به‌تهامه است؛ و تهامه اعمـال مکه است، و او را بگوی تا باز دین خویش رود؛ پس‌اگر نشود، اورا نزدیك‌من‌فرستی.» باذان، چند مرد معروف را از اساوره‌نزدیك‌پیغمبر علیه‌السلام فرستاد. ودر جملهٔ ایشان فیروز دیلمی بود. واین پیغام به‌رسول‌علیه‌السلام گزارد.

پیغمبر علیه‌السلام جواب داد که: «اپرویز را دوش کشتند، شما این سخن از بهر که می گویید.» تاریخ آن شب نگاه‌داشتند. وبعد ازمدتی خبر قتل اپرویزرسید، و آن قوم همه مسلمان گشتند. و سبب قتل اپرویز آن بود که پیوسته بدخویی کردی و بزرگان را هیبتی ننهادی؛ وکارهای بزرگ خـرد داشتی؛ و بـه کمترین گناهی

عقوبت عظیم کردی؛ وهیچ رحم نیاوردی، و چندانکه به ابتدای عهد، طریق‌عدل می‌سپرد، به عاقبت، سیرت بگردانید وظلم و مصادره‌ها و ناواجبات می کرد وهمه حشم را مستشعر و نفور می‌داشت؛ و جز جمع مال‌کردن، هیچ همتی نداشت، از واجب و نـاواجب. و از جمله بیرحمی و سختدلی او، یکی آن بود که زادان فرخ را، که امیر حرس او بود، پرسید که عدد محبوسان چند است وفرمود همه‌را بباید کشتن؛ سی وشش هزارتن برآمد، همه معروفان و بزرگان و پادشاهزادگان و سپاهیان و عرب و متصرفان و رعایا و مانند این، و روا نداشت چنین خلایق را کشتن؛ و ازین سبب دمدمه در میان لشکر افتاد. و اصحاب اطراف که از درگاه او باز گشتند، هریك به‌استوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند، که هیچ کس برجان خویش ایمن نبود. و با بزرگان فرس و وزیران او، در سر مواطات کردند و شیرویه را بر پدر بیرون‌آوردند. و او امتناع می کرد. گفتند: «اگر تو نکنی، ما دیگری را بیاریم وتورا نیز نگذاریم.» پس باایشان متفق‌گشت. واپرویز را گرفتند؛ وروزی چند، پیغامها میان ایشان متردد بود. و شرح آن دراز شود. و بزرگان‌رضا ندادند تا آنگاه که اورا به زه‌کمان هلاك کردند. همهٔ دشمنان و بدخواهان اسلام و دولت قاهره را عاقبت چنان باد. واز آثار او، درعمارت دنیا هیچ نیست جزقصر شیرین؛ و آنجا که صفهٔ شبدیز گویند. بالای قرمیسین، جایها ساخته بود تا به کنار رود بزرگ، از سرابستانها و باغها؛ به تابستان مقام ساختی و به زمستان به قصر شیرین. و بدین هردو جای، جز شیرین با او نبودی. و مریم دختر قیصر روم که مادر شیرویه بود و گردیه خواهر بهرام چوبین که زن او بود، هر دو را به مداین نشانده بود، در دارالملك. و آخر استقامت امور پادشاهی دولت فرس روزگار اپرویز بود و بعد از آن در اضطراب و فترت افتاد و هیچ نظام نگرفت. و به هر چندماه، پادشاهی بودی. و بعد از وی آفتها پدیدآمد، چون وبا و طاعون و قحط و مانند این؛ والعیاذ بالله، مدت شش سال ونیم تا روزگار یزدجرد بن شهریار آخر ملوك فرس برین جمله یادکرده آمد.

هفت

ذکر ملوک‌که بعداز اپرویز بودند در فتور شیرویة بن اپرویز

چون پدر را کشته بود، هفده تن دیگر را از برادران و برادرزادگان بکشت؛ همه به شجاعت و هنرمندی، افزونتر از وی. بعضی به رای وزیران و بعضی به استبداد خویش. پس بیمارشد وشومی آن ناپاکی اورا دریافت؛ و علت طاعون پدید آمد و بیشترین بزرگان ولشکر فرس بدان هلاك شدند؛ و شیرویه هم‌بدان علت بمرد؛ ... و بعد از پدر، هشت ماه زیست.

هشت

اردشیر بن شیرویه

هفدهساله بود، چون پدرش گذشته شد. چون از اهل بیت ملك دیگری نبود، او را بنشاندند به طیسبون. و اتابك او یکی بود، نام او مهآذر جشنس و اگرچه او طفل نبود، این اتابك نظام کار نگاه می‌داشت. اما اورا سهوی افتاد، که‌کس سوی شهر براز نفرستاد و با او مشورت نکرد؛ و اورا خشم آمد، و لشکر جمع کرد و به طیسبون آمد، که اردشیر را آنجا می‌پروریدند؛ و به حیلت شهر بگرفت و اردشیر را بکشت و خود به پادشاهی نشست، و مدت ملك اردشیر یك سال و شش‌ماه بود.

نه

شهر براز و نام او فرخان بود

خارجی بود، نه از اهل بیت ملك. و چون اردشیر را بکشت و برتخت نشست، علتی بروی پیداگشت، که یك لحظه اشکم او باز نایستادی وپنهان از مردم، طشتی در زیر اونهاده بودند. پس، بوران، دختر کسری اپرویز، دو کس‌را بر وی گماشت

از بزرگان؛ یکی بسفرخ نام و برادرش.خلقی را با خویشتن یار کردند و ناگاه او را زخم زدند و بکشتند.

ده

کسری حزهان بن ارسلان

این کسری پادشاهزاده بود؛ و درآن وقت، دیگری حاضر نبود، اورا به پادشاهی نشاندند. و مدت یك سال وپنج ماه پادشاهی کرد، و کناره شد...

یازده

کسری قباد بن هرمز

از فرزندان هرمز بن کسری انوشروان بود. و پرورش به ترکستان یافته بود. و او را باتفاق بنشاندند، اما بیش از سه ماه پادشاهی نکرد.

دوازده

بوراندخت، بنت‌کسری

زنی سخت عاقل و عادل و نیکو سیرت بود. و چون پادشاه شد، یك سال خراج از مردم بیفکند؛ و در میان رعایا، طریق عدل‌گسترد. ومدت ملك‌او یك‌سال وچهار ماه بود.

سیزده

فیروز جشنسبده بن بهرام

پدر این فیروز، از نژاد یزدجردگناهکار بود و مادرش از نژادکسری انوشروان. و اورا به پادشاهی نشاندند و مدت شش ماه پادشاهی کرد.

چهارده

آزرمیدخت، بنت اپرویز

زنی عاقل بود. گویند او را زهر دادند. و به روایتی گویند، فرخ هرمز که اصفهبد خراسان بود و بزرگتر ازوی میان فرس نبود، کس فرستاد و اورا به زنی خواست. آزرمیدخت جواب داد که: «عادت نرفتست که زن پادشاه شوهر کند؛ اما اگر می‌خواهی که مرادی از من برداری، باید که فلان شب، تنها بیایی.» و این زن امیر حرس را بخواند و گفت: «فلان شب، قومی را از اعوان خویش راست کن و بیاور؛ و در سرای ما پنهان شو تا کسی را که فرمایم بگیری.» و همچنان کرد. و فرخ‌هرمز بروعده رفت وچون درسرای شد، اورا بگرفتند وفرمود تا سرش ببریدند و برسینهٔ او نهادند و در میدان بینداختند. و سه روز همچنان بود. پس، پسر این فرخ هرمز، نام اورستم، لشکرها جمع آورد و بیامد به کینه توختن. و این زن را هلاك کرد.

پانزده

فرخزاد خسرو بن اپرویز

او درآن حال که شیرویه برادران را می کشت کوچك بود؛ و ازین سبب خلاص یافت. چون به پادشاهی نشست، هیچ ازآداب و آیین ملك نمی‌شناخت؛ و کامل عقل نبود. و چون مدت شش ماه پادشاهی کرد، یزدجرد را از پارس بیاوردند. و این فرخزاد با او خواست که جنگ کند، طاقت او نداشت. و یزدجرد اورا بکشت و پادشاهی بگرفت. وآخر ملوك فرس یزدجردبن شهریار بود، چنانکه یاد کرده آید، به‌عون‌الله تعالی و حسن توفیقه.

شانزده

یزدجرد بن شهریار، آخر ملوک فرس

این یزدجرد بن شهریاردایه‌ای داشت مهربان؛ ودرآن عهد که شیرویه خویشاوندان را می‌کشت، دایهٔ او او را بگریزانید وبه اصطخر پارس برد. و بزرگان پارس او را بپروردند وتیمار می‌داشتند. وچون خبرآنجا رفت‌که مردم مداین، این فرخزاد را به پادشاهی نشانده‌اند، و تدبیر ملك نمی‌داند کردن، پارسیان اورا بیاوردند تا به پادشاهی نشانند. وجماعتی به‌تعصب فرخزاد برخاستند امـا هیچ نتوانستند کـردن. و فرخزاد کشته شد. و ملك بر یزدجرد قرار گرفت. و او پانزده سال بود. و همهٔ اطراف ممـالك، بیگانگان فرو گرفته بودند. و اسلام قوی گشته، و یزدجرد مدت هشت سال بـه مداین بود و پادشاهی کرد افتان خیزان. پس دانست که‌آنجا نتواند بود؛ وسعد وقاص به‌عذیب آمد. و یزدجرد رستم بن فرخ هرمز را، که از بزرگان بـود، به قادسیه فـرستاد؛ و خود تاج بزرگ ازآن کسری انوشروان کـه می‌گویند به قدی سخت عظیم بود، با جواهر بسیار برداشت و به ودیعت به صین فـرستاد؛ و بسیار تجمل و خزانه واسباب برداشت و به‌جانب نهاوند رفت وآنجا مقام‌کرد. و میان سعد وقاص ورستم‌بن فرخ هرمز،جنگهای عظیم رفت، به قادسیه. وسرلشکر عرب سعد بودوسپاهسالارشان یکی بود، نام اوجریربن عبدالله البجلی. و به‌عاقبت، رستم بن فـرخ هرمز کشته شد. و برادر این رستم، خوره زادبن فـرخ هرمز نام، یزدجرد را، با اسباب و تجمل که داشت، به اصفهان آورد وازآنجا به کرمان برد؛ و ازکرمان، دیگر باره، اورا به خراسان برد، و به شهرمرو اصفهبدی بود، نـام او ماهویه. اورا بدان اصفهبد سپرد وسجلی بروی کرد که ملك را به‌خویشتن پذیرفت. وخوره‌زادبازگشت. پس اتفاق چنان بود که ملك هیاطله قصدیزدجرد کرد.وماهویه، درمال یزدجرد خیانتها کرده بود؛ و یزدجرد دانسته و بر ماهویه اظهار کرده و اورا دشنام داده؛ و ماهویه، ازاین استشعار یـزدجـرد را بکشت، و در میان هیاطله رفت،

با مال و تجمل یزدجرد. و آن تاج کسری و جواهر برملك صین بماند. و اکنون ازآن عهدباز، تاج ملوك صین آن است. و قتل یزدجرد در سال هشتم بود، از طغیان و عصیان نادین ناحق عثمان. و این وقت سال سی ویکم بود از هجرت. ملك پارسیان زایل شد و اسلام قوت گرفت، والحمدلله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین.

هفده

شرح گشادن مسلمانان، پارس را

آغاز گشایش پارس، به اول اسلام، چنان بود که عمربن الخطاب، عاملی را به بحرین گماشته بود، نام او علاء حضرمی؛ و این علاء حضرمی، هرثمة بن جعفر البارقی را بفرستاد تا از دیار پارس جزیره‌ای بگرفت، نام آن جزیره لار. و چون خبر این فتح با عمربن الخطاب رسید، خرم گشت وگفت این آغاز فتح پارس است...

... در سال بیست‌وپنجم از هجرت، ابن عفان، عثمان، ولایت بصره به ابو موسی اشعری سپرد و فرمود تا به‌پارس رود. و مردم کورهٔ شاپور، سوم بارنقض عهد کردند. و ابوموسی اشعری وعثمان‌بن ابی‌العاص به‌اتفاق رفتند و فتح نشابور کردند، درسال بیست‌وششم از هجرت. وبعد ازآن عثمان بن عفان، عبدالله‌عامربن کریز را والی گرداند. پس ابوموسی اشعری به پارس آمد، و قصد اصطخر کرد، در سال بیست‌وهشتم ازهجرت. و درآن وقت، ماهك دراصطخر بود؛ و در میان ایشان صلح پیوست. و عبدالله بن عامر، از آنجا به اعمال جور رفت، و شهرجور را حصار می‌داد. درمیانه خبر رسید که مردم اصطخر عهد بشکستند وعامل او را بکشتند. و چندان توقف نمود که جور را بستد، درسال سی‌ام از هجرت. وسو گند خورد که چندان بکشد ازمردم اصطخر، که خون براند. به‌اصطخر آمد و به‌جنگ بستد... و خون همگان مباح گردانید؛ و چندانکه می کشتند، خون نمی‌رفت تا آب‌گرم برخون می‌ریختند، پس برفت. وعدد کشتگان که نامبردار بودندچهل‌هزار

کشته بود، بیرون از مجهولان. و اول خلل و خرابی که در اصطخر راه یافت آن بود. و این فتح در سال سی‌ودوم بود از هجرت.

پس، حادثهٔ امیرالمؤمنین عثمان افتاد، ونوبت خلافت به امیرالمؤمنین‌علی، علیه الصلوة والسلام، آمد. ولایت عراق و پارس، جمله به عبدالله بن عباس، رضی‌الله عنهما، سپرد. و درآن فور، مردم اصطخر دیگر باره سربرآوردند وغدر کردند. عبدالله بن عباس لشکر آنجا کشید. و اصطخر به قهر بگشاد. و خلایقی بی‌اندازه بکشت. وچون این آوازه، به دیگر شهرهای پارس افتاد، هیچ کس سر برنیارست‌آوردن. جمله صافی و مستخلص ماند. و هر روز اسلام ایشان زیادت می‌شد؛ تا همگان برگذشت روزگارمسلمان‌شدند. ودرپارس تا اسلام ظاهرشدست، همگان مذهب سنت و جماعت داشته‌اند؛ و مبتدعان، آنجا ثبات نیابند؛ و تعصب مذهب گبری ندانند...

... به‌عهد باکالیجار، مذهب سبعیان ظاهرشده بود. چنانکه همهٔ دیلمان‌سبع مذهب بودند. چنانکه درین وقت،آن را مذهب باطنی گویند. ومردی بود باطنی، نام او ابونصربن عمران،که سری بود از داعیان سبعیان؛ و در میان دیلم قبولی داشت، همچنانکه پیغمبری. و این مرد باکالیجار را گمراه کرد و درمذهب سبعی آورد.پس‌قاضی عبدالله، که‌جداین‌قاضی‌پارس‌بود، ازغیرت‌دین‌وسنت،می‌خواست که حیلتی سازد تا دفع آن ملعون بکند. واز باکالیجار خلوتی خواست. وباکالیجار اورا حرمتی عظیم داشتی و سخن اورا قبول کردی. چون با او به‌خلوت رسید، گفت: «تورا معلوم است که کار ملك نازکی دارد؛ واین ابونصربن عمران مستولی گشت؛ و همهٔ لشکر تو تبع او شدند. اگر این مردخواهدکه ملك از توبگرداند، به یك ساعت تواندکردن؛ وهمهٔ لشکر تو متابعت او نمایند.» باکالیجار ازین‌معنی نیك اندیشناك شد، و دانست که سخن او هزل نباشد. قاضی عبدالله را گفت: «پس، تدبیر این کار چیست؟» گفت: «یا کشتن اودر سر، یا ازمملکت دورگردانیدن، چنانکه هیچ کس نداند.» باکالیجار صدسوار از عجمیان خویش راست کرد و صد

غلام ترک و معتمدی را از آن قاضی و آن مرد داعی را، درشت بر چهارپایی نشاندند و بردند تا از آب فرات عبره کردند؛ وحجت بر گرفتند که اگر او را معاودتی باشد، خون او مباح بود. و آن مرد به مصر رفت. و غرض این شرح آن‌است، تا طریقت و اعتقاد مردم آن ولایت معلوم شود...

هجده

فصلی در ذکر پارس‌که در اسلام به‌کجا مضاف کردند

در روزگار ملوک فرس، پارس دارالملک واصل ممالک ایشان بود. و از حد جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی، یعنی شهرهای پارسیان. و از همهٔ جهان، خراج و حمل آنجا بردندی. اما چون اسلام ظاهر گشت و پارس گرفتند، آن را از مضافات عراق گردانیدند. به حکم آنکه لشکر اسلام چون بیامدند، مقام به دوجای کردند، یکی کوفه و دیگری بصره. و ازین هردوجای، ظهور کردند و جهان گرفتند؛ آن ولایت را به نام این شهر بازخواندند که لشکر اسلام از آنجا بیامدند و بگرفتند. چنانکه لشکر کوفه قهستان و اعمال اصفهان و ری تا دامغان و طبرستان بگشادند؛ و آن‌ولایتها را جمله ماه الکوفه گویند، در قباله‌ها چنین نویسند. ولشکر بصره، بحرین و عمان و تیز ومکران وکرمان و پارس و خوزستان ودیگر اعمال و دیار عرب، که متصل آن‌است، بگرفتند؛ و آن ولایتها را ماه البصره گویند و در قباله‌ها چنین نویسند. و پارس از مضافات بصره است، به‌حکم آنکه لشکر بصره گشادند؛ و آن را ماه‌البصره گویند و در قباله‌ها چنین نویسند.

چهار مقاله

معرفی کتاب

چهارمقاله رساله‌ای است مختصر، مشتمل برچهار مقاله در بیان شرایطی که درچهارطبقه از مردم، که پادشاهان به زعم مصنف بدیشان محتاجند ــ یعنی دبیر و شاعر و منجم وطبیب ــ باید مجتمع باشد؛ و بعد از شرایط مخصوص به هریك، درضمن هر مقاله قریب ده‌حکایت تاریخی مناسب مقام ایراد نموده است. از این رو اهمیت این کتاب، گذشته از مقام ادبی، دارا بودن تراجم مشاهیر شعرا و اطبا و منجمان و امرا وبسیاری از مطالب تاریخی است که در کتب دیگر یافت نمی‌شود.

مؤلف آن ابوالحسن نظام‌الدین یا نجم‌الدین احمد بن عمربن علی‌السمرقندی (قرن ششم)، معروف به نظامی عروضی است.

چهارمقاله در اواسط قرن ششم تألیف یافته است، و از حیث سادگی عبارت و سلامت کلام و ایجاز لفظ و اشباع معنی و خالی بودن از مترادفات لفظی و نداشتن جمله‌های مترادفه و اسجاع بارد و موازنات و سایر تکلفات معمولهٔ آن زمان، در تراز اول کتب قدیم قرار دارد.

یك

آغاز کتاب

بندهٔ مخلص و خادم متخصص، احمدبن عمر بن علی‌النظامی‌العروضی‌السمرقندی، که چهل‌وپنج سال است تا به خدمت‌این خاندان موسوم است و به‌رقم بندگی‌این دولت مرقوم، خواست که مجلس اعلای پادشاهی اعلاه‌الله را خدمتی‌سازد برقانون حکمت،آراسته به حجج قاطعه وبراهین ساطعه؛ واندرو بازنماید که پادشاهی‌خود چیست و پادشاه کیست، و این تشریف از کجاست و این تلطیف مر کراست و این سپاس برچه وجه باید داشتن، واین منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد آدم و ثالث آفریدگار عالم بود، چنانکه درکتاب محکم وکلام قدیم لاّلی، این سه اسم متعالی را دریك سلك نظم داده است ودریك سمط جلوه کرده، قوله عز وجل: أطیعوا الله وأطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم؛ که در مدارج موجودات و معارج معقولات، بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسان است، هیچ مرتبه‌ای ورای پادشاهی نیست، وآن جز عطیت الاهی نیست...

... اما چون، در دهور طوال و مرور ایام، لطف مزاج زیادت شد و نوبت به فرجه‌ای رسید که میان عناصر و افلاك بود، انسان در وجود آمد، هرچه در عالم جماد و نبات و حیوان بود با خویشتن آورد، و قبول معقولات برآن زیادت

کرد، و به عقل برهمهٔ حیوانات پادشاه شد، وجمله را درتحت تصرف خودآورد. از عالم جماد، جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد، و از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز، اوانی وعوامل خویش‌ساخت، واز عالم نبات، خوردنی وپوشیدنی وگستردنی ساخت، و ازعالم حیوان، مرکب وحمّال کرد، و از هرسه عالم داروها برگزید وخودرا بدان معالجت کرد. اینهمه تفوق اورا به‌چه رسید؟ بدانکه‌معقولات را بشناخت، و به توسط معقولات، خدای را بشناخت؛ و خدای را به چه شناخت؟ بدانکه خود را بشناخت، من عرف نفسه فقد عرف ربه.

پس، این عالم به سه قسم آمد: یك قسم آن است که نزدیك است به عـالم حیوان، چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش از آن نرسدکـه تدبیر معاش کنند، به جذب منفعت و دفع مضرت؛ باز، یك قسم اهل بلاد و مدایننند کـه ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حـرف و صناعات بود، و علـوم ایشان مقصور بود برنظام این شرکتی که هست میان ایشان، تـا انواع بـاقی ماند؛ بـاز، یك قسم آنند که از اینهمه فراغتی دارند، لیلاً و نهاراً و سراً و جهاراً؛ کار ایشان آن بـاشد که ماکه‌ایم و از چه در وجود آمده‌ایم و پدید آرندهٔ ماکیست؟ یعنی که از حقایق اشیا بحث کنند و درآمدن خویش تأمل و از رفتن تفکر، که چگونه آمدیم وکجا خواهیم رفتن؟ و بـاز، این قسم دو نوعند: یکی نوع آنند کـه به استاد و تلقف و تکلف و خواندن ونبشتن به‌کنه این مأمول رسند، واین نوع را حکما خوانند؛ و باز نوعی آنند که بی‌استاد و نبشتن به منتهای این فکرت برسند، واین‌نوع را انبیا خوانند. وخاصیت نبی سه چیز است: یکی آنکه علوم داند ناآموخته؛ و دوم‌آنکه از دی و فردا خبردهد، نه ازطریق مثال وقیاس؛ وسوم‌آنکه نفس اورا چندان‌قوت بود که از هـر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد. این نتواند، الا آنکه اورا با عالم ملائکه مشابهتی بود. پس در عالم انسان، هیچ ورای او نبود؛ و فرمان او به مصالح عالم نافذ بود، که هرچه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند، یعنی پیوستن به‌عالم ملائکه؛ وآن‌زیادتی را به‌مجمل نبوت‌خوانند...

و تا این انسان زنده بود، مصالح دو عالم به امت همی نماید، به فرمان باری عز اسمه و به‌واسطهٔ ملائکه. و چون به انحلال طبیعت روی بدان عالم آرد، از اشارات باری عز اسمه و از عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش؛ و وی را نایبی باید، هرآینه تا شرع و سنت او برپای دارد؛ و این کس باید که افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود، تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید؛ و اورا امام خوانند. و این امام به‌آفاق مشرق و مغرب وشمال و جنوب نتواند رسید تا اثر حفظ او به‌قاصی و دانی رسد و امر و نهی او به‌عاقل وجاهل. لابد اورا نایبان بایند که، به اطراف عالم، این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که جمله به عنف تقریر کند. لابد سائسی باید و قاهری لازم آید؛ آن سائس و قاهر را ملك خوانند، اعنی پادشاه، و این نیابت را پادشاهی. پس، پادشاه نایب امام است، و امام نایب پیغامبر، و پیغامبر نایب خدای عز وجل، و خوش گفته در این معنی فردوسی:

چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری

و خود سید ولد آدم می‌فرماید: الدین والملك توأمان. دین و ملك دوبرادر همزادند که در شکل ومعنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند. پس به‌حکم این قضیت، بعد از پیغامبری، هیچ حملی گرانتر از پادشاهی و هیچ عملی قویتر از ملك نیست. پس نزدیکان او کسانی بایند که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای به مشورت و رأی و تدبیر ایشان باز بسته بود، و باید که هریکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند. اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب، از خواص پادشاهند و از ایشان چاره‌ای نیست. قوام ملك به‌دبیر است، و بقای اسم جاودانی به شاعر، و نظام امور به منجم، و صحت بدن به طبیب. و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است: دبیری وشاعری از فروع علم منطق است، و منجمی از فروع علم ریاضی، وطبیبی از فروع علم طبیعی. پس این کتاب مشتمل

است بر چهار مقالت:

اول: در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل

دوم: در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

سوم: در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن

چهارم: در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او

پس در سر هر مقالتی، از حکمت، آنچه بدین کتاب لایق بود آورده شد، و بعد از آن، ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد، آورده آمد، تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری نه خردکاری است، و شاعری نه اندک شغلی، و نجوم علمی ضروری است، وطب صنعتی ناگزیر؛ و پادشاه خردمند را چاره نیست ازاین چهار شخص: دبیر وشاعر و منجم و طبیب.

دو

مقالت اول

درماهیت دبیری وکیفیت دبیرکامل و آنچه تعلق بدین دارد

... دبیر باید که کریم‌الاصل، شریف‌العرض، دقیق‌النظر، سمین‌الفکر، وثاقب‌الرأی باشد؛ و از ادب و ثمرات آن، قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد؛ و از قیاسات منطقی، بعید و بیگانه نباشد، و مراتب ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند، و به‌حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد. و به‌تحسین وتقبیح اصحاب‌اغراض التفات نکند و غره نشود... در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید وسخن کوتاه گردد، که فصحای عرب گفته‌اند: خیرالکلام، ما قل و دل... اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هرعلم بهره‌ای ندارد و از هر استاد نکته‌ای یاد نگیرد و از هرحکیم لطیفه‌ای نشنود و از هرادیب طرفه‌ای اقتباس نکند...

سه

حکایت

هرصناعت که تعلق به تفکر دارد، صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد، که اگر به خلاف این بود، سهام فکر او متلاشی شود وبرهدف صواب به جمع نیاید؛ زیرا که جز به جمعیت خاطر، به چنان کلمات باز نتواند خورد.

آورده‌اند که یکی از دبیران خلفای بنی‌عباس، رضی‌الله عنهم، به والی مصر نامه می‌نوشت؛ و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون در ثمین وماء معین. ناگاه، کنیزکش درآمد و گفت: «آرد نماند.» دبیر، چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد وبدان صفت منفعل شد که درنامه بنوشت که: «آرد نماند». چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود، هیچ خبر نداشت. چون‌نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید، حیران فروماند، و خاطرش آن‌را برهیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود. کس فرستادودبیر رابخواند و آن حال از او باز پرسید، دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت وگفت: «اول نامه را برآخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هوالله احد را بر تبت یدا ابی لهب. دریغ باشد، خاطر چون شما بلغا را به دست غوغای مایحتاج بازدادن.» و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه، دیگرهرگز به غورگوش‌او فرو نشد؛ لاجرم آنچنان گشت که معانی دوکون در دولفظ جمع کردی.

چهار

مقالت چهارم

در علم طب و هدایت طبیب

طب صناعتی است که بدان صناعت، صحت در بدن انسان نگاه دارند، و چون زایل شود، باز آرند... اما طبیب باید که رقیق‌الخلق، حکیم‌النفس، جیدالحدس باشد؛ وحدس حرکتی باشد که نفس را بود درآرای صایبه، اعنی که سرعت انتقالی بود از معلوم به‌مجهول؛ وهرطبیب که شرف نفس انسان نشناسد، رقیق‌الخلق نبود، و تا منطق نداند، حکیم‌النفس نبود؛ و تا مؤید نبود به تأیید الاهی، جیدالحدس نبود؛ وهر که جیدالحدس نبود، به معرفت علت‌نرسد.

پنج

حکایت

مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فرو مانند؛ اگر چه امراض سوداوی همه مزمن است، لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد به دیر زایل شدن... اما حکایت کرد استاد من...، از امیر فخرالدوله باکالیجارال بویی‌که‌یکی را از اعزهٔ آل‌بویه مالیخولیا پدید آمد. و اورا دراین علت‌چنان صورت بست که او گاوی شده‌است. همه روز بانگ همی کرد و این و آن را همی‌گفت که: «مرا بکشید که از گوشت من، هریسهٔ نیکو آید.» تا کار به درجه‌ای بکشید که نیزهیچ نخورد و روزها بر آمد و نهار کرد؛ و اطبا در معالجت او عاجز آمدند. و خواجه ابوعلی اندرین حالت وزیر بود، وشاهنشاه علاءالدوله محمد بن دشمن زیار بروی اقبالی داشت، وجملهٔ ملك در دست او نهاده بود و کلی شغل به رأی و تدبیر او بازگذاشته. والحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر اوبود، هیچ پادشاه، چون ابوعلی، وزیر نداشته‌بود. و دراین حال که خواجه ابوعلی وزیر بود، هرروز پیش از صبحدم برخاستی و

ازکتاب شفا، دو کاغذ تصنیف کردی. چون صبح صادق بدمیدی، شاگردان را بار دادی، چون: کیارئیس بهمنیار، و ابومنصوربن زیله و عبدالواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که باکالیجارم. تا به‌وقت اسفار، سبقها بخواندیمی ودرپی او نمازکردیمی وتا بیرون‌آمدمانی، هزار سوار، ازمشاهیر ومعاریف و ارباب حوایج و اصحاب عرایض، بر در سرای او گرد آمده بودی. و خواجه برنشستی، و آن جماعت در خدمت او برفتندی. چون به دیوان رسیدی، سوار دو هزار شده بودی. پس به دیوان تا نماز پیشین بماندی. و چون بازگشتی، به خوان آمدی؛ جماعتی با اونان بخوردندی. پس به‌قیلوله مشغول شدی. و چون برخاستی، نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی؛ و تا نماز دیگر، پیش او مفاوضه و محاوره بودی، میان ایشان، در مهمات ملك. دوتن بودندکه هرگز ثالثی نبودی. و مقصود ازین حکایت آن‌است‌که خواجه را هیچ فراغتی نبودی. پس چون اطبا از معالجت‌آن جوان عاجز آمدند، پیش شاهنشاه ملك معظم، علاءالدوله، آن حال بگفتند، و او را شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تاآن جوان را علاج کند. علاءالدوله اشارت کرد، و خواجه قبول کرد. پس گفت: «آن جوان را بشارت دهید که‌قصاب همی‌آید تا تورا بکشد.» و با آن جوان گفتند. او شادی همی کرد. پس خواجه برنشست، همچنان باکوکبه بر در سرای بیمار آمد وبا تنی دو در رفت، وکاردی به دست گرفت، گفت: «این گاو کجاست تا اورا بکشم؟» آن جوان، همچو گاو، بانگی کرد، یعنی اینجاست. خواجه گفت: «به میان سرای‌آریدش و دست وپای او ببندید و فرو افکنید!» بیمار، چون آن شنید، بدوید و به میان سرای آمد و بر پهلوی راست خفت؛ و پای او سخت ببستند. پس، خواجه ابوعلی بیامد وکارد بر کارد مالید و فرو نشست؛ و دست برپهلوی او نهاد، چنانکه عادت قصابان بود. پس گفت: «وه! این چه گاو لاغری است! این را نشایدکشتن. علف دهیدش تا فربه شود.» و برخاست و بیرون‌آمد، و مردم را گفت که: «دست و پای اوبگشایید و خوردنی، آنچه فرمایم، پیش او برید و اورا گویید ‹بخور تا زود فربه شوی›»

چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند و او همی خورد. و بعد از آن، هرچه از اشربه وادویه خواجه فرمودی؛ بدو دادندی و گفتندکه: «نیک بخور! که این، گاو را نیك فربه کند.» او بشنودی و بخوردی، بر آن امید که فربه شود تا اورا بکشند. پس اطبا دست به معالجت او بر گشادند، چنانکه خواجه ابوعلی می‌فرمود. یك ماه را به صلاح آمد، وصحت یافت. و همهٔ اهل خرد دانند که اینچنین معالجت نتوان کرد، الاّ به فضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست.

تاریخ الوزرا

معرفی کتاب

تاریخ‌الوزرا در سال ۵۸۴ هجری پایان یافته است و به قلم نجم‌الدین ابوالرجای قمی است که ازطبقهٔ منشیان ایران غربی، ودوست‌ابوالشرف ناصح بن ظفر جربادقانی، مترجم تاریخ یمینی، بوده است.

تاریخ‌الوزرا، مأخذ تقریباً همهٔ مواد مربوط به وزرای‌سلجوقیان عراق است. باوجود مسائلی‌که ناشی از اسلوب نگارش مؤلف، گرایش او به حاشیه‌روی و اعمال گاه به گاه عقیده به جای روایت عینی‌است، کتاب اثری است مستقل، منبعی دست‌اول برای‌تاریخ سلجوقیان عراق.

واژه‌های دیوانی فراوانی دراین‌کتاب هست وپراست از مثلهای فارسی که‌در عبارت جای‌جای گنجانده شده‌است.

یك

وزارت قوام‌الدین ابوالقاسم

... استاد شرف‌الدین انوشروان ختم نفثة‌المصدور به حادثهٔ قوام‌الدین کرد، بی‌آنکه وزارت سلطان سنجر را و وزارت دوم اورا شرحی مشبع داده؛ چون بر تلفیق این مختصر، عزم مصمم شد، ضرورت است احوال قوام‌الدین در وزارت سلطان سنجر، ووزارت عراق در کرت دوم که «العود احمد» بود بازکردن و بندی ازآن نمودن.

سلطان سنجر را از قوام‌الدین وقعی تمام در دل بود. او را یگانهٔ روزگار و روزکار دانست. عکس اقبال شاهنشاهی برروی آینهٔ دوستی او افتاد، و نوبت‌عزل او، چون ناخن، به سرآمد. او را از عزل، خود نقصان نبود. تاریکی شب روشنی ماه را زیان ندارد. زر در خاك نپوسد و رنگ نبگرداند. بازرا، جهت عزت، در بندند. خورشید و ماه را، که جهان افروزند، کسوف و خسوف بوده، روزگارهمه روز، روشن نباشد، یك نیمه ظلمات شب باشد.

سلطنت عراق برسلطان طغرل تقریرکرد... وزارت سلطان سنجر را متقلد شد، و وزارت سلطان طغرل خود مقلد بود. در دست مشرق، از هلال اودست ورنجن آمده و درگوش مغرب، از ثریای دولت او گوشواره. از نفحات عنایت

سلطان سنجر، ریاحین دولت او تر و تازه گشت.

نصیرالدین محمود بوتوبه، که وزیر سلطان سنجر بود، معزول شده، اورا با آنکه در فضل و هنر، مشارالیه بود، به خانه فرستاد، تا چهرهٔ حال او، که چون نارنج سرخ بود، چون ترنج، زردآمد.

... به حکم آنکه کار نصیرالدین، چون زمین، از پیش و پس معلق بود، در خدمت قوام‌الدین آمد، ردای تواضع بر دوش افکنده و لباس عزت و عظمت بر کنده، التماس عافیت کرد تا در زاویه‌ای بنشیند. او را گفت: «ای نصیرالدین! کار سلطان اعظم سخت خلق کرده بودی، رونق دیوان او رونق آفتابی بود که به مغرب فرو می‌رود. اگر سال دیگر بر این منهاج بماندی، خرقهٔ حیض شدی.» نصیرالدین را در عزل مجال سخن نبود. طاس را چون درست بود، طنینی باشد. چون شکسته شد، لال گردد. کمان را چون زه برگیرند، پارهٔ چوب باشد. بی‌شراب مستی محال بود.

نصیرالدین ساعتی چون سلحفاة بی‌آواز شد؛ بعد از آن گفت: «از عاقبت می‌ترسیدم، واز سر می‌اندیشیدم؛ که امرای حضرت خراسان هریکی علمی برپای کرده‌اند، واستیلا یافته.» قوام‌الدین، دوسه کرت تکرار کرد که: «وزیر وسر. وزیر و سر.» تابدین حد تهور کس ندیده بود؛ سرفرا قضا داد وترک خودبگفت. متهور سر بر کف دارد؛ نه گندناست که چون رفت، باز آید؛ نه موی است که چون بتراشند، باز روید. مردم نه شمع است که از گردن زدن صلاح پذیرد. مرگ نه چیزی است که آن را امتحان توان کرد. کسی را برسرخویش خشم نباشد؛ و وقت حادثه، به‌آنچه در وزارت تمکین داشت، چه سود کرد...

طرفه آن است که نصیرالدین که طلب عافیت می کرد، و خلقی، کار وقایهٔ سرخویش می‌دانست، هم سر درباخت؛ و اورا شکلی نامحسوب پیش آمد.

... حکایت او آن است که سلطان اعظم، پس از وزارت، اشراف بر وی تقریر فرمود. او آن مثل یاد کرد که متصرف، چون درزی باشد، روزی اطلس‌دوزد

وروزی کرباس. همچون باز باشد، وقتی برسر مردار نشیند، ووقتی بردست‌ملوك. دانست که بدر، چون هلال شود، عیبی نباشد. بلبل، همه روزی برسر گل ننشسته بود... او را دراشراف، برآن داشتند که قصد امیر اجل، اختیارالدین جوهرخادم کرد، که درآن ملك، سلطان دوم بود.

امیر اسفهسالار قماح و جماعتی امرا، دراین معنی به دست او، مارگرفتند. دراین حال، اضافت نصیرالدین با امیر اجل اضافت پشه بود باپیل. درعهداسلام، نشان نتوان داد که قاهرتر و صاحب قران‌تر از او، از حبشه بیرون آمد. سوادچشم روزگار بود، و دیگر امرا ، بیاض برروی زمانه، خال دلربا آمد. سیاهی او، سیاهی لب بود که پسندیده و نیکو باشد. امرای ترك را از خواجهٔ حبشی‌چنان زینت باشد که روی و بناگوش را از زلف سیاه. اگر سیاهی بهین رنگها نبودی، شعار دارالخلافهٔ مقدس و خطبای روز آدینه نیامدی.

... سلطان به حال رضا بازآمد. کس فرستادند و نصیرالدین را خواندند، گفتند: «آنچه تو گفتی، محض شفقت بود؛ سلطان آن را پسندیده داشت. اکنون، سلطان به‌حال رضا بازآمد. تورا با امیر اجل صلح بباید کردن. شراب آن خم‌خانه سرکه شد...

... نصیرالدین به عذر بامیان آمد؛ اما بنا بر رنگ می‌نهاد. تیر که ازمجروح بیرون آرند بتر از آن کار کند که آنگاه که کارگر آمد. مرد که در دریا افتاد، دامن برگرفتن او چه سود دارد. سوختهٔ دوزخ را مرهمی نباشد. هرکس که سنگ بر آسمان اندازد برروی وی افتد.

نصیرالدین جهت شربت، شکر درآب شور می‌کرد.

امیراجل عذر قبول کرد. چون شیرشرزه بود که دندان نه‌از خنده‌نمود، رعد بود که به برق خنده زند و صاعقه آرد. مار را پشت نرم بود، ولکن زهر افشاند. شمشیر که افروخته باشد، بهتر بر بود... نوازش نصیرالدین سربریده بود در طشت زرین.

امیر اجل، بعد از روزی چند، اجازت سلطان حاصل کرد. نصیرالدین و پسرش‌را مقید فرمود. تخت ایشان‌بند شد. ایشان‌را درقلعه هلاک کردند؛ وروزگار دولت ایشان چون رهبان پلاس پوش آمد. روشنی چشم ایشان، روشنی چشم نابینا شد.

این حکایت بدان‌سبب کرده آمد که، آن کس که طلب عافیت می کرد، چون قضا نافذ شد، هم خلاصی نیافت. خاتمت‌کار قوام‌الدین و عاقبت کار نصیرالدین، که ازتصاریف روزگار هراسان بود و در اغلب اوقات بر کرانه، «از جی کمایجی» می‌خواند، قتل بود...

... چاه به اندازهٔ خویش باید کندن. هر کس آن درود که کارد. محنت پیوسته برسر معروفان آید... درکارزار، سنان بیشتر شکندکه زج. آن کس که بسیار دود بسیار افتد. مجهولان در حمایت خمول باشند. شتر را که جرب باشد از کشتن ایمن بود. باد، چون خوار باشد،آتش زیادت کند، چون قوی باشد، آتش بنشاند. به‌بادی که دانه وکاه به‌هم برد، خرمن برنشاید فشاندن. کفایت مرد، درحادثه، بیشتر با دیدآید که درعمل. مشک راچون بسایند، بوی بهتر بود. عودرا تانسوزند، بوی برنیاید. در از جهت عزت سفته شود. سنگ بردرخت جهت میوه اندازند. شاخ درخت، آنگاه نیکوتر باشد، که آن را باد بجنباند...

نصیرالدین عمری به‌خویشتنداری به‌سربرد. آخر کارحرکتی بدین صفت‌خارج کرد. نعوذبالله من‌الساکن، اذا تحرك. خصومت کردن با امیر اجل از عقل دور بود. اذا جاءالقضا، عمی‌البصر.

او، چون از وزارت معزول شد، متهورتر بود که در وزارت. چون مرغ‌بود که بپرد، سر به پیش دارد، چون برزمین رود، سر برافرازد. ندانست که به رسن آن جماعت که باوی متفق بودند، فراچاه نتوان رفتن. رسن عنایت پادشاه هم رسن آفتاب آمد، که بدان برآسمان نتوان رفتن.

امیرعلی چتری، اگرچه هزل گفتن پیشه‌کرده بود، براسباب عنایت و کفایت،

وقوفی تمام داشت.وقتی بـا امیراجل عنان بگردانیده بـود، چون بط به وی برمی‌گذشت. تبر دو سر بود. چون رام بود، بند بر بند. بر دوستی و دشمنی او اعتماد نبود. پوست سگ دباغت نپذیرد. بدعهدتر از روزگار بود. چون چنگ، ده زبان گویا داشت، و چون نای، هفت چشم.

باسلطان نرد می‌باخت؛ دست برد اورا بود. سلطان را گفت: «اگر آنچه‌بردم، همین‌ساعت ندهی، دوموکل از آن امیراجل به‌سرتو آرم، تابه‌وجه حجت‌بستانند.» سلطان او را زجر کرد. گفت: «به خاک پای خداوند جهان که این معنی به بازی نمی‌گویم. زر این ترازوکه اینجاست، به سرای امیراجل است. صد فصل نکایت برابر این سخن نبود. این تخلیط هم، برهیچ نیامد. سیاهی از چشم نشاید شستن. برق، اگر چه قوی بود، آسمان را نسوزد. شمشیر او، صورت مردی که برسپربود هم، مجروح نکرد. آب رود، چون بسیار باشد، بـه هیچ مردار رنگ نبگرداند. دریا، به هیچ سرما، فسرده نشود.»

آمدیم به‌حدیث قوام‌الدین. حد بزرگواری آن بود که اوبه خویشتن دیـد... شیر شرزه بود وعالمیان شکار او. آتشی بود هایل،که سمندر ازآن ذره‌ای نیارست خوردن. همای دولت برسر او، پر باز کرد. طاووس اقبال برسر او جلوه‌گر آمد. در بام دولت او، دراول‌شام، بام برمی‌آمد... مروت اودر میان خسیسان تنگ‌چشم، همچون برق بود در میان ابر...

بزرگان دولت وارکان حضرت، سغبهٔ اوشد. سمن او بودند و او صنم ایشان. همه حربای دولت او شدند، با وجود او، چون جهودان، روز شنبه بیکارآمـدنـد؛ همه را چون خامهٔ جاروب، جهت مذلت خاک رفتن درهم بست. همه چون ماده شتربودندکه سوی پوست بچه‌که پرازکاه کنند قـانـع شود. ایشان را علت نقرس‌و دق می‌دانست که دریکی نان‌کم‌باید دادن، و دریکی‌آب. متصور اوبودکه ازایشان نه خمیرآید و نه فطیر. همه را چون جرعه دورافکند. جماعتی راکه تعرض‌رسانید، ایشان را بصل‌گنده می‌دانست،که در دیگ ازآن ناگزیر باشد. گندنا راهم جهت

کاری کارند و پرورند. برخوان، نزه هم به‌کارآید... تهیدستان را در حساب باید گرفت. شمشیر آنگه بردکه برهنه بود. مارخرد، بتر هلاک کند. تیر تـا ضعیف نباشد، کارگر نباشد. کارزار به‌آهن کنند نه به‌زر. خورشید از ذنب در کسوف افتد... برالماس هیچ چیز کارنکند، جز سرب، که از همه کمتر است... ریشی راکه گزدود باید، دودعود، سود نکند. برف وباران را، قبا نمد باز دارد، نه اطلس واکسون... آن کس که پلنگ تمام نکشد، موش مردار، هلاك کند... پیل از پشه ضجر گردد. بسیار کار به سوزن شاید کردن، که به نیزه نتوان کردن.

نوبت عظمت قوام‌الدین براوج فلك می‌زدند؛ اگر چه، سر در سرکار کرد، پای برگردن مردان جهان نهاد. گردن زدن درعز، بهتر از بینی بریدن در مذلت... عماد غزنوی گوید درمدح او:

گردون تومی‌فرازی، چون خوانمت سحاب
سلطان تـو می‌نشانی، چون گویمت وزیر
از مهر تـو ستانـد و از کین تـو دهـد
ابـروی صبح وسمه و پستان صبح شیر.

بعد از حادثهٔ قوام‌الدین، هم عمادالدین گفت در حق جماعتی که دربارهٔ او تقصیر می‌کردند: اسب چون گرسنه شود، سم به زمین زند و رکوع کند.

من بـه عهد قـوام می‌گفتم
اینت دور خـران بیخبران
بعد ازآن خواجگان فراز رسند
کـه بدانند قـدر پـر هنران
قـدر دور خـران نـدانستم
تـارسیدم به دور کون خران

زیرك وراق همدانی حکایت کرد، گفت:

من‌همدان، همسایهٔ دیالم بودم که خدمت قوام‌الدین کردندی. شبی بـه بغداد

پیش ایشان رفتم؛ قوام‌الدین شراب می‌خورد، و کنیزکان مطرب انگشتهای بلور شکل، بر دف و چنگ می‌زدند و لحن موسیقار اظهار می کردند. توقع آن بود که مسیح‌وار، احیای مردگان کنند. دیالم، بربام نوبت می‌داشتند، و من با ایشان استراق سمع آن نشاط می کردم. در میان مستی، خواجه کنیزکی را گفت: «اورا منی بگوی.» کنیزک، کنیزکی دیگر را گفت: «خواجه بادیه رفت اورا منی بزن.» قوام‌الدین این طیبت بشنید. بخندید. دستارچه در دست داشت، می گردانید و می گفت: «آن بخت کجا آوردم که مرا بگذارند تا زنده بادیه روم، واز میان‌ظلمات بیرون آیم. قوام‌الدین دراین قضیه سنگ آسیا بود، که دانه را زیر و زبر کند و بانگ دارد. نیزه بود که جراحت می کند و می‌نالد. کمان بود که چون تیر اندازد، نعره برآورد. شرابخوار بود که روی ترش کند و لذت یابد.»

بعد از حادثهٔ قوام‌الدین هم منقطع نشد. به برکات از درگزین، چهار وزیر دیگر خاستند، که چون چهار طبایع، جهان را آرایش دادند. و پسران قوام‌الدین، جلال‌الدین و قوام‌الدین و یکی برادر زنش، عمادالدین ابوالبرکات، و یکی پسر خواهرش، شمس‌الدین ابوالنجیب، درگزین، آشیانهٔ وزارت و چمن سرو روان سروران ملک شد. اگرشکل روزگار قوام‌الدین براطباق احداق مردم مصورنبودی، از دیگران استعداد وزارت ندانستندی. شمعی بود که‌ازآن چند چراغ بازگرفتند، چون در وزارت، ازدرگزین می گزیدند، آن بقعه، دُرگزین می‌بایست‌خواندن، نه‌درگزین. مدتی کار مردم آن ناحیت شگرف و ژرف بود. وزرا سهیل بودند، و درگزین یمن...

... شمس‌الملک عثمان، پسر نظام‌الملک، پیش ازقوام‌الدین وزیر بود، بغایت ممسک و بخیل. مردم اورا همه روزه رمضان بود... برکنار دریا، تیمم به خاک می کردند. از پستان خشک شیر می‌دوشیدند... صندوق مطبخ او از جهت آرایش بردندی و آوردی... مروت اوبحر بود، وایکن بحر عروض که درآن آب نباشد. نان او هیوی بود که آن را نام شنوند، نقش نبینند. او را جز سایهٔ خویش هم‌سفره

نبوده مطبخ پاکیزگک او شکوهی داشت، به خاکستر ملوث نشدی. دیگهای او، چون اطفال بودی که ایشان را از آب و آتش نگاه دارند. همه کس را آرزو بودی که در مطبخ پاکیزهٔ او خوابگاه سازد... جامهٔ مطبخی او، سفیدتر ازکاغذ بود... بیرون دیگهای اوپاکیزه‌تر بود که اندرون. درمطبخ او، خاکستر کمتر به‌دست آمدی که آهك درعهد بلقیس. مردم او دم سگك می گداختند، پنداشتند که از آن چربش حاصل آید، دم خر می‌پیمودند که هرگز زیادت نشود... بخیلتر ازهمهٔ وزرای عالم بود... بخیل را از نعمت خویش تمتع نباشد. چون کوری بود که زن نیکو دارد...

دیگر وزرا را، که پیش ازقوام‌الدین بودند، چراغی بود که ببردند، وبه‌جای آن شمع بنهادند. بوریا بودند که برچیدند، و به جای آن حصیر سامان بیفکندند. اگر سرپوش از سرمردمی شمس‌الملك برگرفتندی، جز حنظل ندیدندی... از آتش مروت، جز خاکستر نماند. از برق خساست، شکوفهٔ مردمی سوخته شد... از روشنی چراغ، کس تابش نیابد. بسیار کس آن است که درم ندارد که بدان بخیلی کند، اما بخل به مردم می‌آموزد. همچون زن قحبه، که چون پیر شود، قوادگی کند... بسیار کس آن است که هر چند توانگر گردد، بخیلتر بود...

چون قوام‌الدین به خراسان بود، و اسم وزارت عراق بروی افتاد، باخاص و عام مروتی به افراط می‌کرد. جبه و دستار را درتن او ثبات نبود. چون کسوت دوکك بود که هرساعت آنچه دارد بکند و یکی دیگر در پوشد.

عادت سنایی غزنوی شاعر، معلوم است که مدح کس نگفتی، نه وزرا را، و نه سلاطین را. جز دو سه امام بزرگك را مدح نگفت. یابرطبق اخوانیات، قطعه‌ای به دوستی از اهل فضل نوشت. جز با سایهٔ خویش صحبت نکرد. از خلق چنان می‌گریخت، که پری از آهن... از مردم چنان دور شده بود که سهیل ازستارگان. شمشیر بود که در غلاف تنها باشد. چون شیر بود که او را همسایه نباشد... چون ماه نبود که با ستارگان باشد، چون خورشید بود که تنها رود. اگرچه روزگار او متأخر است، اول شعرا اوست. اول عدد فرد باشد. شراب اول ساقی بازخورد،

پس به بزرگان دهد. حلوا از پس آرند. بیدق پیشرو باشد...

قوام‌الدین، خلعتی گرانمایه و مبلغی زر رکنی، بردست معروفی، به وی فرستاد. چون پیش او بردند، گفت: «معلوم است که من هیچ از کس نستانم. جدی و حمل فلك را مادری نباشد که شیر دهد. انعام قوام‌الدین به حکم مروت اوقبول کردم. خلعت به تو بخشیدم و زر به چاکران تو، تا مرا به خیریاد کنند. خواجه را دعای من برسان و بگوی که سنایی صلت تو قبول کرد.» و این قطعه بگفت، و به قوام‌الدین فرستاد، :

خاك بوسان سرکوی تو اند
چرخ و خورشید و مه گیتی نورد
پاسبانان در و بام تو اند
روشنان کار گاه لاجورد

شفقات قوام‌الدین براصحاب حاجات بیشتر از شفقات مادر بود به فرزند. مادر فرزندرا شیر آنگه دهد که خواهد. قوام‌الدین بی‌درخواستی، مروت را کار می‌فرمود. دریا بود، هم لجه بی‌ساحل؛ بریتیمی که رحمت نکردی، آن یتیم دربودی. آسمان بود که آن را آفتاب و باران به هم بود. تا جهد و طاقت باشد، التماس نباید کردن. پس اگر لابد بود، جز به کریمان التجا نباید نمودن. استخوان ازسگ طلب کردن معنی ندارد. از چشم کور خسیسان که کامرانند قطره‌ای نمی‌چکد. نه مزبله‌اند که در تفتیش آن مهره یابند. همچون کوکب نحس هم نیستند که آخروقتی به‌نادر زمین را آب دهند. به وجود ایشان، لعنت از ابلیس بیفتاد. سایهٔ ایشان سایهٔ زمستان است، وآفتاب ایشان آفتاب تابستان که در بیابان برتشنه تابد. دنیا به‌طوفانی محتاج است که آن را از نجاست خسیسان پاك کند...

قوام‌الدین، در بسیط زمین، بساطی از عطا باز گسترد و عروسان ثنای او، از کله حسن بیرون خرامیدند... کار قوام‌الدین به جایی رسید که هیچ کس را بدان تمنای حسد نبود. بسیار درماندهٔ دژم از وی شادمان شد... سائل را بی الحاح از

وی مقصود حاصل شدی... اودریایی بود که در بر سرش باشد، نه‌در قعر. دریایی بود که چون ساکن باشد، جواهر بخشد، چون آشفته شود، مردم را هلاک کند. گل بود که بوی آن خوش باشد و زکام هم آرد... در مروت و نفاذ حکم، مبسوط‌الید بود... زمانه بود که وقتی نیکی کند و وقتی بد عهدی. وزارت او دراز شد، مدتی ماه اقبال او درمحاق نبود... شب یلدا، اگرچه دراز بود، زایل شود، وصبح جهان‌افروز روی نماید.

وزارت قوام‌الدین، که دیرماند، چون شراب بود، که دیر در خم بماند، صافی شود، نه‌چون آب بود که دیر بماند، بگندد. صاحب عمل را باید که مروت باشد، چون مروتی نباشد، ثبات وانقراض عمل او یکسان باشد. استر چون نزاید، خواه نر، خواه ماده. سایهٔ او برخدمتکاران مبارک بود. اثر نعمت براعقاب ایشان‌ظاهر است. او چون ابر بارنده بود، اگر چه در گذرد، نبات که بدان روید، باقی باشد. چون آب جوی نبود که چون منقطع شود، ضفادع آن هلاک شوند. دولت او دندان پیل بود، اگر چه پیل بمیرد، در آن نفع بسیار است. کس متعلقان او را درمانده ندید... مدار کار او براین جمله بود. پیمانهٔ او چون پر شد، بگردانیدند، و کار او به پایان رسید، و سایهٔ او برسلطان طغرل گران شد. روزگار او، شبی آمد چون چشم آهو، که در آن نه ماه بود و نه چراغ ونه آتش. مار افسای را اغلب مار کشد. سرخی صبح را زردی شفق از پس است. بزرگی نه بس کار است. پس از خندیدن بسیار، گریستن را مترصد باید بود. متوسط به سلامت‌تر‌است از منتهی. ستارگان از کسوف آفتاب و خسوف ماه، بیخبر باشند. ماه‌را از خسوف، بیم آن وقت باشد که کامل بود تا هلال‌بود، بروی گزندی نیاید. گل به باد شکفته شود، اما باد چون قوی باشد، برگ بریزد.

قوام‌الدین، به زندگانی، پیوسته طلب رفعت کردی، چون آخرکار بود، خطاب با وی هم به رفعتی کردند... گوی میدان شد، که از چپ و راست، زخمگاه آمد. در جهان کس را عافیت بی‌محنت میسر نشود. درآسمان، ستارگان را رجوع و

هبوط است، در زمین خود کجا صورت بندد که سعادتی بی‌شقاوت باشد... سی چهل ساله عظمت برابر یك ساعت مذلت، که آخر کار او بود، نباشد. از مردم حساب آن وقت باید کردن که در آن باشند، گذشته معتبر نیست، وحال آینده درغیب است. عاقل بود آن کس که وزارت قبول نکرد... شربتی که به خصمان می‌داد، خود نیز بچشید... شمشیری بود که به‌بسیار زدن شکسته شد...چون عنکبوت آمد که بر گرد خویش بافت. صیقلی بود که بدان شمشیر کشته شد که او کرده بود... جهان وقتی طرف زر بر کمر مردم زند و وقتی سرمردم بر کمر... پادشاه، چون آتش است، از دور سرمازده را تابش دهد، اما از نزدیك بسوزد.

بعد از قوام‌الدین تا این‌غایت، هیچ وزیر در تمشیت کار ونفاذ اوامر ونواهی، عدیل او نبود. واسطة‌العقد و پیرایهٔ وزرا بود. در میان دستارداران، ماهی بود که از میان ستاره‌ها در ربودند.

***

... عمل پادشاه آتش است؛ عاقل خویشتن را در میان آتش نیفکند. دلیرتر از شیر نتوان بودن، با همهٔ جسارت و دلاوری، چون آتش بیند، بگریزد. اما آتش عمل کفایت مرد و بی‌آلتی ظاهر گرداند؛ چنانکه آتش حقیقی، فرق میان چوب و عود با دید آرد.

اهل صنعت وهنررا، چون مساعدت روزگار نباشد، چون ستاره کوچك نماید، ولکن بزرگ بود. آب زمزم را اگرچه شوری بود، برهمهٔ آبهای جهان فضیلت دارد. منصب سلطان خاص و عام را شرف است، و لکن آب چون برسنگ رود، صافیتر آید که برخاك. اهل صنعت، اگر چه بر عطله باشد، شمشیری بود برندهٔ گوهردار، که دسته و غلاف زراندود ندارد. چون شمع موکبی افروخته شود، چراغ دزدان را چه محل باشد. بوی مشك پنهان نماند.

ناجنس چون به منصب رسد، صورتی منقش باشد که بردیوار کنند، آن را حیاتی نباشد. پیاز را به لباس زیادت که دارد، عزتی نبود. جاهل، چون به‌منصب

دستبوس رسد، باید که دست چپ بوسد که معتاد نجاست دیدن باشد.

دو

مرگ سلطان طغرل

سلطان طغرل، از این سرای پرآفت و بادیهٔ پراهوال، به خلد برین رفت؛ و جان پاک، که ودیعت بود، باز سپرد. مدارسپهر همواره براین بود و براین خواهد بود. دایرهٔ کارجهان براین صفت است. بسا جوان تازه که روزگار پیرزال نام و نشان او بیفگند:

هر ذره که در هوا و در هامون است
کیخسرو و کیقباد و افریدون است

... لقمه‌ای بی‌جگر نمی‌دهد. گور ملکی جبار و گورآن کس که‌مویش دستار باشد، و پوست، جامه و خاك، بستر و بالش، بازو، بریك شکل بود... نه مرغ پرنده درهوا خلاص یابد، و نه ماهی جوشن پوش در دریا. نعیب غراب فراق به گوش همه کس برسد. پس از ایوانهای مزخرف، ساباط مظلم گور است. اگرهمهٔ عالمیان بروفات یك کس جامه چاك کنند و خون کالبدها از دیده‌ها بپالایند، هیچ سود ندارد. به وقت وفات، چون رمقی مانده باشد، اگر پروای وصیتی و کلمهٔ شهادت بود، غنیمت بزرگ باشد.

این جهان بر مثال مرداری است
کرکسان بر سرش هزار، هزار
این مر آن را همی زند مخلب
وان مرین را همی زند منقار
آخر کار، جمله در گذرند
وز همه باز ماند این مردار

... سلطان طغرل در اقتبال جوانی درگذشت.

اگر در زندگانی دراز چیزی بودی، خدای عز وجل ابلیس را، که بدترین خلق است، تا روز محشر مهلت ندادی... آن کس که به عمر دراز دعای کسی کند مطلق می گوید، که خرف و کور و کر و لنگ شو... عاقبت همه مرگ است. کلاه دولت از سر بسیار کس برگرفته‌اند، و در دهن زمانه فسانه شده.

دنیا رباطی است که مردم در آن پای در رکابند. اگر کسی پندارد که رباط سبیل است، خطا پندارد. دراین خان، مزدجانها، جان می‌ستانند... روزگار، به‌حادثه و مرگ مردم آبستن است. لابد باشد که روزی باربنهد. مادری است چون گربه، که فرزندان خویش از فرط محبت می‌خورد... جهان پیرزنی است که پیوسته برخلاف عادت حایض باشد، هرگز اورا طهری نبود. هیچ عاقل دل در اونبندد... رایگان، آبادی جهان می کنیم، وپاداش جزمرگ نمی‌بینیم. پنداری مزدورانی‌ایم که خرابی عمر به مقاطعه داریم... ملك‌الموت هم شربت موت بچشد.

... جهان پنداری خود درمانده‌تر ازماست؛ باران گریهٔ اوست، برق سوختگی دل، رعد ناله. هرشب، ازسوگواری، جامهٔ سیاه پوشد... مرگ آخرین قطعاً نعش است، و لباس کفن. عزیزان در می گذرند، و جهان پرحکم خویش است... مردم، تا زنده باشند، در این زمین عریض بسیط، به سبب آن‌قدر زمین که بنشینند، با یکدیگر مضایقت می کنند، چون بمیرند، مرده را درگور مردهٔ دیگر می نهند، و مضایقه‌ای نیست.

... روزگار مردم را چون بربط به دست راست می‌زند، و به دست چپ نای باز می‌گیرد... اگرکسی را از شخصی گزندی رسد، دشمن آن شخص شود، و از دنیا به ما بدی بیش ازآن می‌رسد که در وهم آید، وآن را دوست می‌داریم.

... جهان، پنداری ازگرسنگی، فرزندان خویش را می‌خورد، و اثر سیری بر وی پیدا نمی‌شود... حفاظ دوستان، پس از وفات مرد، بیش ازآن نمی‌بینیم که خاك برسرش می کنند، ودست می‌افشانند و می‌روند... حادثهٔ مرگ قضای محتوم است، نه‌کار سرسری. هیچ میل به قعر این ریش نمی‌رسد.

اصحاب مناصب، که در آن عهد چون‌ثریا مجتمع بودند، چون بنات‌النعش، متفرق شدند. چون برگ درخت، از بادخزان ریخته آمدند.

میان همدان و بغداد، مسافت نزدیك بود... سلطان مسعود از بغداد، بی‌توقفی، حرکت فرمود، چون برق خاطف به‌همدان آمد. مخنق امرا و لشکری که اززمرهٔ سلطان طغرل بودگرفته شد. اندیشهٔ دیگر نتوانستند کردن؛ به خدمت پیوستند، و کمر بندگی برمیان بستند. سلطان مسعود، بی‌مانعی ومنازعی، تخت سلطنت منور فرمود. ریاحین دولت او شکفته شد. اهل عالم، درکنف او، آرامش و رامش یافتند.

سه

نکبت غز

... سلطان سنجر را نکبت غز رسیده بود. نکبتی از عجایب روزگار. باز صید او تذرو شد. به تدبیر ناصواب و رأی ناپسندیده، به ذات خویش به نبرد غز شد. سر برخط عبودیت می‌نهادند، ومال فراوان می‌پذیرفتند، تا از سرتعدی که کرده بودند، درگذرد، قبول نیفتاد. قهر و قوت بی‌فرهنگ، چنان‌که او را بود، به هیچ نیامد؛ چشم‌زخم نامحبوب بیفتاد، ومحبت جهان محنت شد. چنگال تقدیر روی‌شوکت او بخراشید. خذلان‌که افتاد به سبب خلاف امیر یرنقش هریوه با امیر سنقر غریزی‌بود، مکاوحت بنمود، وازمیان مصاف بیرون رفت، تاهزیمت برلشکرسلطان افتاد، و ترکانی چند، پای‌برهنه، مظفر آمدند. با آنکه پای بردم مار نهادند، دست ایشان را بود.

... مؤیدالدین آی ابه،که به مقاومت غز مشغول شده بود، و شادیاخ را احکام‌کرده، به‌خدمت سلطان سلیمان پیوست، به‌وی اعتضادخویش دانست. سلطان سنجر در میان غز بود، اورا برظاهر، طاعت گونه‌ای می‌داشتند...

...کار خراسان، پس ازنکبت سلطان سنجر که بیاض مثال اورا، هیبت‌شمشیر

بود، و مداد چون خون، کار رسن تاب بود، در پیش رفتن و بازپس آمدن، افتاد. شکستن سلطان‌سنجر بتر از شکستن آبگینه بود؛ آبگینه، اگرچه باز نشاید بستن، باز شاید ریختن، و با طی‌افکندن. شکست او شکست مروارید بود که به هیچ‌وجه صلاح نپذیرد، مردم او از تشویش به جان آمدند. به هیچ وجه در حساب نبود که غز لشکر سلطان سنجر را شکند، به‌حکم آنکه، غز اورا برتخت سلطنت‌می‌نشاند. و مردم پنداشتند که شب نکبت او را روز آمد. ندانستند که سلطان را آخر عمربود که سحرگاه در زیر ابر پنهان شد، چنان می‌نمود که روز است.

... روزگار صد رنگ آمیخت. مردم آن صوب که سایه‌پرور بودند درمیان آتش افتادند. ودود بلا به‌مغز ایشان رسید؛ راحت را بازاری نماند، و پیکان ناکامی در جانها شکسته شد، ونیرنگ فلك، چون زن جادو، گیسو برگشود وپردهٔ تحمل دریده آمد. جام می ونشاط‌جان شکسته‌شد که درد همه ریخته آمد. آنها که غاشیهٔ‌ایشان بردوش داشتندی خاکبیز شدند. غز، مرو و سرخس وآن نواحی در دست‌گرفت.

امیر مؤیدالدین آی ابه، که غلام سلطان‌سنجر بود، احکامی کرد ومردم را به آنجا تحویل فرمود، و بدان متحصن شد. خراسان دریایی شد که از موج آن، چون باد فتنه قوی شد، کس سلامت نیافت. دامن ملك از دست رفته بود و فصاد احرف رگ بریده، و مردم آواره شده، و جدی و حمل فلك آن ولایت بریان شده بود. به سیلی که درختهای عادی ازبن برکند، خانه‌های خشت ترکجا بماند. مردم، دراین فتنه، چون گندم در تابه آمدند، پروای گریختن نبود، همچون عابر سبیل، برسرپای نشسته بودند. بوم غز سندان می‌شکست، خاك درچشم خراسان افتاد. پای همه از جای برفت. آن کس که جان ببرد، به رخنهٔ کشتی که غرق شده بود، از دریا به درافتاد. آتش در جهان نهادند که به هیچ آب و خاك نشایست نشاندن. به نکبت سلطان‌سنجر، غز استیلا یافت. چون روز کوتاه شود، شب دراز گردد. لشکر سلطان‌سنجر، بسیار ملوك و سلاطین قهر کرده بودند، و چنان دانسته که اسبی تیزتك پای برمورچه نهاد، عاقبت از ترکمانی چند منکوب شد، وایشان

را آسیبی بدین صفت رسید. دلاوران لشکررا، چون خود از سر بنهادند، چادرزنان برسر بایست گرفتن، نه چادر احرام که روا باشد که مردان دارند. برجامهٔ ایشان به جای طراز عزت، غبار مذلت دوختند.

روزگار خراسان شبی شد که آن را فردا نبود. چون آن نواحی را سکونی حاصل آمد، از معروفان کس نمانده بود. آن حادثه همچون شب بود، آنگه‌زایل شد که برفلك هیچ ستاره نماند...

برآخرکار، غز از جانب کفار و ملك خطا مقهور شدند و در میدان نبرد به پس افتادند، و پای برهنه برسرخسك دویدند. چون سگان سرکوفته آمدند. بعد از آنکه چون ابر درهم پیوسته بودند، چون باد روان شدند، در آفاق چون سرکلك سرنگون آمدند. اغلب ایشان به‌کرمان افتادند، و به نواحی غزنین چون مقراض دوپاره شدند. ستارهٔ ایشان از آسمان درافتاد و به‌خاك فرو رفت.

... خراسان را بعد از آن هم عمارتی با دید آمد. غز، اگر چه معروف شده بودند، چون کوکبی بودند که‌آن را ازآسمان رجم کردند، وآسمان برحال‌خویش نماند. سلطان سنجر هم سلطان بود؛ روز، روزباشد، اگرچه‌کور نبیند. اقبال‌پیوسته پایدار نبود، در مرغزار مار بسیار باشد...

مرو و سرخس در دست سلطان‌شاه، پسر خوارزمشاه بزرگ، است.

گرگان و دهستان، در تدبیر دیوان خوارزمشاه بزرگ.

شادیاخ و طوس و آنچه پسرزادهٔ مؤیدالدین داشت، هم پای کشان به حکم او است، اما از فتوری خالی نیست.

مازندران با سرها و بسطام و دامغان دردست ملك مازندران است.

هرات و غزنین، تا به حدود لهاور، در دست ملك‌غور.

محمودیان از غزنین منزعج شدند، به لهاور متوطنند.

بلخ و ترمذ و مضافات آن در دست‌خان سمرقند است.

ملك سلطان‌سنجر را حال این است.

جمله در سایهٔ دولت امیرالمؤمنین، الناصر لدین‌الله، روزافزونند. به فر او جهان آینه شد، که در آن هرچه خواهند بینند. سایهٔ هر کس که درجهان است از آفتاب دارالخلافه است. عیان است که چون آفتاب نباشد، درجهان، سایه با دید نیاید. شیر شادروان دارالخلافه، هیبت شیر شرزه دارد، اقبال سرمخالفان او را چون خوشهٔ انگور از بن بشکست. هر کس که در عبودیت او چون کاغذ دوروی بود، چون سرقلم به دونیم شد. ذکر او در دهن زمانه خندهٔ فرح است. بداندیشان دولت او چون سگند که از سرما بانگ دارند... سی و چهارم خلیفه از خلفای بنی‌عباس است. جملهٔ خلفا از اعقاب منصورند که خلیفهٔ دوم بود. امیرالمؤمنین بطن هفدهم است از منصور. چهارده جد او خلیفه بودند، و سه خلافت نکردند: یکی ذخیره، پسر قائم، ویکی ابومحمد اسحاق، پسر مقتدر، ویکی ابواحمدطلحه، پسرمتوکل. نوزده خلیفه جد او بودند، دیگر عم وپسران عم او بودند. سی‌وچهارم اوست.

چهار

امیر شیرکوه و صلاح‌الدین یوسف

... در عهد سلطان نورالدین محمود، پسر زنگی که صاحب بنام بود، و روی‌زمین به شکوفهٔ عدل او نیی‌بویا، و جهان از فوز دولت او، چون لب قدح می‌خندان، و چون رشته‌ای پراز مروارید استیلا یافت و اقبال برسر او تاج و افسر شد.

امیرشیرکوه راکه خیلتاش او بود به مصر فرستاده، و میان لشکر مصر، او کورهٔ فتنهٔ پراز آتش شد. عاقبت امیرشیرکوه مظفرآمد. مصررا ملواح ساخت، بعد از آن بکلی برانداخت و به دست دیگر برآمد.

نورالدین را بردست شیرکوه فتحی بدین بزرگواری برآمد. شیرکوه در این فتح تیر بود، و نورالدین تیرانداز؛ چون تیر برنشانه آید، محمدت تیراندازرا کنند. دولت ملوک مصر چون بنفشه سرنگون شد، و چون نرگس وگل، ناپایدار

و ناپیدا گشت. چون باد همه برشدند و آواره گشتند. چون نورالدین و پسرش و امیرشیرکوه درگذشتند، ملکی برآن بسیطی و عریضی، در دست صلاح‌الدین یوسف، برادرزادهٔ شیرکوه، آمد، و یمن‌همه مستخلص کرد و الی یومنا هذا، شام و مصر و یمن و دیاربکر در تدبیر دیوان اوست...

دولت ملوك مصر، چون جوانی رفت که باز نیاید، چون شمع شدندکه تا فردا زنده نماند. همچون حباب قدح بودندکه تا یك لحظه باشد. چون لاله، بستر ایشان خاك آمد و چون آب از باد مسلسل شدند. جامهٔ اتباع ایشان، چون لالهٔ پرپر، دریده آمد، دردست ایشان هیچ نماند، جز دندان. روزگارچون دریاست، گاهی ببخشد و گاهی بکشد. باد دیوانه است، گاهی نسیم باشد و گاهی صرصر. دولت چون رفت، نه آوازی باشد که آنرا ازمطرب بازخواهند. شوکت نورالدین، پردهٔ هیبت ایشان بدرید، آهن به‌آهن نرم شود. از بنی وهب، هیچ‌کس این بقاع و اصقاع را که دردست صلاح‌الدین است با سرها مستولی‌نبوده است... بنووهب، با همهٔ بسطت ملك و صولت و قدرت، منکوب شدند... فلك سخت‌کمان‌تر از ایشان آمد، جعبهٔ ایشان بشکست و تیر پاره‌پاره کرد. میزان فلك‌که نه افزاید و نه کاهد، گوشهٔ میزان بشکست. پایبند نقرس حوادث شدند. بعد از آنکه شیر به دم گرفتند، چون مار بی دست و پای گشتند؛ و بعد از آنکه مراکب هیبت بردیدهٔ روزگار بستند، در میان ظلمات پیاده رفتند... پیش از ایشان، کامکاران، بسیار شوربخت شده‌اند. نعوذ بالله من سوءالعاقبة.

دراین حال، ولایتهای بینهایت در دست نواب صلاح‌الدین است. به حفظ ثغور اسلام مشغول می‌باشد. پیوسته لباس اوآهن است که زیور مردان است و جامهٔ لاذ اوپولاد است... اهل‌شام، به طاعتداری پادشاه موصوفند... صلاح‌الدین یوسف، انصاف و عدل سایه‌بان رعیت کرده است و مارزدگان بیداد را به مهرهٔمار شفا داده، هرخار وخاشاکی که برسرآب عدل او بود دورافکند، با لشکری که‌غبار از سنگ خاره برانگیزد، به جهاد کفار و فرنگ مشغول می‌باشد.

عقد العلى

معرفی کتاب

عقدالعلی، نوشتهٔ افضل‌الدین احمد حامد کوهنبانی کرمانی است. افضل حداقل تا حدود سال ۶۱۵ هجری حیات داشته است.

افضل از منشیان بنام و از نزدیکان و مقربین پادشاهان متعدد و معروف کرمان و بم و سیرجان و جیرفت و حتی یزد و خراسان بوده است.

قسمت عمدهٔ کتاب، مربوط و منحصر به‌دوران حکومت دینار غز (۵۸۴–۵۹۱) در کرمان است. تاریخ تألیف کتاب سال ۵۸۴ هجری است.

این کتاب، علاوه براهمیتی که از باب اشتمال براطلاعات تاریخ محلی کرمان در اواخر عهد قاوردیان وعهد تسلط ملک دینار بر آن سامان دارد، یکی از نمونه‌های بارز انشای مصنوع و مزین فارسی در اواخر قرن ششم است. با این حال همهٔ موارد از کتاب عقدالعلی به انشای مصنوع مزین نیست، بلکه قسمت بزرگی از آن، در همان حال که روش منشیانه در آنها رعایت شده، نسبتاً ساده و دور از پیرایه‌های کثیر لفظی است.

یك

در ذکر دولت آل سلجوق و ایام فترت ملك‌کرمان

... در آن عهد پادشاه کرمان ملك طغرلشاه بود؛ پادشاهی عادل، منصف، لطیف، رعیت‌دوست؛ و اورا ولایتی ساکن‌اطراف ومملکتی مستقیم اکناف، وخزینهٔ وافر و رعیتی مطیع و شاکر و ملکی با نظام و عدتی و لشکری تمام. کرمان به‌عهد او، درامن و راحت، ثانی حرم بود، و درخصب و نعمت، مقابل ارم. رعیت او مرارت‌کاس ستم نچشیده و حرارت تب تکلیف نکشیده... دفع چشمزخم را یك عیب داشت؛ آنکه به عشرت و ملاهی و صحبت فتیات مولع بود. و موجب آن عادت هم فراغ خاطرو سکون اطراف ممالك و عدم منازع... رعیت از طرب دائم آن پادشاه، مست بطر شدند، و شکر نعمت امن ندانستند گزارد... و ما درکتاب دیده بودیم که ملك خراسان به مرگ پادشاه‌گر ضعیف شود، و سلطان‌سنجر، گر بود؛ و ملك عراق به‌مرگ پادشاه کژگردن ضعیف شود و سلطان ارسلان کژگردن بود؛ و ملك‌کرمان به مرگ پادشاه عشرت دوست ضعیف شود، و ملك طغرلشاه براین صفت بود... سنهٔ ثمان وخمسین و خمسمائه، روز هجدهم ماه فروردین، ملك طغرل در جیرفت به جوار حق پیوست وامارات سلامت پنهان شد وعلامات قیامت پیدا آمد. و ترکان در شهر افتادند و چهارپای اهل قلم و رعیت را به‌غارت

می‌بردند؛ و معارف خواجگان را در کوی برهنه می کردند.

... اکنون، از بعضی از اخلاق فرزندان ملك طغرلشاه یاد کنیم که مطالعت آن از فواید خالی نماند.

ملك ارسلان پادشاهی بود خوبروی و رحیم، و عدل دوست و کم‌آزار؛ و اما به عشرت و ملاهی مشعوف بود. چون در کار آب می‌شد، آب از کار می‌برد، نه پای عقلش در رکاب تماسك می‌ماند، و نه دست طبعش، با عنان تمالك. چون بدان کار مشغول می‌شد، از همهٔ جهان فراغتی داشت.

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل
ملك بیرون پرد به روزن عزل
هزل، با شاه اگر مقیم شود
خاطرش در هنر عقیم شود
شاه را خواب خوش نباید جفت
فتنه بیدار شد، چو شاه بخفت

و باآنکه لشکر کرمان، در خدمت او مجد بودند و مجتمع، و رعیت محب و غالی، امور ممالك منتظم نمی‌شد، و درمستی حرکات کرد که ثمرات آن ندامت بود و خاتمت آن ملامت. وگفته‌اند که پادشاه باید چیزی از کسی ستاند که عوض آن باز تواند داد؛ و درمستی بذل بسیارکردی و تمیز معتبر نداشتی. عطای امیر و سپهسالاری به مطربی دادی. گویی درحق او گفته بودند:

شهری که ز تو نخواست لشکرشکنی
دادی به مخنثی، نه مردی، نه زنی
رأی تو چنین سست شد ای شاه جهان
پیش تو، چه دف‌زنی، چه شمشیر زنی

و ملك بهرامشاه پادشاهی بود عاقل و عادل وجد بر وی غالب. اما در ابتدای ملك، چون حفای لشکر و غلو رعیت، در هوای برادر می‌دید، قتل بسیار فرمود

و خلقی بیقیاس را سیاست کرد. و این معنی موجب زیادت نفرت می‌شد و از آن غافل بودکه آتش به آتش نتوان نشاند...

نوبت دوم، چون دور ملك به‌وی رسید، رعیت از غلوات غلو، کم یاد کرده بودند و از نشوات هوای برادرش، برآمده و لشکر انبوه مجتمع و متظاهر و جمله ولایت کرمان به زیر فرمان. چند گاهی، نسیم آسایش می‌وزید. چون مدت بلا هنوز منقضی نبود، اورا فرمان حق رسید.

و ملك تورانشاه، در مدت حیات پدر، پادشاهی بود عاقل و زیرك و لطیف و فریادرس... چون نوبت ملك به وی رسید:

نه چنان آمدی که بنمودی
نا نموده ز دور به بودی

بروی می‌بایست خواند. خلل در ملك شایع بود، و از کرمان رمقی مانده؛ و ظن‌چنان که کیاست او به سد خلل و ازالت علل‌مستقل خواهد بود، نه چنان‌افتاد. بلکه هرروز نواهی معاقد ملکت و تباهی امور دولت مضاعف می‌شد... و سفك دما و اهلاك اعوان و انصار خویش از امرا و غلامان برحال خود تا به درجتی‌که بعضی غلامان محبوس بودند در مطموره‌ای، ودرحال سیاست بیرون نمی‌آمدند؛ آتش درایشان زدند، و برین نسق، پروبال خویش به دست خود می‌کند، تا ماه مهر سنهٔ ثمان وستین‌که حشم قراغز از بیابان خراسان برآمد، و درباغین، لشکراو را بشکست. کلی هیبت ملك و رونق دولت وآب‌کار بشد، تا ضعف ملك به‌حدی رسیدکه کمتر خدمتگاری اورا هلاك‌کرد.

... درین مدت به‌کرمان، رسم تأدیب به‌چوب وحبس قلاع، در باقی نهادند و زلت قدم را به اراقت دم، مقابل داشتند؛ و به کمتر جرمی مسلمانی را هلاك می‌کردند. دوم آنکه زمام امور به دست نا اهلان می‌دادند. و یکی را از بنی‌امیه پرسیدندکه: «ملك از خاندان شما به‌چه سبب شد.»گفت: «به شراب بسیارخوردن وچاشتگاه خفتن وکار به نااهل فرمودن...» وترتیب اسباب جهانداری، درین‌دور،

از دست ملوك بیرون شد، و با دست اتـابکان و ترکان افتاد. و هـرترکـی قبایی نـو می‌یافت، تمنای اتابکی وخیال دادبکی می کرد. وهرترکی بقال بچه و قصاب‌بچه را وکیل خویش کـرد و به دیوان پـادشاه فـرستاد... و از آن وهن ملك و ضعف کار زیادت می‌شد.

دو

در احوال محرر این مجموع و خروج او از بردسیر، وشرح‌کربت غربت وحوادث که پیش‌آمد

چون دور دولت‌ملك طغرلشاه، انارالله برهانه، وعهد عدل‌او درگذشت ، و هواجم فتن و نـواجم محن سر بر آورد، علم و علما را بازار کاسد شد، و متاع هنر فاسد؛ و کار تحصیل و تعلم در پـای افتاد... و چون غلامان کرمـان این اقـدام بی‌هنگام نمودند و بزرگان و معارف کرمان را هلاك کردند، راستی را حادثه‌ای هایل بود و بلیتی از غضب حق تعالی نازل. من بنده ازآن بترسیدم، ویك دوسر چهارپـای که داشتم ارزان بفروختم... درسنهٔ سبعین وخمسمائه، علاوهٔ دیگر حوادث، درکرمان قحطی افتاد... مردم‌کرمان‌که نیم مست شراب انواع عـذاب بودند، چون ساقـی جذب کـؤوس فسوس در داد، مست بی‌خبر شدنـد و مست وار، از مجلس اقامت بر خاستند و سر در جهـان نهادند. من بنده عـزیمت خـراسان داشتم... نخست، رحلتی تاکوبنان‌کردم، تا اسباب آن سفـر دراز آنجـا بسازم، و احـوال جـوانب استطلاع کنم... درکوبنان، امیر عالم، مجاهدالدین، رحمه‌الله، را دیدم؛ احوال عزیمت خویش با وی درمیان نهادم، ودرین باب استعانت خواستم. آن جوانمرد، رحمه‌الله، بغایت عام‌پرور وعالم دوست بود. گفت: «ای فلان! راه خراسان‌راهی دور است، و تورا ثقل عیال بسیار، و کارکرمان چنین نماند.

کـدام محنت دیـدی کـه آن بمانـد مقیم
کـدام نعمت دیدی کـه آن نیافت زوال

اگر روزی چند، غبار وعنای سفر از اعطاف نفض کنی، و با ما دراین بادیه بسازی تـا مردم از تو استعاذت نمایند، واز علوم تو اقتباس، و اگر آرزوی وطن تاختن آرد، راه نزدیك بود، همانا از مصلحت دور نباشد.» به حکم آنکه حسن سیرت و بقای سریرت و فرط وفا و کمال منی و جوامع اخلاق حمیدهٔ آن‌سعید، رحمه‌الله، معلوم بود، دل را با قول ونصحیت اوسکون افتاد واطمینان حاصل آمد. و با خود گفتم... : جهد و جد آن بزرگ، دام ظله، همه در اعزاز شریعت و اکرام اهل دین است، لاجرم حق تعالی و ملوك که سایهٔ حقند، اورا عزیز مـی‌دارنـد. نیکخواه خلق خدای است، لاجرم، خدایش به همه نیکی ارزانی می‌دارد...

من بنده، پنج سال در کوبنان، مقیم زاویهٔ انزوا بـودم و از دریچهٔ اعتبار، نظارهٔ روزگار رسن باز و زمانهٔ گره ساز می کـردم، و در تشوق موطن و تشوف مسکن، چون عرب به اطلال و دمن، از چاه سینه به دلو دیده خون می کشیدم، و براخوان کشته ویاران مرده ورفته صدرهٔ تصبر می‌دریدم و زلف تجلد می‌بریدم...

تا اتفاق افتاد، و من بنده را، دو نوبت به جمازهٔ اکراه و جنیبت اجبار، بـه حضرت یزدبردند. و اگرچه ازآن حضرت، در احترام‌وتوقیرمن مبالغت‌می‌نمودند، و مارستان با مبالـغ ارتفاع مسلم فرمودند، مجاهدات و مکابدات می‌رفت که شرح آن متعذر است،

عشق تـو ز سینه رفتنی نیست
وین دیده ز هجـر خفتنی نیست
رازی کـه مراست بـا غـم تـو
دانستنی است و گفتنی نیست

... چون بنده راآنجا بردند، گفتند: ای فلان! جراب وعصای رحلت‌بینداز وبساط اقامت بگستر؛ واگربیش ازین عاریت بودی‌این‌ساعت رجوع تو به کرمان تصورندارد؛ عیال را نقل کن. من بنده، به‌حکم این وعید و آنچه‌کوبنان مضطرب می‌دیدم، ... جماعتی عجایز عاجز را به‌یزد خواند. چه شرح توان داد که درصمیم

دی، آن عورات چه رنج کشیدند و چه بلا دیدند. در هامون، چون مسار به شکم رفته، در کوه، چون مور به ناخن بر آمده، آنجا رسیدند، نه مرده، نه زنده... مدتی در تعهد و مراعات اصلاح آن عجایز گذشت. در ماه مرداد سنهٔ سبعین و خمسمائه، من بنده را و جملهٔ جماعت سرای را، رمدی صعب حادث شد ودراثنای رمد، نامرادی دیگر روی نمود که ناگفته بهتر. رمد چشم بود، کمد دل نیز حاصل آمد. و من بنده علایق دل را از مقام آن خطه فرو می گشادم و مطیهٔ عزیمت را زمام برمی کردم... و تزجیت ایام، درانتظار الفرج بالصبر عبادة می کردم، تا دهم شهر رجب که هاتف اقبال آواز داد،

کار جهان ساخته است، کام امل حاصل است
هیچ بهانه نماند، شاه جهان عادل است

من چون این بشارت شنیدم:

با دل گفتم که حیلهٔ نغز اندیش
تا رسته شوی زعشق این کافر کیش

اطناب خیمه قرار گسستن گرفتم، و رخش هزیمت و فرار نعل بستن...

...درآخر ماه شعبان اسباب رحلت عجایز ساخته شد؛ وباآنکه اول نوبت، مقاسات قطع چندان تنائف و، جوب چندان مخاوف کرده بودند، این نوبت رنج اسفار و ریگ قفار را به جان خریداری می‌نمودند... ملوك را خبر شد؛ کس فرستادند که این چه عزم است و این چه حرکت. کی ممکن شود که تو را رخصت مفارقت این حضرت دهند؛ اگر در اسباب خللی هست، ترتیب آن بسازند... ما هنوز یك فاضل حاصل کرده‌ایم، چه ممکن بود که او را از دست باز گیریم. من بنده معاذیر خوب نهادم وگفتم: این عجایز را آب و هوای این‌خطه موافق نمی‌افتد، و درین مدت انواع اسقام به‌ایشان رسید، و لاشك غرض ملوك‌از من بنده بر آید، و من ملازم سده و معتکف حضرتم. فی‌الجمله، ازین منع رنج بسیار به دل رسید و زیان مالی افتاد، و با خود نهادم که دیگر نوبت، پوشیده‌تر در

کار آویزم. درآخر ماه رمضان، دیگر بساره، ترتیب مهدی و مکاری بساختم. روز عید فطر که مردم به خود مشغول شدند، عجایز را بیرون افکندم. ... دو روز، آن سر درپردهٔ کتمان ماند. روز سوم خبر شایع شد؛ دوستان آن حرکت را در معرض استحسان جلوه کردند، وحساد، آن را در صورت تقبیح عرض دادند. وملوك را این حرکت مؤثر آمد، و با من بنده گفتند که: «ما را با عیال کسی، چه کار، شغل ما از وجود تو می‌رود.» پس در حبس و منع من زیادت کردند... با خود می‌گفتم: «پادشاهی چنان عادل، لطیف که من در راور به خدمت بارگاه او رسیدم و شرف دستبوس یافتم و مخصوص تشریف وانعام اوشدم، در خانهٔ من، علم عدل افراشته باشد، ... خدمت او فرو گذارم و از غروب غربت، دموع کربت ریزم...» مطالب مهارب را تعرف کردم، همه بسته و مسدود بود و گذر بی‌عرض جواز، متعذر. دست درحبال حیل زدم و گرد شفعا برآمدم... یاد داشتم ، برآن کار کردم؛ خاتونی از کرمان، آنجاست، که ملك تحت حکم اوست، واز روی همت وحوصله، برهزار مردمقدم است؛ درحق من بنده عنایتی عجب داشت، ومراعات به انواع می‌فرمود. قصهٔ حال با وی بگفتم. درباب من شفاعت کرد و گفت: «والده‌اش درکوبنان رنجور است؛ یك‌ماه اورا رخصت باید داد، تا هم برفور، بازسرخدمت آید.» حق‌تعالی، مدت آن جور، به‌سر آورده بود، رخصت فرمود بروعدهٔ یك‌ماه... پنجم ماه محرم سنهٔ اربع و ثمانین به کوبنان رسیدم...

ورایات منصورهٔ خدایگان جهان، ... به دارالملك جیرفت خرامید. و مرا اسباب سفر نامهیا؛ پیرخرد چون ارادت من درخدمت بارگاه اعلا، اعلاه‌الله، صادق دید، گفت: «ای‌افضل! سفرمحققان از راه دل باشد؛ چون به‌تن، این ساعت مراسم خدمت و لوازم تهنیت اقامت نمی‌توانی کرد، دل را برموقف اخلاص برقدم ثنا و دعا بدار... کوبنان خالی است و خروج از منزل متضمن فایده‌ای نه؛ بنشین و حضرت اعلا را خدمتی علمی بساز. بحمدالله تعالی، پادشاه اسلام، دام ملکه، عالم است و خاطر اشرف و رای انور، برحقایق رموز و دقایق علوم واقف... تا

این غایت، از فضلای کرمان، در تاریخ مملکت او، هیچ تصنیف نکرده باشند؛ الفضل للمتقدم ضایع نماند. پادشاه حق شناس است، به دیدهٔ انصاف و نظر رحمت، رنجی که کشیده باشی دریابد و حق او مهمل نگذارد... من بنده، به اشارهٔ پیرخرد، زاویهٔ وحدت گرفتم. سر به گریبان فکرت فروبردم در دریای اندیشه غوطه خوردم، لآلی معانی برآوردم... درر و لآلی سخنم، دراری لیالی معالی آمد، آنرا در سمط کتابت نظم دادم، از آن مجموع عقدالعلی للموقف الاعلی ساختم، به بازار قبول و اقبال پادشاه، دام ملکه آوردم...

راحة الصدور

معرفی کتاب

راحة‌الصدور، تألیف نجم‌الدین ابوبکر محمد بن علی بن سلیمان راوندی است که در ۵۹۹ هجری در آسیای صغیر تألیف شده.

وی مردی فاضل و دانشمند وشاعر و نویسنده و هنرمند بوده است.

راحة‌الصدور یکی از بهترین کتب نثر فارسی است. بنیاد کتاب بـرسلاست و روانی است... از کلیله و دمنه ساده‌تر و مشکلات تازی در آن کمتر و موازنه و قرینه‌سازی، جز در مـواردی خـاص، به نادر در آن دیده مـی‌شود. دوقسم نثر، در این کتاب دست به‌گریبانند، گاهی نثری ساده و گاهی متکلفانه و گاه بین بین.

یك

مدح سخن

وقتی درسماعی که فتوح روح و آسایش عاشقان مجروح بود، صوفیان را صفای درون ظاهر شده و عارفان را حالت‌آمده مطربی به لحنی خوش و آوازی دلکش برنوای نی، نه برآوای نای، این ترانه بساخته بود و این بیت درانداخته،

دارم سخنان تازه و زر کهن
آخربه‌کف آرمت به زر یا به‌سخن

امام غزالی، رحمةالله علیه، حاضر بود از سر وجدی گفت زر را چه محل سخن؛ سخن، سخن. زیراکه سخن خازن اسرارجبروت است ومایهٔ اسحار هاروت و ماروت که ان من‌البیان لسحراً. سخن است که در محرابها امام اوست و در آتشکده‌ها موبد تمام بدوست، جان معنی‌بین درلطافت سخن‌آویزد و نفس بهیمی با حلاوت او نیامیزد،

سخن از گنبد کبود آمد
ز آسمانها سخن فرود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن
آن فرود آمدی به جای سخن

سخن از هرچ در جهان بیش است
آدمی ز آن ز همگنان بیش است
کدخدای همه جهان سخن است
جان تن جان جان سخن است

دو

سبب تألیف این کتاب و کیفیت حال آن که چون بود

و سبب تألیف این کتاب آن بود که در شهور سنهٔ ثمانین و خمسمائه خداوند عالم رکن‌الدنیا والدین طغرل بن ارسلان را هوای مجموعه‌ای بود از اشعار. خال دعاگوی زین‌الدین می‌نوشت و جمال نقاش اصفهانی آن را صورت می‌کرد، صورت هرشاعری می‌کردند و در عقبش شعر می‌آوردند و مضاحکی چند می‌نوشتند و آن حکایت را صورت رقم می‌زدند، وخداوند عالم مجلس‌بدان می‌آراست و به‌لطف طبع مضاحکی چندها ساختی آن‌را «غیبی» خواندی و بعضی مسموعات را «جیبی». در آن حال امیرالشعرا و سفیرالکبرا شمس‌الدین احمد بن منوچهر شصت کله، که قصیدهٔ تتماج گفته است، حکایت کرد که سیداشرف به همدان رسید، در مکتبها می‌گردید و می‌دید تا که را طبع شعر است. مصراعی به‌من داد تا بر آن وزن دوسه بیت گفتم، به‌سمع رضا اصغا فرمود ومرا بدان بستود و حث وتحریض واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سیداشرف و بلفرج رونی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچ طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت از هرجا اختیار کن و یادگیر، و برخواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد، واز شعرسنایی و عنصری ومعزی ورودکی اجتناب کن، هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست، طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد. شمس‌الدین شصت کله گفت من و چند کس دیگر این وصیت را به جای آوردیم، به مقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم، بیت این است:

صبح بی‌روی تـو نفس نزنـد
نفس عشق بی‌تـو کس نزنـد
وصل تـو نگذرد بـه کوی امید
تـا در خـانهٔ هـوس نزنـد
بنده گر با تو یك نفس بنشست
جـز برآن یاد یك نفس نزند

مؤلف این مجموع محمد بن علی بن سلیمان راوندی خواست که اختیار چند شعر و نثر بکند و در مجموعی آرد تا یادگیرند. این اُمنیت در حجاب تعذر می‌بود، چه درمدت محنت عراق رنج نفس بغایت بود و درددل بی‌نهایت، فراق احباب دل کباب کرده، ازبس تجرع کأس اشتیاق‌وتحمل مشاق‌فراق، بیم بودکه جان شیرین که جفت تن غمگین بود، طاق شود، از میان این بوس ومطلع این نحوس طالع منکوس و بخت معکوس را از خواب غفلت بیداری نمی‌بود، کبار ملوك منکوب بودند وبزرگان صدور به‌انواع معذب ومطلوب، ازیشان چیزی نمی‌گشود و راحتی نمی‌بود، من نیزسر درکنج عزلت‌کشیدم وزاویهٔ فراغت برگزیدم، دست ازکسب و منال بداشتم و جاه و مـال بگذاشتم، بساط قناعت بگستردم و روی در روی فراغت آوردم. بیاض روز مستغرق استفادت علوم مـی‌داشتم و درسوادشب مستفاد روز را بردل می‌نگاشتم، علم‌فقه وشریعت می‌خواندم و ذکر حق و قرآن بر زبان می‌راندم وبه مطالعهٔ لغت وشعرهای عرب وعجم مؤانست می‌جستم.

ادب از مـال و همنشینان بـه
خـوی خوش از همه قـرینان بـه

ازسنهٔ تسعین وخمسمائه که واقعهٔ سلطان بودتا این‌غایت روزگار می‌گذاشتم و این‌حال پیش‌می‌داشتم، نه‌مالی نه‌منالی نه اهلی نه‌عیالی، با خود اندیشیدم که‌عقلای عالم چو درتحصیل علوم قدم نهادند، اگر چه مطمح همت ثواب آخرت بود، نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد، ونام‌نیك مطلوب جهانیان است، ودرشاهنامه که‌شاه‌نامه

ها و سردفتر کتابهاست مگر بیشتر ازهزار بیت مدح نیکونامی و دوستکامی هست،

ز خورشید وز باد وز آب و خاك
نگردد تبه نام و گفتار پاك
همان نام کوشم که ماند، [نه ننگ]
بدین مرکز خشك و پرگار تنگ
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کزو نام زشتی بماند بسی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
نه خوش روز یابی نه خرم بهشت
زگیتی ستایش بماند بس است
که تاج وکمر بهر دیگر کس است
تو را نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شاد کام
زتو نام باید که ماند بلند
نگر دل نداری ز غم دردمند

و ابراهیم پیغمبر، صلوات‌الرحمن علیه، که حبر ملت و پدر امت و خلیل جلیل و معمار دیوارکعبه بود، از خدا به‌دعا درخواست که و اجعل لی لسان صدق فی‌الآخرین، پادشاها نام من به نیکی در زبان بندگان‌آخر زمان افگن، و چندانك عقلا خاطر برگماشتند وصول بدین مراد از مال و فرزند به حصول نیامد و از خویش و پیوند ظاهر نگشت، و الا از تصنیف کتب و شعرهای آبدار این ذکر پایدار نماند ویادگار ازمردم الا فایدتی علمی بنماند، و ازخزاین و دفاین وجواهر زواهر که ملوك جمع کنند الا خیری باقی نماند که از وجهی حلال بکنند. صدقه

سبب ثواب آخرت بود، یکی [را ده] عوض نهاده بود که من جاء بالحسنه فله‌عشر امثالها، و اوقاف مدارس و خانقاهها را هم نام درس هست و هم ثواب آخرت که خزانه وارث بردارد و زن شوهری دیگر بیارد و اسپ را دیگری داغ نهد، همه تاراج کنند، آن مدرسه یا خانقاه اگر از برای خدا نه به روی و ریا کرده بود تا قیامت نام نیکو زنده دارد، و ثواب آخرت آرد.

صدقهٔ جاریه آن‌است که پادشاهان مدرسه‌ها سازند و وقفها کنند و مساجد و خانیها وچشمه‌سارها و کهریزها آورند که سال به سال از آنجا منال بود، و ریع و ارتفاعش هرسال به‌جمعی رسد، که بدان علم شریعت خوانند ونیك وبد بدانند، و روز به روز ثواب آن به روان آن پادشاه می‌رسد.

و همچنین مال بذل کنند تا شعرا قصاید درحق ایشان انشادکنند دیگران یاد گیرند، و همچنان از برای خلفان ایشان شعر ها گویند همان صلت یابند، مکارم اخلاق پدران زنده ماند، و جهانیان به‌کمال علم‌رسند، و تاجهان بود بی‌کدخدای و جهانداری نبودست،

جهان را نمانند بی کدخدای
یکی بگذرد دیگر آید به جای
چو دانی‌که ایدر نمانی دراز
به تارك چرا برنهی تاج آز
گر ایوان ما سر به‌کیوان برست
ازو بهرهٔ ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و برسرش‌خاك
همه‌جای ترس‌است وتیمار و باك
نگیرد تو را دست جز نیکوی
گر از پیر دانا سخن بشنوی
هر آن‌کس که زاید بیایدش مرد

اگر شهریارست اگر مرد خرد
کجا شد فریدون و هوشنگ وجم
ز باد آمده باز گردد به دم
برفتند و ما را سپردند جای
نماند کس اندر سپنجی سرای
سفر کرد همراه و ما مانده‌ایم
ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بخور هرچه داری پسر را مکوش
به مرد خردمند بسیار هوش
تو را داد فرزند را هم دهد
درختی که از بیخ تو برجهد

وبهر دوری نام نیك از آن‌کس بازماند که عدل ورزید ومجالست ومؤانست و مخالطت نیکان گزید، و باشعرا وندمای فاضل نشست که ذکر باقی و صیت سایر ازیشان بازماند.

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند
رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند
نوشین روان اگر چه فراوانش گنج بود
جز نام نیك از پس نوشین روان نماند

پس به‌حکم این مقدمات درسنهٔ تسع و تسعین وخمسمائه، مصنف و مؤلف این کتاب، محمد بن علی بن سلیمان راوندی، اندیشه کرد که چون خلود ذکر از تصنیف کتب است، من نیز تصنیفی سازم و به قدر قوت خویش کتابی پردازم که امتداد مدت روزگار آن را خلق نگرداند و مسودهٔ آن تا قیامت بماند، و چون روزگار، چنانك عادت اوست، نعیب غراب به‌سمع احباب رساند وکأس مالامال مرگ بچشاند، از من یادگاری ماند، وچون تحصیل علوم در دولت آل سلجوق

کرده بودم ومشایخ واستادان دعاگوی داعیان وهواخواهان ایشان بودند ومدارس عراق و خیرات در آفاق ازیشان و بندگان ظاهرشد، خواستم که این کتاب به نام سلطانی سلجوقی باشد. این مراد درقبضهٔ تعذر می‌بود و این اُمنیت روی نمی‌نمود تا خداوند عالم سلطان قاهر عظیم الدهر، غیاث الدنیا والدین، ابوالفتح کیخسرو بن قلج ارسلان خلدالله ملکه فتح انطالیه کرد، و آنچه هیچ پادشاه را میسر نشد از مصاف دادن و کشتن اورا میسر ببود، واجب دیدم این کتاب به‌نام شریف اوساختن و این دفتر از بهر او پرداختن.

سه

مستولی‌شدن خوارزمشاه برمملکت عراق و ذکر ظلمها و شرح غارت‌کردن او و لشکرش

خوارزمشاه چهارم ماه رجب سنهٔ تسعین وخمسمائه با عراقیان به دارالملك همدان رسید و برتخت نشست و عراقیان را خوار و خاکسار داشت و شمشیرهاشان باز گشود، و مالهای عراق بکلی برداشت و اثرآبادانی نگذاشت و لشکر از دیه‌ها خاك بر گرفتند ودر میان دزج و قاسم‌آباد کوشکی بنا فرمود وبه‌یك‌ماه به‌پرداخت و امرا نقل عمارت کوشکها کردند و هر کس کوشکی ساختند. او به عظمتی عظیم درآن کوشك بار داد، و ائمهٔ همدان را تشریف جبه و دستار فرستاد و نان عراق قسمت کرد. اصفهان به قتلغ اینانج داد، سربست و ایالت همدان به قراقز اتابکی داد، و ری به ملك‌یونس‌خان. چون اوبه خوارزم رسید، خداوند، ملك‌الامرا الغ باربك ای‌ابه عز نصره، خواست که قلعهٔ فرزین با دست گیرد. قرافز را فرمود تا عصیان با یونس‌خان ظاهر کرد و او به ذات مبارك خود برسرقلعه دوانید،

دلیری زهشیار بودن بود
دلاور به جای ستودن بود
همان‌کاهلی تو از بددلی است

هم‌آواز با بددلی کاهلی است
همان نیست بامرد بدخواه‌رای
اگر پندگیری به نیکی گرای
بد و نیك بر ما همی بگذرد
چنین‌داندآن‌کس که‌داردخرد

مردم قلعه درحال شمس‌الدین مبارك رااز قلعه به‌زیر کردند و قلعه به‌یك‌لحظه مسلم شد، وآن پادشاه رحیم شمس‌الدین مبارك را امان داد تا بـه خوارزم رفت و خوارزمشاه را برسرآن داشت کـه چون به همدان رسد بـه قلعهٔ فرزین گذر کند و قلعه با قبض گیرد، چون بیامد این مراد درقبضهٔ تعذر ماند و به عجز از قلعهٔ فرزین باز گشت و نتوانست ستدن و ملك‌الامرا جمال‌الدین ای‌ابـه قلعه را عمارتها کـرد و احکامهای زیادتی فرمود و اورا مستخلص ببـود و استظهار خـان و مـان و آسایش فرزندان اوکه تا قیامت بماناد بدان قلعه است و خانه بدان مانده،

گرامیتر از خـون دل چیز نیست
خردمند فرزند با دل یکی‌است
چنین گفت مر بچه را نر شیر
کـه فرزند مـا گـر نبـاشد دلیر
ببریـم ازو مهـر و پیوند پـاك
پدرش آب دریا بود مـام خـاك
بـه فرزنـد بـاشد پـدر شاد دل
ز غمهـا بـدو دارد آزاد دل
اگـر مهربـان باشد او بر پدر
بـه نیکی گـراینده و دادگـر
همه پـاك پوشد همه پاك خور
کند کار بـر پنـدهـای پـدر

تو خوردن بیارای و بیشی‌ببخش
مکن روز رابر دل‌خویش رخش
بجوی و بیاب و بپوش وبخور
تورا بهره این‌است ازین ره گذر
تو را داد فرزند را هم دهد
درختی که از بیخ تو بر جهد
کمی نیست در بخشش دادگر
فزونی بخور درد و انده مخور

و قتلغ اینانج و لشکر عراق روزی مسعود و طالعی میمون اختیار کردند و لشکر بر آن اختیار روانه شد و به دارالملك آمدند و آنچه در سرشت ایشان بود از عصیان ظاهر کردند. پسر خوارزمشاه یونس‌خان از ری روی بدیشان نهاد با تجملی تمام و آرایشی بکام و حشمی بنظام، عراقیان از پیش برخاستند و روی به جانب بغداد نهادند. یونس‌خان دنبال ایشان داشت میان دیه محمدی وسامین مقابله کردند ومصاف بیاراستند و مقاتلت کردند در شهور سنهٔ احدی وتسعین وخمسمائه، عراقیان به‌یك لحظه تجمل و اسباب بگذاشتند وراه بغداد برداشتند، وخوارزمیان چیره شدند و قراغلامان عراق یك سواره و دو سواره با خوارزمیان ایستادند و راه ظلم و خرابی کردن بدیشان نمودند، وهر جا که دیهی مانده بود چهارپاش می‌راندند و روستایی گلیم زاری در دوش از پس می‌شد تا پیش او گاو می‌کشتند و کباب می‌کردند و روستایی جگر می‌خورد، اما آن خود بدین طریق خروس‌خوان از ولایت عراق برداشتند و گاو بنده را بیکبار گذاشتند،

هر آن پادشه کوست بیدادگر
جهان زو شود پاك زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام او شاه بیدین بود

هر آن پادشه کو ببد راه جست
ز نیکیش باید دل و دست شست
ز کشورش بپراگند زیردست
همان از درش مرد خسروپرست

و عراقیان به ملك‌الایوه پیوستند و در حضرت او بنشستند و رای زدند تا امیر حاجب کبیر شمس‌الدین محمدبن محمود کنجه‌ای و چندکس از اعیان بزرگان عراق در خدمت وی به دارالخلافه رفتند واز آنجا با مؤیدالدین، وزیر عهد، رفت و با پنج‌هزار عنان بدارالملك همدان آمدند وعراق، بقیتی‌که مانده بود بغارتیدند و اسباب بساختند از نو و به‌در ری رفتند. یونس‌خان در مقابله نیامد، به در گرگان رفت و حال برپدر عرض داد، عراقیان با مؤیدالدین نیز نساختند و بر وی عصیان کردند و به شهرری در حصار شدند و جنگ می‌بود،

کجا پادشاهی است بی‌جنگ نیست
وگر چند روی زمین تنگ نیست
اگر پیل با پشه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد
ز هر گوهری گوهر استوار
تن خشندی دیدم از روزگار
چو اندر جهان کام دل یافتی
رسیدی به جایی که بشتافتی
مکن آز را بر خرد پادشا
که دانا نخواند تو را پارسا

روافضه، علیهم‌اللعنة، و عزالدین نقیب که سرو سالار رافضیان بود محلهای ایشان‌را دروازه‌ها بگشود و لشکر بغداد در ری رفتند و بیشتر اشکریان را بکشتند و غریب و شهری را بغارتیدند، و آن بیرحمی در بلاد اسلام کس نکرده بود، که

برخون و مال مسلمانان هیچ ابقا نکنند،

مبادا که بیدادی آید ز شاه
که گردد زمانه سراسر تباه
چو بیدادگر شد جهاندار شاه
نتابد ببایست خورشید و ماه
همه خوبی و داد جویید بس
که گیتی نماند همیشه به‌کس
نماند همانند جاوید کس
تو را توشهٔ راستی باد و بس

قتلغ اینانج وسران امرای عراق جریده بجستند به در شهر آبه خلجی قشطه نام شحنه بود با دو سه کرد بدیشان باز خوردند. بیم بود که جملهٔ امرای عراق را بکشند، چه هریك با دو سه خاصگی برگوشه‌ای ایستاده بودند. سراج‌الدین قیماز و نورالدین قرا در صدمه آمدند وکشته شدند و دیگران جان ببردند،

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود راه بی سود بر تو دراز
پشیمانی افزون خوری ز آنك مست
به شب زیر آتش کند هر دو دست
چه‌مان گنج وتخت وچه‌مان رنج سخت
ببندیم ناکام هر گونه رخت
نه این پایدارد به گردش نه آن
سرآید، همه نیك و بد بی‌گمان
سرای سپنج‌است هرچون که هست
بدو اندرون شاد نتوان نشست

چـو تو بگذری زین سپنجی سرای
جهـان را بباید یکـی کـدخـدای

قتلغ اینانج و جمال‌الدین ای ابه به‌در همدان آمدند و اسباب از نو بساختند، و ملك‌الامرا جمال‌الدین ای ابه، عز نصره، در مدرسه‌ای که به‌همدان بنا فرمودست به محلت سابق‌آباد و خال دعاگوی صدر تاج‌الدین مدرس آنجـاست به زیارت بود وتبرك به دیدار عالمان ودانشمندان نمود، و از اعتقاد نیکو وسیرت خوب‌آن پادشاه یکی آن بود که چون به‌دارالملك همدان رسیدی، اگرچه دانشمندان‌استقبال او دریافته بودندی اول کـه برنشستی به دیدن ایشان آمـدی و بحرمت نشستی و آداب به جای آوردی و با تضرع و نیاز استماع کلام خدای و رسول کردی، در میـانه فالی از قرآن برگرفت، این آیت برآمد که: الحمدلله الذی نجانا من‌القوم‌الظالمین، رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیرالمنزلین، معنیش بشنید درحال بـه قتلـغ اینانج رسید و از حال فـال او خبر داد و گفت: «منزل مبارك من فـرزین و کرج است، بـدانجا می‌روم،» و هم آن روزکوچ کرد. خبر رسیدکـه مؤیدالدین می‌آید، قتلـغ اینانج نیز تن باکرج داد، سیف‌الدین تکز، غلام جمال‌الدین ای‌ابه، در بندکرج نگاه می‌داشت. مؤیدالدین آنجا رسید، به لحظه‌ای اسباب بگذاشتند و راه ری برداشتند، ومؤیدالدین خواجگان و قضات وندما را سلاح بداد وگفت همه کس از روی آدمیت باید کـه به قهر خصم اقدام کند و چـون کار تنگ رسد به جان بکوشد.

قتلـغ اینانج قصد ری کرد. جمال‌الدین برقلعه رفت وموافقت نکرد و تصدیق ننمود، و ملامت فرمودکه وقت نکبت‌است، اضطراب سود ندارد تـا ایام بوس و نحوس درگذرد به‌گوشه‌ای می‌باید رفتن وبنشستن، رای این‌بود قتلغ اینانج نشنید و به ری رفت،

کلید فتح رای آمد پدید است
که رای آهنین زرین کلیداست

ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
به رایی لشکری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی یا ده توان کشت

چون به‌ری رسیدازمخلفات‌سراج‌الدین قیمازصدوشصت هزار دینار برگرفت و اسباب و تجمل ساخت و طمع ملکی که قسمت او نبود می‌کرد،

دل مرد طامع بود پر ز درد
به گرد طمع تا توانی مگرد
که را آرزو بیش تیمار بیش
بکوش و بپوش و منه آز پیش
به چیزی ندارد خردمند چشم
کزو باز ماند بپیچد ز خشم
به دل نیز اندیشهٔ بد مدار
بداندیش بد دل بود روزگار

محمدخان و میاجق و چندکس از خوارزمیان به سمنان و دامغان بودند. از قتلغ اینانج عهد خواستند که به خدمت پیوندند، مواثیق بستند و بیامدند و چنان نمودند که ما با تو یکدلیم و از خوارزمشاه مستشعر، و دوستی و تودد می‌نمودند و زبان نگه می‌داشتند.

ز دشمن مکن دوستی خواستار
وگر چند خواند تورا شهریار
درختی بود، سبز و بارش کبست
اگر پای گیری سرآید به دست

و دختر سلطان، زن یونس‌خان، با ایشان این مکیده ساخته بود که قصاص پدر از قتلغ اینانج باز خواهد، خوارزمیان با قتلغ اینانج رای زدند که یزکی به

ساوه مـی‌باید فرستاد سواران جنگی را از بیشه‌هـا داشتند و قتلـغ اینانج را بسان گوسفند سر ببریدند، فخرالدین سرور سر و تن اورا باز خرید و به همدان به‌تربت پدرش فرستاد،

مرا گر به رزم انـدر آید زمـان
نمیرم به بـزم انـدرون بی‌گمان
دریـغ آن‌همه رسم و آیین و داد
که مرگ آمد و جمله برباد داد

در مـاه جمادی‌الآخر سنهٔ اثنتین و تسعین و خمسمائـه او را دفن کردند، و مجدالدین علاءالدوله به ری در دست میاجق بماند محبوس ومؤیدالدین به‌عظمتی هرچه‌تمامترروز دوشنبه دوازدهم جمادی‌الآخر سنهٔ اثنتین وتسعین وخمسمائه به‌در همدان به‌کوشك خوارزمشاه نزول کرد و عمادالدین طغلوا را والی کرد، و سنقر طویل بـا دو هزار مرد به اصفهان رفت و صدر خجندی را از دارالخلافه عظمتی نهاده بودند وبه اصفهان استیلا می‌کرد. سنقر طویل سرش برگرفت، ومؤیدالدین به‌کوشك خوارزمشاه بود. نظرش برالقاب او آمد، کهف‌الثقلین نپسندید و گفت او که باشد که این نویسد، حالی چندانکه جـای این دو کلمات بـود فرو افتادو پـاره‌پـاره شد و مردم متعجب ماندند. مؤیدالدین ازری رنجور آمده بود، عارضه بر وی دراز شد وبه فراوار همدان غرهٔ ماه‌شعبان [سنهٔ ۵۹۲] از دنیا رحیل کرد، و مـرگ وی راحت و آسایش مسلمانـان بـود کـه اهـل عراق از قوانین ظلم کـه در خوزستان منتشر کرده بود می‌اندیشیدند و دهقانان براملاك ایمن نبودند که قباله‌ها بمی‌خواست ومی‌گفت زمین از آن امیرالمؤمنین است کسی که باشد که ملك‌دارد، به ضربت عزرائیل جهانیان بیاسودند و کفی‌الله‌المؤمنین‌القتال بر خواندند، ومال مصالح به دور او قانونی شد، و چه دون همت پادشاهی بود که به مال ایتام و سیم بیوه رغبت نماید که چون به پادشاهی عالم سیر نشد، به غصب اموال و ضیاع ایتام هم سیر نشود،

به هرکار فرمان مکن جز به داد
که از داد باشد روان تو شاد
اگر زیردستی شود گنجدار
تو او را ازآن گنج بی‌رنج دار
هرآنگه کت آید به بد دسترس
زیزدان بترس و مکن بد به‌کس
که تاج و کمر چون توبیندبسی
نخواهد شدن رام با هر کسی
هرآن کو جهان را به نام بلند
بکوبد نباشد برفتن نژند

و قواعد آن مملکت واهی باشد وخلل به اوساط و اذناب و حواشی آن‌راه یابد چون به افاضت عدل و ثبات عزم و نفاذ حزم مستحکم و استوار نبود، آن مادهٔ فتنه را در شب به دروازهٔ شورین دفن کردند و پنهان می‌داشتند، چون میاجق را ازاین حال خبرشد، الاغی بدوانید و خوارزمشاه را بیاگاهانید تا بتعجیل با دو سه‌هزار سوار به در ری راند و میاجق به در همدان آمد، لشکر بغداد مرگ وی را ظاهر نمی‌کردند و برمصاف مصر بودند،

اگر چند نرم است آواز تو
گشاده کند روز هم راز تو

لشکر بغداد ازکوشك خوارزمشاه نمی‌جنبیدند، میاجق با پس نشست تا لشکر براثرش براند، او رجعتی کرد و مصافی سخت رفت. چندبار میاجق شکسته شد و لشکر ایوه ثقل‌وبنه از جانبین در پیش‌کردند وبرفتند. بغدادیان تنگ شدند، میاجق چیره گشت و هزیمت بغدادیان به دینور رسید و میاجق به ساوه و اموال ازمیانهٔ عوام و روستایی وکرد تاراج می‌بردند، ناگاهی میاجق‌به‌کوشك‌خوارزمشاه نزول‌کرد و مؤیدالدین را ازگور برآورد و سرجداکرد و به خوارزمشاه فرستاد،

و امیری در شهر آمد تا از رکن‌الدین حافظ استکشاف حالی کند. عوام گفتند به گرفتن او آمده است. خیلتاشان اورا بکشتند و آن امیر بجست و به میاجق پیوست،

نگر تا نداری دلت مستمند
که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را به‌جنگ اندر آید زمان
یکی با کلاه کیی شادمان
تن مرده با کشته یکسان بود
زمانی طپد بازش آسان بود
نیرزد همی زندگانی به‌مرگ
درختی که زهر آورد بار و برگ

میاجق رسولان را به شهر فرستاد و گفت: «بر سلطان عصیان مکنید و ازشهر و ولایت بترسید که بسوزاند» مردم گفتند: «ما تا سلطان‌را نبینیم شما را در شهر راه ندهیم.»

میاجق شهر را در حصار گرفت و مردم جنگ می‌کردند. جمله چهارپای روستا به غارت داد و حال معلوم گردانید به خوارزمشاه، به سه روز به در همدان راند و به کوشك خود فرود آمد. روزدوشنبه نوزدهم ماه شعبان سنة اثنتین وتسعین و خمسمائه‌بارداد ورسولان را به‌همدان فرستاد و گفت که‌اگرباورنمی‌دارید معتمدان را فرستید تا مرا ببینند و شهر بدهند، اگر نه بستانم و خاکش بردارم،

چو دریا به موج اندر آید زجای
ندارد دم آتش تیز پای
درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید رخشنده پنهان بود
سر تیرگی اندر آید به خواب
چو تیغ از میان برکشد آفتاب

از شهر کس نمی‌یارست رفتن، جوانی با دانش و دها و فضل و ذکا از اهل هنر بزرگزاده و سرور عمادالدین عکرمه کدخدای حسام‌الدین تزمش گفت من بروم واحوال بدانم. برفت وپسر صالح را بافرمانی بیاورد. مردم باور نمی‌داشتند، و عوام قصد کشتن او کردند که تو زن و مال مسلمانان در دست میاجق می‌نهی. رکن‌الدین حافظ برسر منبر رفت وسوگند خورد که خوارزمشاه به‌کوشك است. پسرعلم‌الدین خطیب همدان وبرادر دعاگوی وچند مفرد از آن سلطان وپسرقاضی وجیه و صلاح معرف و صدرالدین کرمانی به لشکرگاه رفتند و خوارزمشاه را دستبوس کردند. صدرالدین کرمانی را شناخت، گفت: «الحمد لله که مرا زنده بدیدی.» او خدمت کرد و از زبان مردم عذرها خواست و زبان را به ثنا بیاراست وگفت: «شهریان راگمان است که میاجق عاصی است.» خوارزمشاه را خوش آمد و دلخوشیها داد و گفت ما مراعات ائمه بهتر از عراقیان کنیم و منادی فرمود که کس را باکس کار نیست و اگر ازلشکر ماکسی ناواجبی کند ازجانب ما به کشتن اومأذونند. مردم بشارت زدند و خرمی کردند وخوارزمشاه اسیرانی راکه ازبغداد گرفته بودند خلعت داد وگفت: «ما نیزبندهٔ امیرالمؤمنینیم اگرخواهند اینجاباشند، اگر نه بروید،» وجمال‌الدین علی، برادرزادهٔ امیر، بار ظلمی و غارتی بیش ازحد در ولایت کرده بود بر درختش فرمود بستن و صدچوب‌زدن، و غلات رد فرمود و او بلعجب بوقلمونی و طرفه معجونی بود، هرجاکه بودی از غایت کفایت به‌سر بیفتادی، کارها به پروردی، اما به زیان بردی،

چنین گفت دانای با داد و مهر
که یکسر شگفت است کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه
کلاهش رسیده به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند زراست
به بخشش فزونی نداند ز کاست

یکی گـردش آسمـان بلند
ستاره بگوید که چون‌است وچند
فلك رهنمـونش بسختی بـود
همه بخش او شوربختی بـود

و خوارزمشاه فرمود که اگر عراقیی کلاه خوارزمی دارد سرش بر گیرند، چه ایشان به بهانهٔ خوارزمی غارت می کنند. اوعدل می‌فرمود، اما کس نمی‌شنود، و تا خوارزمشاه به همدان بود مجیر بغدادی بـه رسالت از دارالخلافه بیامد. او چند تـا اطلس در پای اسبش افگند و طبقی زر نثار کرد. و احترامی نیکوفرمود و قیام نمود، و چون مجیر گفت امیرالمؤمنین می‌پرسد خـوارزمشاه برخـاست و خدمت کرد و شرایط تعظیم و تبجیل به‌جای می‌آورد، و چون مجیرالدین پیغـام بگزارد که امیرالمؤمنین می‌گوید معیشتی پدر و جدت از ما داشتند، تورا مسلـم داشته‌ایم در سابقه بدان قانع باش و گرد فضول مگرد اگر نه به‌خروج تومحضری کنم و در بلاد به غزا برخیزند و خونها بریزند، خـوارزمشاه جواب داد که حکم امیرالمؤمنین را باشد و من شحنه‌ام از قبل او و دشمن بسیار دارم و از همه بیشم و بی‌لشکری نمی‌توانم بود صد وهفتاد هزار عنان صاحب دیوان عرض در قلم‌آورده است از حواشی ما این لشکر را بدان نان پاره‌کار برنمی‌آید انعام‌کند وخوزستان به من ارزانی دارد تا حواشی ما راکفافی تمام بود، مجیر بـازگشت دوم روز به وثاق از دنیا رحیل کرد، مردی فصیح زبان با وی بود، شهاب خوارزمی را با وی روانه‌کرد.

ز دانـا تـو نشنیدی آن داستان
کـه دانـا زد از گفتهٔ بـاستان
که گر بـر برت بچهٔ نر شیر
شود تیز دنـدان و گـردد دلیر

چو سر برکشد زود جوید شکار
نخست اندر آید ز پروردگار

آن دلیری که امیرالمؤمنین اورا داد وبال او شد، اول جرأت با وی کرد و او را آزرد.

چو خوارزمشاه رسولان را به طالعی میمون و اختری همایون بفرستاد دارالملك همدان به یونس‌خان داد و ملك چغر را در خدمت بداشت و صدر وزان را قضا داد و به مطالعت مملکت اصفهان حرکت کرد، صدر وزان را یونس خان استقبال کرد و به سرای صتماز فرود آورد، و مجدالدین علاءالدوله از میان ایوه به همدان آمد در خفیه می‌بود یونس خان به مواعید خوب او را به‌دست‌آورد و بگرفت و به اصفهان فرستاد به پدر به مواضعهٔ صدر وزان‌که از وی مخوف بودتا ممکن شد و قضایی بعظمت کرد، و روز عیداضحی جملهٔ اسفهسلاران و ائمهٔ شهر را با خود بر نشاند و به مصلا رفت و مردم را با وثاق خود برد و خوان ملوکانه نهاد و قندیلی نقره‌گین ازآن جامع همدان برگرفت و به هزار دینار به رهن‌کرد و خرج خوانش رفت و خزی و نکال و وزر و وبال عاجلا و آجلا به گردن به دوزخ برد، آن خوردنی رنود به غارت‌کردند، و او دبوس مالك میخورد، قندیل جامع غل آتشین شد و درگردن آن اشعری ملعون بماند،

ز تو نام باید که ماند به ننگ
بدین مرکز خشك و پرگار تنگ
از اندیشه گردون مگر نگذرد
ز رنج تو دیگر کسی برخورد

عراق به ائمهٔ بد دین و ظالمان ترکان بدین رسید که بیرون ازآنکه اعمال دیوانی را رعایت نمی‌کردند، امور شرعی از قضا وتدریس وتولیت و نظراوقاف هم به اقطاع‌کردند و در هرشهری چنین بیدیانتان را مستولی‌کردند، و چون فتح بلاد اسلام بردست لشکر دین ببود و صبح ملت حق طلوع کرد، استقامت مملکت

به چهارکس جستند و کار ملك و دولت بدیشان مضبوط داشتند، چنانکه تخت به چهارپایه قایم شود، اول قاضی عادل که در امضای احکام شرع رعایت جانب حق کند و به محمدت و مذمت خلق مایل نباشد وستایش خواص ونکوهش عوام اورا دامنگیر نبود، دوم صاحب دیوانی که داد مظلوم از ظالم و انصاف ضعیف از قوی بستاند، و سوم دستوری ناصح که قانون بیت‌المال از حقوق خراج و جزیةالیهود به وجه استقصا وظلم روا ندارد، چهارم وکلایی و حجابی که اخبار درست و راست آنها کنند و از صدق نگذرند، و تقوا کسی را دست دهد و میسر و ممکن گردد که یا دینداری بود که از عذاب بترسد یاکریمی که از عار اندیشد یا عاقلی که از عواقب پرهیزد و گفته‌اند،

بد مکن که بد افتی
چه مکن که خود افتی

چه گفت آن خردمند مرد دلیر
چو از گردش روز برگشت‌سیر
چوخواهی ستایش پس‌مرگ تو
خرد باد ای تاجور ترگ تو
هر آن مغز کو ازخردروشن است
زدانش همی برتنش جوشن است
کس آن‌را نبرد مگر تیغ مرگ
شود موم از آن زخم پولادترگ

بعد از آن خوارزمشاه را به ضرورت سفر خوارزم بایست کردن و پسرش یونس‌خان را چشمها خلل کرده بود شنیدم که همان روز که پسر ملك مؤید[1] را میل کشید یونس‌خان راآب سیاه در چشم بگردید.

۱ــ مقصود سنجرشاه بن طغانشاه بن مؤیه ای‌ابه صاحب نشابور است. به حکم خوارزمشاه چشمهای اورا میل کشیدند در خوارزم، وسبب وکیفیت آن درتاریخ جهانگشای جوینی (ج۲، ص۳۶) مسطور است.

هر آن کس که بد کرد کیفر برد
چنین داند آن کس که دارد خرد
درختی که پروردی آید به بار
ببینی به ویژه برش برکنار
گرش بار خاراست خود کشته‌ای
وگر پرنیان است خود رشته‌ای

خوارزمشاه را انتباه گونه‌ای ببود، به در زنجان آمد و رسول فرستاد به اتابك بوبکر و به خط خود چند سطر نوشت که فرزند بوبکر پرسش بخواند و بداند که مارا به خوارزم مهمات است می‌باید که همدان به نظر عنایت آن فرزند ملحوظ باشد، اوجواب نبشت که من در ثغر کافرم به ذات خود، بدین مهم قیام نمودن متعذر است برادر ازبك را فرستادم، چون خوارزمشاه بری رسید ازبك به همدان آمد و عزالدین صتماز از بند کافر جسته بود در خدمت ازبك بیامد، و نورالدین ککجه غلامی متهور و ظالم بود ایالت همدان بستد و نه چندان ظلم و بی‌رسمی کرد که در وهم آید وتنور شنقصه چنان گرم شد که همدان و نواحی آن بسوخت تاعزالدین صتماز باملك بساخت که اورابگیرد بدانست وبگریخت وولایت همدان بغارتید و کاروان اصفهان بزد،

ز بیدادی پادشه در جهان
همه نیکوییها شود در نهان
نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

و خداوند پادشاه ملك‌الامرا جمال‌الدین ای‌ابه الاعظم اتابکی که یگانهٔ این زمان و نیکوسیرت جهان بود و سالار و سرور عراقیان خیر در ناصیهٔ مبارك او بود و بقیت عمارت در عراق ازو بود، که قیامت آن دولت بماناد و خاندان او پاینده‌باد و از ملك و عمر و فرزندان برخوردار باد، به خدمت ملك ازبك آمد و

اورا اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست‌گرفت و احترامی تمام وحکمی به‌کام بیافت، وعزالدین صتماز به خشم به‌زنجان شدکه رجوع همه ملك بـا ای‌ابه بود، و در ششم ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث و تسعین و خمسمائه پسران قرآن‌خوان وپسر [نورالدین] قراکه دامادان‌جمال‌الدین ای‌ابه‌بودند هریکی‌باهزار عنان به خدمت ازبك آمدند و در همدان حاکم بودند، ایالت پسر قرآن‌خوان‌را بود و عدل می‌فرمود و همه به حکم خداوند ملك‌الامرا جمال‌الدین ای‌ابه بـود و همدان و ولایت می‌آسود،[۱]

که باد آن پادشه دایم جهـاندار
خدایش باد یـار و دولتش یار
فلك بند کمـر شمشیر بـادش
تن پیل و شکوه شیر بـادش
سری کز خدمتش جوید جدایی
مبـاد از زخم شمشیرش رهایی
همیشه در جهان فرمان روان‌باد
خدایش یـاور هردو جهان بـاد

و درآن وقت امیر علم بـا حسام جـاندار و نورالدین حسن بـه بغداد بـود و معین‌کاشی نایب وزیر بود. ابوالهیج السمین را از خلیفه درخواستند تـا به همدان آیند، خلیفه ملاطفه‌ای نوشت بـه ابوالهیج کـه پرسش بخواند، و بـه در همـدان رود و جمعی راکه آنجـایند براند. چون به همدان آمدند ملك ازبك در حصار شد، به‌یك لحظهٔ همدان بستدند وپسر قرآن‌خوان را از اسب بیفگندند، اوخواست که بگریزد.کردیش بشناخت و بر اسب خود نشاند وعنان بگرفت تا ببرد. غلامی به وی رسید، دست کرد به شمشیر بیفگند و پسر قرآن بجست، واین مصاف روز سه‌شنبه نهم جمادی‌الآخر، سنهٔ ثلاث وتسعین و خمسمائه بود. امیر علم درخدمت

۱ــ از خسرو شیرین نظامی در «پاسخ‌دادن شیرین مر خسرو را» (خمسه ص ۱۴۵).

ملك رسید، زمین ببوسید و پرسش خلیفه برسانید و حمایلی بدو داد، گفت: امیر-المؤمنین به تو فرستاد،

مفرست پیام دادجویان
الا به زبان راستگویان
تا کار بنه قدم برآید
گر ده نکنی به خرج شاید
هرجا که قدم نهی فرا پیش
باز آمدن قدم بیندیش
در قول چنان کن استواری
که ایمن شود، از تو زینهاری

امیر علم پیاده در رکاب ملك تا به خانه برفت و جملهٔ بندگان و امرا روی به سرای اتابك آوردند، و چون فتنه بنشست در شب دوم ملك الامرا الغ باربك ای ابه، رحمه‌الله، رفت که برعهد بغدادیان اعتماد نداشت[1]،

بر عهد کس اعتماد منمای
تا در دل خود نیابیش جای
کس را به‌خود از رخی گشوده
گستاخ مکن نیازموده
مشمار عدوی خویش را خرد
خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفگن آن راز
که آزرده شوی ز گفتنش باز
آن را که زنی ز بیخ برکن
و آنرا که تو برکشی میفگن

۱ـ از مثنوی لیلی مجنون نظامی «در ختم کتاب»

از صحبت آنکسی بپرهیز
کو باشد گاه نرم گه تیز

ومیاجق درین حال با ملاحده خذلهم‌الله مکیده‌ای می‌ساخت ایشان را چنان نمود که مرا به خوارزم راه نیست و ازبك به لشکر گاه بغداد پیوست. از ایشان نیز مخوف می‌باشم، می‌خواهم که با شما عهدی باشد که درمیان شما امان یابم، ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند و جمعی از سران امرای ایشان پیش وی می‌بودند، چو گستاخ شد ایشان را غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی را در آن ولایت بکشت و غنیمت بسیار بیاورد و به همدان تاختن کرد و به میدان شورین با امیر علم و ابوالهیج سمین مقابله کرد. دو روز بودند و آوازهٔ مصاف می‌دادند، یك شب امیر علم و ابوالهیج بگریختند و به بروجرد رفتند و میاجق طوفی بکرد وبازگشت که ککجه وناصرالدین اعوش به‌ری رفته بودند وخزانهٔ میاجق‌بر گرفته و کسانش‌راکه به‌ری بودند بکشته، چون‌میاجق باری شدایشان بجستند، ودر رجب سنهٔ ثلاث وتسعین وخمسمائه، ملك ازبك با همدان آمد واتابك بوبکر بهاءالدین سنباط و شیشقاط و ناصرالدین اغوش وککجه را به همدان به خدمت ملك ازبك فرستاد. ایالت به ککجه دادند، ظلمهایی کرد که در ادراك وهم واشراف فهم نیاید. خواستند که اورا معزول کنند. ککجه گفت: «من به‌شمشیر دارم از دست بنگذارم،» و توقیعش الله و شمشیر بود، و اتابك بوبکر استکشاف اسرار و استفسار اخبار عراق می‌کرد، از بطانه خانه و خاصهٔ آستانهٔ ملك کسی که مقر اسرار وعیبهٔ هرکار بود از مطلع تا مقطع بگفت. اتابك خشم گرفت، بهاءالدین سنباط خویشتن را معزول کرد و به خدمت اتابك رفت و حال معلوم گردانید. اتابك پسر قاضی زین را بفرستاد تا نیابت اتابك ووزارت ملك ازبك کند. چون‌به‌همدان رسید، ده‌هزار دینار پیشکش کرد و هرروز امیری به‌مهمان وی می‌رفت، خرجی‌عظیمش بیفتاد، ملك الامرا سید الوزراش می‌نوشتند،

پـرستنده گـر یـابد از شاه رنج
نگـه کن که بـا رنج نازست وگنج
چـو از نعمتش بهره یـابی بکوش
کـه داری همیشه به فرمـانش گوش
بـه فـرمـان شاهـان نبایـد درنگ
نبـایـد کـه گـردد دل شاه تنگ
چه‌گفت آن هنرجوی با ترس و هوش
چـو مهتر شدی بندگـی را بکوش

اورا از آن عمل بیش از اسمی و رسمی حاصل نشدکه پادشاهی و شریعت دنیا و آخرت‌است ضدان لا یجتمعان هـرکـه دنیا بگذارد و آخرت به دست آرد محمود عقلاست، ودر این روزگارملك و دین‌کافری ومسلمانی‌است تا ازمسلمانی اعراض نمی‌کنند به پادشاهی نمی‌رسند، لاجرم نه ملك می‌مـاند و نه جهان، مثل: الملك یبقی مع‌الکفر و لا یبقی مع‌الظلم، و نـورالدین ککجه به سر ایـوه دوانید به‌گمان‌آنکه ایشان از پیش برخیزند،کاربرخلاف پندار آمد، ملك الایوه فخرالدین ابراهیم، که چون سلیمان دیوان دزد را به بند آورده بود، صدرالدین دونی را به رسالت به از بك فرستادکه این بنده[۱] برسرمعیشتی کـه خلیفه و خوارزمشاه به من داده‌اند دوانیده است، اگربه فرمان شماست تا دانم، اگر نه جواب او سهل‌است. ملك فرمودکه دفعش بکند چه ما نفرموده‌ایم،ککجه بدانست کـه مصاف می‌باید داد غارتی چند بکرد و با همدان‌آمد[۲]،

منادی را ندا فرمود در شهر
که وای آنکه او برکس‌کند قهر
اگر اسبی رود در کشتـزاری

۱ــ یعنی نورالدین ککجه
۲ــ ازخسرو شیرین نظامی «در آغاز داستان خسرو شیرین» (خمسه ص ۶۱)

وگر غصبی رود بر میوه‌داری
وگر کس روی نامحرم ببیند
وگر در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار
برین سوگندهایی خورد بسیار

مردم را غافل می‌کرد و بدین طریق اموال حاصل می‌کرد، و این همه ظلم به ارشاد قاضی زنجانی بود آن روباه سیاه دین‌تباه پر گناه ابلیس درصورت‌ادریس سرتاپای تلبیس که به‌سبب قضا بر املاك و اموال‌مردم‌اطلاع داشت خاطر برگماشت وهرکسی را سررشته‌ای به‌دست عوانان می‌داد تاعصمت از اموال واملاك‌مسلمانان برخاست که چون ظالمان را نظر درافتاد و حبل قضاة در صورت شرع بدانستند به خانهای مسلمانان بردن منالات نمی‌نمودند، چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا، وآن عوان بد دین از مردم کتب می‌خواست و به بهانهٔ کتب اموال حاصل می‌کرد چه‌کس دفتربی‌اضافت مالی نمی‌فرستاد و اگر امتناعی می‌رفت‌راه غمز متعین بود، اما سال به سر نبرد وآن مال نخورد و جان به مالك دوزخ سپرد،

دهن گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی
چو درویش نادان کند مهتری
به دیوانگی ماند آن داوری
توانگر کجا سخت باشد به‌چیز
فرومایه‌تر شد ز درویش نیز
چو خرسند باشی به داد خدای
توانگر شدی یك‌دل و پاك رای
کسی کو به رنج درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد

و در محرم سنهٔ اربع و تسعین و خمسمائه ملك ازبك را از دختر سلطان پسری آمد اورا طغرل نام کردند وشهر آذین بستند ومحله‌ها بیاراستند، اماآن ظلم که به پی‌آورد او در همدان به سنهٔ اربع و سنهٔ خمس رفت از همهٔ سالها گذشته بود، و درین تاریخ میاجق به اصفهان رفت و لشکر خوارزمشاه را بجهانید و به کاشان رفت و حصار داد، وکاشیان حقیقت ملحدی و عصیان به‌جای آوردند چهار ماه شهر به‌وی ندادند و با وی بی‌رسمیهایی کردند که شرح ممکن نباشد والانسان حریص علی ما منع میاجق هرچند ایشان منع بیش می کردند معتقدتر می‌شد و می‌گفت این‌شهر پناه را بشاید، عهدهای بسیار و مواثیق بی‌شمار بکرد تا ایشان را به‌دست آورد و درشهر شد، و ولایت که اورا خدمت کرده بودند بغارتید وچون برروی زمین چیزی نماند خانها می‌شکافتند و زیرزمین می کندند و خبایای زمین و کنوز دفین برمی‌آوردند چنانکه مردم متعجب ماندند که ایشان در سرایی می‌رفتند و چاهی می کندند وبرسر گنجی راه می‌بردند، ودر راوند که مسقط‌الرأس مؤلف این مجموعه است بزرگی یگانه وپیشوایی درین زمانه بود بهاءالدین ابوالعلا که حسب و نسب واموال موروث و مکتسب داشت از خانهٔ او به خروارها زر ونقره بیرون بردند وجایی بشکافتند. اموال عادی ظاهر شد، نردبانی نقرگین وامثال این، او مردی لطیف بود و ظریف، یکی را گفت: «ای جوان سؤالی دارم، جواب ده تا این مالها برشما حلال کنم، از هفده پدر این سرا به‌میراث به من رسید و ده‌بار عمارت فرمودم و به دست پیمودم از این نشانی ندیدم و بدین نهانی نرسیدم. تو این چه می‌دانی وچون می‌توانی، خوارزمی گفت ای دانشمند با تو راست‌بگویم این دنیا مردار است الدنیا جیفة و سگ بوی به مردار نیکو برد، این سخن‌شفای آن بزرگ شد و دل خوش‌کرد، و خوارزمیان چهارپای آن ولایت و مالها به خوارزم فرستادند، وغزان درخراسان‌آن بی‌رسمی نکردند وآن بی‌رحمی‌ننمودند که خوارزمیان با عراقیان از خون بناحق و ظلم و نهب و خرابی، و اگر به شرح نوشته آید ده‌کتاب چنین باشد، و رافضیان کاشان، علیهم اللعنة، آن ظالمان را بر

آن می‌داشتند که ولایت می کندند و به شهر می‌آوردند و بدیشان می‌فروختند، و هفتاد و دو فرقه طوایف اسلام هیچ را ملحد نشاید خواند و لعنت نشاید کرد، الا رافضی را که ایشان اهل قبلهٔ ما نیستند و اجتهاد مجتهدان باطل دانند و نماز پنجگانه را با سه آورده‌اند و زکات برداشته یعنی که ابوبکر صدیق در آن غلو کرد و از اهل رده بستد و به حج به طوس روند. هزار مرد کاشی را حاجی خوانند که نه کعبه دید و نه به بغداد رسید به طوس رفته باشد، و خبری از عایشهٔ صدیقه، رضی‌الله عنها، روایت کنند تا کس نگوید که دروغ است که هرچه به زیارت طوس رسد به هفتاد حج مقبول باشد، و دعاگوی را خویشی بود گفته است همچنانکه مار کهن شود اژدها گردد، رافضی که کهن شود ملحد و باطنی گردد، و شرح فضایح رافضیان و خبث عقیدت ایشان در کتابی مفرد آورده‌ام، و شمس‌الدین لاغری این بیتها خوش گفت،

خسروا هست جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش
آب روی چهار یار بدار
و اندرین چارجای زن آتش
پس فراهان بسوز و مصلحگاه[1]
تا چهارت ثواب گردد شش

ازکاشان میاجق به در ری رفت و آوازه‌ای در همدان می‌داد، ملك ازبك و ککجه و ناصرالدین آغوش و امیر علم عزم در قزوین کردند تا با میاجق مصاف دهند، ملك‌الامرا جمال‌الدین ای‌ابه را بخواندند. او نیامد و گفت شما را ظلم می گیرد هر که به شما پیوندد در صدمه آید و ظفر نیابد البته من نیایم، ملك‌ازبك گفت من از ظلم خبر نمی‌دارم شکایت ظلم از ککجه می‌باید کرد، ککجه گفت

۱ـ شاید مقصود همان‌جای باشد که یاقوت اورا «مصلحکان» (با نون اخیر) می‌نویسد و آن محله‌ای بوده‌است در ری والله اعلم.

ظلم اینغمش می‌کرد که در همدان به ارشاد قـاضی زنجان هر کجـا منعمی بـود مصادره فرمود و چـون از شهر بیرون آمد بهر دیه کـه رسید بفرمود تا روستایی بیچاره را از خانه آواره کردند و هرچه در خانه بود غارت فرمود و همچنین دیه دیه برمی‌داشت و عمارت نگذاشت،

به نزدیك او شرم و رای اندکی‌است
به چشمش بد و نیك هر دو یکی‌است

قدم در خطهٔ این خطا و دایرهٔ این جفا او نهاد و درین حـال روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می‌بیند، اما عاقلتر ازاودر جوال افتعال غماز و نمام شده‌اند و به‌محال عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته لاجـرم لایـم اعمال و عادل افعـال خود شده‌اند. اینغمش سمت‌اختصاص وصفت‌اخلاص خداوند ملك دارد، هرچه رای انور اقتضا کند درباب او تقدیم فرماید[۱]،

از هـرچه شکوه تو به رنج است
بردارش اگـر چه کان گنج است
مـویـی مپسند نـاروایـی
در رونـق کار پـادشایـی
بـر هرچـه عمارت خراب است
بشتاب کـه مصلحت شتاب است
بنمـای پیـام عـام شیری
تـا کس نـزنـد دم دلیـری

ملک فرمود که چون این مهم کفایت شود و رایت ظفر بـه در همـدان رسد عروس این حال از شب شبهت بیرون آید و نقاب بگشاید قـاضی و مقضی را با جای‌خود داشته شود، روز دوشنبه بیست و یکم ربیع‌الآخـر سنهٔ اربع وتسعین و خمسمائه میاجق قلب بیاراست و زنان خوارزمی زره پوشیدند. هرزنی پنجاه مرد

۱ــ از مثنوی لیلی ومجنون نظامی «در ختم کتاب» (خمسه ص۲۷۷ و۲۷۸).

عراقی را می‌راند، عراقیان قلب میاجق بشکستند و به غـارت مشغول شدند، زن میاجق پشت ایشان بگرفت و میاجق رجعت کرد، عـراقیان هزیمت شدند و زنـان قتلی کردند که در وهم نبود، و ملك ازبك و ککجه و ناصرالدین آغوش بەزنجان تاختند و میاجق به در همدان تاختن کرد و از دارالخلافة اغـرای میاجق برین فتنه کرده بودند و نوشته که سلطان خوارزمشاه حاکم‌است و ملك معظم اسکندرزمان خسرو آفاق جهـان پهلـوان رستم ثـانـی کشور گشای پیـروز جنگ اسفهسلار شمس‌الـدین میاجق نـایب امیرالمـؤمنین است علی‌الاطلاق، وملـك میاجق روز پنج‌شنبه نوزدهم رجب سنة ۵۹۴ بەصحرای تیز بنجرد نزول کرد و ائمهٔ همدان به دیدن او رفتند، در پیش ائمه نشست و احوال همدان پرسید و چون خبرظلمها شنید لعنتهاکرد. و گفت هرچه دیگران ظلم و خرابی کردند، ما عدل و عمارت فرماییم و آنچه قانون پادشاهان عادل مـاتقدم بـوده است ما از آن نیز تخفیف کنیم رعیت را ائمه از زبان ما دلخوشی دهند و استمالت کنند[1]،

فلك چـون کارسازیهـا نمـاید
نخست از پـرده بازیهـا نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از رنج‌بردش یاد خواهد
اگر خـار و خسك در ره نمـانـد
گل و شمشاد را قیمت که داند

روز آدینه ۲۰ رجب سنهٔ ۵۹۴ فرمـان خوارزمشاه برخـوانـدنـد به حضور علاءالدولة[2] وائمهٔ همدان، نوشته بود که‌ملك عادل کشور گشای‌پیروزجنگ‌حاجب کبیر ملك امراءالشرق والغرب شمس‌الدین ظهیرالاسلام والمسلمین الغ حاجب غازی اسفهسلارمیاجق ظهیر امیرالمؤمنین بندهٔ‌ماست وما را معدلت اومعلوم‌است

۱ــ از خسروشیرین نظامی، (خمسه ص۷۷)،
۲ــ معلوم نشد این علاءالدوله کیست و شاید مقصود مجدالدین علاءالدوله باشد.

رأی چنان اقتضا کرد که در جملهٔ عراق نایب ما باشد و آنچه در سابقه فرموده‌ایم پیش گیرد و رؤسا و قضات و دیگر عمال را رجوع با وی است، و هم درآن روز مثال ایالت حسام جاندار برخواندند وآن ناکس ناجوانمرد ظلمهایی کرد که ملحد وکافر روا ندارد. برخون و مال مسلمانان هیچ ابقا نمی‌کرد، و میاجق با وی حیلتی کرد گفت من دختر به پسر تو می‌دهم. قضات و ائمه را حاضر کرد و او را خود دختر نبود. مجهول خطبه‌ای بخواندند، ده هزار دینار حسام را خرج افتاد و صد خروار ازانواع نعم ملبوس ومأکول، روز دوم حملی‌حسام به‌اسم شیربها بفرستاد، وآن وصلت محال بود و باد، وهرظلم که حسام کرد بدین خرج برنیامدبناحق قضاة و ائمه را مصادره کرده و به ناواجب بداده و خزی و نکال عاجل و وزر و وبال آجل به‌گردن بدوزخ برد، خوارزمشاه او را به نکالی کشت که عبرت عالمیان را می‌شایست و زنش از غصه بمرد و پسرش به اسبی در نمی‌رسد،

بر ظلم نکرد هیچ کس سود
تـا هست جهان همیشه این بود

لشکر میاجق نهب و غارت آغاز کردند وخاك ولایت همدان برگرفتند و تا در کرمانشاهان وحدود ابهر وزنگان طوف کردند وخروس‌خوان برداشتند و گاوبنده رابیکارگذاشتند ظلم ازحد ببردند ومردم‌را به‌غم سپردند واین بیت برخواندند،

اگر نیستت چیز لختی بورز
کـه بی‌چیز راکس ندارد به‌ارز
توانگر بودآنکه دل راد داشت
درم گردکردن به دل یاد داشت
همی‌خوردباید کسی راکه‌هست
منم تنگدل تـا شدم تنگدست
ببخش و بیارای و فردا مگوی
که فردا مگر تنگی آرد به روی

شمس‌الدین میاجق نان عراق ببخشید و دعوی سلطنت کرد و اطراف عراق پیمود و چون به روی زمین چیزی نمانده بود، زیر زمین می‌شکافتند و نهانها می‌گرفتند و بدین طریق اسبابی عظیم حاصل کرد و به اندك مدت برجمله عراق مستولی شد، و ظلمهایی که او و حشم او کردند برکافر ابخازی و ترك خطایی و فرنگ شامی نه گذشته بود، ورحمت مسلمانی در دل ایشان نبود، خون آدمی چو آب می‌ریختند وبرمدارس مصادره می‌نوشتند که گبر وترسا و جهود و بت‌پرست روا نمی‌دارد که آتشکده و کلیسیا و کنشته و بتخانه را رنجی رساند آن ظالمان در عراق قانونی نهادند و بر مدارس و مساجد و علما مصادرات نبشتند و این بدعت وبال جان ایشان شد که مثل: لحوم‌العلماء مسمومة، ملك الامرا جمال‌الدین ای‌ابه و امیر علم با دوسه امیر چهارهزار عنان جمع کردند و اتابك بوبکررا بیاوردند و میاجق را در نواحی قها بشکستند عراق مضبوط شد، و آن زمستان اتابك به ری بود صدر وزان غدری کرد و اتابك را لشکر اندك بود که به سر نان پراگنده شده بودند فرا اتابك نمود که خوارزمشاه شبیخون می‌کند به یك شبانروز از دهستان به‌دامغان‌رانده است فردا اینجا باشد مسئلهٔ سلطان خواهد بوداحتیاطی‌می‌باید،لشکر مضطرب شد و زمستان بود از خانها می‌گریختند و شب را غریوی در شهر افتاد، اتابك برنشست و به‌جانب آذربایجان رفت ودیگرباره خوارزمیان برعراق‌مستولی شدند، و لشکر میاجق با ری آمدند و همان ظلم آغاز نهادند، خوارزمشاه را از این حال خبرشد، به عراق راند، چون میاجق‌قوت مقاومت نداشت یاوگی‌آغازید و به راه دینور و لیشتر بیرون رفت و خوارزمشاه براثر، چوتنگ رسید میاجق جمله چهارپای را پی زد و اسباب به‌آب داد و جریده به ری رفت و برقلعهٔ اردهن شد، خوارزمشاه همچنان بر پی می‌رفت تا او بعجز به زیرآمد و گرفتار شد ومادهٔ آن فتنه و ظلم منقطع شد و انصار و اعوان او همه را بکشت، و لشکرخوارزمشاه هربار از عراق غنیمتها برده بودند، ازاین بار مسلمانان را هیچ نمانده بود به در قزوین رفتند و از ولایات ملاحدهٔ مخاذیل نعمتی تمام حاصل کردند و عراق‌خراب

و یباب بگذاشتند و طمع از آن مملکت برداشتند، و چون خوارزمشاه با خوارزم رفت بر وزیر متغیر شد که میاجق حمایتی او بوده بود، ملاحده را فرمود تا وزیررا زخم زدند ومیاجق را نگونسار بردار کردند، وچند روز درشهرمی‌فرمود که هر که کفران‌نعمت خداوندگار کند چنین گرفتار شود، اونیز به کفران نعمت‌خداوندگار گرفتار شد و میان مرگ او و مرگ ایشان دو ماه نبود، عراقیان بیاسودند و از خصمان ایمن ببودند وشادی نمودند، ملك ازبك و ککجه خوارزمیی چند را که‌در عراق بودند زخم شمشیری چند بنمودند و بجهانیدند و کر و فری می کردند، اتابك بوبکر از آذربایجان بیامد و به‌اصفهان رفت و ملك قسمت کرد، همدان به ملك ازبك داد، ککجه‌به‌ری بود واتابك اورایك‌بار گرفته بود. می گفت: «من‌اتابك را نبینم و به قوت و شوکت مستظهر بود و به‌آلت و عدت معتضد،دلیر و بی‌باك متهور و ماهر چنانکه مهره از قفای مارگرزه و شیر شرزه بیرون گرفتی. شجاع و مبارز حرب‌دان و سلاح‌شناس چنانکه پلنگ پیش اوروباه لنگ آیدی، لشکریان منقاد و فرمانبردار و براثر او دوان و با هرکسش نشان،

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آیدمرد

همه روز برزبان می‌راند که پادشاهی برآل سلجوق طغرل و سنجر وقف نشد و برایشان نماند و خوارزمشاه را فلك درخاك نشاند اگر بر ایلدکزیان نماند چه عجب، اگر نان که بشمشیر دارم به من گذاشتند فهوالمراد، اگر نه دستی بزنیم هرچه باداباد. مصراع:تا خود بچه زاید این‌شب‌آبستن. من نیت عدل کردم و روی به حق آوردم، باشد که خدا کلاه از بهرمن دوخته است،

بسا فالا که از بازیچه برخاست
چواخترمی گذشت آن‌فال شدراست
چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه‌دانی

بدآید فـال چون باشی بداندیش
چوگفتی نیك، نیك آید همه پیش
جهـان نیمی زبهـر نیکنامی است
دگـر نیمـه ز بهر شادکامی است

هرگز جهان به‌کس وفا نکرد.

تاریخ یمینی

معرفی کتاب[1]

ابوالشرف ناصح بن ظفر بن سعد المنشی* الجرفادقانی معاصر سلطان طغرل، آخرین ملوك سلجوقی عراق، تاریخ عتبی معروف به یمینی را از عربی به پارسی ترجمه کرد که هم به تاریخ یمینی نامیده می‌شود، و تاریخ ترجمه سنهٔ ۶۰۳ هجری است. این کتاب، از کتب بسیار فصیح و پرمایهٔ فارسی‌است که به سبك عصر خود تحریر یافته و از حیث فصاحت و استحکام و پرمایگی با اصل تازی برابری می‌کند. ملك‌الشعرای بهار می‌گوید: بعد از نثر ابوالمعالی و کلیله، نثری از نثر جرفادقانی استوارتر و دلپذیرتر نیافته‌ام، نه از وطواط و بهاءالدین چنین سخن شنیده و نه‌از قاضی حمیدالدین و نورالدین منشی چنین‌عبارات بدیع و بلند دیده‌ام؛ آنجا که قلم را آزاد ساخته و قصدش پرداختن معنی صرف است، در کمال فصاحت وسلاست، از عهدهٔ ادای‌مقصود برآمده، و در آنجا که قلم را نگاه داشته‌است نیز بخوبی حق صنعت را ادا کرده است.

۱ــ کتاب در ۴۱۲ هجری قمری به وسیلهٔ ابونصر محمد عتبی تألیف شده‌است.

یك

سبب تألیف کتاب

همی گوید بندهٔ مخلص، ابوالشرف ناصح بن ظفر بن سعدالمنشی الجرفادقانی...، چون ایزد تعالی خطهٔ عراق بلکه جملهٔ آفاق به یمن رای و رؤیت وفر اقبال ودولت وعلو رتبت... جمال‌الدوله والدین ناصرالاسلام والمسلمین...، الغ باربك ای‌به...، بیاراست...، و به حکم آنکه این خطهٔ مختصر که مسقط‌الرأس این ضعیف است، درتصرف دیوان این پادشاه بود و به‌یمن ایالت و حسن کفالت اومشرف، و بیشتر اوقات و معظم سال، این جایگاه مقام می‌فرمود و به متنزهات شکار وصحاری این بقعه میل می‌نمود، به‌نوبتی که اتفاق قدوم رکاب میمون افتاد، برخاطر گذشت...، جایی که سلیمان ملك برسد، سزد که اگر چون مور کمر خدمت ببندم و بدین‌خط، چون پای ملخ جزوی چند نویسم ودر آن طرفی از اخبار و اسمار ملوك وتواریخ پادشاهان درج کنم و به حضرت‌عالی تحفه برم، تا در اوقات فراغ و ساعات خلوت به‌استماع آن استیناسی فرماید، و ازتقلب احوال و تبدل ابدال اعتباری گیرد.

ودر این باب، به‌صاحب عادل مؤید مظفرمنصور، مهذب‌الدین جمال‌الاسلام، سیدالوزراء کریم‌العالم، ابوالقاسم علی‌بن حسن بن محمد بن ابی حنیفه... ،که آصف ملك و دستور دولت بود، مشورت کردم واجازت خواستم، اهتزازی بلیغ

نمود و اشارت کرد که کتاب یمینی از تصنیف عتبی کتابی مفید است، با قلت اجزا و خفت حجم، مشتمل است برشرح مواقف و مقامـات سلطـان غازی محمودبن سبکتکین، رحمه‌الله، و برخی از احوال آل سامان و نبذی از ایـام آل بویه، و از اخبار و آثار ملوك طوایف و امرای اطراف هم، بعضی را متضمن است. صواب آن‌است که آن‌را به عبارتی که به افهام نزدیک باشد و ترك و تازیك را در آن ادراك افتد، به پارسی نقل کنی، و از اسلوب کتاب فراتر نشوی‌واز تکلف وتصلف مجانبت نمایی، و به الفاظ بشع و لغات غریب تمسك نسازی، و بدانچه بداهت خاطر و سخاوت طبع دست دهد قناعت نمایی...

و ابـوالنصر عتبی ... در تقریر و تحریر این کتاب سحر حـلال نموده است و بدایع اعجاز ظاهر کـرده و اگـر کسی از اوج آن فصاحت و رقت آن عبارت، در حضیض این ترجمه ورکاکت این کلمه، خواهد نگریست، جز فضیحت‌حاصلی نبـاشد؛ و من ضعیف، در مـوقف قصور و تقصیر واقفـم و در منزل عجـز و تحیر متوقف، و بـه قلت بضاعت و قصور صناعت معترف؛ امـا عذر از دو وجه ظاهـر است: یکی آنکه نخواسته‌ام که به‌تکلف و تنوق، مقاصد و معانی کتاب درحجاب اشتباه بماند و هرفهم بدان نرسد؛ و دوم‌آنکه عرصهٔ عربیت فسحتی تمام واتساعی کامل دارد، و اگر کسی مکتوبـات این ضعیف در نظم و نثر تـازی مطالعت کـرده باشد، مگرآبی به‌روی‌کار باز آید وعیار این کلمات‌را صلاحی، وعوار این‌ترهات را اصلاحی ظاهر گردد، ومعلوم شود که اگر چه کودن پارسیم حرون است، مرکب تازیم خوش‌روست، واگرچه‌کسوت مهلهل عجمه‌ام خلق است، حله‌مفوف‌عربیتم نیك نواست؛ و اگر در زمان آل سامان و آل‌بویه‌که روز بازار فضل و فضایل‌بود و غواصان ادب و هنر، در دریای مروت و فتوت ایشان، درهـای ثمین و جواهر نفیس می‌یافتند، و از روضهٔ ایادی و عوارف ایشان، مرتعی خضیب و مربعی انیق داشتند وبه‌صلتهای جزیل وتشریفات جمیل متحظی می‌شدند، در ریاض نعم‌ایشان، چون‌عندلیب،نوای‌خوش‌می‌زدند، یاچون سار برگلزار ترنمی به‌نوا می کردند،

بدیع نبود؛ امروز که باد قبول فضل راکد است، و آتش غیرت اکابر خامد، و فضل فضول، مردم از اهل علم ملول، و درخت صناعت نامثمر، اگر نه این حشاشهٔ مکرمت وبقیهٔ اکابر، صاحب عادل، سیدالوزرا، هنروران را دل باز می‌دادی و به رواج کار و نفاق بازار ایشان، اهتزازی می‌نمودی، رقم سواد بر بیاض کشیدن، حرام بودی و التفات به مخازن کتب محظور گشتی.

دو

فتح بست و ابوالفتح بستی

و سبب آن بود که طغان نامی که والی آن بقعه بود ودیگری بای‌توز نام، این ولایت به قهر از دست اوبیرون کرد؛ و طغان طاقت مقاومت او نداشت وناچار آن ناحیت باز گذاشت و درکنف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت و از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون کند؛ و خدمتها پذیرفت و قدری معین را ملتزم شدکه هرسال، برطریق حمل، به خزانهٔ او فرستد، و به هروقت که حاجت افتد، در زمرهٔ اعوان و انصار او منحصر باشد و به مراسم خدمت قیام نماید و فرزندی به نوا، در خدمت موکب ناصرالدین مقیم دارد. ازآنجا که اریحیت طبع و کرم نهادآن پادشاه بود، این دعوت را اجابت کرد...، وبا لشکری تمام به‌ظاهر بست نزول فرمود واز جانبین درآن محاربت، جد بلیغ نمودند؛ وامیرناصرالدین، از قلب لشکرخویش حمله کرد ولشکر خصم را در مضایق محله‌های شهر ریخت و خلقی بسیار از ایشان، به زخم تیغ آورد و دیگران هزیمت شدند؛ و طغان با مقر ملک خویش رسید و به زبان، شکر ایادی ناصرالدین می‌گفت، در وعده‌ای که داده بود وخدمتی که پذرفته مدافعت و مماطلت می‌داد واندیشهٔ نقض عهد وخلاف وعد می‌کرد، تا دلایل غدر و مخایل خدیعت و مکر او ظاهر گشت. و روزی که برصحرایی مجتمع بودند،ناصرالدین اورا تقاضایی سخت کرد، واوجوابی نالایق داد؛ و این مقالت به‌مجادلت کشید و بدان رسید که طغان دست به شمشیر یازید و

دست ناصرالدین مجروح گردانید؛ و چون ناصرالدین آن بی‌حفاظی مشاهدت کرد، دست زخم رسیده به‌شمشیر برد و طغان را زخمی سخت زد و خواست تا زخمی دیگر زند، لشکر در هم افتاد و غلبهٔ ازدحام فریقین مانع شد، وناصرالدین بفرمود تا اتباع و حشم او، از آن خطه بیرون کردند و آن عرصه، ازخبث و فساد آن غدار پاک گردانیدند و در مقدار یک ساعت از روز، آن نواحی مستخلص شد و طغان و بای‌توز به ناحیت کرمان افتادند و دیگر در خواب، خیال آن ناحیت ندیدند و اندیشهٔ آن اعمال در خاطر نگذرانیدند.

و امیر ناصرالدین را از جملهٔ فواید آن ناحیت، شیخ ابوالفتح بستی بود که درغزارت فضل وفضایل وکمال درایت وبلاغت نظیر نداشت؛ و دبیر بای‌توز بود. وچون اورا ازآن ناحیت بتاختند، ابوالفتح از اوباز ماند و در شهر متواری شد؛ و ناصرالدین راکیفیت حال او معلوم کردند؛ به احضار او مثال داد و چون به خدمت رسید، اورا به اعزاز و اکرام تلقی کرد...، و وعده‌های خوب داد وفرمود تا هم برآن موجب که در خدمت بای‌توز بود، به سمت کتابت دراین حضرت موسوم باشد وآن منصب بدو تفویض فرمود و زمام‌آن شغل به‌دست کفایت اوداد.

و شیخ ابوالفتح بستی حکایت کرد که چون امیر ناصرالدین مرا این سعادت ارزانی داشت و به قربت و اختصاص خویش مشرف گردانید و دیوان رسائل که خزاین اسرار است به من سپرد، اندیشه‌کردم که این پادشاه را هنوز براحوال من وقوفی نیست، و به معرفت امانت و اعتماد من قریب‌العهد است، و مخدومی که مرا بوده است موسوم است به دشمنی و مخالفت او؛ و اگر صاحب غرضی یا حاسدی، تمویه و تضریبی کند، تواند بودکه تیر افساد او به هدف قبول رسد. به خدمت او رفتم وگفتم: «منتهای اُمنیت و غایت مرتبت من بنده، بیش ازاین‌منصب نتواند بودکه خداوند درحق من اندیشید ومرا بدان درجت ورتبت مکرم‌گردانید؛ اما بنده، صواب چنان شناسدکه یک چندی ازحضرت اجازت یابد وهم درکنف رعایت پادشاه، به‌موضعی که یقین افتد، مقیم باشد؛ چندانکه خداوند از تدبیر کار

بای‌توز بیکبارگی فارغ شود، و این ملک از شوایب و نوایب بکلی مستخلص گردد و درمرکز ثبات قرار گیرد، آنگه بنده شرف دستبوس یابد و مباشرت این منصب بر وجهی کند که از وصمت تهمت و سمت ریبت معرا و مبرا باشد و بر منهاج رشاد و قانون سداد مستدیم و مستقیم.» امیر ناصرالدین را این سخن موافق آمد و اشارت فرمود که: «تو را به ناحیت رخج باید رفت و آنجا منتظر مثال ما بودن، تا چون ازحضرت استدعایی رود، بی‌توقف روی به خدمت نهی.» وبرین جمله توقیع فرمود وحکم من در اعمال آن ناحیت روان گردانید؛ و من روی‌بدان طرف آوردم و در متنزهات آن بقعه، با فراغی هرچه تمامتر، روزگارگذرانیدم.

و حکایت کرد که شبی در قطع آن مراحل و طی آن منازل، شبگیر کردم و همه شب، سمیر کواکب ومسیر مراکب بودم، تالامعهٔ کهولت صبح‌درمفارق‌شباب شب پدید آمد وغرهٔ بام در صفحهٔ ادهم ظلام پیدا گشت، از بهرادای فریضه فرود آمدم و چون نمازگزارده بودم و بیاض روز، حجاب ظلمت از پیش سواد دیده برگرفت، در حوالی و حواشی آن صحرا کشتزاری دیدم، چون رخسار دلبران زیبا وچون روضهٔ بهشت دلگشای،آراسته چون پرطاوس وپیراسته چون‌بزم‌کاوس، آبی روان، وکشتی فراوان، و دشتی بی‌پایان...

و عزیمت کوچ و مقام در تردد افتاد؛ کتابی با خویشتن داشتم بر سبیل تفأل بازکردم. اول سطر صفحه، آن بود که:

و اذا انتهیت الی‌السلامة فی مداک فلا تجاوز

با خود گفتم: «فالی از این صادقتر و جایی ازاین موافقتر ممکن نگردد.» لختی رخت وبنه، که در صحبت بود، بفرمودم تا بدان جانب تحویل کردند وآن مدت، شاهوار درآن بقعه، در ظل ظلیل رفاهیت غنودم، وبرآن رقعه، چون فرزین در ساحت امن و راحت خرامیدم تا مثالی موشح به توقیع عالی به استدعای من برسید. به خدمت شتافتم و از میامن آن حضرت یافتم، آنچه یافتم.

و بعد ازآن دیوان رسایل، تاآخر عهد ناصرالدین بدو مفوض بود و دربدو

سلطنت سلطان محمود، هم بر آن قاعده، ملابست آن شغل می‌کرد... تا به وقتی به سببی از اسباب، از آن حضرت برمید و به دیار ترک افتاد و در آن غربت فرو شد...

سه

مرگ ناصرالدین

... چون ناصرالدین از واقعهٔ طوس بازگردید، به بلخ مطمئن و متمکن شد. خبر حادثهٔ ابوعلی و اصحاب او برسید و برعقب آن اخبار مصائب جمعی از ملوک و اکابر عراق و خراسان در مدتی نزدیک، از هرطرف، متواتر و مترادف شد...

و بیان سخن آن است که مأمون بن محمد، خوارزمشاه، بر دست غلامان خویش، در ضیافت صاحب جیش خویش کشته شد. وملك نوح درسیزدهم رجب سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه، به عارضه‌ای، دو سه روزه به‌جوار رحمت رفت و با حسرت شباب به‌منزل تراب‌تحویل کرد... وکریمه‌ای ازکرایم ناصرالدین که‌شقیقهٔ روح او بود، با چندکس از اطفال اولاد و احفاد و اخایر ممالیك او، به داربقا رحلت‌کردند. و خاتمهٔ کار او، به علتی صعب ممتحن گشت و حلیف الفراش شد و امید از تمایل و انتعاش برداشت و به‌آب وهوای غزنه مشتاق گشت و به روح آن ولایت، استرواح و استشفا طلبید. حکم قضا و تقدیر خدا امکان نداد، و آن اُمنیت به حصول وصول نشد و درمنزلی‌از منازل، جان به رضوان سپرد و قالب او در عماری به غزنین نقل کردند.

و از بدایع اتفاقات و غرایب حالات او آن بودکه عتبی درکتاب خویش آورده است که در خدمت او، پیش از عرض مرض نشسته بودم؛ او، در اثنای محاورات، با شیخ ابوالفتح بستی می گفت‌که: «ما در معالجت نوازل اسقام و مقاسات عوارض امراض، برمثال گوسفندیم‌که نوبت اول که اورا جزاز از بهر بریدن موی بیندازد و دست و پای او محکم ببندد، در اضطراب آید و خود را به

قلقی هرچه تمامتر برزمین می‌زند و از حیات ناامید شود و دل برمرگ نهد، تا جزاز از کار خویش فارغ شود و او را مطلق گرداند، طمأنینتی بدو راه یابد و به روح حیات و برد نجات در نشاط آید. دوم نوبت که در دست جزاز افتد، حالت او میان خوف و رجا واقف شود و چون خلاص یافت، بدان حالت مستأنس شود و نفرت او، ازآن‌صورت، نقصان پذیرد، تا سیوم نوبت به عادت سابق واثق و ایمن باشد. چون قصاب اورا بگیرد و محکم ببندد، به هیچ گونه هراس وخوف بدو راه نیابد...، و جان شیرین او بر باد آید. ما نیز در اقسام اسقام و نوایب اوصاب و شوایب اعلال، برامید افاقت و ابلال، مغرور و مسرور می‌باشیم و از دعوت مرگ، تصامم وتغافل می‌سازیم تاکمند قضا در گردن افتد وبنداجل‌محکم گردد. و میان این تمثیل و انقضای عمر او، مقدار چهل روزبیش نبود و جماعت از ندور این حالت واعجاز و اعجاب این‌مقالت، تعجب نمودند که تقدیرباری تعالی‌ضمیر منیر اوآیینهٔ اسرار غیب، وزبان مبارک او ترجمهٔ حوادث ایام ساخت تا قضای مقدر و اجل مؤجل، پیش از قرب نزول و وقت‌حلول، برلفظ اونافذشد.

و در اواخر ایام و خواتم عمر بنیادسرایی فرموده بود و آن را سهلاباد نام کرده، و مالی بسیار برعمارت آن اتفاق افتاده و استادان چربدست در تحسین و تزیین اساس و وضع قواعد آن، صنعتهای بدیع و تأنقهای غریب نموده، به سبب حادثهٔ کارثه او ناتمام بماند وفرزندان او ازآن اعراض کردند و بدان فالی بزدند تا خراب شد وسعیی که در تأسیس و عمارت آن رفته بود ضایع ماند...

نفرین بردنیای فانی وروزگار غداربادکه چون سوسمار بچه خوار، وچون روباه محتال، وچون‌گرگ مغتال، و چون سایه منتقل وچون سراب بیحاصل‌است.

و برعقب این حادثه، خبر وفات فخرالدوله علی بن بویه برسید و هردو در شعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه سپری شدند. و سبب وفات فخرالدوله، بعداز تقدیر باری‌تعالی آن‌بود که قلعهٔ طبرك را عمارت می کردند وچون به‌اتمام‌رسانیدند، با حریفان شراب، برقلعه رفت و به معاشرت مشغول شد وکباب از گوشت گاو

آرزو کرد. گاوی پیش او بکشتند و از گوشت او کباب می‌کردند و او در تناول آن اسراف کرد و چند ساغر شراب برعقب آن باز خورد. امعای او برهم پیچید و المی سخت آغاز نهاد و درآن الم، جان بسپرد...

چهار

ذکر استاد ابوبکر محمد بن اسحاق بن ممشاد و قاضی ابوالعلای صاعد بن محمد و مجازات ایشان

استاد ابوبکر محمد بن ممشاد، در ایام دولت سلطان، به چشم احترام منظور بود، و از ائمهٔ خراسان به وجاهت و نباهت مذکور... و امیر ناصرالدین چون تعفف و تقشف و ترهب و تزهد اصحاب او می‌دید، محمود می‌داشت و در ایشان اعتقاد نیك می‌بست و به نظر اعزاز و اکرام ملاحظت می‌فرمود؛ و طایفهٔ کرامیه را، که به تبعیت او موسوم بودند، گرامی می‌داشت تا رواج کار و نفاق بازار ایشان به آسمان رسید.

و چون لشکر ترك به خراسان رسید و سلطان به غز و مولتان بود، استاد ابوبکر را بگرفتند، به سبب آنکه از غلو او درتعصب سلطان وغلبهٔ اتباع او ناایمن بودند و به وقت طلوع رایات سلطان، اورا با خویشتن ببردند تا فرصت خلاصی یافت و با نیشابور آمد. و این حالت، با وسایل و ذرایع او مضاف شد و به مزید حرمت مخصوص گشت و حق غربت و مقاسات کربت او موجب اختصاص و قربت شد.

و در اثنای این حال، عورت اصحاب بدعت و ارباب ضلالت ظاهر شد و درمیان اهل اسلام، جمعی را بەفساد اعتقاد ومیل اهل باطن والحاد متهم گردانیدند. سلطان را لازم شد کشف حال و تقدیم نکال این طایفه فرمودن؛ و استاد ابوبکر به تصویب رای و تشحیذ عزم او، دراین باب و اعانت او، در اهانت این طایفه و حسم آفت و استیصال شأفت ایشان به رگ گردن بایستاد و جمعی را بدین علت

هلاك کرد. وتمیز میان بری و مجرم برخاست وبه‌حق وباطل، خلقی به‌فنا رسیدند؛ و مردم ازخوف آن حوالت روی به‌استاد ابوبکر نهادند ودر حرم حریم او گریختند؛ و هیبت اودر دل خاص وعام متمکن گشت. واورا در زی تصوف، ریاستی‌متمکن و حکمی تا علیین ظـاهر شد؛ و اتباع او و عـامهٔ مردم را زبون گـرفتند و برایشان کیسه‌ها دوختند و ازایشان مال بسیار اندوختند؛ وهر کس که درمعرض توقع ایشان دفعی می‌داد یا منعی می کرد، به‌الحاد وفساد اعتقاد منسوب می کردند...

و کار ابوبکر و اتباع او، در نفاذ حکم و وفور جاه و فرط تحکم برطبقات رعیت و معاندت با اعیان حضرت، از حد اعتدال درگذشت و زبانها بـه وقیعت او درمجلس‌سلطان روان شد... و سلطان مدتی برآن اقاویل اغضا می‌فرمود... ونمی‌خواست که اسباب حرمتی که ازروی احتساب ثـواب تمهید فـرموده است بـاطل گرداند وقاعده‌ای که در رضای باری‌تعالی بنیادنهاده است منهدم شود؛ تا کار ازحد بگذشت و مفاسد آن قوم به نهایت رسید. ریاست نیشابـور به ابـوعلی الحسن بن محمدبن‌العباس تفویض فرمود. واو مردی بزرگزاده بود و اسلاف او در ایام آل سامان به ثروت تمـام و حرمت موفور مشهور بودند... و غـرض سلطان در تقلید ریاست او آن بود که طایفه‌ای که به علت تزهد و تعبد استیلا یافته بودند، و عزت جاه خویش قرین عز دین کرده، وصورت بسته که مـاه جاه ایشان را محاق نتواند بود وکوکب رفعت ایشان را احتراق ممکن نگردد، همه را با حد خویش نشاند و معرت و مضرت ایشان منقطع گـردانـد... پس این رئیس،جمـاعت مستأکله را تتبع کرد و هرچه درایام فتنه رشوت ستده بودنـد، از ایشان بستد و هریك را در حبس بازداشت و خواست که استاد ابوبکر را نیز مالشی بدهد؛ روی درکشید و درگوشه‌ای پنهان بنشست. و او بـه حکـم آنکه سلطان نخواست کـه اورا تعرضی زیادت رسد وبه مطالبت مالی با او خطایی رود، چشم از او بینداخت تا درخانه‌ای به‌عبادت مشغول می‌باشد و از عادت خویش در تهییج فتنه و اغوای عوام، خوی بازکند؛ و جمعی سادات راکه پای از دایرهٔ رشاد و اقتصاد بیرون نهاده بودند، به

انواع اعذار وانذار، با جادهٔ مستقیم آورد. وکار نیشابور درعهد ریاست اونظامی هرچه تمامتر گرفت؛ و میان بیوه زنان و ارباب نعمت و جاه، سویتی به انصاف ظاهر گشت ودرتعزز وتغلب بسته‌شد وبراهل بازار ومحترفه، محتسبی امین گماشت تا دراعتبار موازین ومکاییل احتیاط بلیغ کرد وراه تظاهر به‌خمر وزمر ومحظورات شرع بربست؛ و عوام از فضول و تحامل در ابواب تعامل دست بداشتند...

پنج

شمس‌المعالی قابوس

... وشمس‌المعالی درایام خویش از ملوک اطراف و اکابر اقطارجهان به شرف نفس ومکارم اخلاق ووفور عقل ومحاسن شیم وکمال فضل وجلالت قدر، مستثنا بود وبرمنهاج حکمت وقضیت دین مستقیم؛ و ازالتفات به‌انواع معازف وملاهی، منزه و مبرا؛ چه می‌دانست که ملاهی و پادشاهی ضد یکدیگرند و جمعیت هردو، بربقا و دوام متصور نیست.

و شمس‌المعالی به سمت عدل و رأفت و انصاف و معدلت آراسته بود و بر اهتمام به حال رعیت و اعتنا به مصالح زیردست حریص، و در فنون علم و آداب متبحر، و در جمع میان ذرابت شمشیر وذلاقت قلم متفرد، ورسایل او در اطراف و اکناف عالم مشهور و مذکور؛ وکمال براعت و بلاغت او، در تزیین وتحسین مقالات خویش معروف... وخط او خطهٔ محاسن بود... سحرهٔ بابل سخرهٔ انامل او بودند، و نقاشان چین بردست و قلم او آفرین می کردند. هرنقطه‌ای که از نوك خامهٔ اوبر دیباجهٔ نامه می‌چکید خالی بود برروی فضل؛ وهرگوهر که ذوالقرنین قلم اوازظلمات دوات بیرون می کشید، دری بود در واسطهٔ قلادهٔ روزگار. صاحب کافی هرگاه که از مکتوبات او چیزی بدیدی، گفتی: «هذا خط قابوس، أم جناح طاوس.»

شش

حوادث ایام

(خاتمهٔ یمینی)

انشای ناصح بن ظفر جرفادقانی (مترجم تاریخ یمینی)

در شهور سنهٔ اثنین وثمانین وخمسمائه، کواکب هفتگانه را در برج میزان اجتماع افتاد، و مدتها بود تا در افواه افتاده بود و منجمان در کتب احکام آورده که دراین زمان طوفان باد باشد و مقدار سه گز و دربعضی اقاویل ده گز و بیست گز از روی زمین برگیرد، وکوه‌های عظیم بردارد و از آدمی و دیگر حیوانات، چیزی‌بنماند؛ و قیامت که در قرآن مجید و اخبار وآثار آمده است، موسم آن ایام خواهد بود. و این وهم برخواطر مستولی شد و رعبی عظیم در ضمایر بنشست.

و یکی از معارف خراسان خبری روایت کرد، والعهدة علیه فیمارواه که از پیغامبر، صلوات‌الله علیه، پرسیدند که: «متی القیامة؟» پیامبر، صلوات‌الله علیه، گفت: «القیامة.» و چند بار مراجعت کردند و همین جواب داد. و زیرکان دراین لفظ تأمل کردند و به حساب جمل باز انداختند و از حروف این کلمه، پانصدوهشتادو دو عدد حاصل شد؛ و این اعداد موافق احکام اهل نجوم و عدد سالهای هجری آمد. وخیالها بدین سبب مستحکمتر گشت؛ وبسیار کس، از اهل تمییز و اصحاب نعمت و ثروت، اندیشه برآن گماشتند که در غارها، مسکن و مأوا گیرند و بعضی آونهای محکم ساختند و در مسارب ومداخل زمین، جایهای حصین ترتیب‌دادند.

و در ماه رجب سنهٔ اثنین که موعد قران بود، تقدیر باری‌تعالی چنان افتاد که مدت یک‌ماه برگ بردرخت نمی‌جنبید و خرمنها برصحرا بماند که باد در تنقیه آن یاری نمی‌داد؛ وجهانیان را معلوم شد که اقاویل اهل نجوم و ترهات ایشان سراسر همه باد است، و همه درعلم قاصرند، و از حقایق و دقایق صنعت خویش غافل؛ و ندانند که خدای تعالی چون کار امتی به زوال رساند و بدیشان عذابی فرستد، عالم

صورت را در آن مدخلی نباشد... سنت باری تعالی چنان است که در هرمدت در قرنی جمعی ظاهر شوند و ایشان را تأیید الاهی ونصرت‌آسمانی مدد دهد تا برقطری از اقطار جهان مستولی شوند و حکم آن طرف و پادشاهی و فرماندهی ساکنان آن خطه ایشان را مسلم‌گردد؛ و حکمت خدای تعالی دراین باب آن‌باشد که به‌مکان ایشان، جهان‌آبادان ماند و رعیت و زیر دست را بر منهاج عدل وقاعدهٔ راستی بدارند، و از هیبت وسیاست ایشان، راه تعدی وتغلب بسته باشد، وتا ایشان آن جاده نگاه دارند و خلق خدای را از ایشان آسایش باشد، روز به روز، امداد نصرت و فیروزی وکامروایی فرمانروایی متصل گردد و خدای عز وجل ایشان را از مکاید اعدا و مفاسد خصوم صیانت می‌کند، و دلها که در قبضهٔ قدرت اوست، برمطاوعت و محبت ایشان مستقیم و مستدیم می‌دارد.

و چون عنایت ازلی در حق ایشان روی در نقصان نهد و زمان خذلان وادبار ایشان برسد، از اعقاب و اذناب آن ملوک و اولوالامر، نوبت به جمعی رسد که در معرض سخط و غضب باری تعالی آیند و شفقت از دلهای ایشان برخیزد وظلم برطباع ایشان مستولی گردد، و رعیت که ودایع حق‌تعالی‌اند، ازایشان به‌محنت و آسیب رسند، ودلهای خلق برایشان‌گران شود وهمت در زوال ملك و حکم ایشان بندند و در اواخر صلوات و اوقات خلوات، دعای بدکنند؛ آنگاه صرصر فتنه بجنبد وعقوبت جعلنا عالیها سافلها ظاهر گردد ومعجزهٔ ألقینا بینهم‌العداوة والبغضاء و کلمهٔ کتبنا علیهم أن‌اقتلوا أنفسکم اواخرجوا من دیارکم محقق شود. تا چنین که ما در عهد خویش مشاهده کرده‌ایم و در مدت عمر خویش دیده، که دراین‌بیست سال که این قران بود، لشکری، یك کلمه که همه کنفس واحدة بودند، در اعلای رایت ملك و حفظ سریر سلطنت و در واسطهٔ عراق، که سرهٔ زمین و زبدهٔ جهان است، متمکن نشسته، و از خوف بأس و هیبت تیغ ایشان در اطراف روم و هند و ترکستان تا اقصای مغرب، ناموس ملك و فر و شکوه دولت ایشان در ضمایر راسخ گشته، و تاجداران عالم و لشکرکشان دنیا اوامر و نواهی ایشان را گردن

نهـاده، و هریك، درآن طرف کـه بود، بر مطاوعت و متابعت ایشان نشو و نمـو یافته، و در عقاید مترسخ گشته کـه این ملك را تـا دامن قیامت زوال نتواند بـود و کوکب عزت وعظمت ایشان را افول و غروب صورت‌پذیر نیست.

نظام عقد و اساس کار ایشان، به وفـات اتابك اعظم ملك معظم، محمد بن‌الاتابك السعید ایلدگز، که‌کافل ملك و مربی دولت بود، گسسته شد، و ملك‌چون قالبی بیجان‌بماند، و آن دوستان همباز و خواجه تاشان همخور و همخواب، تیغ درهم‌بستند و مخالفتی شنیع میان‌ایشان قایم شد، وخواجگان حق‌خدمت بندگان، مهمل گذاشتند، و بندگان را دست نعمت خـواجگان فـراموش شد و دوستان بـا دوستان برآشفتند و خویش ازخویش بیزار شد و یار بـا یار در پیکار آمد؛ و اگـر به شرح آن قیام رود که مقالات و مقاتلات و محاربات ایشان، در این مدت‌چگونه رفت، به مجلدات آخر نرسد؛ اما یك اعجوبه تحریر می‌افتد و بیان کـرده می‌آید که هریك از رؤس و امرا وکبار این امت، به هرجانب کـه التجا ساخت و به هر کدام طرف که پناهید، سبب هلاك او ازآنجا خاست، و برمثال پروانه خود را در آتش انداخت...

و بیان این سخن آن است که سلطان طغرل، که پادشاه و سردار همه بود، در دفع حشم اتابکی به‌سلطان خوارزمشاه، مکاتبات پیاپی می‌نوشت و از اواستعانت می‌خواست و در استدعا اوتضرعها می‌کرد؛ تا چون به‌عراق آمد، حال دیگرگون گشت و معارضان ملك بدو پناهیدند و لشکری چون مور و ملخ بـه در ری آمد؛ و سلطان طغرل با چندکس معدود، روی به کار باز نهاد و خـود را در میان ایشان انداخت و خود از سر برگرفت و نام و نسب خود مـی‌خواند؛ تـا پیرامن او فرا گرفتند و اورا به زاری‌زار بکشتند و در میان بازار ری، بی‌سر، بردرخت کشیدند؛ و مردم آنچه در دل نیارستند راند، معاینه بدیدند.

و اتابك مظفرالدین قزل ارسلان، بعد وفات برادر، به عـراق آمد. جوانـی پاك‌نهاد و سلیم صدر و راست خانه بود. و اورا گفتند که پنج نوبت ببایدزدن

و بر سریر سلطنت نشستن؛ که از اسباب پادشاهی و وفور حشم و کثرت انصار دربایستی نیستی؛ و او این سخن بشنید و از بهر تأکید اسباب ملك و تسمیر معاقد سلطنت، منکوحهٔ برادر را، که خاتون ملك و کافلهٔ دولت و مادر پادشاهزادگان بود، درعقد نکاح آورد؛ و آن وصلت سبب ثبات کار و دوام مملکت خویش دانست. بعد از چندروز، شبی از شبها، بردست چند فدایی کشته شد ودشمنان آنچه هوای نفس ایشان بود در عبارت آوردند، و در زبانها افتاد که این محنت از بن خانه بیرون آمد.

تاریخ طبرستان

معرفی کتاب

تاریخ طبرستان از جمله کتب معتبر تواریخ محلی ایران است که دراوایل قرن هفتم هجری تألیف شده است. مؤلف آن بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب از مشاهیر کتاب ایران است.

کتاب اطلاعات بسیار سودمندی دربارهٔ سادات طالبیه و کیفیت رشد سرداران دیلمی در دستگاه آنان در بردارد که از حیث مطالعه در کیفیت تشکیل سلسله‌های دیالمه اهمیت وافر دارد. و همچنین دربارهٔ سلسلهٔ زیاریان یا آل وشمگیر و آل باوند سخن می گوید.

کتاب از جملهٔ منشآت سادهٔ اوایل قرن هفتم هجری است که درنهایت جزالت وایجاز وسلامت تحریر یافته و از نمونه‌های دلپذیر انشای پارسی است.

یك

پادشاهی حسام‌الدوله اردشیر بن‌الحسن نورالله مرقده

سی‌وچهار سال و هشت ماه بود

در اول مجلد کتاب بی‌اطناب در القاب او شروع رفت، اعادت و تکرار عـادت نیست. به بالای او نه در زمین شاه بود وبه‌دیدار او نه بر فلك ماه، صنوبرقامت، آفتاب طلعت، بهرام صولت، مشتری سعادت، زحل محل، تیر تدبیر؛ حسن از ملاحت او خیره و عقل از کمال او طیره، محاسن عارضیه کمحاسن اخلاقه بی‌شبیه،موی سراو تا به‌دوش در هرطرف هزار کلالك[1] چوماسورهٔ[2] غالیه آویخته و زرهٔ داود برهم پیخته و برساعدین و مسربهٔ[3] اوکدبیب‌النمل علی‌الورد رسته؛ فراخ سینه، پهن پیشانی، لطیف‌اندام، متناسب اعضا، عبل‌الذراع، خوب منظر، مهیب‌هیکل، بلندآواز؛ اگر عطسه زدی، یك تیر پرتاب آواز صدای آن برسیدی، عذوبت الفاظ و ذلاقت لهجه و شمایل‌الحاظ او مفرج غموم و مفرح قلوب‌علی‌العموم بود؛ در میان خلایق مشرقین فی‌المثل هر که نظر براو افتادی، از فر واورنگ او، به اول لمحه معلوم گشتی که تا جور اوست؛ اگر چنگ در سنگ زدی پاره

۱ــ کلالك وکلاله یعنی زلف وتار مو.

۲ــ ماسوره و ماشوره یعنی نی.

۳ــ مسربه یعنی خط موی از سینه تا ناف.

کردی و اگر خدنگ از شست روانه‌کردی برآهن گذاره‌کردی و اگرکمرکوه گرفتی بربودی و اگر انگشت بر مهر زرمالیدی بسودی. هیچ شاه و شاهزاده و اجله و امرا و ابدال و علما به پایهٔ تخت او نرسیدند که از حشمت او دهشت و رعشت برایشان نیفتاد، و اگر خواهم از صنادید امرا و اکابر علما از غابر و باقی که به رسالت آمدند و حشمت و جلال وهیبت وکمال او ایشان را زبان بند آمد نویسم اوراق مستغرق ذکر شود وچون او دیدی که آن مسلمانان برجای ادای سخن در دریای ابهت و عظمت او غرق شدند اکابر خویش را، که اسرار ملك به‌واسطهٔ ایشان متعلق بودی، اشارت کردی که آنرا بر گیرند و به بارگاه دیگر استنطاق کنند و بر رأی او عرض دارند. هرروز دو نوبت به بارگاه او خوان نهادی، در اول روز خوانچه و در آخر روز خوان بزرگ گفتند، سیصد مرد مطبخی او بودند، از اول زوال تا نماز دیگر نقل خوانها کردندی، سیصدگوسفند و ده سربره و پنجاه سرگاو و دو سراسب و صدوهشتاد من به‌کوچک شکر سپید و ده من نبات و دویست من مغز بادام و صدمن روغن گاو به بزرگ و دیگر حوایج که در عالم موجوداست هرروز وظیفهٔ مطبخ اوبود، وچهارهزار من نان براین خوان کشیدندی و از انواع طیور خانگی و تذرو و تیهو و دراج وکبك و بنات‌الماء گوناگون از حصر متجاوز و از عد بیرون؛ و چون این خوان تمام نهادندی نقیب سلار اصفهبد نسختی نامهای ملوك ومعارف نبشته براو عرض کردی، هرکه را آن روز نوبت خوان بودی قلم برنهادی بفرستادندی و به بارگاه حاضر فرمودندی، و مراتب مجلس ومقام هریك مقرر و معین بودی برقدر حرمت و حشمت او، وبعد ازآن بررأی اوعرضه داشتی که ملوك و امرا به‌بارگاه رسیدند، گفتی اکنون‌خوانهای خاص بفرمایند آورد، سیصد طبق جمله‌را سرها ساخته مطبخیان برسر نهاده آوردندی تا آخر طعام داشتندی تا هریك را سر بر گرفتندی و به تخت او فرو نهادندی. اگر خواستی لقمه‌ای برگرفتی و اگر نه به‌کمر بستگان که صف کشیده برپای‌بودندی، از پادشاهزادگان وغلامان خاص و ابنای امرا، فرمودی داد تا به‌بارگاه دیگر شوند

و تناول کنند، و دراول که آهنگ تخت خوان کردی دست به‌آب وگلاب شستی و اگر رسولان وبیگانه‌ای برخوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و اگر نه‌لباچه‌های[1] ملمع، وتیغی ازنیام کشیده از خوابگاه‌بیرون آمدی، چاوشان نعره‌ها چندان برداشتندی که همه را به‌جوانب معلوم شدی که شاه به خوان آمد و چون برتخت نشستی تیغ پیش خویش فرو نهادی وچون از نان فارغ شدی فراش‌خلال دادی تا جملهٔ حاضران که برخوان بودند با بارگاه شدندی و او برهمین تخت تا یك ساعت توقف کردی وحجاب بار از میان برگرفتی تا وضیع وشریف واسفاهی و رعیت مقابل او آمدندی؛ اگر قصه داشتندی عرض افتادی و اگر تظلم بودی بشنیدی و جواب درخورد و لایق مصلحت بگفتی و چون هیچ کس از این طایفه نماندی برخاستی با خوابگاه شدی، دست به‌آب وگلاب بشستی تا نقیب سالاربه حضرت مراجعت کردی، گفتی بزرگان به بارگاه حاضرند، اگر عزیمت مجلس شراب نداشتی اجازت فرمودی تا به وثاق شوند و اگر نه فرمودی که شراب‌سالار را بفرمایند تا مجلس آراید، بساطهای مرصع بازکشیدندی و بیست‌خروار زرینه و سیمینه و مرصعات بنهادندی و مطربانی اختیار جهان داشتی که همه را جامگی و اقطاع واسب وتجمل بود، به خروارها ریاحین از گل وبنفشه وشنبلید بریختندی و قمطرهای نبات و نسترن و نسرین و خیری و نرگس مفتق و یاسمین و ترنج و نارنج و لیمو و شکوفه‌های درخت وخوید وشنبلید بریختندی وقمطرهای نبات و شکر وقند و طبرزد واصناف میوه‌های خشك وتر پیش هریك برطبقهای نهادندی و بهرگام در پس قفای حریفان فراشی با مجمره‌های زرین عود و عنبر وزعفران سوختندی و اگر یکی از حریفان به قضای حاجت برخاستی فراش کمر خدمت بسته به شرایط آن قیام نمودی، و هیچ کس از مجلس شراب بی‌اجازت شهنشاه با وثاق نتوانستی شد وچون رفتی هرنقل و نبید که پیش او نهاده بودی با او ببردندی و اگرگفتی به وثاق حریف دارم شراب سلار بی‌استطلاع در خور حریف نقل و

۱ــ لباچه جامه‌ای بوده است که شکاف آن از قفا بوده و آن را فرجی نیز می‌گفته‌اند.

نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شراب‌داران حاصل کرده، با او سپرندی و شبها بودی که به غراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه بخشیدی و هیچ شب نبود تا هزار و دوهزار و دیه‌ها و مستغلات به‌صلات نفرمودی و چون نشاط خواب و استراحت داشتی دوشاهنامه خوان پس تتق به‌نوبت تا روز به‌او خوش شاهنامه می‌خواندند، اگر او خفته بودی و اگر بیدار برقرار ایشان به‌خواندن مشغول بودندی، و هرگز او را صبح نیافته باشد خفته به مستی وهشیاری، پیش ازصبح برخاستی و به‌گرمابه شدی و غسل فرمودی و جامهٔ نو پوشیدی و خویشتن را و لباس را معطر و معنبر کرده به‌خوابگاه ادای مکتوبه‌گزاردی و جزوی از قرآن خواندی، اسبان زین کرده به میدان داشتند آن را که خواست نشست بفرمودی تا به در خوابگاه بیاورند، که قصر جنان ساخته بودند، وبرنشستی، اگر به ریاضت شدی برحوالی میدان اما تیرپرتابی چند همیشه سی سراسب خاص را ساخت برافگنده وده استررا جوشنها بسته و سی‌خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و آب و جامه‌خانه و تخت و آلت آن با او بردندی و پنجاه نفر غلام‌سرایی با سلاح برنشستی، واگر آهنگ پیکار کردی، صداسب ازتازی ویکدش[1] زین کردندی‌تاحریفان شکاربراسبان او نشینند، و اگر به‌نشاط گوی مشغول خواستی بود صدوپنجاه اسب چوگانی به میدان زین کرده با سرآخوران بیاوردندی تا هرکه گوی به چوگان گیرد براسب او نشیند، و به هرچهار حد میدان شرابدار برموکب با قدح شراب استاده بودی تا اگریکی را تشنگی غالب شودآنجاگراید وشربت خورد، و جامهٔ‌گوی اصفهبد به خلاف دیگر جامه‌ها بودی، قبای تنگ‌پوشیدی و کلاه را سربند بستی و کمر مرصع با لوحهای یشم قل هوالله و یس نبشته بستی و چون فارغ شدی ازتماشای میدان به گرمابه شدی و آن قبا و کلاه ببخشیدی، و هر وقت که او پای در رکاب آوردی، چون فرودآمدی آن کلاه و قباه و موزه و رانین به بنده‌ای از ترک و تازیک بخشیدی ودر مدت ملك او این رسم سنت شده بود، واگرکسی درخدمت

۱ــ ویکدش یعنی اسبی یا غلامی‌که مادر آن از نژادی و پدر آن از نژادی دیگر باشد.

رکاب او از اسب بیفتادی و لباس ترشدی، در حال از موکب او قباه وکلاه امـا کلاه بندلایق مرد دادندی، و اگر دریك روز دو نوبت اتفاق گرمابه افتادی جامهٔ دیگر بر کردی، و برعمر او یک روز نگذشت که نه بـامداد او در سفر وحضر به گرمابه رفتی وچهارپاره تخت ابداً با اوداشتند، یکی به‌بارگاه ودیگری به‌خوابگاه و به آبریز و به موکب، و بدین مواضع که شرح دادیم اورا قصر و باغ و میدان بود به‌هریک تختها نهاده، وآلت فراشخانه از زرین وسیمین و بساطهای زمستانی و تابستانی و جامهٔ خواب معد و به هریک دو نفر فراش معین تا اگر اصفهبدناگاه بدان مقام رسد از موکب دور افتاده جمله مهیا باشد. نامهای مواضع که قصرهـا ساخته بود و قصری که داخل شهرساری بود صفت آن متعذر است و نطاق شرح گرد وصف آن برنیاید، اما به دولت‌آباد که اترابن گویند صدگری زمین سرای‌او بود، ده من زرطلای برصورتهای آن سرای به‌قلم شرح داده بود و از پهلوی آن در زیرزمین ده گام فرو بایست شد، حوضخانه‌ای ساخته بودکه باد خانه‌گفتند، سر به عیوق رسانیده، چهارصفه و تـابخانه و بارگاه و مبرزی به خلاف از این طـول سی ارش و عرض هشت ارش، همه خشتهـای آن پیروزه، و حوضی هشت ارش در هشت ارش زیرزمین و آب ازدهان شیری زرین درمیان حوض بیرون می‌آمد و در تابستان حصیرهای بغدادی... ، فرش این صفه‌ها و تـابخانه‌ها ساختندی و به هرصفه بادبیزن‌کتان گـلاب براو افشانده بسته بود و فراشان موکل بر آن خدمت، وچنان ساخته وترتیب کرده بودند که درایام با حورآنجا بی‌لحاف نشایستی خفت، و بریک جانب دیگر آن قصر، باغی که رشک سغد سمرقند و غوطهٔ دمشق بود و ریاحین و اشجار و ثمار او نمونهٔ ارم‌کرده، و در میان آن بـاغ بـرسرزمین چهار صفه و تابخانه سه دله بام بربام ساخته که بی‌نظیر چون خـورنق و سدیر بـود و بر او صفت صورت کین افراسیاب از اول تـا آخر بطلی نقش کـرده، و حوض آب در میان و جملهٔ طیور از طاوس و تذروو کبوترو بلبل و قمری و فـاخته و طوطی و تیهو و هرچه اندیشه برسد در آن بـاغ، و انباری از غلهٔ علف ایشان را معد و

مردی برای خدمت ایشان نصب کرده، ودر مقابل سرای از آن جانب میدان، چهارصد گری زمین، باغی دیگر ساخته از انواع درختان میوه دراو نشانده و نیشکر و خوید و بنفشه و شنبلید وگل و نسترن در یك جانب اوکشته و از جانبی دیگر حمی الوحش گردانیده، از گوزن و آهو و خرگوش و گور و زرافه و شترمرغ، دراو کرده وطعمهٔ ایشان مرتب می‌دارد ودرمیان این باغ دریاهکی کرده از هرجانب تیر پرتاب و ازمیان آن عمارتی ریخته‌ساخته، مقدار ده نیزه بالا وآب گرداگرد او برآمده وانواع ماهی ومرغان‌آبی‌را درآنجا وطن وآرام داده، وپلی ساخته که هروقت شاه را خلوت‌آرزو بودی بدان باغ درآنجا شدی وپول به‌زنجیر برکشیدندی، آنرا که فرمان او بودی پول نهادندی و درون راه داده و دیگرباره پول‌برکشیده، و برسر آن عمارت صفه وتابخانه و مبرزی ساخته وزبر آن‌فراشخانه و شرابخانه و به مقام دولت‌آباد خدم و حواشی او چندان خانه‌ها و عمارت‌ساخته که ازپول محمد سپندی تا به‌پارسی خندق بالای علی‌آباد خانه و سرای به‌همدیگر متصل بود و دوازده درگرماوه‌هابود که هرکس به‌جهت خویش بنیاد نهاده‌بودند و عمارت‌کرده وهنوزتمام‌نبود زحمت مردم را، وپانصدسراسب‌تازی‌مادام به سپنج[1] و طویلهٔ او بسته بودی که از برقه وموصل و بغداد هرسال هزار و اند رزمه ابریشم فرستاده بیاوردی، به‌خلاف‌اکدش ورهوارکه خانه‌زاد او بودند. ازحد استراباد تا حد دیلمان دشت وکوه به‌هرعملگاه یک طویله بسته بود ودوازده هزاراسب به‌کار خلاف کرهٔ آن، و دویست و هشتاد هزار گوسفند، ازدنبل[2] و زل، خاص او دردست چوپانان بودکه وظیفهٔ لقمهٔ خاص از نتاج آن‌گوسفندان بودی، وهمیشه هزار غلام امرد از ترك ویکدش درخیل خانهٔ او بود، در سپنج وسرای، ومردی‌متدین وپارسا گزیدی و به هرچهارماه را برسرایشان پدیدکرده بود با دویست نفر شاگرد غلام تا غمخوارگی مصالح ایشان‌کنند و چهارفراش بودند همیشه درخیل خانه‌که پیش

۱ــ سپنج یعنی منزل راهگذری و کاروانسرای.

۲ــ دنبل یعنی گوسفند دنبه‌دار و درمقابل زل.

استادسرای حوالت رسمی ایشان گـرفتی، و هفتصدوپنجاه سراستران او بودند که روزکوچ رخت وبنۀ او کشیدندی و بیست‌وپنج سرطبل وکـوس و دوازده علـم و یك جفت نشان همه زرد علامت و باز زرین برسر و یك هزار سراشتر...

ابوالمفاخر مهذب خفری گفتنداورا ندیمی بودظریف وفاضل درهمۀ انواع که مثل‌او درآن معنی به هیچ عهد نخاست و ازعلم ادب وفقه وبلاغت بابهره، در آخرعمر دو حج کرده بود وتایب شده، با اسب واستر وجنیبه وتجمل وآلات ابداً ملازم خدمت رکاب او بودی و هرشب آدینه بـردرگاه میدان استاده، دعـا گفتی، چنانکه آمین خلایق لشکرگاه به همه جـای برسیدی، نسخت بعضی از آن دعـا این است:

آفـرین بـاد آفـرین بر خسرو روی زمین
آنکه موروث است اورا ازشهان‌تاج ونگین
صـد هـزاران آفرین ایـزد پـروردگار
باد برتاج و سریر و تخت و بخت وشهریار

به‌عدد ریگ بیابان وستاره برآسمان وموی برچهارپایان هزاران هزاررحمت دادارکردگار پروردگار آمرزگارآموزگار برتن وجان خداوندان شهریار ایران و توران تاجبخش عراق و خراسان سلطان تازیکان الاصفهبدالاعظم شاهنشاه‌المعظم مالك رقاب‌الامم سید ملوك‌العـرب والعجم‌الملك بن‌الملك بن‌الملك بن‌الملك... شمس‌الملـوك والسلاطین فلك‌المعالی ذوالقرنین‌الثانی طهمورث‌الـزمـان خسرو خسروان شاه ایران و توران فرشواذگرشاه ابوالحسن اردشیربن الحسن بن‌رستم، ابن علی بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن دارا بن رستم بن شروین رستم بن سرخاب بن قـارن بن شهریار بن قـارن بن شروین بن سرخـاب بن مهر مردان بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس بن قباد بن فیروز بن یزدگردبن‌بهرام بن بهرام‌بن بهرام بن هرمزد بن شاپوربن هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان بن‌ساسان بن‌بابك بن‌ساسان بن وهافریدبن مهرماه‌بن ساسان بن‌بهمن بن‌اسفندیار بن گشتاسف

بن لهراسف بن کیاوجان بن کیاندش بن کیانوید بن کیقباد بن زانـا بن انودربن یوزنا بن نامور بن نوذر بن منوچهر و هو فارس بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن تارخ بن ماخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نـوح ابن لمك بن متوشلخ بن اخنوخ بن الیـارد بن مهابیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ابوالبشر علیه‌السلام، و از عمر و عیش و تاج و تخت ممتع و در شرق عالم لما غرب عالم هر کجا که اورا دشمنی است از پشت زمین کاسته، و بر آن مؤمن و مسلمان رحمت کناد که از صدق دل بگوید آمین، و خدایا دراین ساعت و سایر ساعات صدهزار قنادیل رضوان ومغفرت و غفران ورحمت برروان ملك سعید شهید علاءالدوله الحسن بن رستم دررسان، خاك براو روضهٔ بهشت گردان و خداوندزادگان شرف‌الملوك حسن بن اردشیر و شمس‌الملوك رستم بن اردشیر و رکن‌الدوله قارن بن اردشیر را بدو ارزانی‌دار وچشم ایشان به‌بقای ملك‌الملوك روشن‌دار. و بعد از آن این قطعه با دیگری برخواندی باده بیت اما دوازده بیت،

شاهـا کمینه بندهٔ تو روزگار بـاد
احسانت پیشه باد و ایادیت کار بـاد
یا رب جهان به کام ملك اردشیر بـاد
ایـام تند رام ملك اردشیر بـاد

ومن هرگز قصه‌ای بسیار عجایبتر ازقصهٔ ابومسلم نخوانده‌ام، حق، جل جلاله، رستاقیی دانی‌المحل قریب‌المنزله را چندان تمکین داد که مهمی بـا چند عظم و خطر پیش گرفت وبه آخر رسانید که تا قیامت ذکر او جاری خواهد بود. آورده‌اند که‌چون اوغالب آمد بربنو امیه، ودرهمه احوال تقدیر موافق تدبیرابومسلم می‌آمد تا سفاح را، که ابوالعباس عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود، ازمدینه بیاورد و به خلافت‌نشاند و جهانیان مطیع شدند و او به‌خراسان آمد و بـاز دیگر باره به‌عزم حج پیش‌سفاح رسید وحج کرد ودر راه خبرمرگ خلیفه بدو رسید، بر برادر اوابوجعفرالمنصور عبدالله بن عباس بیعت کردند. وچنین آورده‌اند که در

سفری عبدالله عباس، رضی‌الله عنه، با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام می‌رفت، چه همیشه اولادعباس ملازم‌خدمت ومأمور طاعت اوبودند، و امیرالمؤمنین را درحق ایشان شفقت تا به غایتی بود که چون خلافت بدو رسید ولایت بصره به عبدالله سپرد و قثم راکه همشیرهٔ حسین بن علی علیهماالسلام بود حرمین داد وعبیدالله را یمن وطایف، وفی‌الجمله بعد بیعت، منصور ابومسلم را اجازت دادکه با خراسان رود و چون به حلوان رسید، ازآنکه به عهد برادر استخفافها دیده بود از ابومسلم پشیمان گشت و انتقام آنرا مجمزان روانه‌کردکه به حضرت مهمی حادث شد که بی رأی ومشورت تو درآن مداخله نتوان روا داشت، بایدکه بازگردی، ابومسلم خود از حلوان گذشته بود، قاصد به ری بدو رسید و نبشته بدو رسانید، ابومسلم دانست خدیعت و مکر است، با دوستی مشورت کردکه حال من با بنوالعباس‌چون می‌بینی؟ گفت چنانکه شیری را وقتی نی به پای درشد و ازآن رنج از حرکت فروماند مردی مصلح ساده دل را نظر بر ضعف شیر افتاد وانین و ناله می‌شنید، بخشایش آورد وگفت خلق آفریننده است تبارك و تعالی دربلا مانده و به سعی من خلاص و نجات اوآسان برمی‌آید، تقصیر جایز شمردن نه از رحمت باشد، نزدیك شیر شد و دست‌خویش برپای او می‌مالید و نی از پای او بیرون کشید و ریم و ستیم پاك کرد. شیر برخاست و خویشتن برافراشت وآهنگ دریدن مرد کرد، گفت: «مکافات شفقت وجزای رحمت و مروت من این‌است؟ به چه حجت تمسك نمودی و به چه دعوی این معنی روا می‌داری؟» گفت: «تو مردی فضولی می‌باشی، تواند بودکه شیر دیگر را به بلایی مبتلا بینی، به دوا و تحری رضای او مشغول‌گردی، نبایدکه بیاید و این مرغزار به قهر و کارزار از من بستاند و من آواره شوم و به‌غربت افتم.» هرچه مرد فریاد بیشتر می‌داشت، شیر کمتر شنود وبه کار مشغول بود تا مرد را هلاك کرد و تشفی رنج جوع دیرینه و تسکین فورت حرارت گرسنگی ازاو ساخت.

ابومسلم گفت:«نهالی که‌من نشانده باشم، اگربه‌تربیت وطاعت وغمخوارگی

آن ایستادگی نکنم و بازگذارم، رهگذریان برکنند و سعی چندین سالهٔ من عبث آید. سنباد نـام نایبی بود، اورا با خزانه و اموال بـه ری فـرو داشت، و او پیش منصور شد تا آن دیدکه گفت و مثل آمد: ترکت‌الرای بالری.و چون منصور او را بکشت، وزارت خویش به ابی ایوب‌الموریـانی داد. و بـه‌کشتن ابومسلم از منصور اهل‌عالم حسابی‌عظیم‌گرفتند و خوفی و سیاستی‌از او به دلها قرار گرفت.

آورده‌اندکه روزی‌خواص ابوایوب از او پرسیدندکه: «باچندین اختلاط واختلاف ومحادثه و مشافهه که میان تو و منصور هست، اگر به‌روزی پنجاه نوبت از پیش‌او بیرون می‌آیی رنگ و روی تو نه برقرار است.» جواب دادکـه: «مثل من و شما چنان است که بازشکاری و خروس با یکدیگر مناظره کردند. باز خروس راگفت: « درجهان از تو بیوفاتر و بیمروت‌ترکسی ندیدم.» گفت: «چرا.» گفت: «به حکم آنکه خداوندان تو هنوز در عدم‌آبادی که بیضه برمی‌گیرند و به تربیت ایشان تو بیرون می‌آیی و تورا جایگاه می‌سازند و جفت می‌دهند و روز به روز دانهٔ تو را غمخوارگی واجب می‌دانند و به‌دست خویش چینه به‌منقار تو می‌رسانند، هروقت که به تو آهنگ خواهندکرد، نعره‌ها به‌عیوق می‌رسانی و برمی‌جهی و از کوی‌به کوی‌ومحله به‌محله تشنیع زنان می‌دوی وعاق وآبق می‌شوی. ومن باآنکه منشأو مولدم به‌کهستانی باشدکه آدمی آنجا راه نبرد و سالها پرورش یافته باشم، چون به آدمی رسم و مرا بگیرند، به اندك تعهدی و تفقدی‌رام گردم و دل به موالات و متابعت ایشان فرو نهم، و چون به صید رها کنند، دریابم و بگیرم و نگـه دارم، تا ایشان برسند تسلیم‌کنم، و چون به‌پرواز گذارند هروقت کـه بازخوانند پیش ایشان‌آیم.» خروس چون‌سخن‌بازتمام بشنیدگفت: «حجت من برتوپوشیده‌است، در همهٔ عمـر خویش باز برسیخ زده در تنورنهاده ندیده‌ای، اما من هرروز هزار خروس بر سیخ زده می‌بینم اگر آنچه از منصور من می‌بینم و می‌دانم شما بینید وبدانید یك شربت‌آب از بیم او ایمن نتوانیدآشامید.» و منصور را ابوالدوانیق لقب برای آن نهادندکه حصار و خندق‌کوفه را عمارت فرمود هرسری را دانگی

زر برفرمود نبشت، و چون ازآن فارغ شد بنیاد شهر بغداد نهاد. موریانی اورابر آن داشت که سرای کسری به مداین خراب کند و آن عمارت و آلات به بغدادنقل فرمایدکرد تا نفقه‌کمتر باشد. منصور خالد برمکی را بخواند و این حال با او بگفت. خالد جواب دادکه این سخن نشنودکه سرای وایوان کسری آیت اسلام است، تا قیامت هرکه این سرای و عمارت بیند داند که خداوند این سرای را الا پیغمبران خدای قهر نتوانندکرد، و باآنکه چنین است مصلای امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود؛ اگراین سرای خراب کنی مؤنت خرابی اوبیشتر از منفعت برآید، منصورگفت: یا خالد أبیت‌الامیلاً الی‌العجمیة، وبفرمود تا خراب کنند چون‌مدتی برآمد موازنهٔ مؤنت و منفعت کردند، خرج دو چندان بود که توفیر، خالد را بخواند وگفت: صرنا الی رأیك. خالد گفت زنهارکه من بعد ازین همان گویم: مشورت من آن است که خراب کنند تا داستان نشود که امیرالمؤمنین از تخریب خانه‌ای عاجز بود، ومی‌گویندکه‌منصورگفتی که بدین یك سخن مرا خالد برآن داشت که عمارات عالی و محکم فرمایم.

دو

مازیار

فی‌الجمله درعهد مأمون اصفهبد ملك‌الجبال شروین فرو رفت واز اودو پسرماند: شهریار، که پدرملوك باوند بود، به‌پادشاهی نشست و ونداد هرمز به تهنیت و تعزیت به خدمت او رفت و با همدیگر موافق بودند تا هم درآن نزدیك ونداد هرمز به شروین رسید، و پسر اوقارن بنشست و به حکم آنکه شهریار را با بزرگی اصل و شرف حسب که ملکا عن ملك رسیده بود، خصال پادشاهی و آداب ملك آرایی جمع بود ودر رزم و بزم، با عزم و حزم، قارن به خدمت او شد و تشریف یافت و به عهد و امان با ولایت خویش آمد، و این خبرها به مأمون خلیفه رسید، پیش ایشان رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزو روم دارم، بباید

که شما هردو اصفهبدان بیایید. ایشان رسول را هرروز به بهانه و افسانه بازگرفته داشتند تا خلیفه لشکر بهروم، رسول را با بسیار نعمت که داده بودند بازگردانیدند وگفته اصفهبد شهریار به هیچ حال نتواندآمد، اما قارن به خدمت پیوندد، وبراثر رسول قارن بسیج راه کرد و اصفهبد شهریار مدد داد تا بهروم رسید و به لشکرگاه خلیفه به گوشهای مخیم ساخت، و قضا را آن روز مصاف داده بودند و مبارزان به میدان نبرد ناورد می کردند، درحال اسب خویش را بر گستوان برافکند وسپر گیلی جمله در زر گرفته به دوش کشید و با مردم خویش روی به حرب نهاد و به طرفی از اطراف رومیان حمله بردند وگروهی را برشکسته و بطریقی از بطارقهٔ رومگرفته و ازآن طرف مظفر روی به جانبی دیگر آورده حشم آن جانب را نیز برهم زده و نکایتی نموده که به حکایت باز می گفتند و مأمون درقلب لشکرخویش چشم برایشانگماشته و در هرلحظه سؤال می کرد که آن قوم ازکدام خیلند و آن سوار زرین سپر درمیان نبود ازکجا آمد. نزدیکان او همهگفتند ما را نیز معلوم نیست و در این اندیشه ماندیم.تا پیاپی سواران بهمدد میفرستاد و چون انبوهقارن با کثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیزکرد و اشارت فرمود که درپس من یك مشت بتازید، وخویشتن را بر قلبملكالروم زد وعلم از جای برداشت و بهزوبین علم بدرید. مأمون از قلب خویش بدو پیوست، سپاه روم به هزیمت شدند وخلیفه فرمود تا سوار زرین سپر را پیش او آوردند، همچنان بسا قزآگند و خود پوشیده پیاده به خدمت مأمون رسید و رکاب ببوسید و خود از سرافگند و معلوم خلیفه گردانید کهقارن بنوندادهرمزد است، خلیفه جنیبهایداد وبرفرمود نشاند وبسیاری بستود و چون فروآمدند تشریف فرستاد، مدتی در خدمت خویش داشت و به نوبتها بهتعریض وتصریح تمناکردند که مسلمان شود تا مولا امیرالمؤمنینبنویسیم و طبرستان به تو سپاریم، قبول نکرد، عاقبت بهعهد و استظهار به ولایت فرستادند و اصفهبد شهریاربن شروین براو متغیر شد و از مواضع او بسیار با دیوانخویش گرفت، و به حکمآنکه اصفهبد را قوت و قدرت از او زیادت بود جز انقیادچاره

ندید. شبی به خواب اورا نمودندکه برسر کوهی بلند شد و بول کرد، از آن بول او آتش پدید آمد و پراگنده گشت، جمله کهستان بسوخت و از کوه به دشت رسید و به هر درخت و صحرا که فتادی می‌سوختی. معبران را بخواند و تعبیر طلبید، گفتند از صلب تو فرزندی پدید آید کـه کـوه و صحرای طبرستان را پادشاه شود اما ظالم و ناپاك و قتال وفتاك باشد و این خواب به‌جملهٔ طبرستان منتشر گردانیدند، هم در آن سال پسری آمد، مازیار نام نهادند، چون سالها براو گذشت بالغ شد، از جمله فرزندان قارن او بزرگ منش و دلیر و اهلتر بود. چون قارن هلاك گشت و مازیار به مقام پدر بنشست، اصفهبد شهریـار بن شروین طمع در ولایت ایشان کرد و اورا می‌رنجانید تا بدان انجامید که با یکدیگر مصاف دادند. شهریار اورا بشکست و ولایت به تصرف خویش گرفت، او به زینهار و امان پیش وندامیدبن ونداسفان شد، شهریار نامه فرستاد که مـازیار را بگیرد و بند برنهد، نـزدیك من فرستد. وندامید از حکم شهریار نتوانست گذشت، مازیار را بگـرفت و بندهـای محکم. برنهاد پیش شهریار فرستاد که معتمدان خود را بفرستد تا بدیشان سپارم که نباید کسان من او را از دست دهند. ایشان دراین بودند که مازیار با زنان موکلان حیلت کرد و بندهـا برداشت و بگریخت و به بیشه‌ها متواری شد تـا خویشتن بـه عـراق افـگند، و عبدالله بن سعیدالحـرشی گفتند امیری بـود از آن خلیفه بـدو پیوست و او پـدر او، قارن، و جدش ونداد هـرمـزد را می‌شناخت و به طبرستان رسیده بود، درحق او مبرت و مکرمت فرمود و به محل خویش فـرودآورد، تـا وقت آنکه به بغداد می‌شد او ملازمت نمودو از او دور نشد، و به بغداد مأمون را منجمی بود، بزیست بن فیروزان نام، که خلیفه نام او معرب کرده بود، یحیی‌بن منصور خواندند. روزی طالع مولود خویش مازیار درآستین نهاد و پیش اوشد، سلام کرد وخواست براو عرض کند، بزیست التفاتی نفرمود و اصغا روا نداشت تا یکی ازآل حرشی که با مازیاربود گفت او شاهزادهٔ طبرستانست، مازیاربن‌قارن بن ونداد هرمزد. منجم چون ذکر پدران شنید برخاست و عذر خواست ونسخهٔ

طالع مولود برگرفت و ببوسید و بعد از آن به مطالعهٔ آن مشغول گشت، نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید، امید خیر در او بست و جای خالی کرد واورا گفت: «اگر من تورا تربیتی و خدمتی کنم حق‌آن‌شناسی و ضایع‌نگردانی و منت‌پذیری، مازیار آنچه شرط قبول مواعید و وفای عهد باشد تقدیم داشت وبر آن ایمان مغلظه یادکرد و روزها براین گذشت تا وقت فرصتی منجم به خلوت حال مازیار و حکایت طالع مولود و آنکه ازاو خیری به دولت تو رسد برمأمون عرض داشت، فرمودکه اورا حاضر آورند، به طلبش شتافتند و او را به خدمت حضرت رسانیده، خلیفه پدر او قارن را روز مصاف روم دیده بود وشناخته،فرمود مسلمانی براو عرض دارند. مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولا امیرالمؤمنین نام‌نهاد وکنیت‌ابوالحسن، و ماهی چند براین‌آمد. اصفهبد شهریاربه طبرستان‌در گذشت، فرزندان بسیار ازاوبماند، یکی‌ازایشان‌قارن‌بودکه‌ابوالملوك است، ویکی شاپور که مهتر بود و به‌پادشاهی نشست واز تهور و تهتك وبی‌سامانی اتباع او بیشتر از او متنفر شدند و برگردیده، و اورا باز گذاشتند و پیش مأمون شکایتها ازوی نبشتند تا مثال نوشت به‌محمدبن خالدکه‌کهستان او جمله بازستاند. محمد خالد از ضعف حال خویش با او مقاومت نتوانست نمود، حال خلیفه را معلوم شد،کسی طلبیدکه برای مالش و استیصال شاپور به ولایت فرستد، منجم بزیست حاضربود، مازیار را ذکرکرد وگفت برای بندگی مواقف مقدسه طالع او موافق‌است، مأمون به‌کهستان اورا نامزدکرد،موسی بن حفص را به هامون. و خلیفه برموسی حفص خشم‌گرفته بود و اورااز‌ولایتی معزول‌کرده،پیش مازیارآمد وبا او عهدکرد برموافقت ومخالصت تا او را درخواست‌کند، چون با همدیگر به طبرستان رسیدند بر مازیار خلایق جمع‌آمدند و به مدت نزدیك سپاهی‌آراسته عرض داد و به طلب شاپور به پریم شد و با او مصاف داد و او را بگرفت و به سلاسل و اغلال ببست و پیش موسی فرستادکه ظفر یافتم و اورا بندکرد. شاپور چون بدانست‌که مازیار اورا بخواهدکشت، پنهان به موسی قاصد فرستادکه مرا

با دست خویش گیرد تا تورا صدهزار درهم خدمت کنم. موسی جواب داد که طریق خلاص تو آناست که گویی مسلمان شدم و مولا امیرالمؤمنینم، و چون‌این پیام داد اندیشه کرد که از این حال مازیار وقوف یابد و پوشیده نماند و معاهدهٔ ایشان را نقض و انحلال شود و وحشتی و فتنه‌ای تولد کند. چون مازیار را دید از او به استنطاق سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صدهزار درهم خدمت کند خلیفه را چه‌گویی. مازیار خاموش می‌بود وجواب این سخن نداد. ازهمدیگر جدا گشتند آن شب سرشاپور برفرمود گرفت وبامداد پیش موسی فرستاد، موسی براو متغیر شد و اوازآن اندیشه کرد که به‌عوض موسی خلیفه کسی دیگر را فرستد به قهر او. به عذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتیها آورد و عهد تازه کردند، و چهار سال طبرستان براین قرار بماند تا موسی فرمان یافت و محمدبن موسی به عوض پدر بنشست. و مازیار از او حسابی نگرفت و به کوه و دشت حکم او یکسان‌شد، و برادر شاپور، قارن بن اصفهبد شهریار، با جملهٔ باوندان ومرزبانان رز می‌خواست، و فرشواد و مرزبان تمیشه براو کینه‌ورگشتند وشکایت ظلم وتغلب او به مأمون نبشته تا مثال رسید که مازیار به حضرت‌آید. جواب نوشت که من‌این ساعت به غزو دیالم مشغولم، لشکر برگرفت. به چالوس شد و از جمله معارف وارباب‌آن نواحی نوا بستد و بضرورت همه مطیع او بایستند بود. خلیفه بایست‌به مدارا ولطف اورا به دست‌آورد، بزیست منجم‌را،که مربی‌او بود، باخادمی‌خاص ازآن خویش پیش اوفرستاد تا اورا به حضرت برند. مازیار ازاین‌آگاه شد. هرکه به طبرستان زوبینی برتوانست گرفت، به درگاه خویش جمع کرد و یحیی بن روزبهان و ابراهیم بن ابله را تا به ری به استقبال ایشان فرستاد و فرمود که به راه سواته‌کوه وکالبذرجه وکندی آب به بیراه و شکستها، آنجا که براسب نتوان نشست، درآورند و به محنتهای بسیار، بعد اند روز، چون به‌هرمزآباد بدورسیدند وچندان عدد خلایق وانبوه اجناس واصناف‌آدمی به درگاه او بدیدند، ازصعوبت طرق و مهالك و بسیاری عددحشم ممالك او شگفت ماندند، و مدتها ایشان را به

ناز و نعمت و لطف و حرمت می‌داشت. عاقبت علل و بهانه پیش آورد که من به‌غزو مشغولم، برائر شما ساز خدمت کرده، به‌حضرت رسم و قاضی آمل وقاضی رویان را با ایشان گسیل کرد، و چون به بغداد رسیدند و دریافت ملاقات خلیفه میسر شد، از ایشان حال طاعت وسیرت مازیار پرسید. بخلاف راستی عرض داشتند تا هردو بیرون آمدند و قاضی رویان با وثاق شد، قاضی آمل به بارگاه توقف فرمود، چندانکه یحیی بن اکثم از پیش خلیفه به بارگاه خرامید. نزدیك او شد و گفت: «امیرالمؤمنین علی‌رؤس الملأ و عامةالناس خبر مازیار پرسید و به حکم آنکه‌مقربان حضرت و ملازمان سده منهیان و دوستان اویند، آنچه راستی بود نتوانستم عرض داشت و نیز نخواستم و روا نداشتم که از درگاه بگذرم، بی‌آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است باز ننمایم؛ به خدمت تو می‌رسانم که او خلع طاعت کرده است و همان زنار زراتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند، و نه همانا که هرگز دیگر به‌مراد بدین‌آستانه رسد.» یحیی بن‌اکثم قاضی راگفت: «پس توراکه نایب شرع باشی و قاضی، با امیرالمؤمنین دروغ گفتن چگونه شاید و چون معلوم او شود که دروغ گویی نه عزل تو واجب بود؟» از همان مقام درون شد و سخن قاضی به مأمون رسانید و بیرون‌آمد و قاضی را به خلوت پیش خلیفه برد تاحال عرض داشت. مأمون برعزیمت روم ساختگیها کرده بود وبه راه‌ایستاده. قاضی را گفت می‌باید ساخت تا وقت مراجعت من که این‌مهم برمن عظیمتراست. قاضی گفت: «بعد ازاین‌که اورا هرآینه خلوت من درخدمت تو معلوم شودمدارا بر نتابد.» خلیفه گفت: «جز صبر وجهی دیگر نیست.» قاضی اجازت خواست که اگر ما دفع توانیم‌کرد، اجازت باشد، خلیفه گفت: «شاید.» قاضی با آمل‌آمد و مازیار خبر رفتن خلیفه به روم یافت. چون گرگ ضاری اهل آمل و ساری را به خوردن‌گرفت و مردم رویان از ظلم او به جان آمدند، با همدیگر تعبیت‌کردند و موافقت نموده، به هر موضع که اورا عاملی بود جمله راکشته، و به سفوح آمل خلیل بن ونداسفان گفتند، مهتری بود فرستاده او را یار و معین ساختند و درآن

ناحیت نیز همان روا داشته، این خبر به ساری به مازیار بردند. حشم جمع کرد و به آمل آمد. اهل شهر دروازه‌ها ببستند و مردم رستاق را به شهر آورده و پیش محمد بن موسی شدند که قاضی مازیار پیش خلیفه آمد و خلع طاعت او معلوم کرد و اجازت یافت که ما اورا بکشیم. محمد بن موسی قاضی را بخواند، بپرسید، آنچه خلیفه گفته بود و جواب شنیده باز گفت. محمد نیز یار ایشان شد، مازیاردر حال پیش خلیفه مسرعی روانه کرد ونمود که مردم آمل ورویان و ثغر چالوس خلع طاعت امیرالمؤمنین کردند و محمد بن موسی را فریفته و یاورگرفته و علویی را به‌خلافت نشانده وشعارسپید گردانیده. من بنده حشمی را برای قهرایشان برگماشتم. براثر ان‌شاءالله خبر فتح فرستم. درآن تاریخ شهرآمل را دو حصار بود و خندق. هشت ماه به‌محاصرهٔ شهرمشغول بود وجملهٔ رستاقهاخراب شد ازغارت وتاراج و قتل که‌می‌فرمود وقوهیار بن قارن، که‌برادر اوبود، روز وشب به‌حرب واستخلاص شهر جد می‌نمود و هر روز مازیار نبشته نوشتی پیش خلیفه به شرح خروج اهل طبرستان و به خلیفه رسیدی و ازآن محمد موسی هیچ نبشته نخواندی، براومتغیر شد و صورت بست که آنچه مازیار می‌نویسد حقیقتی دارد. و حال چنان بود که پدر محمدبن موسی را به‌شهر ری خدمتکاری بود و ازآمل نبشته‌ها پیش آن‌شخص می‌فرستاد تا او روانه می‌کند. مازیار مردی کافی و فیلسوف را به ری فرستاد تا آن مرد را بفریفت و نوشته‌ای که محمد بن موسی می‌فرستاد با پیش مازیار می‌آوردند. بعد هشت‌ماه شهرآمل به قهر بستد وخلیل بن ونداسفان را، که ازمذکوران ولایت بود و ابواحمدالقاضی را بکشت و پیش خلیفه فتح‌نامه فرستاد، مأمون محمد بن سعید را فرمود که به طبرستان شود و حال خروج و خلع طاعت بداند و معلوم کند که این علوی کیست، و چون به‌طبرستان آمده، واقف گشت، بازنمود که مازیارآنچه به‌احوال علوی نبشت دروغ بود، جزآن نیست که میان او ومحمد بن موسی خلافی ظاهر شده و فتنه‌ای انگیخته بود و محمد بن موسی نیز خدمتی نبشت که اهل ولایت با مازیار حرب به اجازت من کردند و قاضی آمل مرا چنان

گفته بود. خلیفه چون نبشته‌ها بخواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان به مازیار سپارند، و ولایت محمد بن موسی بعد پدرش شش سال بود. چون مثال به مازیار آوردند، به شهر آمل منادی فرمود تا جملهٔ معارف و اعیان و منظوران و مشهوران ولایت آمل به مقصوره جمع شوند. و محمد بن موسی را نیز حاضر کرد و همه را از آن موضع در پیش افکند و او به دنبال ایستاده، می‌برد، تا به رود بست و هریك‌را جداگانه به خانه‌ای موقوف فرمود و بر یکان یکان موکلان گماشت از ذمیان، و روز به روز مایحتاج قوت می‌رسانیدند تا هم در این سال خبر وفات مأمون به‌نواحی روم به طبرستان رسید. مازیار در حال و ساعت مجوس را که اتباع او بودند بفرستاد و آن جماعت را از رودبست با هرمزدآباد فرمود برد و هریك را دوپاره‌بند برنهاد، هربندی سه حلقه، و قوت بر ایشان تنك گردانید و نگذاشت که نمك دهند و به گرمابه برند تا چنان شدند که محمدبن موسی و برادر اورا خلاف حصیر پاره و خشتی که زیرسر گرفتی نماند. بیشتر عزیزان هلاك شدند و آنچه مانده بر این نسق بود، و حصارهای آمل و ساری پست فرمود و به کهستانها قلعه‌ها ساخت و درهمهٔ ممالك کسی را نگذاشت که به معیشت و عمارت ضیاع خود مشغول شوند، الا همه برای او به قلعه‌ها و قصرها و خندقها زدن و کارگل کردن گرفتار بودند، و به جملهٔ طبرستان هرجای که گذر راهی نمودند اما صورت بستند که شاید بود دربندی ساخت و مردم نشاند برای محافظت تا کسی خبر ظلم و ناجوانمردی او بیرون نتواند برد و به هر دربند که بی‌فرمان و جواز او شخصی یافتندی بفرمودی آویخت تا تعدی او به‌نهایتی رسید که پیش او و بعد او تا امروز نشان ندادند.

وچون مأمون به‌گذشتگان پیوست، برادر او، ابراهیم[۱] المعتصم با او بود به خلافت بر او بیعت کردند، و عبدالله‌طاهر را به خراسان احوال مازیار و بدسیرتی و نامسلمانی او بازنمودند. پیش او رسول فرستاد و به جهت محمد بن موسی و

۱ـ چنین است در تمام نسخه‌ها و این، غلط است، چه به اتفاق مورخان اسم معتصم، محمد و کنیهٔ او ابواسحاق است.

برادر او شفاعت کرد، سخن عبدالله نشنید و رسول او را جواب خشن گفت که از ایشان خراج دوساله طلب خواهم کرد. رسول نومید بازگشت، عبدالله حال او به‌اسحاق بن ابراهیم بن مصعب، که به‌درگاه‌خلیفهٔ او بود، نبشت و بر معتصم عرض افتاد. مازیار بابك مزدکی و دیگر ذمیان مجوس را عملها داد وحکم برمسلمانان، تا مسجدها خراب می‌کردند و آثاراسلام را محو می‌فرمودند. اهل آمل به اتفاق ابوالقاسم هارون بن محمد را قصه‌ای فرمودند نبشت به معتصم.

چون معتصم از حال مازیار واقف گشت، جواب فرمود نبشتهٔ عبدالله راکه به طبرستان شود واورا با دست آورد. عبدالله طاهرعم خویش، الحسن بن‌الحسین، را پیش خلیفه فرستاد و درخواست کرد تا از جانب عراق اورا مدد دهد. محمدبن ابراهیم را با عم عبدالله گسیل کردند. چون لشکرخراسان به تمیشه رسیدند، جمله کهستانها را لشکر گرفته بودند و اهل ولایت مازیار را بازگذاشتند و به عبدالله طاهر وعم اوپیوسته تا، به هرموضع که مازیار فرودآمدی، ناگاه به‌سر اومی‌بردند. عاقبةالامر گرفتار آمد و عبدالله اورا در صندوق بست که به جز موضع چشم هیچ گشاده نبود و براستری نهاده روی به عراق آورد.

روزی در راه عراق مکاری استر را مازیارگفت: «مرا خربزه آرزو می کند. هیچ توانی به‌جهت من‌خربزه آوری؟» موکلان‌اوپیش عبدالله طاهرشدند و این‌سخن گفته، بسراو بخشایش آورد وگفت: «شاه و شاهزاده است،» بفرمود تا صندوق بگشادند و اورا با بند به مجلس اوآورد و به خروارها خربزه پیش او نهاد و می برید و بدست خویش بدو می‌داد وگفت هیچ غم نخوردکه امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است و من شفیع تو شوم تا جریمهٔ تو درگذراند و با ولایت فرستد، به زبان او بیامدکه انشاءالله عذر تو خواسته شود. عبدالله طاهر را این سخن اوعجب آمد وگفت هرگز خلیفه جزکشتن او نخواهد، او به‌کدام وسیلت عذر من تواند خواست، اشارت داد تا خوان نهادند، اورا نان داد و شراب فرمود آورد و مغنیان ظریف آورد و نشاند، ومجلسی آراسته به انواع تکلف ساخت ومازیار را ساعت

بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابهای گران بـراو پیمودند تـا مست لایعقل شد و عبدالله دفع دور شراب از خود می‌کرد، تا به‌وقتی که عقل دزدید، از اوپرسید: «امروز بر لفظ شما رفت که عذر تورا خواهیم، اگرمرا به کیفیت آن مستظهر گردانی، نشاط و قوت دل زیادت شود.» مازیار گفت: «روزی چند دیگر معلـوم تو شود.» گفت:«آخر چگونه، اگر سببی دانی تا من تورا از این صندوق و تعذیب بیفایده برهانم، و بعد مؤاکله ومشاربه به‌رعایت حقوق قیام نمایم.»گفت: «با من سو گند بایی خورد.» عبدالله سو گند خورد. مازیار گفت: «بداند که من وافشین خیذر بن کاوس وبابک، هرسه از دیرباز عهد و بیعت کرده‌ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملك و جهانداری با خاندان کسرویان نقل کنیم، پریروز به فلان موضع قاصد افشین به من رسید و مرا چیزی درگوش گفت، من خـوشدل شدم.» عبدالله طاهر گفت: «چه بود آنکه تورا اعلام کرد؟» مازیار گفت: «نگویم.» به‌تملق و تواضع الحاح کرد تا مازیارگفت سوگندی دیگر بخورد. عبدالله سو گند خورد. مازیار با او در میان نهاد که به من پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم وپسران او، هارون الواثق وجعفرالمتوکل، را هلاك خواهیم کرد. عبدالله شرابی‌چند بدو فرمود تا مست طافح گشته، و اورا برگرفتند با موضع اوبرده، در حال ملاطفه‌ای نبشت به معتصم بدین خبر وآنچه رفته بود، وکبوتران روانه کرد. چون‌نبشته به‌خلیفه رسید، درآن روز افشین مهمانی ساخته بود وهارون وجعفر را دعوت می‌کرد که به خانهٔ او شوند. معتصم گفت: « ایشان رنجورند، من بیایم»، با پنجاه سوار برنشست و رفت. افشین سرای خویش بیاراسته بود به دیباجهـای مرصع و طارمها زده و صدتن را از سپاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فـرونشیند، ازجوانب درآیند و شمشیر در او بندند. معتصم به در طرز رسید، افشین گفت تقدم یـا سیدی، توقف کرد و گفت فـلان و فلان کجایند. معتمدان خویش را بخواند و فرمود که شما درون شوید و او همچنان بیرون درایستاده بود. ازآن هندوان یکی را عطسه آمد، خلیفه دریازید و ریش افشین به‌دست گرفت وآواز برآورد که النهب

النهب. چون هندوان شنیدند در هرب واضطراب آمدند، معتصم فرمود بافرزندان و متعلقان او را حاضر آوردند و آتش درآن سرای فرمود زد. غلامان ریش افشین از دست خلیفه بازگرفتند و او را به سلاسل و اغلال بسته بـا دارالخلافه آوردند ومی‌داشتند تا مازیار برسید. از او پرسیدندکه خلع طاعت چرا رواداشتی. گفت: «شما مرا ولایت طبرستان دادید، مردم عصیان کردند. به‌حضرت باز نمودم، جواب آمدکه با ایشان حرب کنید. خلیفه فرستادکه آن جواب کدام کس نبشت. مازیار گفت: «افشین.» فرمود تافقهای بغداد را بیاوردند و به فتوای ایشان اول حدفرمود زد چندانکه جانش برآمد و بعد ازآن جثهٔ اورا به حظیرهٔ بابل بر دارکردند و در مقابل اوناطس رومی، صاحب عموریه را وافشین را به‌آتش بسوزانید. وپادشاهی مازیار، به دشت وکوه طبرستان، هفت سال بود.

تاریخ شاهی

معرفی کتاب

این کتاب مربوط می‌شود به دوران حکومت قراختائیان درکرمان که از حوالی ۶۲۰ هجری تا حدود ۷۵۰هجری برسرزمین کرمان وبلوچستان حکم رانده‌اند... مؤلف آن شناخته نشده است. چنان به‌نظر می‌رسد که تألیف کتاب حوالی ۶۹۰ هجری به پایان رسیده باشد.

نثر کتاب، ساده وروان است و سجع وکلمات مترادف درآن کمتر به‌کار رفته.

یک

خداوند، خدای تعالی را چه می‌زند؟

... و دیگر از خصال و آداب وزرا و مهتران حریص بودن و شعف نمودن است بر تربیت مردم و مصروف داشتن همت و نهمت برنواخت خلایق؛ و آزادمردان را از غمها خلاص کردن و بربیچارگان و فرومایگان رحمت‌آوردن و این قطعه نیك لایق این موضع می‌افتد.

نبود مهتری به روز و به شب
بادهٔ خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن
یا لباس لطیف پوشیدن
یا بدان کس که زیر دست بود
هر زمان بی‌سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود
گر بخواهی ز من نیوشیدن
غمگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

۱ــ شعر منسوب است به خواجه نصیرطوسی.

و همواره باید که پادشاه را تحریض و ترغیب کند، در آنکه، درباب ارباب حاجات، لطف ومرحمت دریغ ندارد و دربارهٔ ضعفا و مساکین، احسان مضایقت نکند...

و از نظایر و اخوات این، حکایت صاحب نظام‌الملك طوس است که با سلطان ملکشاه گفت: آورده‌اند که یکی ازمشاهیر سادات، توجه به‌حضرت‌صاحب کرد و از ضعف مال و قلت منال، شکوه نمود. و گفت: «صبیه‌ای دارم و باکفوی عقدی کرده‌ام و از غایت فقر و فاقه استطاعت آن ندارم که اورا به خصم سپارم.» فرمود هزار دینار نقد آوردند و تسلیم سید کرد. و بعد از دعاهای خیر گفت: «به دولت خواجه، کارآن طفلك ساخته شد، من و دیگر اطفال چه خوریم؟» خواجه گفت: «سلطان‌را ازاین‌خیر نامحظوظ‌نتوان گذاشت. دبیر رافرمود درمثالی به‌مبلغ یك هزار دینار نوشتن از دیوان سلطان؛ و مصحوب یکی از حجاب خود، به حضرت سلطان فرستاد، تا شرف توقیع یابد. آخر روز بود و سلطان در غلوای شراب؛ بدان التفات ننمود و فرمود که این طایفه که در پیش روی من‌نشسته‌اند ـیعنی مطربان ـ از برای من چنگ و دف و نای می‌زنند و اینهاکه پس پشت من نشسته‌اند، برای من نیزه و تیغ می‌زنند، این علوی مرا چه خواهد زد؟ هم بدین عبارت، خبر به خواجه آوردند. خواجه، به‌صبح، پیش از آنکه آفتاب علم ضیا بفراخت، و سلطان از جامهٔ خواب برخاست، به در خرگاه سلطان شد. سلطان، چون ازآمدن خواجه خبریافت، با زیر جامه بیرون شتافت. گفت: «پدر! خیراست که امروز زودتر آمده‌ای.» گفت: «سؤالی ازحضرت سلطان دارم.» فرمود: «بباید گفت.». خواجه‌گفت: «می‌خواهم بدانم که خداوند، خدای تعالی را چه می‌زند؟» سلطان ازآن در خوی خجلت افتاد. و به خدای تعالی سوگند یادکرد که در روز پنج‌شنبه، تا نمازکرد آدینه، بیرون از انعامات و صدقات، چیزی‌دیگر نفرمایم. و خواجه را فرمود که عهدی نویسد تا آن را دستور خود سازم و همواره آن را کاربند باشم. و خواجه دراین معنی رساله‌ای نوشته است،عظیم پرفایده؛ و این

رسالتی مشهور باشد. و سلطان تا روز وفات، بر آن اسلوب زندگانی کرد.

دو

اما علم در ذات خود عزیز است...

... و آورده‌اند که روزی صاحب نظام‌الملك طوس خواست که زیارت فقیه ابواللیث سمرقندی دریابد. تعرف احوال او باز کرد. گفتند، در مجلس نشسته است و به درس مشغول. خواجه در شد و سلام گفت. فقیه، برقاعدهٔ خود، ازجای نجنبید و زیادت ترحیبی و تبصیصی ننمود، و بر علیکی اختصار کرد. خواجه از آن عظیم برنجید. برخاست و روی به‌خدمت‌سلطان ملکشاه نهاد و همچنان از آن رنجیدگی، بر روی وی اثری‌ظاهر بود. سلطان از آن حزن وملال استفسار فرمود. خواجه حال بی‌التفاتی فقیه باز راند. سلطان فرمود: «المکافاة فی‌الطبیعه واجبة، در مکافات این کم التفاتی، معایش و ادرارات، از او فرو بایدگشود و اورا اثر قصد وعتاب خود نمود.» خواجه گفت: «در دفاتر دیوان، چیزی به نام وی، از معایش و ادرارات نیست.»

سلطان فرمود که: «آن‌اوقاف که در دست دارد، بر وی منغص بایدکرد، بلکه از تصرف او بیرون باید.» خواجه گفت: «هیچ وقفی به نام او در دفاتر اوقاف نیست». سلطان فرمود که: «پس املاك و ضیاع اورا موقوف باید داشت و اورا به حوالی حومهٔ آن نگذاشت.» خواجه گفت: «یك بدست زمین و یك جرعه‌آب، در جملهٔ ممالك ماوراءالنهر ندارد، و هیچ کس برضیاع او کفی تخم نمی‌کارد.» گفت: «پس، ای خواجه! انصاف نمی‌دهی کسی که حال او در دنیا بدین‌گونه باشد، تورا و مرا، چرا تواضع نماید؟ و وجود و عدم ما، در دل او چه اثرکند؟»

پیش ازاین، علما و فقرا چنین بوده‌اند: با چشم و دل سیر، و برارباب دنیا چیر و دلیر؛ آب روی علم، درخدمت اهل دنیا نبرده و لباس عمل خود به حرص مال و منصب آلوده نکرده؛ لاجرم برملوك و سلاطین حاکم بوده‌اند و سهام وعظ

و نصیحت ایشان، برعرض قبول می‌آمده وسخن ایشان به‌نزد ارباب حکم، موقع و محلی عظیم داشت، اما عالمان این دور علم خود را دام دنیا ساخته‌اند وسرمایهٔ جاه و مال کرده، لاجرم، علم را آب نمانده است و عالم را حرمت.

آلوده شد به حرص درم جان عالمان
این خواری ازگزاف بدیشان نمی‌رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی‌صدهزار غصه، یکی نان نمی‌رسد

... هرچند علما را خوار کرده‌اند، اما علم در ذات خود عزیز است؛ و در این روزگار، خود نیک اندک شده است و اکثر مردم ازآن اعراض نموده و به چشم حقارت در علم و علما می‌نگرند...

سه

قصهٔ آمدن لشکر جینا نوین به‌کرمان، و رفتن ایشان به ولایت شبانکاره، و شهیدشدن ملك مظفرالدین مبارز، رحمةالله علیه

از آن تاریخ باز، که سپاه بزرگ مغول با چنگیزخان روی به بلاد ایران زمین نهادند و ملوك ممالك اسلام در قید قهر و اسرایشان افتادند و ایشان در اوامر و نواهی دست تسلط و پادشاهی برروی ولات و حکام ممالك و امصار برگشادند، ملوك ولایت شبانکاره ایشان راگردن امتثال وانقیاد ننهادند و هیچ شحنه و ایلچی و دادخواه وخراج طلب به ولایت خویش راه‌ندادند.

وملك مظفرالدین محمد مبارز، به زبان حال ومقال، ندا در جهان وجهانیان می‌دادکه پادشاه عالم عادل حسیب نسیب ــ در بسیط ربع مسکون وزیر گردش گردون ــ این زمان منم، و پادشاهان همسایه‌که در پارس و کرمانند، قومی بی‌نسب و نژاد و بی‌اصل و بنیادند و از دین و اسلام بیخبر ومال‌ده وخراجگزار وکافر.

تا دراین وقت که هولاکوخان، لشکر جهانگشای، به بلاد ایران زمین کشید و دیار قهستان را عالیها سافلها گردانید، و عرصهٔ ممالك زمین از شر وفساد وجور و بیداد مخاذیل ملاحده پاک، و اول به طریق صلح و آخر برسبیل قهر لشکر به ولایت بغداد راند و آن دیار را مستخلص گردانید و خلیفهٔ وقت از میان بر گرفت، ... در شهور ششصدوپنجاه و هفت، که تختگاه خود در موضع و بلدان اران و آذربایجان معین فرمود و به تعرف احوال ولایات قیام نمود، چون پادشاهان و پادشاهزادگان فارس و کرمان، احرام خدمت آن درگاه بستند، بحث وتفتیش ولایت شبانکاره و ذکر پادشاه آن ناحیت و ایل نابودن و مال نادادن آغاز نهادند.

فرمان نفاذ یافت که جینانوین، با دو هزار مغول، به کرمان روند و ساختگی محاصره و ایل گردانیدن ولایت شبانکاره بکنند، و اگر به لشکری دیگر احتیاج افتد، از فارس و کرمان ترتیب و مدد آن بسازند.

درماه صفر ششصدوپنجاه‌وهفت، جینانوین با لشکری به کرمان رسید...

دوسه روز در مملکت کرمان بود؛ خداوند ترکان ایشان را به اعزاز واکرام فروآورد و علوفه‌ها ترتیب داد و امیران ایشان را تشریف پوشانید وکهان ایشان را، برحسب مراتب، جامه فرمود و ساختگی ایشان، چنانچه لایق بود، به جای آورد و ایشان را به خوشدلی روانه کرد؛ چنانچه هیچ زحمت از ایشان، به‌ولایت و رعیت نرسید...

چون لشکر به دارالامان ایگ رسید وآغاز جنگ و کشش وکوشش نهادند، ملک مظفرالدین، معارف و مشاهیر ولایت، از سپاهی ورعیت بخواند؛ چون همه حاضر گشتند و جمع شدند، روی به جمع آورد و گفت: «مدت چهل سال است که این لشکر مغول جهانگیری می‌کنند و جملهٔ ممالك جهان در تحت حکم وتصرف خود آورده‌اند و قلادهٔ انقیاد و امتثال درگردن ملوك اسلام کردند و بار باجهای گران و تکالیف فراوان بریشت تحمل رعایای بلدان نهادند و مال جزیت به‌مذلت و خواری برذمت احرار مسلمانان، واجب ولازم گردانیده‌اند؛ ما به‌حول وقوت

سبحانه و تعالی و پناه ملت اسلام، تـا این غایت، هرگزتن در مذلت و خـواری نداده‌ایم و به هیچ گونه، ایشان را گـردن اذعان ننهاده‌ایم. اکنون روزعمربه‌آخر کشیده است، وآفتاب بقا برسردیوار فنا رسیده. اگرما، دراین حالت فرار اختیار کنیم و حذر از دشمنان دین با خود مقرر گردانیم و بدین دو روزه حیات، مغرور شویم، چیزی از دست داده بـاشیم که دستگیر و پایمزد مـا در دو جهان خواهد بود ــوآن درجهٔ شهادت استــ و به چیزی خرسند وپای‌بندگشته باشیم که به‌هیچ حال،آن با ما نخواهد ماند ــوآن، حیاتی جسمانی منغص ومکدر است که‌اگر دو سه روز دیگرباقی ماند، درمذلت وخواری خلق وغضب و شرمساری حق‌گذردــ پس تعجیل مـرگ ــبا فضیلت شجاعت ونام باقی و ثواب‌آخرتــ بهتر ازتأخیر آن بـا چندین عیب وآفت‌است؛ و سخن شجـاع مطلق و صادق برحق، علی بن ابی‌طالبــ کرم‌الله وجههــ به‌گوش جان شنودن و برراه دلیری بودن: ایهـاالناس، انکـم إن لاتقتلـوا، تموتـوا، والـذی نفس ابن طالب بیده، لألف ضربـة بـالسیف علی‌الـرأس أهون الی من میتة علی‌ا لفراش؛ با یاران خطاب می‌کنندکه اگر شما در راه خدا کشته نشوید، هرآینه بربستر بیماری بمیرید، و به حق آن خدایی کـه نفس پسر بـوطالب در تصرف قدرت اوست کـه هزار زخم شمشیر بـر میان سر، دوست‌تر از مردنی دارم در میان بستر...

اکنون جهاد به در خانه‌آمده است؛ همه را آیت جاهدوا فی‌الله حق‌جهاده، برخود می‌باید خواند وجانها برموافقت‌آن مردان‌که جاهد وا به اموالهم وانفسهم فی‌سبیل‌اللهــ برمی‌باید افشاند.

و اهل شبانکاره، مردمان دیندار بـاشند و پـادشاه خـویش را عظیم مطیـع و فرمـانبردار. همـه لبیك اجابت زدند و به سمعنا و اطعنـا آواز بـرآوردند. ملك فرمودکه پس لباس رزم دربابد پوشید و خود غسلی پاك برآورد وحنوط وعطر مردگان برخودکرد وجامه‌های سفید درپوشید و فرزندان و متعلقان را پیش‌خواند و در وصایا، با ایشان سخنها راند، وبا همهٔ مردمان از اقارب واجانب رسم تودیع

به‌جای آورد و گفت،

به نـام نکو، گر بمیرم رواست
مرا نام باید، که تن مرگ راست

و سلاح جنگ دربست و پای در اسب‌آورد و برنشست با لشکری آراسته، همه مردان کارزار و مبارزان روزگار،

سپاهی دلاور کـه روز ستیز
ره مـرگ جوید، نه راه گریز

و او مردی بغایت دلیر بوده است و پیوسته نفس خود را در ممارست طعن و ضرب و کشش و کوشش فرسوده و در ساختگی اسباب سپاهداری قـادر و در دانستن آداب سواری ماهر؛ برآیین و تدبیر، تکبیر گویان، از دروازهٔ شهر بیرون رفت و روی بـه دشت نبرد آورد. و تعبیهٔ لشکر بساخت و مبارزان را فـرمود تـا صفها راست کردند وخود درپیش صفها می‌تاخت ومردان را دل می‌داد و برجنگ تحریض می کرد، تا بازار جنگ گرم گشت... خون سروران بـود کـه در وادی هامون می‌رفت وسرمایهٔ گران کوپال باره کوب که در دست یلان افتاده بود؛ غبار کارزار وگرد دشت نبرد سرمهٔ چشم چشمهٔ آفتاب شده بود، وقبای زربفت به‌گلیم قیرگون شب بدل گشته،

چنان تیره شد روز روشن زگـرد
توگفتی کـه خورشید شد لاجورد

از طرفین سوار و پیاده بسیار کشته شدند. و این نه چنان جنگی بودکـه از جانبین به دشت هزیمت روی‌نمودی، یاامید صلحی درمیان بودی؛ جز رسول تیر درمیان‌ایشان تردد نمی‌توانست نمود وجز سنان وتیغ ازطرفین سخن نمی‌توانست گفت...

چوخورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بـر دشت لشکر کشید

سپاه طرفین نرد نبرد باز چیدند و کعبتین دیده و مهرهٔ پشت و گردن گردان برعرصهٔ معرکه خوار بگذاشتند. پیادگان شبانکاره، به‌طلب‌شاه، در رقعهٔ دغا، پویان و جویان شدند، با شمعها و مشعلها. عاقبةالامر به سرشاه افتادند. ملك را دیدند، درجهٔ شهادت یافته و در میان کشتگان در خون و خاك غلطان شده. همه خروشان و زاری کنان اورا برداشتند و به دارالامان نقل کردند.

و حقیقت حال وخلاصهٔ مقال آن است که هیچ پادشاه، دراین‌فتنهٔ آخرزمان، آن مردی ننمود و آن رسم دینداری به‌جای نیاورد که اوطیب‌الله ثراه و جعل الجنة مثواه. فرزندان او، چون حال بدان گونه دیدند، به یقین دانستند که ایشان‌را قوت مقاومت وتاب مخالفت لشکر مغول نباشد؛ همه بیرون شدند وگردن امتثال وانقیاد نرم داشتند، چنانکه دیگر بلاد و عباد؛ قومی به رسم نوا، روی به خدمت اردو نهادند و همه در شمار آمدند و باج و خراج و قبجور و دیگر تکالیف به گردن فرو گرفتند. والله اعلم.

سیرت جلال‌الدین منکبرنی

معرفی کتاب

سیرت جلال‌الدین منکبرنی، سرگذشت پسر سلطان محمد خوارزمشاه است، در مدت یازده سال. داستان مختصر جنگهای اوست با چنگیز و لشکر مغول وسپاه بردن او به نواحی مختلف وفتوحات و شکستهای او و وقایع ایلغار مغول و تاتار و خرابیهای فراوان و بلاهای بیشماری که در آن ترکتازیها و پیکارها، اقوام تاتار و ترک و مغول به سرزمین و مردم ایران و ممالك مجاور آن رسانیده و چشانیده‌اند.

این داستان را شهاب‌الدین محمد خرندزی نوشته است که شش هفت سال منشی جلال‌الدین بوده و در بسیاری از سفرها و لشکرکشیها و میدانهای کارزار، با وی همراه بوده است. کتاب را اصلا به زبان عربی نوشته بوده و ظاهراً در همان قرن (قرن هفتم هجری) شخص دیگری، آن را به فارسی ترجمه و تحریر کرده است.

انشای این کتاب بسیار منشیانه و فصیح است و نویسنده درنگارش آن به‌افراط از زبان وادب عربی استفاده کرده و با این حال قسمتهایی از

اثر او، متضمن عبارات فارسی معتدل زیبایی‌است و نشان می‌دهد که نویسنده در زبان پارسی ماهر و تواناست.

یك

ذکر شدایدی که سلطان کشید تا آنگه که در جزیرهٔ بحر قلزم[1] وفات کرد

چون سلطان از جیحون بگذشت عمادالملك محمدبن سدیدالساوی، که وزیر پسرش رکن‌الدین غورسانچتی صاحب عراق بود، به درگاه پیوست. رکن‌الدین او را جهت اشغال آنجا فرستاد، و غرض آن بود که درگاه خود را از او خالی بیند، چه پیوسته از تحکم و استبداد او متشکی بود. و چون به درگاه سلطنت رسید و از حقیقت حال واقف شد حبایل حیل را نصب کرد تا مگر از آن ورطه خلاص یابد، وپیوسته ازسخن او سلطان‌تجاوز نمی‌نمود، چه میل سلطان برگریز بود. پس درایستاد وسلطان را برتسلی از خراسان وقصد عراق و اصفهان تحریض کرد، ودر دماغ او نشاند که اگر ترك قرارةالمیلاد و منازل و مساکن طارف و تلاد بکند، همینکه پای در خطهٔ عراق نهد اموال و رجال بر وی جمع شود. بعد از آن هر ثلمه‌ای که درمبانی دولت افتاده باشد تلافی آن آسان بود... و روی به‌عراق نهاد، و ازکنار جیحون به نشابورآمد. و مردم هرروز گوشه‌ای می‌گرفتند. درنشابور نیز یك ساعت بیش اقامت نکرد، چه رعب در سینه متمکن و هراس در صمیم دل ساکن شده بود. هیچ آرام نداشت.

۱ــ مراد از بحر قلزم، چنانکه معلوم‌است، دریای خزر(همان دریای طبرستان یادریای مازندران) امروزی‌است.

و تاج‌الدین عمر بسطامی حکایت کرد ــ و او از جملهٔ وکیلدران سلطان بود ــ گفت که سلطان دراین سفر به بسطام رسید، و مرا حاضر گردانید، و ده صندوق را فرمود تا حاضر کردند، آنگه گفت: «هیچ می‌دانی که دراین صندوقها چه چیز است؟» گفتم: «شاه عالم بهتر داند.» گفت: «اینهمه جواهر است که کس آن را قیمت نتواند کردن، و این دو صندوق ازاین جمله جواهری است که خراج تمامت روی زمین به بهای آن وفا نکند.» پس، فرمود که به قلعهٔ اردهن، که محکمترین قلاع روی زمین است، بردم و به‌والی سپردم وحجت قبض آوردم. و چون تاتاردر اطراف منتشر گشت و از طرف سلطان آمن شدند قلعهٔ اردهن را حصار دادند، تا آنگاه که با والی صلح کردند به‌قرار آنکه صندوقهای جواهر را تسلیم کند. همچنان به مهر به خدمت چنگیزخان آوردند.

وچون سلطان به‌عراق رسید، از اعمال همدان به مرج دولت‌آباد نزول کرد، و روزی چند آنجا بود، و قرب بیست‌هزار از آوارگان دیار و مفلوکان روزگار با وی بودند. ناگاه آواز غارت برخاست، و لشکرهای تاتار از جوانب چون دایره برایشان محیط شد. سلطان به نفس خود ازآن میان به در جست، باقی همه علف شمشیر شدند، و عمادالملك نیز در زمرهٔ مقتولان به درجهٔ شهادت رسید. و سلطان به‌گیلان رفت، ازآنجا باستندار، که در نواحی مازندران به‌صعوبت وکثرت دربندها موصوف‌است، به در شد، و ازآنجا به‌کناربحر قلزم آمد، و بر در دیهی از ضیاع آن مقام مقام کرد. به مسجد حاضر می‌شد و پنج‌نماز جماعت می‌گزارد، و جهت وی قرآن می‌خواندند، و او می گریست و نذرها می کرد و با خداوند سبحانه تعالی عهدها تقدیم می‌داشت، که اگر سلامت یابد عدل کند، و از اتباع نفس و میل هوا مجتنب و محترز باشد. تا ناگاه تاتار آن دیه راکبس کرد. و رکن‌الدین کبود جامه، که سلطان عم او را نصرةالدین و پسر عم او کیخسرو را به قتل آورده و آن مملکت را گرفته بود، با این لشکر با هم بود، چه به خدمت تاتار رفته بود و ولایت عم، که از مازندران کبود جامه گویند، گرفته، علی‌الغفله

چون بر دیه هجوم کردند سلطان در کشتی نشست، کشتی را تیرباران کردند، و جمعی در آب رفتند تا مگر سلطان را توانند باز گردانیدن؛ حق تعالی ایشان را غرق کرد و کشتی رهید. و از بسیاران که در آن کشتی بودند شنیدم که گفتند: «ما کشتی می‌راندیم، و سلطان خود رنجور عظیم بود، و ذات‌الجنب بر وی مستولی شده بود. همی گریست و می گفت: «از چندین زمینهای اقالیم، که ملك خود گرفتم، امروز دو گز زمین یافت نخواهد شدن که در آنجا گوری بکاوند و این بدن بلادیده را دفن کنند. پس معلوم شد که دنیادار ساکنان دنیا نیست، و اعتماد بران جز نتیجهٔ جهل و اغترار نه! کهنه رباطی است، بر دوطرف او دو درنصب کرده‌اند، چون ازیکی در آیند از آن دیگر به درآمدن ضروری بود.»

گفتند: «آنگه که به جزیره رسید شادی تمام بدو راه یافت، تنها و بیچاره و آواره آنجا مانده بود، خیمگکی مختصر جهت وی زده بودند، و روز به روز مرض زیاده می‌شد؛ و در اهل مازندران جمعی بودند که او را به مأکول مدد می کردند، و التماس و آرزویی که داشت به‌وی می‌رسانیدند.» یك روز گفت: «آرزو دارم که مرا اسپی باشد که گرد بر گرد این خیمه خرامی کند.» ملك تاج‌الدین حسن که ازجملهٔ سرهنگان او بود، ودر زمان جلال‌الدین به درجهٔ ملوك رسید و جلال‌الدین اورا جهت احسان و انعامی که درحق سلطان کرده بود بزرگ گردانید، اسپی زرد بدان جزیره فرستاد. وجلال‌الدین در عهد خود استراباد به ملکیت به وی داد.

فی‌الجمله دراین هنگام، که آخر عمر بود، حال سلطان بدین مرتبه رسید که شنیدی. وقتی دیگر چنان بود که اختیارالدین، امیرآخربزرگ سلطان، درمرتبه‌ای بود که سی‌هزار سوار در حکم اوبود؛ و او می گفت: «اگر خواهم دریك ساعت، بی‌آنکه دیناری زر بخرج کنم، این سی‌هزارمرد را به‌شصت هزار رسانم، چه به‌هر گلهٔ اسپ که سلطان را در ممالك است بفرستم که از آن گله چوپانی پیش من آید، درحال سی‌هزار سوار دیگر برمن جمع شود. اکنون مرد عاقل باید که در

تفاوت میان این دو حالت نظر کرده، اعتبار کند، تا فریفتهٔ جهان غدار نشود.

آری، درآن روزها هر که خورشی می‌آورد توقیعی به منصب بزرگ و اقطاع معتبر به وی می‌داد، وبسیار بودی که مردم برای‌خود توقیعهامی‌نوشتند، چه پیش سلطان‌کاتب یافت نمی‌شد. و توقیعاتی که در آن جزیره تحریر یافته است‌همه به‌رسالت وپروانگی جلال‌الدین است، و چون زمان دولت جلال‌الدین شدآنهمه توقیعات را امضا فرمود، و هر که گزلکی یا دستارچه‌ای ازآن سلطان می‌آورد ـ که: این به نشانی جهت فلان منصب به من داده است ـ می‌بوسید وآن منصب‌را ارزانی می‌داشت.

و چون انفاس معدود برسلطان آخرآمد، وهنگام رحلت ازاین جهان رسید، سهم‌الحشم شمس‌الدین محمود، پسر بلاغ چاوش، و مقرب‌الدین، مهتر مهتران که مقدم فراشان بود، مباشرت غسل اوکردند، و چادری که اورا درآن به‌گورنهند دست نداد، شمس‌الدین محمود مذکورکفن او را بضرورت از پیراهن ساخت، و دراین جزیره دفن کردند، و این درسنهٔ سبع عشر و ستمائه بود.

•

دو

ذکر قصد سلطان علاءالدین محمد بلاد عراق را در سنهٔ اربع عشر و ستمائه

چون شأن‌سلطان بلند شد، وامر اودراطراف جهان نفاذ یافت، ودنیای غدارناپایدار خود را در زیباتر کسوه‌ای ودلفریبتر منظری‌بر وی جلوه کرد، وآفتاب دولت اواز اکرم مطالع‌طالع‌شد، وجریدهٔ‌لشکر برچهار صدهزارسوارکارزاری مشتمل گشت، همت او به طلب حکمی که آل‌سلجوق را در ملك بغداد بود سامی شد، و در آن باب رسولان بکرات رفتند و آمدند، و از طرف خلیفه جوابی که متضمن مراد او باشد مبذول نشد، چه می‌دانستند که سلطان را در ماوراءالنهر وبلاد ترکستان شغل وافراست، و دست ارادت او از تشبث به مطالب آن طرف قاصر. هرگاه که از قلع وقمع طایفه‌ای فارغ می‌شد، طوایف دیگر، که درحساب و اندیشه نبوده‌اند،

ظاهر می‌شدند، و سلطان در آن میانه، به تزجیهٔ اوقات، انتظار فرصتی می‌کرد.

و قاضی مجیرالدین خوارزمی[۱] که اختصاصی تمام به‌حضرت داشت و چند نوبت رسالت بغداد کرده، چنین گفت که آخر رسالات من آن بود که مطالبه از دیوان عزیز کردم، به حکمی که سلجوقیان داشتند در آن مملکت، در جواب انکار و ابای عظیم فرمودند، و گفتند که اختلاف دول و تقلب ایام و تغلب خارجی لعین بر بغداد و توجه خلیفه بـه حدیثهٔ عـانه و انتصار طغرلبیك بن میکائیل جهت خلیفه بود که اقتضای تحکم آل‌سلجوق کرد، والا هرگز جایز نباشد که برزبر دارالخلافه متحکمی باشد، و هروقت که ما را نیز چنان حاجتی شود ــ و آن روز مباد که‌خلیفه به‌دیگری محتاج شود ــ هرآینه اجابت دعوت سلطان کنیم. حق تعالی ممالك‌واسعه و اقالیم متباعدهٔ عظیمه به وی ارزانی داشته است، و زمین ذات‌الطول والعرض در زیر حکم وی‌است، اگر درخانه و سرا ومستقر مشاهدآبای امیرالمؤمنین طمع نفرماید به مصلحت نزدیکتر باشد. و شیخ شهاب‌الدین سهروردی را، رحمةالله علیه، جهت وعظ و نصیحت و ادای رسالت با وی فرستادند و رسالات متکرر شد و فایده نکرد. واستهانتی که به‌سبیل سلطان درراه مکه کرده بودند، وسبیل صاحب اسماعیلیان‌جلال‌الدین حسن را برسبیل وی مقدم داشته، باآن اضافت شد، ومثابت نکای قرح و القای ملح برجرح داشت.

و هم از این قـاضی شنیدم که چون شیخ شهاب‌الدین رحمةالله علیه، پیش سلطان درآمد، بـا آنکه قدر و منزلت او می‌دانست و اعتقاد تمام داشت، و اورا از حساب رسولان دیگر نگرفته بود، مع‌هـذا یك لحظه در صحن سرا بـایستاد، آنگه اجازت شد که درآید. و چون شیخ درمقام خود بنشست، فرمود که عـادت من آن‌است برادای رسالت حدیثی از احادیث نبوی، صلوات‌الرحمان علیه، جهت تیمن وقت و تبرك مقدم دارم. سلطان فرمود که عین مصلحت باشد و جهت تعظیم استماع حدیث از راه ادب بدو زانو درآمد. شیخ حدیثی که متضمن تحذیر بـود

۱ــ مجیرالدین عمربن سعدالخوارزمی (اصل عربی).

از ایصال اذیت به‌آل عباس ایراد کرد، و چون از روایت حدیث فارغ شد سلطان فرمود که: «اگر چه من مردی ترکم، و لغت عربی نمی‌دانم، اما معنی حدیث را فهم کردم ولله‌الحمد که هرگز کسی را ازفرزندان‌عباس، رضی‌الله عنه، نرنجانیده‌ام، و قصد بدنکرده، اما می‌شنوم که درزندان خلیفه خلقی بسیار ازاین طایفه محبوس مانده‌اند، و آنجا متوالد و متناسل شده، اگر شیخ به لفظ مبارك خود این حدیث را برمسامع‌مقدسهٔ امیرالمؤمنین اعاده فرماید اولی باشد.»شیخ درجواب گفت که: «چون با خلیفه در مبدأ خلافت بیعت کنند، آن بیعت برکتاب خدا و سنت رسول و اجتهاد خلیفه می‌باشد، پس اگر اجتهاد او آن مصلحت بیند که جمعی اندك در حبس باشند وصلاح عالمی درآن بود، آن معنی درطریقهٔ او قدح نکند.» وسخن دراز شد و در اعادهٔ آن سخنان فایده‌ای نیست، و شیخ شهاب‌الدین بـازگشت و وحشت همچنان قایم بود. بعد ازآن اتفاق افتاد که اغلمش اتابکی را،که درعراق نایب سلطان بود و باستقبال حجاج رفته اسماعیلیان در زی حاجیان بر وی حمله کردند و به قتل آوردند، وخطبهٔ سلطان بدان سبب از عراق بریده شد. پس،سبب اعادهٔ خطبه عزم آن طرف کرد.

سه

ذکر وصول شهاب‌الدین خیوقی از خوارزم به نسا، و محصور کردن قوم تاتار نسارا، و هلاك‌کردن اهل‌نساواورا

شهاب‌الدین ابوسعد بن عمران فقیهی بود مبرز و فاضل ودانا، و برمذهب شافعی صاحب فتوا؛ بیرون از علم فقه، از لغت و طب و خلاف و تمامت علوم دیگر، خبیر؛ ودر فصاحت وتقریر بلیغ و تدبیر بدیع بی‌نظیر؛ مشتری طالب سعادت او، و عطارد تلمیذ افادت او؛ نجم فروزنده، دهای اورا بنده، و فکر صائب، رأی اورا پرستنده؛ در نزد سلطان بمرتبتی رسیده بود که برتر ازآن دراندیشه نگنجیدی، و مرغ فکر بدان جایگاه اعلا که اورا بود هرگز نرسیدی، وسلطان را با وی درامور

جلیل مفاوضت بودی و در مهام ملکی مشاورت کردی. شاهان زمین و وزیران با تمکین مقیم بردر خانهٔ او ایستاده و صاحبان مراتب بلند برآستانهٔ او سر بندگی نهاده، و او به عادت مألوف به درس گفتن مشغول بود ــ وحال آن بود که تدریس امامان درپنج مدرسهٔ خوارزم بدو محول بودی ــ درس را قطع نمی‌کرد و نصایح تمام و پیمانهٔ پر می‌پیمود. آنگاه که فارغ می‌شد، حاجبان او حاجت هریك از بزرگان و ارباب مراتب را عرض می‌کردند.

ولیکن عرصهٔ مملکت فراخ وکارها بسیار و به‌هم بسته و دشوار بود، وبدین سبب ای‌بسا که‌صاحب‌حاجت یك‌سالی وبیشتر بردرگاه اومی‌ماند، بی‌آنکه نیازش برآورده شود. حتی آنکه سلطان خود از برای نشان‌کردن توقیعات مهری بفرمود ساختن به نشان خویش که «اعتمادی علی‌الله وحده» لفظ آن بود، و دختربزرگتر خویش، خان سلطان، را نایب خودکرد تا توقیعات را بدان مهرنشان‌گذارد، زیرا که توقیعات افزونی یافته بود و نشان‌کردن آنها مبلغی از وقت اورا می‌گرفت و از مهمات دیگر بازداشته بود؛ و در سالهای اخیر سلطنت جز برتوقیعی که امر خطیری را متضمن بودی نشان نمی‌گذاشت.

واز امارات جلالت قدرشهاب‌الدین ابوسعد یکی آنکه پیش از او، هرگاه از زبان پادشاهی ــ هرکه بود ــ به وساطت و پروانگی کسی توقیعی صادر شدی، نام‌آن کس‌را پس‌ازذکرنام‌وزیر درآخرعبارت توقیع بیاوردندی؛ واماشهاب‌الدین در این‌گونه توقیعات مذکور نمی‌شد، و این از برای تعظیم و بزرگ داشتن او بود تا نام او پس از نام وزیر نیاید.

و شهاب‌الدین در خوارزم در جامع شافعیان کتبخانه‌ای ایجادکرد که مانند آن دیده نشده بود و دیده نشود. و چون برخروج از خوارزم عازم گردید[1] و از بازگشتن بدان نومید بود، دریغش آمد آن کتبخانه را به خوارزم به جا گذاشتن

۱ــ نمی‌گوید که چرا و چه وقت بناچار عازم برخروج از خوارزم شد، حدس می‌توان زد که پس از فرارسلطان محمد ازکنار جیحون و در هنگام نزدیك‌آمدن لشکرچنگیز بوده باشد.

نفایس آن را به همراه برد. و بعد از آنکه در نسا مقتول شد، آن کتب به دست عوام وسوقه افتاد، و من درپی جمع آن نسخ از میان مردمان بودم و کتابهای نفیس و ممتاز از آن زمره مرا به دست افتاد. و چون در کشاکش دست غربت افتادم، راهم گهی به خاور وگاهی به باختر، آن نفایس را با آنچه از ذخایر موروث و مکتسب داشتم در قلعه[۱] به جا گذاشتم، و از برای هیچ چیز از اندوختهٔ خویش آن حسرت و افسوس ندارم که بر آن کتابها اندوه می‌خورم.

و اما شهاب‌الدین، پس از آنکه به همراهی گروهی انبوه از مردم خوارزم به شهر نسا واصل گردید، در انتظار اینکه اخبار سلطان تازه شود بنشست تا به خدمت شتابد. و چون خبر آمد که سلطان به نشابور وارد شد و بی‌درنگ به راه افتاد، شهاب‌الدین درکار خود متحیر گشت و رای او بر کاری قرار نمی‌گرفت، تا بهاءالدین محمدبن ابی‌سهل، که امیری از امرای نسا بود، آنجا رسید. اوگفت که: «سلطان آنگه که از برابر تاتار روی می‌بگردانید، مرا فرمود به شهر نسا بیایم و خلق را انذار وتحذیر کرده، با ایشان بگویم که این لشکر خصم چون عسا کردیگر نیست، و مصلحت آنست که به‌ترك شهر گویید و درکوه و بیابان پراکنده شوید، باشد که دست و دیدهٔ دشمن چون از مال یغما ممتلی گردد، روی بگرداند و از ترکتازی ناگهان وی به سلامت مانید. اما اگر ساختن قلعه را دوست‌تر دارید و می‌توانید رخصت می‌دهیم که آنرا عمارت کنید و درآن متحصن شوید.»

و آن قلعه را سلطان خود خراب کرده بود. سبب این بود که سلطان تکش چندبار کوشید تا مگر آنرا بگشاید نتوانست، و چون ازگرفتن و ازآن خودکردن آن مأیوس شد، با صاحب آن عمادالدین محمد بن عمربن حمزه مصالحت کرد و اورا در ربقهٔ طاعت خویش آورد و با او به هم به تسخیر بلاد و استیلا برعباد مشغول گردید، و دور ونزدیك هیچ شهری را از فرمان خویش خارج نگذاشت. و بعد از یك‌سالی یاکمتر، که از مرگ تکش‌گذشته بود، دور عمادالدین هم‌سپری

۱ـ مراد خرندز است که قلعهٔ موروثی مصنف‌است.

گشت، وفرزندبزرگ و ولی عهد او ناصرالدین سعید نیز بعد ازاوبه‌شش ماه بمرد ـوگویند اوکسی را گمـاشت تا والدش را به سم قاتل بکشت لاجرم پس از او از پادشاهی تمتع نبرد ـ آنگاه سلطان به نسا کسان فرستاد تا فرزندان خرد اورا با خزائنش به‌خوارزم بردند، وایشان درآن شهر تا هنگام ایلغار تاتار محصورماندند، آنگه رهایی یافتند، چنانکه بعد ازاین بگوییم.

و سلطان چون شهر نسا را ملك کرد قلعهٔ آنرا فرمود ویران وبا خاك‌یکسان کردند. زمین را با بیل مسطح ومستوی ساختند، چنانکه مجموع خاك آن پراکنده گردید و تشفی خاطر را فرمود تا درآن جو کاشتند.

و این قلعه از عجایب قلاعی بود که برتلال تعبیه کرده‌اند. قلعه‌ای بود سخت پهن و فراخ و سترگ، و گنجایش خلقی بسیار داشت، واز اهل شهر، فقیر وغنی، احدی نبودکه اورا درقلعه خانه و مسکنی نبودی، و در میان آن قلعه‌ای دیگر از آن برتر برای سلطان ساخته بودند وآب ازآن به‌زیر جاری بود، چه درقلعهٔتحتانی چاهی که‌می کندند به‌آب نمی‌رسید، الا پس از هفتاد ذراع، وقلعهٔ فوقانی برروی کوهی بنا شده بود و چشمهٔ آبی داشت، ولکن قلعهٔ فروتر را از خاکی پدیدکرده بودندکه از فرازکوه به‌پایین‌آورده بودند. واین درعهد گشتاسپ، پادشاه‌ایرانیان، روی داده بود، آنگه که نسا ثغر مملکت‌گردید و به تنهایی میان ترکان و ایرانیان حایل و مانعی شد، و اهل شهرها را به بیگاری آوردند تا آنهمه خاك را از بالا به دامن‌کوه نقل‌کردند و قلعه بزرگ شد.

آری،اهل‌نسا چون پیام سلطان از زبان بهاءالدین‌محمد بن‌ابی‌سهل بشنودند، تجدید بنای قلعه را برجلای وطن مرجح شناختند و وزیر ظهیرالدین مسعود بن‌ـ المنور شاشی به سخره وغیر آن شروع در ساختن قلعه‌کرد و دیواری چون جدار بساتین‌گرد آن برآورد، وخلق‌اندران تحصن گزیدند، وشهاب‌الدین ابوسعد بن عمران خیوقی و جماعت خوارزمیان نزد ایشان مقیم گردیدند. و امیر تاج‌الدین محمد بن صاعد و خال او امیر عزالدین کیخسرو و چندکس دیگرازامرای

خراسان چون دانستند که وی در نسا اقامت گزیده است رغبت کردند که نزد وی روند و ایام محنت را با او به سربرند، باشدکه ایشان را بدین سبب نزد سلطان ذخیرتی نافع بحاصل آید، ودرپیش‌هجوم مکاید ابنای زمان سدی‌حایل‌باشد.

و چنان افتاد که چنگزخان داماد خویش تقچارنویان، را با برکانویان، که امیری از زعمای لشکر او بود، با ده هزار سوار به‌جانب خراسان فرستاد تا آن‌را بغارتند وبسوزانند، مخ را ازاستخوان‌آن برمکند وخون را ازرگهای آن بنوشند و اگر رمقی باریك درآن به‌جا مانده باشد بیرون کشند. وگروهی از تیزتازان آن سپاه به نسا رسیدند، فرمانده و قائد ایشان امیری بلکوش نام. اهل شهر از ورای حصار به پیکار پرداختند و ازکمانها تیر به جانب کفار انداختند. تیری در سینهٔ بلکوش بنشست و اورا به‌خاك هلاك نشانید. عساکر تاتار انتقام‌کشیدن از مردم‌نسا را وجههٔ همت ساختند ومحاصرهٔ آن را برمحاصرهٔ سایر بلاد خراسان مقدم داشتند. با همهٔ عدت و عدت روی به جانب آن آوردند، و روز را براهل شهر چون شب تار کردند.

قلعهٔ نسا را مدت پانزده روزحصار دادند وروزوشب ساعتی از قتال نیاسودند. بیست منجنیق برآن نصب کرده بودندکه‌آنها را پیادگانی‌می‌کشیدندکه ازاطراف خراسان جمع آورده بودند، و اسیران را در زیر خرکها ــ وآن غرفه‌گونه‌ای‌است از چوب تعبیه‌کرده، مانند خانه‌های چوبین، با سقف خرپشته شکل و از پوست فرو پوشیده ــ همی راندند، و هرگاه اینان باز می‌گشتند و خرك را به‌سور و بارو نمی‌رساندند خصمان ایشان را گردن می‌زدند. براین منوال مداومت‌کردند تا در دیوار رخنه‌ای سد ناشدنی بیفگندند. آنگاه لشکر تاتار بجملگی جامهٔ جنگ در پوشیدند. و شب هنگام برشهر هجوم‌آوردند و سور را گرفتند و برآن بررفتند و بر فراز دیوار پراگنده‌شدند.

مردم آن شب تا روز برآمدن، در خانه‌های خویش پنهان ماندند و تاتاران از دیوار فرودآمده آنان را به فضایی عدربان نام واقع در ورای بستانها راندند،

گویی گله‌های بز و میش بودند که چوپانان آنها را به‌آغل یا چراگاه می‌رانند. و تاتار آن زمان دست به تاراج و چپاول گشود که مردان را با زنان و کودکانشان در آن عرصهٔ فراخ گرد آورده بود، ضجه و فریادشان حجاب فلك را می‌درید و ناله وآشوبشان منفذ و مجرای هوا را می‌بست. آنگه مردمان را امر کردند که هریك دست و بازوی دیگری را برپشت بندد، و ایشان از ذلت و خواری چاره‌ای جز اطاعت نمی‌دیدند. و الا اگر خلق پراگنده شدندی و به جنگ مبادرت ناکرده دویدندی و راه خلاص جستندی و به‌کوهستان، که نزدیك بود پناهنده شدندی، هرآینه اکثری از قتل برستندی.

بعد ازآنکه دستها برپشتها بسته شد، کفار ایشان را به‌زخم تبر درخاك وخون غلطانیدند و طعمهٔ مرغان هوا و ددان زمین گردانیدند. چه بس خونها که ریختند و پرده‌های مستوران که دریدند؛ و چه بس کودکان شیرخوار که برپستان مادران مقتولشان برجا نهادند. عدهٔ کشتگان از اهل نسا وازمردم قصبات وقرا وازبیچارگان غربا که بدان قلعه پناه آورده بودند به هفتاد هزارکس بالغ گردید؛ و این حال‌یك کوره از کوره‌های خراسان بود.

شهاب‌الدین خیوقی و فرزند فاضل او، تاج‌الدین، را دست بسته به نزدیك تقاچارنویان و برکاکشیدند، و صندوقهای خزاین اورا می‌آوردند و در پیش روی ایشان برخاك خالی همی‌کردند تا پشته‌ای از زرفی‌مابین ایشان حایل گردید. آنگاه هردو را شهید کردند. و او اکنون در نسا در مزاری مسما به‌میل جفته مدفون‌است.

چهار

ذکر بعضی از احوال خراسان بعد از سلطان

افراد تقچار و برکا از آب جیحون گذشته، به خراسان آمدند... بعد ازآن متفرق شدند، و گروه گروه به هرطرف می‌تاختند، و اگر یك هزار سوار قصد تاختن می‌کردند دوسه هزار روستا و مردم ولایت درپیش می‌کردند، و عمل منجنیق و

ضبط سوراخها و نقبها بدیشان حوالت می‌کردند، و عاقبت مستولی می‌شدند.

هیچ‌داری نماند که به ناری نسوخت، و هیچ ناری نماند که آن را ساکن‌داری بر افروخت. و رعب و هراس بر نفوس ناس مستولی شد، چنانکه هر که در قید اسر گرفتار شده‌بود از کسی که مقیم خانهٔ خود است و انتظارحادثه می‌کند آسوده‌تر بود.

و من درآن حال درقلعهٔ خود ــ و آن از امهات قلاع خراسان است و آنرا خرندز خوانند ــ بودم، و نمی‌دانم که از اسلاف من اول‌کدام شخص بود که‌مالك آن شد، و در این باب اقوال مختلف است، و‌من غیر از آنچه محقق باشد نقل نتوانم‌کردن. باری، اعتقاد ایشان آن است که ازابتدای ظهور اسلام الی یومناهذا در دست ایشان بوده است. والله أعلم بحقیقةالحال. و من درآن هنگام که دنیا از فتن موج می‌زد، پناه اسیران وملجای خایفان شده بودم. چه‌آن قلعه درمیان شهرها افتاده بود، پس همه روز ارباب حشمت و اصحاب جاه و نعمت از مقام خود گریخته بدانجا پناه می‌آوردند، و اکثر گرسنه و برهنه می‌آمدند، و به قدر وسع، لایق مرتبهٔ هر کسی، درخور وقت، خدمتی و مبرتی به تقدیم می‌بردیم.

فی‌الجمله، تاتاران تا خراسان را تمام نرفتند جایی نرفتند. و در اتفاق نحس سگی بدنفس ازکاسجه، که دیهی‌است از ضیاع استو خبوشان، حبش نام به کفار ملحق شد ــ و اورا ملك لقب کردند، و بر وی می‌خندیدند ــ او را سرور مرتدان کرده بودند ومنجنیقها را به‌وی سپرده، وزعیم پیادگان شده، و خلق ازوی به‌عذاب منزل و قیامت معجل و داهیهٔ دهیا گرفتار شدند. پیوسته به رؤسای بلاد و ضیاع می‌نوشت که به نفس و مردم خود تبر و کلنگ وآلات منجنیق و حصار، از تیر و کمان وغیره، بستانند و بیایند. اگرآن رئیس‌حاضرمی‌شد، آن حشررا برمی‌گرفت و به حصار شهری می‌رفت و برآن مستولی می‌شد، و آن بقعه را خراب و یباب و مصب سوط عذاب می‌کرد، و اگر تقاعد می‌ورزید و بهانه‌ای می‌آورد، درحال بروی می‌رفت واورا باقوم به محاصرت می‌گرفت وهمه را برشمشیر می گذرانید.

و کار نشاور را در تأخیر انداخته بودند، وقرب بیست شهر ازاتباع داشت، تا همه را حصار ندادند و خراب نکردند به نشاور مشغول نشدند. بعد ازآن‌روی به نشاور آوردند، و تمامت مفسدان که در اطراف خراسان بودند همه آنجاآمدند؛ و تاتار چون نزدیك رسیدند، اهل شهر پیش باز شدند و حرب آغاز کردند. ناگاه تیری برسینهٔ تقچار رسید، وروح بی‌روح اورابه مالك جهنم رسانید و تاتار چون غلبهٔ عوام را دیدند باز پس نشستند، واز چنگزخان مدد خواستند. پس قتقو نوین و بوقانوین و چندی از امرای دیگر با پنجاه هزار مرد به مدد ایشان فرستاد، و گرداگرد شهر درآمدند در اواخر سنهٔ ثمان عشرة و ستمائه، و این بعد ازآن بود که سلطان جلال‌الدین به‌دیار هند رفته بود، چنانکه شرح آن خواهیم کردن. وآن لشکر پیش از آنکه شهر را محاصرت کند به دیه نوشجان، که‌آب بسیار و درخت بی‌شمار دارد، نزول کردند، وروزی چند اسباب محاصرت را ازمترسها ومنجنیقها و خرپشتهای چوبین در چرم گرفته و دبادب، همه آنجا راست کردند. آنگه رو به شهر کردند، و در یك روز دویست منجنیق با اسباب تمام نصب کردند، و همه را در عمل آوردند، و بعد از دو سه روز برشهر مستولی شدند وآن را نیز در خرابی ونزول عذاب به‌دیگر شهرها ملحق کردند.آنگه فرمودند تا زمین آن را به‌مجارف راست کردند، و به مثابت صحرای مستوی، که صخره‌ای که سبب عشره‌ای تواند شد آنجا نتوان یافت، گردانیدند. بعد از آن، در آن مقام گوی باختند، و بیشتر خلایق زیرزمین مردند، زیرا همه سردابها و نقبها داشتند، وگمان می‌بردند که آن حصون مانع بیچون تواند شدن. و چون سلطان جلال‌الدین از هند به در آمد، و اقلیم خراسان را بگرفت، وبرعراق ومازندران با وجودخرابی مستولی شد، دفاین نشاور را هرسال به سی هزاردینار از وی به ضمان گرفتند، و بودی که دریك روز همین مقدار، بلکه‌زیاده، حاصل می‌شد، چه مالها با اصحاب در سردابها مانده‌بود. و این قیاس در سایر خراسان و خوارزم و مازندران و اران و آذربیجان و غور و غزنی و بامیان و سیستان تا حدود هند مطرد است. واگر شرح خرابیها که در این

اقالیم رفت بتفصیل یادکرده شود، تفاوتی که باشد در اختلاف اسامی محصوران شهرها و محاصران کفارخواهد بودن، پس معلوم شدکه براجمال اقتصار اولی‌بود.

پنج

ذکر مصاف میان جلال‌الدین و چنگزخان برکنار آب سند، و این از معظمات حروبی‌است‌که او را واقع شد باکفار

چون چنگزخان به‌کنار آب سند رسید، آن روز از طرفین تطارد فرسان و تجالد ابطال و شجعان بود. بعد ازآن بامداد روز چهارشنبه هشتم شوال سنهٔ ثمان عشرة و ستمائهٔ برابر همدیگر صف‌کشیدند، و چون تدانی فریقین بـه حد تـلاقـی رسید جلال‌الدین با عددی اندك برابر او بایستاد.

پس بنفس برقلب چنگزخان حمله‌کـرد، و صفهای او را از هم بر درید، و چنگزخان پشت بنمود وروی به‌هزیمت نهاد، ونزدیك بودکه دایره برایشان بگردد، و هزیمت کفار مستمر شود. امـا چنگزخـان ده هـزار سوار دیگر درکمین داشت، همه بهادران بودند. برمیمنهٔ جلال‌الدین کمین گشوده، بیرون آمدند، و امین‌الملك را، کـه در میمنه بود، بشکستند و برقلب انداختند، وجمعیت پراگنده شد، واقدام را برثبات اقدام و براقدام ثبات نماند. بعضی بتوالی سیوف قواضب غریق دما و جمعی در میان آب سند غریق ماء آمدند. مرد بودکه می‌آمـد و خود را در موج آب می‌انداخت، باآنکه می‌دانست‌که به خلاص طریقی ندارد، و بضرورت غرق خواهد شدن. و پسر هفت هشت سالهٔ جلال‌الدین اسیر شد، پیش چنگزخان برده شهیدکردند. و جلال‌الدین منهزم و منکسر پیش والده و مادر فرزند و حـرم خود آمد همه‌آواز برکشیده فریاد می‌کردندکه ما را بکش و مگذارکه اسیر تاتارشویم. پس فرمودکه ایشان را درآب غرق کـردند. واین از جملهٔ عجایب بلایا و نوادر مصایب و رزایاست، که‌ایشان به‌نفس خود به‌هلاك رضادهند، و اونیز به‌هلاك‌ایشان تن در داده در آب اندازد. ازاین عظیمتر چه مصیبت باشد؟

و اما لشکرهای خلج که مفارفت جلال‌الدین کرده بودند: چنگزخان چون از کار جلال‌الدین فراغت یافت، ایشان را از سر شواهق فرود آورد، و از میان اجمات و بیشها بیرون کرد، و همه را به‌قتل آورد. و اعظم ملك به قلعهٔ دروزه پناه آورد، و بعد از حصار به دست آمد و به‌یاران پیوست. و ضیاءالملك علاءالدین محمدبن مودود نسوی عارض حکایت کرد ــ و او از خاندان بزرگ بود و کرم و مروتی تمام داشت ــ گفت: «در آن حالت خود را در آب انداختم، و سباحت نمی‌دانستم؛ به‌آب فروشدم و یك‌نوبت آمدم، در اثنای آنکه غرق شدن خواستم، کودکی دیدم خیگی در دست، دست کردم که اورا بگیرم و غرق کنم و خیگ را از وی‌بستانم، کودك گفت: ‹اگر خلاص خود بی‌هلاك من میسر شود راضی می‌شوی، با من مشارکت کن تا تورا به‌ساحل برسانم؛› چنان کردم، هردوخلاص یافتیم. بعدازآن او را بسیار جستم تا مجازات خیر اوکنم، باآنکه ناجیان اندك بودند نیافتم.»

شش

ذکر عبور جلال‌الدین از آب سند و حوادثی که درسنهٔ تسع عشرة واقع شد

چون جلال‌الدین به‌کنار آب سند رسید، ودر پس حسام باتر ودر پیش بحرزاخر بود، با تمامت سلاح که پوشیده بود اسپ را پاشنه زد و ازآب بگذشت. و این‌از غرایب عالم‌است که حق چون بنده‌ای را محافظت خواهد کردن ازهیچ چیز آسیبی به وی نمی‌رساند؛ وآن اسپ تا وقت‌آنکه فتح تفلیس کرد و ولایت ابخازبگرفت باقی بود. و قرب چهارهزار آدمی از لشکر او بدان طرف از آب خلاص یافته بود؛ چون اهل نشور، که از قبور منبعث شوند، نه کفش درپا، نه کلاه برسر، نه جامه دربر؛ و ازآن جمله سیصد سوار بودندکه سه روزه راه پیش از جلال‌الدین افتادند، سبب آنکه اورا موج آب به‌دور انداخته بود با سه نفر از خواص خود: قلبرس بهادر، و قابقج، و سعدالدین علی شیرانداز، و این جماعت از سلامت سلطان بیخبر و در کار خود متحیر و مضطر مانده بودند، تا چون بدیشان پیوست

از نو زندگی یافتند، و به‌سعادت دستبوس شتافتند. و در زرادخانهٔ جلالی شخصی بود او را جمال زراد گفتندی، پیش از واقعه بـا تمامت اسباب خود به گوشه‌ای رفته بود. درآن وقت بـا کشتیی مأکول و ملبوس به خـدمت حـاضر شد، و پیش جلال‌الدین موقعی تمام یافت، و اورا اختیارالدین لقب داد.

هفت

ذکر عاقبت سلطان جلال‌الدین منکبرنی رحمه‌الله

چون جنگ مرا از سلطان جدا کرد، بعد از سه روز که در مغارات مخفی بودم به ایمد آمدم. بعد ازآن به اربل رفتم، بعد دوماه که در ایمد از خروج ممنوع بودم. ازآنجا به‌آذربیجان رفتم، و مصایب بسیار و نـوایب بـی‌شمار مشاهده کـردم. از آنجا باز به مفارقین[1] آمدم باکیسه‌ای تهی و دلی از اندوه پـر، درویش و بـرهنه، چه آن قدر به دست نمی‌آمدکه خشنی به دست‌آرم و در پـوشم. به هیچ شهری نمی‌رسیدم الاکه مرجفان خبر می‌انداختند که سلطان بـاقی‌است، و جمعیت کـرده است و بیرون آمده. به حسب اهواء وولایی که با سلطان داشتند دروغهـا درهـم می‌بستند. چون به‌مفارقین رسیدم، و حقیقت شدکه هلاك شده است، از زندگانی خود ملول شدم، وقضا و قدر را در نجات خود ملامت کردم. واگر در اجل‌حیلتی بودی عمر خود را با وی مقاسمه می‌کردم. امـا چون می‌بینم کـه زمام اختیار از دست ذوی‌الأقدار خارج است، و می‌دانم که به حیله و تدبیر صرف قضا و تقدیر ناممکن‌است، به‌ضرورت صبر می‌کنم.

آری، چون تاتاران اورا درآن دیه برسر خرمن کبس کردند، بعضی ازاسیران گفتند که سلطان این‌است. ایشان درطلب او جد تمام نمودند، و پانزده سوار اورا درپی‌کردند، و دوسوار در وی رسید و بـردست وی کشته شدند، و باقیان از ظفر امید قطع کردند وبازگشتند. آنگه‌سلطان برکوه رفت و کردان‌راههارا بسته‌بودند،

۱ـ مفارقین در اصل به‌جای میافارقین نوشته شده‌است.

و اوراگرفتند و غارت‌کردند. و چون خواستندکه بکشند، با بزرگ ایشان گفت: «من سلطانم، درکار من شتاب مکن، بعد ازآن تو مخیری، خواهی مرا پیش ملك مظفر شهاب‌الدین غازی بر، او خود تورا به جایزه غنی کند، و اگر خواهی مرا به بعضی از شهرهای من برسان تا ملکی شوی. آن مرد در رسانیدن او بـه بعضی از بلاد رغبت‌کرد، و اورا پیش قوم و قبیلهٔ خود برد، و پیش زن خود گذاشت و رفت‌که اسپان خودرا ازکوه بیاورد. و دراثنای غیبت اوکردی دون بیامدحربه‌ای در دست، به زن‌گفت: «این خوارزمی کیست؟ چرا اورا نمی‌کشید؟» گفت: «شوی من اورا امان داده است ودانسته‌که سلطان‌است.» کردگفت: «چگونه باور داشتید که او سلطان‌است؟ مرا به اخلاط برادری‌کشته شدکه به از وی بود.» پس حربـه بر وی زد و به‌یك ضربه روح اورا به فردوس رسانید.

آن بدبخت لعین حق مقدم اورا چون رعایت نکرد، ودم حرام اورا برزمین ریخت، پس روزگار جامهٔ بقا برخود به چاك‌کرد، و بند حوادث‌گشوده شد. علم دین نگونسار و بنای اسلام خراب و دمار گشت.

آری، بعد از مدتی ملك مظفرالدین بدان‌کوه فرستاد و سلب سلطان و اسپی که داشت، با زین و شمشیر، و تعویذی‌که آن‌را در میانـهٔ موی سر بسته بود همه را به‌دست‌آورد. چون آوردند هرکه از خواص حاضر بود و در آن ایام ملازمت اوکرده، و جماعت دیگر، گواهی دادندکه سلب اوست. و فرستاد تا استخوانهای اورا آوردند و دفن‌کردند. آن کـرد شقی کاری عظیم بدکرد، و دنیا را بـه فقد او یتیم گذاشت.

هشت

ذکر بعضی از سیرت و صفت سلطان

مردی اسمر، کوتاه بالا، ترك شکل ترکی گـوی بود، احیاناً به پارسی هـم گفتی. اما شجاعت اواز ذکر وقایعی‌که دراثنای کتاب شرح رفته است معلوم شده باشد.

از تمامت لشکر دلیرتر بود، و حلمی تمـام داشت، بـه هرچیز غضب نکردی، و دشنام ندادی. خندهٔ او جز تبسم نبود. سخن بسیار نگفتی. عدل را دوست‌داشتی، و برمردم عادل ثناگفتی، و ترفیه رعیت دوست داشتی، اما چون زمـان فترت بود غصبها واقع شد.

و واقعهٔ وفات اومنتصف شوال سنهٔ ثمان وعشرین وستمائه بود. زهی‌بزرگ مصیبتی که اگر سپیده دم صدرهٔ خارا چاك زند، وشگرف نازله‌ای که اگر ماه منور رو به ناخن بخراشد و بخروشد، سزاوار بود! بل واجب‌است افلاك راکه پلاس سیاه سواد پوشند، و نجوم را متعین که برخاك و خاکستر نشینند. گمـان آن‌است کـه اگر زمانه برجای ماند، و روز بلا به شب رسد، و انجم را اجتماعی در لیل واقع شود، همه به یك بار در ویل در آیند، و در این مصیبت جوق جـوق و جیل جیل نوحه کنند.

نه

ذکر رفتن من به الموت و کیفیت رسالت

سلطـان، جهت سببی چند، عظیم در غیظ و غضب رفته بـود، و معظـم آن اسباب اخلاف وعد بود در بازگردانیدن برادر سلطان غیاث‌الدین، بـه خدمت سلطان، و تجهیز او از الموت با خیل و اسباب. پس، در آن رسالت عتابهای درشت مدرج بود، و سلطان با من شرط کرد که اگر علاءالدین به‌نفس خود برابر من نیاید، پیش او نروم، و من به‌وی تواضع نکنم. و در وقت جلوس احترام وتعظیم به‌جا نیاورم، و در ملاقات دست او نبوسم. چـون این شروط را با شرف‌الدین، نایب عـراق، اعاده کردم، گفت: «هرچه سلطان فرموده است، درآن بـاب زمام اختیار به دست توست، ایشان در هیچ یك مخالفت نتوانند کـردن غیر ازآنکه علاءالدین بـرابـر نخواهدآمدن، زیرا ایشان را مدتی معلوم هست، که تا ملوك ایشان درعمر بدان‌حد نرسیده باشند سوار نشوند، و علاءالدین هنوز بدان حد نرسیده است. پس اگر با

ایشان چنین شرطی کنی اجابت نتوانند کردن، و مصالحی که به رسالت تعلق دارد در توقف افتد. الا من رسولی بدیشان فرستم و از این اوامر که سلطان فرموده است آگاهی دهم، و تو درپی رسول من بروی و بی‌انتظار جواب درآیی. اگر اجابت کنند وعلاءالدین استقبال کند فهو المراد، والا باری اشغال که متعلق به‌رسالت است در توقف نیفتد.»

پس به‌همین قرار به‌الموت درآمدم، واکابر دولت باعلاءالدین همه به‌استقبال من آمدند، پیاده همه، چنانکه شرف‌الدین علی گفته بود علاءالدین سوار نشد. آنگه وزیر او عمادالدین محتشم بیامد، و می‌خواست که رسالت را با وی بگویم تا جواب آن بیندیشد و به علاءالدین تلقین کند. بعد از سه روز برسر کوهی با علاءالدین جمع شدم، و رسالت را باآن درشتی که بود در فصلی چند اداکردم: اول آنکه التماس خطبه کردم، چنانکه درزمان سلطان کبیر بوده است، ومی‌دانستم که ایشان آن خطبه را منکر خواهند شدن، وقاضی مجیرالدین ــ که از سلطان کبیر برسالت پیش جلال‌الدین حسن پدر علاءالدین محمد به‌طلب خطبه رفته‌بود، وبه‌نام سلطان کبیر خطبه کرده بودند ــ زنده بود، واز این قاضی مجیرالدین خطی در این باب به‌گواهی ستده بودم. چون انکار کردند آن خط را نمودم. قاضی را تکذیب و تفجیر کردند. ووزیر عمادالدین بردست راست علاءالدین نشسته بود، مرا بردست چپ خود نشاند، هرفصلی که ایراد می‌کردم وزیر جواب می‌گفت، و علاءالدین اززبان اومی‌ستد واعاده می‌کرد بی‌زیاده و نقصان.

فی‌الجمله درباب خطبه سخن درازکشید و جز انکار هیچ‌کار نمی‌کردند، و آن معنی روشنتر ازآن بود که پوشیده توان داشتن. هنوز آن زمان کهن نشده‌بود، و مقیم و مسافر آن را می‌دانستند، و به‌صدهزار دینار نیز رسم خراج راضی‌شده.

دیگر آنکه‌بدرالدین‌احمداز اصحاب‌علاءالدین به‌تاتاررفته‌بودبه‌ماوراءالنهر. درجملهٔ رسالت سلطان با من گفت: «او را باید که پیش من فرستد تا از او برسم که کیفیت رسالت علاءالدین به تاتار چه بوده است، بعد از آن آنچه خواهم

با وی بکنم. جواب ایشان دراین قضیه آن بود که: سلطان می‌داند که ولایت مـا به ولایت[۱] تاتار پیوسته است، و مـا را از مـدارات ایشان ناگزیر است، پس اگر سلطان دانسته باشد کـه رسالت بدرالدین مشتمل بـرفساد دولت سلطان بوده است گنهکار در این معنی علاءالدین باشد نه او.

دیگر مطالبهٔ بقیهٔ اتاوه کردم که بی‌بخس و نقصان باید که برسد. در جواب گفتند که امین‌الدین رفیق خادم، که والی قلعهٔ پیروزه کوه‌است[۱] حملی ازآن ما که از قهستان به الموت می‌آمد گرفته است، و آن پانزده هزار دینار است. من گفتم: «چندانکه خواهی باش، آن‌را امین‌الـدین پیش از صلح ستده است.» گفتند: «مـا درکدام عهد با صلح نبوده‌ایم؟ پیوسته ما موالات این دولت کرده‌ایم و مصافـات ورزیده، وسلطان درحال سرا و ضرا تجربهٔ ماکرده است، و دروقت آنکه ازآب سند بگذشت وضعف و عجز بروی مستولی بوداصحاب ما بدو رسیدند، وبندگی و خدمت به جای آوردند» ـ و چون سلطان این معنی بشنید تصدیق کرد ایشان راـ و همچنان گفتند که: «شهاب‌الدین غوری را بر ولای سلطان کبیر کشتیم.» من در جواب گفتم: «او ولایت شما را خراب کرد و خونها ریخت. ومع‌هذا حمل اتاوه به چنین بهانه‌ها کی خواهد ساقط شدن؟» آنگه گفتند که شرف‌الملك از مبلغ حمل اتـاوه ده‌هزار دینار اسقاط کرده است، و حجت که به خط من بود و بـه علامت شرف‌الملك بیاوردند. گفتم: «مال مـال سلطان است، جز بـه خط سلطان نتوان انداختن» گفتند: «همهٔ مالهای سلطان را شرف‌الملك به اطلاقات صرف می‌کند، وهیچ کس بروی تضییقی نکرده و اعتراض نجسته، و حکم او درآنچه به‌شهوات نفس و لذات بدن صرف کرده است نافذ است، چرا درچیزی که به ما تعلق‌دارد نافذ نباشد؟» عاقبت برآن قرارگرفت که بیست هزار دینار وزن‌کنند و بسپارند، و در ده هزار دیگر مهل گیرند و بـا سلطان مشاورت‌کنند. همان‌روز زر را حـاصل کردم. و در این مجلس فصلی چند دیگر مشتمل برمخاشنهٔ بسیار ذکر رفت که در

۱ــ چنین است دراصل، و مراد فیروزکوه است.

اعادهٔ آن فایده نیست.

و شرف‌الدین، نایب عراق، یکی را سبب مهمات عراق با من فرستاده بود که اورا کمال مستوفی گفتندی و وزارت سلیمانشاه کرده، و چون نوبت سخن به وی رسید، با فصاحتی که داشت دم نتوانست زدن. چون از خدمت علاءالدین بیرون شدیم گفتم: «با اینهمه تورا چه بود که به فصاحتی که داری سخن نتوانستی گفتن؟» گفت: «درشتی کردن تو با علاءالدین نطق مرا فرو بست و مرا بدگمان کرد، چه علاءالدین شکم اکاسره دریده، و رگ گردن جبابره بریده؛ من هرگز امید نداشتم که از آن مجلس به‌سلامت بیرون شویم.» اما حال برخلاف توهم او بود، چه علاءالدین مرا از جملهٔ رسولان به مزید انعام و احسان مخصوص کرد و عطای وافر داد، و به خلع وصلات بسیار وداع کرد، وگفت که این مردی درست و درشت است. و مجموع آنچه به من داد از نقد و جنس به سه‌هزار دینار رسیده بود، وسی‌پاره خلعت به‌متعلقانم داد. ومن در قلعهٔ خود به‌خراسان خانقاهی ساخته بودم، و خواستم در الموت سری چند گوسفند بخرم، و بر آن خانقاه‌سبیل کنم، چه‌گوسفند خراسان سبب غارت تاتار ناچیز شده بود. چون علاءالدین از آن معنی واقف شد به من فرستاد که: «شنیدم که‌گوسفندان می‌خری تا به‌رسم‌خانقاه خود سبیل کنی. ما می‌خواهیم که دراین باب با تو شریك شویم، ما خود آنجا بفرستیم آن مقدار که کفایت کند.» من نیز از خریدن گوسفند باز ایستادم. اگر به ایجاز وعد وثوقی نداشتم و آن را برمنع از شراء به‌الموت حمل می‌کردم، بعداز آنکه از وی جدا شدم و به قزوین رسیدم شبانی دو دیدم با چهارصد سر گوسفند آبستن بیامدند، همچنان به قلعهٔ خرندز فرستادم، و نمی‌دانم که بعداز هرج ومرج حال‌آن گوسفندان به چه انجامید.

و از جهت ایشان اسدالدین مودود را با من فرستادند. و سلطان گفته بود که: «اسد مودود را اگر خواهند که با تو فرستند منع کن و او را با خود میاور.» من سبب آن را نمی‌دانستم. پس با ایشان گفتم که سلطان چنین وصیتی کرده است،

فایده نکرد. و اسد بر آمدن حریص شد. و مـآل حال او آن بـود کـه چون ادای رسالت کرد بی‌آن نبود که به‌تعریض از شرف‌الملك شکایت می کـرد. این‌معنی در دل شرف‌الملك متمکن شد، و اتفاق افتاد که سبب خبر وصول ناگهان تاتار سلطان از تبریز رحلت کرده، به‌موقان رفت، و در عقب مکتوب شرف‌الملك وارد شد که: رسول‌الموت مسکین اسدالدین مودود به تاتار نامه نبشته بود، و در آنجا بر سرعت وصول حث کرده، چون آن مکتوب به دست افتاد، او با قومش در عداد مقتولان درآمدند.